





Call No. \_\_\_\_\_

Date \_\_\_\_\_

Acc. No. \_\_\_\_\_

**K. UNIVERSITY LIBRARY**

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day. If the book is kept beyond that day.



0164

9/12 6275  
D/L 6052

IOBAL LIBRARY  
UNIVERSITY OF KASHMIR

Acc. No. \_\_\_\_\_  
Call No. \_\_\_\_\_

1. This book should be returned on or before the last date stamped.
2. Overdue charges will be levied under rules for each day if the book is kept beyond the date stamped above.
3. Books lost, defaced or injured in any way shall have to be replaced by the borrowers.

Help to keep this book fresh and clean

389-711



IOBAL LIBRARY  
UNIVERSITY OF KASHMIR

Acc. No. \_\_\_\_\_

Call No. \_\_\_\_\_

1. This book should be returned on or before the last date stamped.
2. Overdue charges will be levied under rules for each day if the book is kept beyond the date stamped above.
3. Books lost, defaced or injured in any way shall have to be replaced by the borrowers.

Help to keep this book fresh and clean

889-711



جلد دوم

# شاهنامہ

فردوسی

تبصیح و مقابلہ و تہمت

محمد رمضان

صاحب مؤسسہ خاور

80/8  
2/10



KASHMIR UNIVERSITY

Iqbal Library

Acc. No... 3.1.00.12...

Dated... 11.3.88

8/02  
248



## مقدمه

نگارنده را از نوشتن این سطور ذکر احوال حکیم و گوینده بزرگ ابوالقاسم فردوسی طوسی منظور نیست چه این مقصود در صحیفه چند حاصل تواند شد و تفصیل حالات آن بزرگوار را کتابی درخور است و ناشر شاهنامه بر آن است که پس از فراغ از طبع کتاب مجلدی را بترجمه حال آن سخن سرای جلیل و ذکر رفعت قدر و کثرت فحصولی در حکمت و شعر و اخبار سلف اختصاص دهد و خدمتی را که آن سراینده سترگ در احیای زبان و حفظ قصص و ترفیع مرتبه شعر بلغت و تاریخ و شئون ملی ایرانیان کرده است روشن و مبرهن کند پس ضرورتاً بآید که مطلبی چند در سبب تجدید طبع شاهنامه با وجود کثرت نسخ متداوله و مزایای این نسخه بر نسخ متقدم اکتفا میشود .

از دیر باز هر کس را که سودای چاپ کردن شاهنامه بر می انگیزد جمیع ایات را در یک جلد بسیار بزرگ که موجب صعوبت مطالعه و حمل و نقل است طبع میکرد گوئی میخواست عظمت معنوی کتاب را در بزرگی سوری نمایش دهد غافل از آنکه این قطع نامرغوب خود مانع رواج کتاب و عایق هر مفید و مستفید است .

پس ناشر محترم بر آن شد که کتاب را در پنج جلد با اندازه پسندیده و ظرافت کامل چاپ کند .



سبب دیگر اقدام ایشان کثرت غلط نسخ سابق است که در موارد بسیار فهم سخن را دشوار و شالوده حکایات را ناستوار میکرد. ناشر اکثر نسخ معتبره شاهنامه را که در ایران و هند و اروپا بطبع رسیده است چون : چاپ ماکان انگلیسی (کلکته) و مهل (پاریس) و وولرس (لیدن) و اولیاء سمیع (بمبئی) و حاجی عبدالمحمد و امیر بهادر (طهران) و چند نسخه خطی معتبر قدیم فراهم آورده و با دقتی هر چه تمامتر بتصحیح اغلاط و حل مشکلات ایات پرداخته و آنرا بتصاویر دلپذیر آراسته است.



## اندر زادن کیخسرو

شبى قيرگون ماه پنهان شده  
چنان دید سالار پیران بخواب  
سیاوش بر شمع تیغى بدست  
ازین خواب نوشین سرآزاد کن  
که روزی نو آئین و جشنی نو است  
سپهد پیچید در خواب خوش  
بدو گفت پیران که خیز و برو  
سیاوش را دیدم ایندم بخواب  
که گفتى مرا چند خسبى مپای  
دوان رفت گلشهر تا پیش ماه  
بدید و بشادى سبک بازگشت  
یامد بسالار پیران بگفت  
یکى اندر آى و شگفتى بین  
که گوئى نشاید مگر تاج را  
سپهد یامد بر شهریار  
بر آن برز و بالا و آن شاخ ویال  
ز بهر سیاوش دو دیده پر آب  
چنین گفت با نامور انجمن  
نمانم که یازد براو شاه چنگ  
بدانگه که خورشید بنمود تیغ

بخواب اندرون مرغ و دام و دده  
که شمعى بر افروخته زافتاب  
به آواز گفتى نشاید نشست  
زفرجام گیتی یکى یاد کن  
شب زادن شاه کیخسرو است  
بجنید گلشهر خورشید فش  
خردمند پیش فرنگیس شو  
درخشان تراز ماه وز آفتاب  
بجشن جهاندار کیخسرو آى  
جدا گشته دید از بر ماه شاه  
همه کاخ ازو پرز آواز گشت  
که گوئى که باماه شد شاه جفت  
بزرگى و رای جهان آفرین  
و یا جوشن و خود و تاراج را  
بسی آفرین کرد بر کردگار  
که گفتى برو بر گذشتست سال  
همی کرد نفرین برافراسیاب  
که گر بگسلد زین سخن جان من  
مرا گر سپارد بکام نهنگ  
بخواب اندر آمد سر تیره میغ



بیامد دوان پهلوان سپاه  
 همی بود تاجای پردخت شد  
 بدو گفت خورشید فش مهترا  
 به بخت یکی بنده افزود دوش  
 نماند ز خوبی بجز تو بکس  
 اگر تور را روز باز آمدی  
 فریدون گردست گوئی بجای  
 بر ایوان نبیند چنوکس نگار  
 از اندیشه بد پرداز دل  
 چنان کرد روشن جهان آفرین  
 روانش شد از کرده خود بدرد  
 ز تیزی پشیمانی آمدش سود  
 پشیمان شد از بد کجا کرده بود  
 بدو گفت بر من بد آید بسی  
 پر آشوب و جنگست این روزگار  
 که از تخمه تور و از کیقباد  
 جهان را بمهروی آید نیاز  
 کنون بودنی هرچه بایست بود  
 ز خون سیاوش شب و روز خواب  
 نباید دگر باره از خون این  
 اگر زو مرا رنج خواهد افزود  
 فکندم بنیکی دهش باز پشت  
 مداریدش اندر میان گروه  
 بدان تا نداند که من خود کیم  
 نیاموزدش کس خرد یا نژاد

پر از ترس و امید نزدیک شاه  
 بنزدیک آن نامور تخت شد  
 جهاندار و بیدار و افسونگرا  
 که گفتمی ورا ماه دادست هوش  
 تو گوئی بگهواره ماه است و بس  
 بیدار چهرش نیاز آمدی  
 بفر و بچهر و بدست و پیای  
 بدو تازه شد فره شهریار  
 بر افراز تاج و بیفروز دل  
 کزو دور شد جور و بیداد و کین ۳۰  
 بر آورد از دل یکی باد سرد  
 مر آن درد را هیچ درمان نبود  
 دمار از دل خود بر آورده بود  
 سخنها شنیدستم از هر کسی  
 همی یاد دارم ز آموزگار  
 یکی شاه سر برزند بانژاد  
 بایران و توران برنش نماز  
 ندارد غم و درد و اندیشه سود  
 تبه گشت برجان افراسیاب  
 روان تیره گردد دل اندوهگین ۴۰  
 قلم رفت و این بودنی کار بود  
 نگردد مرا روزگار درشت  
 فرستید نزد شبانان بکوه  
 بدیشان سپرده ز بهر چیم  
 ز کار گذشته نیایدش یاد



**IOBAL LIBRARY**  
**UNIVERSITY OF KASHMIR**

Acc. No. \_\_\_\_\_

Call No. \_\_\_\_\_

1. This book should be returned on or before the last date stamped.
2. Overdue charges will be levied under rules for each day if the book is kept beyond the date stamped above.
3. Books lost, defaced or injured in any way shall have to be replaced by the borrowers.

**Help to keep this book fresh and clean**

84-11





پروان پیران کخی وراثشانان



بگفت آنچه یاد آمدش زین سخن  
 چه سازی که چاره بدست تو نیست  
 گر ایدونکه بد بینی از روزگار  
 ز پیشش بشد پهلوان شادمان  
 مر آن شاه نورا ستایش گرفت  
 پر اندیشه شد تا بدرگه رسید  
 چه دانست کو جان نهد بر سرش  
 پیاشید تخم نکوئی ب خاک  
 تقو باد براین گزند جهان  
 بتر ز آشکارا مر او را نهان

### سپردن پیران کیخسرو را بشبانان

شبانان کوه قلو را بخواند  
 بدیشان سپرد آن دل و دیده را  
 که اینرا بدارید چون جان پاک  
 بر آرید گامش به نیکی تمام  
 نباید که تنگ آیدش روزگار  
 بگفتند یکسر که فرمان بریم  
 سزاشان ببخشید بسیار چیز  
 برین نیز بگذشت چندی سپهر  
 چو شد هفت ساله گو سرفراز  
 ز چوبی کمان کرد وز روده زه  
 ابی پرو پیکان یکی تیر کرد  
 چوده ساله شد گشت گردی سترگ  
 وز آنجایکه شد بشیر و پلنگ  
 چنین تا بر آمد برین روزگار  
 شبان اندر آمد ز کوه وز دشت  
 که من زین سرافراز شیر یله

وز آن خرد چندی سخنها براند  
 جهان جوی گرد پسندیده را  
 نباید که بیند ورا باد و خاک  
 پرستش کنیدش همه چون غلام  
 اگر دیده و دل کند خواستار  
 ز فرمان تو يك زمان نگذیریم ۶۰  
 یکی دایه باوی فرستاد نیز  
 بخسرو بر از مهر بگشاد چهر  
 هنر با نژادش همی گفت راز  
 زهرسو برافکند بر زه گره  
 بدشت اندر آهنگ نخجیر کرد  
 بجنگ گراز آمدو رزم گرگ  
 همان چوب خمیده اش ساز جنگ  
 پیامد بفرمان آموزگار  
 بنالید و نزدیک پیران گذشت  
 سوی پهلوان آمدم با گله ۷۰



همی کرد نخجیر آهو نخست  
کنون نزد او جنگ شیر ژیان  
مبادا که آید براو برگزند  
چو بشنید پیران بخندید و گفت  
نشست از بر باره دست کش  
بفرمود تا پیش او شد جوان  
روان گشت شهزاده مانند باد  
نگه کرد پیران بر آن فروچهر  
ببر درگرفتش زمانی دراز  
بدو گفت خسرو که ای پاکدین  
از ایرا کسی کت بداند همی  
شبان زاده را چنین در کنار  
خردمند را دل برو بر بسوخت  
بدو گفت گای یادگار مهان  
شبان نیست از گوهر تو کسی  
ز بهر جوان اسب تازی بخواست  
بایوان خرامید با او بهم  
همی پروراندش اندر کنار  
از او دور شد خورد و آرام و خواب  
برین نیز بگذشت چندی سپهر  
شبی تیره هنگام آرام و خواب  
شه نامور پهلوان را بخواند  
کز اندیشه بد همیشه دلم  
از این کودکی کز سیاوش رسید  
نبیره فریدون شبان پرورد

ره شیر و جنگ پلنگان نجست  
همانست و نخجیر آهو همان  
ز من بیند این پهلوان بلند  
نماند نژاد و هنر در نفت  
بیامد بر شیر خورشید فش  
نگه کرد بالای او پهلوان  
بیامد دوان دست او بوسه داد  
رخش گشت پر آب و دل پر ز مهر  
همی گفت با داور پاک راز  
بتو باد رخشنده توران زمین ۸۰  
بجز مهربانت نخواند همی  
بگیری و از کس نیایدت عار  
بکردار آتش رخش بر فروخت  
پسندیده و نا سپرده جهان  
وزین داستان هست با من بسی  
همان جامه خسروی کرد راست  
روانش ز بهر سیاوش دژم  
دلش پر ز ترس از بد روزگار  
ز مهر وی و خشم افراسیاب  
بدل در همی داشت آرام و مهر ۹۰  
کس آمد ز نزدیک افراسیاب  
گذشته سخنها بر او بر براند  
بیچد همی غم ز دل نگسلم  
تو گوئی مرا روز شد ناپدید  
زرای بلند این کی اندر خورد



از او گر نوشته بمن بر بدیست  
 چو کار گذشته نگیرد بیاد  
 و گر هیچ خوی بد آرد پدید  
 بدو گفت پیران که ای شهریار  
 یکی کودک کی خرد چون بیهشان  
 کسی را که در که شبان پرورد  
 تو خود زین میندیش و زینسان مکوش  
 که پروردگار از پدر برترست  
 اگر شاه فرمان دهد در زمان  
 نخستین به پیمان مرا شاد کن  
 فریدون بتخت و بتاج و کلاه  
 همان تور کش بخت وارونه بود  
 نیا زادشم را بدیهم و زور  
 ز پیران چو بشنید افراسیاب  
 یکی سخت سوگند شاهانه خورد  
 بدادار کو این جهان آفرید  
 که ناید بدین کودک ازمن ستم  
 زمین را ببوسید پیران و گفت  
 بروی زمین برچوتو شاه نیست  
 به نیکی خرد رهنمای تو باد  
 بدین بند و سوگند تو ایمنم  
 بنزدیک کیخسرو آمد دمان  
 بدو گفت کز دل خرد دور کن

نگردد پیرهیز کان ایزدیست  
 زید شاد و ما نیز باشیم شاد  
 بسان پدر سرش باید برید  
 ترا خود نباید کی آموزگار  
 ز کار گذشته چه دارد نشان ۱۰۰  
 چودام و دداست اوچه داند خرد\*  
 چه گفت آن خردمند بسیار هوش  
 همان زاده را مهر بر مادرست  
 بیارم برش آن ستوده جوان  
 ز سوگند شاهان یکی یاد کن  
 همی داشتی راستی را نگاه  
 بدادار کیهانش سوگند بود  
 بدادار بهرام و کیوان و هور  
 سر مرد جنگی درآمد بخواب  
 بروز سپید و شب لاجورد ۱۱۰  
 سپهر و ددو دام و جان آفرید  
 نه هرگز بدو برزنم تیز دم  
 که ای دادگر شاه باداد جفت  
 بمثل رخت بر فلک ماه نیست  
 زمین و زمان خاک پای تو باد  
 کنون یافت آرام جان در تنم  
 برخ ارغوان و بدل شادمان  
 چورزم آورد پاسخش سورکن

\* شنیدم زدارنده این نیز دوش  
 بچهر و به بالاست بابرز وفر

که شد آن بریچهره بی‌رای و هوش  
 خرد نیستش در سر تاج‌ور



مرو پیش او جز به ییگانگی  
مگرد ایچ گونه بگرد خرد  
بسر بر نهادهش کلاه کیان  
یکی باره گامزن خواست نغز

### آوردن پیران کیخسرو را پیش افراسیاب

بیامد بدرگاه افراسیاب  
روا رو برآمد که بگشای راه  
همیرفت تا پیش آن شاه گرد  
بیامد بنزدیک افراسیاب  
زمانی نگه کرد و او را بدید  
تن پهلوان گشت لرزان چو بید  
از آن پس نگه کرد خیره بماند  
بدان خسروی یال و آن چنگ اوی  
زمانی چنین بود و بگشاد چهر  
بدو گفت کای نو رسیده شبان  
بر گوسفندان چه کردی همی  
چنین داد پاسخ که نخجیر نیست  
پرسید بازش ز آموزگار  
بدو گفت جائی که باشد پلنگ  
سه دیگر پرسیدش از مام و باب  
چنین داد پاسخ که درنده شیر  
بدو گفت از ایدر بایران شوی  
چنین داد پاسخ که بر کوه ودشت  
بخندید شاه و چو گل بر شکفت  
نخواهی دیری تو آموختن  
بدو گفت در شیر روغن نماند

مگردان زبان جز بدیوانگی  
یک امروز بر تو مگر بگذرد ۱۲۰  
بیستش کیانی کمر بر میان  
برو برنشاند آن گو پاک مغز

جهانی بدو دیده کرده پر آب  
که آمد نو آئین کوتاج خواه  
سپهدار پیران و را پیش برد  
نیارا رخ از شرم او شد پر آب  
همی گشت رنگ رخس ناپدید  
شد از جان کیخسرو او ناامید  
وفارا بخواند و جفارا براند  
بدان برزو بالاو آن سنگ اوی ۱۳۰  
زمانه بدش اندر آورد مهر  
چه آگاهيستت ز روز و شبان  
بزومیش را چون شمردی همی  
مرا خود کمان وزه و تیر نیست  
ز نیک و بد گردش روزگار  
بدرد دل مردم تیز چنگ  
از آرام و از شهرواز خورد و خواب  
نیارد سگ کار زاری بزیر  
بنزدیک شاه دلیران شوی  
سواری پرندوش بر من گذشت ۱۴۰  
بر می بکیخسرو آنگاه گفت  
زدشمن نخواهی تو کین توختن  
شبانرا بخواهم من از دشت راند



بخندید خسرو ز گفتار اوی  
 بدو گفت کاین دل ندارد بجای  
 نیاید همانا بدو نیک از اوی  
 شو او را بخوبی بمادر سپار  
 فرستش بسوی سیاوش گرد  
 بده هرچه باید ز گنج و درم  
 سپهد بدو گفت لختی شتاب  
 بایوان خویش آمد افروخته  
 همیگفت کز داور کردگار  
 در گنجهای کهن باز کرد  
 ز دیبا و دینار و در و گهر  
 هم از تخت و هم بدرهای درم  
 همه پیش کیخسرو آورد زود  
 گسی کردشان سوی آن جایگاه  
 فرستادشان سوی آن شارسان  
 فرنگیس و کیخسرو آنجا رسید  
 پذیره سپردند روی زمین  
 کز آن بیخ برکنده فرخ درخت  
 تو گوئی که دیگر سیاوش اوست  
 ز شاه جهان چشم بد دور باد  
 همه خار آن شهر شمشاد گشت  
 دد و دام آن شادمان گشت نیز  
 ز خاک کی که خون سیاوش بخورد  
 برآمد درختی از آن جایگاه  
 نگاریده بر برگها چهر اوی

سوی پهلوان سپه کرد روی  
 ز سر پرسمش پاسخ آرد زپای  
 نه زینسان بود مردم کینه جوی  
 بدست یکی مرد پرهیزگار  
 مگردان بدآموز را هیچ گرد  
 زاسب و پرستنده از بیش و کم  
 بیاوردش از پیش افراسیاب ۱۵۰  
 خرامان و چشم بدی دوخته  
 درختی نو آمد جهان را بیار  
 ز هرگونه شاه را ساز کرد  
 ز اسب و سایح و کلاه و کمر  
 ز گستر دنیا و از بیش و کم  
 بداد و دهش آفرین برفزود  
 که سازیده بد خسرو نیکخواه  
 کجا گشته بد آنزمان خارسان  
 بسی مردم آمد ز هرسو پدید  
 زبان همه شهر پر آفرین ۱۶۰  
 از این گونه شاخی برآورد بخت  
 که باداد و بادانش وهوش اوست  
 روان سیاوش پر از نور باد  
 گیا در چمن سرو آزاد گشت  
 ز خاک سیاوش بهر کس عزیز  
 بابر اندر آمد یکی سبز نرد  
 ز خون سیاوش فرخنده شاه  
 همی بوی مشک آید از مهر اوی



به دی مه بسان بهاران بدی  
 چنین است کردار این چرخ پیر  
 چو پیوسته شد مهر دل بر جهان  
 مباشید گستاخ با این جهان  
 ازو تو بجز شادمانی مجوی  
 اگر تاج داری و گر کفش تنگ  
 مرنجان روان کاین سرای تونیست  
 نهادن چه باید بخوردن نشین  
 ز گیتی ترا شادمانیست بس  
 یکی را سرش بر کشد تابماه  
 چنین است کردار چرخ برین  
 ز خون سیاوش گذشتم بکین

پرستشگه سوگواران بدی  
 ستاند ز فرزند پستان شیر ۱۷۰  
 بخاک اندر آرد سرت ناگهان  
 که او بدتری دارد اندر نهان  
 بیاغ جهان برگ انده مبوی  
 نبینی همی روزگار درنگ  
 بجز تنگ تابوت جای تو نیست  
 بر امید گنج جهان آفرین  
 که او هیچ مهری ندارد بکس  
 فراز آورد زان سپس زیر چاه  
 گهی این بر آن و گهی آن برین  
 به آوردن شه ز توران زمین ۱۸۰

### شکایت فردوسی از پیری خود

کسی را که سالت بدوسی رسید  
 چو آمد بنزدیک سرتیغ شست  
 بجای عنانم عصا داد سال  
 همان دیده بان بر سر کوهسار  
 کشیدن نداند زدشمن عنان  
 پر از برف شد کوهسار سیاه  
 گراینده دو تیز پای نوند  
 سراینده ز آواز برگشت سیر  
 چو برداشتم جام پنجاه و هشت  
 دریغ آن گل و مشک و خوشاب سی  
 نگردد همی گرد سرین تذرو  
 همی خواهم از داور کردگار

امید از جهانش بیاید برید  
 مده می که از سال شد مرد مست  
 پراکنده شد مال و برگشت حال  
 نبیند همی لشکر یشمار  
 اگر پیش مژگانش آید سنان  
 همی لشکر از شاه بیند گناه  
 همان شست بدخواه کردش ببند  
 همش لحن بلبل هم آوای شیر  
 نگیرم بجز یاد تابوت و دشت  
 همان تیغ برنده پارسى ۱۹۰  
 گل نارون خواهد و شاخ سرو  
 که چندان امان یابم از روزگار



کزین نامور نامه باستان  
که هر کس که اندر سخن دادداد  
بدان گیتیم نیز خوا هسگرست  
منم بنده اهل بیت نبی  
چو شد داستان سیاوش به بن  
بگویم کنون رزم و کین خواستن  
بگویم که رستم بتوران چه کرد  
بگفتار دهقان کنون باز گرد

### آگاه شدن کاوس

چو آگاهی آمد بکاوس شاه  
بکردار مرغان سرش را ز تن  
ابر بی گناهییش نخجیر زار  
بنالد همی بلبل از شاخ سرو  
همه بوم توران پراز داغ و درد  
یکی طشت بنهاد زرین گروی  
بریدند از تن سر شاهوار  
چو این گفته بشنید کاوس شاه  
ببر جامه بدرید و رخرا بکند  
برفتند با مویه ایرانیان  
همه دیده پر خون و رخساره زرد  
چو طوس و چو گودرز و گویو دلیر  
چو رهام و چون زنگه شاوران  
چو گرگین و چون اشکش شیرمرد  
همه جامه کرده کبود و سیاه

بمانم بگیتی یکی داستان  
زمن جز به نیکی ندارد بیاد  
که با تیغ تیزست و با منبرست  
سرافکنده برخاک پای وصی \*  
ز کیخسرو آریم اکنون سخن  
همان رستم و لشکر آراستن  
بکین سیاوش آن شیر مرد  
نگر تاچه گوید سراینده مرد ۲۰۰

### از کار سیاوش

که شد روزگار سیاوش تباه  
جدا کرد سالار آن انجمن  
گرفتند شیون بهر کوهسار  
چو دراج زیر گلان با تذرو  
بیاغ اندرون برگ گلنار زرد  
به پیچید چون گوسفندانش روی  
نه فریاد رس بود و نه خواستار  
سر تاجدارش نگون شد ز گاه  
بخاک اندر آمد ز تخت بلند  
بر آن سوگ بسته سواران میان ۲۱۰  
زبان از سیاوش پراز یاد کرد  
چو شاپور و فرهاد و بهرام شیر  
چو خراد برزین و کند آوران  
چو شیدوش شیر آن سوار نبرد  
همه خاک بر سر بجای کلاه

\* ابوبکر را بنده و چاکرم  
چهارم که عثمان عفان بود

ستاینده و بنده عمرم  
همه جامع جمله قرآن بود



### رسیدن رستم بنزد کاوس

پس آگاهی آمد سوی نیمروز  
که از شهر ایران برآمد خروش  
سیاوش را سر بریدند خوار  
پراکند کاوس بر تاج خاک  
تهمتن چو بشنید زورفت هوش  
بانگشت رخساره برکند زال  
زواره گریبان بدرید پاک  
همی گفت رستم ایا نامدار  
دریغا تهی از تو ایران زمین  
دریغا که بدخواه دلشاد گشت  
بيك هفته باسوگ بود و دژم  
سپه سر بر سر در پیلتن  
بدرگاه کاوس بنهاد روی  
چو نزدیکی شهر ایران رسید  
بدادار دارنده سوگند خورد  
نباشد نه رخ را بشویم زخاک  
که تا کینه شاه باز آورم  
کله خود و شمشیر جام منست  
نه توران بمانم نه افراسیاب  
مگر کین آنشهرینار جوان  
چو فردا برآید بلند آفتاب  
چنانش بکوبم بگرز گران  
چنان تا بنزدیک ایران رسید  
که آمد تهمتن بمانند ابر  
زسوگ سیاوش پراز آب روی

بنزدیک سالار گیتی فرور  
زمرگ سیاوش جهان شد بجوش  
بخاک اندر آمد سر شهریار  
همه جامه خسروی کرد چاک  
ز زابل بزاری برآمد خروش ۲۲۰  
پراکند خاک از بر تاج و یال  
فرامرز را شد بر و سینه چاک  
ندیدست دوران چو تو شهریار  
همه زار و بیمار و اندوهگین  
دریغا که رنجم همه باد گشت  
بهشتم بر آمد ز شیپور دم  
ز کشمیر و کابل شدند انجمن  
دودیده پرازخون و دل کینه جوی  
همه جامه پهلوی بر درید  
که هرگز تنم بی سلیح نبرد ۲۳۰  
سزد گر بباشم بدین سوگناک  
سر دشمنان زیر گاز آورم  
ببازو خم خام دام منست  
زخون شهر توران کنم رود آب  
بجویم از آن ترك تیره روان  
من و گرز و میدان افراسیاب  
که فولاد کوبند آهنگران  
خبر زو بشاه دلیران رسید  
نه برسرش خود و نه درتنش ببر  
برخ بر نهاده ز دیده دوجوی ۲۴۰



بزرگان پیاده پذیره شدند  
 همه زار و گریان و پر آب روی  
 چو رستم بدیدند ایشان زدور  
 ابا زاری و ناله و درد و غم  
 پیرش گرفتند مر یکدگر  
 بزاری همی گفت پس پیلتن  
 کیا کی نژادا شها خسروا  
 زدرد تو خورشید گریان شود  
 کجات آن دلیری و نیروی پیل  
 خوش آنروز کاندر گلستان بدیم  
 بدینسان همی رفت زاری کنان  
 چو آمد بر تخت کاوس کی  
 بدو گفت خوی بد ای شهریار  
 ترا عشق سودابه و بد خوئی  
 کنون آشکا را ببینی همی  
 از اندیشه و خوی شاه سترگ  
 کسی کو بود مهتر انجمن  
 سیاوش ز گفتار زن شد بیاد  
 ز شاهان کسی چون سیاوش نبود  
 دریغ آن رخ و برز و بالای او  
 دریغ آنچنان نامور شهریار  
 چو برگاه بودی بهاران بدی  
 برزم اندرون شیر و ببر و پلنگ  
 کنون من دل و مغز تازنده ام  
 همه جنگ با چشم گریان کنم

ابی کوس و طوق و تبیره شدند  
 زبان شاه گوی و روان شاه جوی  
 تو گفستی ز گیتی برآمد نفور  
 رسیده بزرگان و رستم بهم  
 بدرد سیاوش پراز خون جگر  
 که شاهها دلیرا سر انجمن  
 جهان شهریارا و کند آورا  
 همان ماه را سینه بریان شود  
 که از درد تو خشک شد رود نیل  
 بزم سر افراز دستان بدیم ۲۵۰  
 که آمد بدان بارگاه کیان  
 سرش بود پر خاك و برخاك پی  
 پراکندی و تخمت آمد بیار  
 ز سر برگرفت افسر خسروی  
 که بر موج دریا نشینی همی  
 درآمد بایران زیانی بزرگ  
 کفن بهتر اورا ز فرمان زن  
 خجسته زنی کو ز مادر نژاد  
 چنور باد و آزاد و خامش نبود  
 دریغ آن رخ خسرو آرای او ۲۶۰  
 که چون او نبیند دگر روزگار  
 بزم افسر شهریاران بدی  
 ندیدست کس همچو اوتیز چنگ  
 بکین سیاوش آکنده ام  
 جهان چون دل خویش بریان کنم



### کشتن رستم سودابه را و لشکر کشیدن

نگه کرد کاوس در چهر اوی  
نداد ایچ پاسخ مر اورا ز شرم  
تهمتن برفت از بر تخت اوی  
ز پرده بگیسوش بیرون کشید  
بخنجر بدو نیم کردش براه  
تهمتن چو پرداخت از کار اوی  
بیامد بدرگاه با سوگ و درد  
همه شهر ایران بماتم شدند  
یکهفته با درد و با سوگ و خشم  
بهشتم نزد نای روئین و کوس  
چوشیدوش و فرهاد و گرگین و گیو  
فریبرز کاوس و بهرام شیر  
نگهبان هرمرز و سالار نو  
بدیشان چنین گفت رستم که من  
که اندر جهان چون سیاوش سوار  
چنین کار یکسر مدارید خرد  
ز دلها همه ترس بیرون کنید  
بیزدان که تادر جهان زنده ام  
بدان شخ بی نم کجا خون اوی  
بمالید خواهم همی چشم و روی  
و گر همچنانم برد بسته چنگ  
بخاک افکند خوار چون گوسفند  
و گر نه من و گرزو شمشیر تیز  
نبیند دو چشمم مگر گرد رزم

چنان اشک خونین و آن مهر اوی  
فرو ریخت از دیده خوناب گرم  
سوی کاخ سودابه بنهاد روی  
ز تخت بزرگیش در خون کشید  
نجنبید بر تخت کاوس شاه ۲۷۰  
دلش تیز تر شد ز آزار اوی  
پراز خون دودیده دور خساره زرد  
پر از درد نزدیک رستم شدند  
بدرگاه بنشست با آب چشم  
بیامد بدرگاه گودرز و طوس  
چو رهام و شاپور و خرادنیو  
گرازه که بود ازدهای دلیر  
فرامرز و رستم که بد پیش رو  
بدین کین نهادم دل و جان و تن  
نبندد کمر درگاه کارزار ۲۸۰  
که این کینه را خرد نتوان شمرد  
زمین را ز خون رود جیحون کنید  
بدرد سیاوش دل آکنده ام  
فرو ریخت نا کار دیده گروهی  
مگر بردلم کم شود درد اوی  
نهاده بگردن برم پالهنک  
دو دستم بسته بخم کمند  
بر انگیزم اندر جهان رستخیز  
حرامست بر جان من جام بزم



بدرگاه هر پهلوانی که بود  
همه برگرفتند یکسر خروش  
از ایران یکی بانگ برشد بابر  
بزد مهره بر پشت پیلان بجام  
برآمد خروشیدن گاو دم  
جهان شد پراز کین افراسیاب  
نبد جای پوینده را بر زمین  
ستاره بجنگ اندر آمد نخست  
ببستند گردان ایران میان  
گزین کرد پس رستم زابلی  
از ایران و از ییشه نارون

چو زانگونه گفتار رستم شنود ۲۹۰  
توگفتی که ایران برآمد بجوش  
توگفتی زمین شد کنام هژبر  
سپه تیغ کین برکشید از نیام  
دم نای روئین و روئینه خم  
بدریا توگفتی بجوش آمد آب  
زنیزه هوا ماند اندر کمین  
زمین و زمان دست بدرا بشت  
به پیش اندرون اختر کاویان  
ز گردان شمشیر زن کابلی  
شدند ازیلان صد هزار انجمن ۳۰۰

### رزم فرامرز با ورازاد

سپه را فرامرز بد پیش رو  
همی رفت تامر ز توران رسید  
ورازاد شاه سپنجاب بود  
چو آمد بگوش اندرش کرنای  
بزد کوس و لشکر برون آورد  
سپه بود و شمشیر زن سی هزار  
ورازاد از قلب لشکر برفت  
پرسید و گفتش چه مردی بگوی  
هما نا بفرمان شاه آمدی  
نداری ز افراسیاب آگهی  
سزد گر بگوئی مرا نام خویش  
نباید که بی نام بر دست من

که فرزند او بود و سالار نو  
که از دیدگاه دیدبانش بدید  
میان گوان در خوشاب بود  
دم بوق و آوای هندی درای  
زهامون بدریای خون آورد  
همه رزمجوی و همه نامدار \*  
بیامد بنزد فرامرز تفت  
چرا کرده ای سوی این مرز روی  
گر از پهلوان سپاه آمدی  
از اورنگ وز تاج شاهنشهی ۳۱۰  
بینی بدین کار فرجام خویش  
روانت بر آید ز تاریک تن



فرامرز گفت ای گو شور بخت  
 که بردست او شیر پیچان شود  
 مرا باتو بد گوهر دیو زاد  
 گو پیلتن با سپاه از پست  
 بکین سیاوش ڪمر بر میان  
 برآرد ازین مرز بی ارز دود  
 ورازاد بشنید گفتار اوی  
 بلشکر بفرمود ڪاندر نهید  
 رده برکشید از دو رویه سپاه  
 زهرسو برآمد ز لشکر خروش  
 چو آوای کوس آمد و کرنای  
 در آمد بکردار پیل ژیان  
 بيك حمله کردن ز گردان هزار  
 گرفتند از ایشان هزار و دو بیست  
 که این روز باد افره ایزد بیست  
 چنان لشکر کشن و چندان سوار  
 همی شد فرامرز نیزه بدست  
 سپهد چو روی ورازاد دید  
 برانگیخت از جای شبرنگ را  
 یکی نیزه زد بر کمر بند اوی  
 چنان برگرفت ز زین خدنگ  
 بیفکند بر خاک و آمد فرود  
 سر نامور دور کرد از تنش  
 چنین گفت کاینک سرکین نخست

منم بار آن خسروانی درخت  
 چو خشم آورد پیل بیجان شود  
 چرا کرد باید چه و چند یاد  
 که اندر جهان کینه خواه او بست  
 بیست و بیامد چو شیر ژیان  
 هوا گرد او را نیارد بسود  
 همه خام دانست بازار اوی  
 کمان را سراسر بزه بر نهید ۳۲۰  
 بسر بر نهاده ز آهن ڪلاه  
 همی کرشد از ناله کوس گوش  
 فرامرز را دل برآمد ز جای  
 ببازو کمان و ڪمر بر میان  
 بیفکند و برکاشت از کار زار  
 ورازاد را گفت لشکر مایست  
 مکافات بد را زیزدان بدیست  
 سراسیمه گشتند از ڪار زار  
 ورازاد را پای رفتن بیست  
 خروش از میان سپه برکشید\* ۳۳۰  
 بیشفرد بر نیزه بر چنگ را  
 که بگست خفتان و پیوند اوی  
 که گفتی یکی پشه دارد بچنگ  
 سیاوش را داد چندی درود  
 بخون اندر آلود پیراهنش  
 پراکنده شد تخم و از خاک رست



بیوم و برش آتش اندر فکند  
یکی نامه بنوشت سوی پدر  
که ایدر گشادم در کین و جنگ  
بکین سیاوش بریدم سرش

### لشکر کشیدن سرخه بجنگ رستم

وز آنسو روان شد نوندی براه  
که آمد بکین رستم پیلتن  
ورازاد را سر بریدند زار  
سپه را سراسر بهم بر زدند  
چو بشنید افراسیاب این سخن  
که بشنیده بود از لب بخردان  
ز کشور سراسر مهان را بخواند  
نماند ایچ در دشت اسبان یله  
همان گنج دینار و زر و گهر  
در گنج کوپال و برگستوان  
بدادش بلشکر همه سر بسر  
زدستور گنجور بستد کلید  
چو لشکر سراسر شد آراسته  
بزد کوس روئین و هندی درای  
شهنش چو از گنگ بیرون کشید  
سپاهی بمانند دریای آب  
ز کند آوران سرخه راپیش خواند  
بدو گفت شمشیر زن سی هزار  
بسوی سپنجاب رو همچو باد  
فرامرز آنجاست با لشکرش

همی دود برشد بچرخ بلند  
ز کار ورازاد پرخاشخر  
ورا برگرفتم ز زین خدنگ  
برانگیختم آتش از کشورش ۳۴۰

بنزدیک سالار توران سپاه  
بزرگان ایران شدند انجمن \*  
بر آورده از مرز توران دمار  
بیوم و برش آتش اندر زدند  
بیاد آمدش گفتهای کهن  
ز اختر شناسان و از مؤبدان  
درم داد و گنج کهن بر فشاند  
بیاورد چوپان به میدان گله  
همان افسرو طوق و گرز و کمر  
همان تیغ و تیرو کمند و کمان ۳۵۰  
که بودند گردان پرخاشخر  
همه کاخ و میدان درم گسترد  
برایشان پراکنده شد خواسته  
سواران سوی رزم کردند رای  
سپه را ز تنگی بهامون کشید  
ننگ سپه بود افراسیاب  
ز رستم فراوان سخنها براند  
بیر نامدار از در کارزار  
ز آرام و شادی مکن هیچ یاد  
بباید فرستاد ایدر سرش ۳۶۰



نگه دار جان از بد پور زال  
 تو فرزندی و نيك خواه منی  
 چو بیدار دل باشی و راه جوی  
 کنون پیش رو باش و بیدار باش  
 بدو گفت سرخه که ای شهریار  
 فرامرز را دست بسته چوسنگ  
 ییارم بدرگاه افراسیاب  
 بجائی که پرخاش جوید پلنگ  
 بدو گفت پس شاه توران سپاه  
 یکی داستان دارم از روزگار  
 سگ کار دیده بگیرد پلنگ  
 فرامرز پور جهان پهلوان  
 نباید که ایمن شوی زو بجنگ  
 دلیری کن و رزم ایشان بسیج  
 چو يك چند از این داستانها براند  
 ز پیش پدر سرخه بیرون کشید  
 بسوی سپنجاب آمد چو باد  
 طلایه چو گرد سپه دید رفت  
 از ایران سپه برشد آوای کوس  
 خروش سواران و گرد سپاه  
 درخشیدن تیغ الماس گون

بجنگت نباشد جز او کس همال  
 ستون سپاهی و ماه منی  
 که یارد نهادن بسوی تو روی  
 سپه را ز دشمن نگه دار باش  
 ز جان تهمتن بر آرم دمار  
 بگردن نهاده ورا پالنگ  
 سر نیزه بگذارم از آفتاب  
 سگ کارزاری چه سنجد بجنگ  
 که ای نامور زاده رزمخواه  
 که هر جای دارم همی یادگار ۳۷۰  
 ز روبه رمد شیر نادیده جنگ  
 دلیرست و بیدار و تخم گوان  
 که در رنگ سازی بود بیدرنگ  
 مشو ایمن از کار ایشان توهیج  
 بنه بر نهاد و سپه بر نشاند  
 درفش سپه سوی هامون کشید  
 جز اندیشه رزم نامدش یاد \*  
 به پیچید سوی فرامرز تفت  
 ز گرد سپه شد جهان آبنوس \*\*  
 چو شب کرد گیتی نهان گشته ماه ۳۸۰  
 سنان های آهار داده بخون

\* طلایه چو گرد سپه را بدید  
 طلایه همی ره نگه داشتند  
 چو از دور دیدند گرد سپاه  
 \*\* خروش سواران و اسبان زدشت

سوی لشکر آمد فغان برکشید  
 چو شیر زبان گردن افراشتند  
 که گفتی ز لشکر همی شد سپاه  
 ز خورشید و ناهید برتر گذشت



تو گفתי که بر شد ز گیتی بخار  
 ز کشته بهر سو فکنده سران  
 چو سرخه بدان گونه پیکار دید  
 عنانرا ببور سرافراز داد  
 فرامرز بگذاشت قلب سپاه  
 بدو گفت کای ترک برگشته بخت  
 سیاوش را خون بریزی ب خاک  
 تو باری چه نامی درین پهن دشت  
 بدو گفت سرخه که اینها مگوی  
 منم سرخه از تخم افراسیاب  
 از آن آمدم سوی میدان تو  
 بگفت و بزد نیزه اش بر کمر  
 بخندید و گفتش بین زور پیل  
 یکی نیزه زدهمچو آذر گشسب  
 ز توران سران سوی او آمدند  
 ز نیروی مردان و از زخم سخت  
 بدانست سرخه که پایاب اوی  
 پس اندر فرامرز چون پیل مست  
 سواران ایران بکردار دیو  
 فرامرز چون سرخه را یافت چنگ  
 کمر بند بگرفت و ز پشت زین  
 پیاده به پیش اندر افکند خوار  
 درفش تهمتن همانکه ز راه  
 فرامرز پیش پدر شد چو گرد  
 به پیش اندرون سرخه را بسته دست

بر افروخت زان آتش کارزار  
 زمین کوه گشت از کران تا کران  
 سنان فرامرز سالار دید  
 به نیزه در آمد کمان باز داد  
 سوی سرخه بانیزه شد کینه خواه  
 همیندم ببندمت بر تخته رخت  
 نترسی ز دادار و نایدت باک  
 که مرگ اندرین دشت سوی تو گشت  
 چه دانی که گیتی چه آرد بروی ۳۹۰  
 که سوزد ز یسم نهنگ اندر آب  
 که از تن رهانم مگر جان تو  
 نجنبید بر زین گو نامور  
 که گردد جهان پیش چشمت چونیل  
 ز کوهه ببردش سوی یال اسب  
 پراز کین و پر خاشجوی آمدند  
 فرامرز را نیزه شد لخت لخت  
 ندارد غمین گشت و پیچید روی  
 همی تاخت با تیغ هندی بدست  
 دمان از پشش بر کشیده غریو ۴۰۰  
 بیازید چونانکه یازد پلنگ  
 بر آورد و زد ناگهان بر زمین  
 بلشکر که آوردش از کارزار  
 پدید آمد و بانگ پیل و سپاه  
 به پیروزی از روزگار نبرد  
 بریده و رازاد را یال پست



همه غار وهامون پراز کشته بود  
 سپاه آفرین خواند بر پهلوان  
 تهمتن بر او آفرین کرد نیز  
 فرامرز را دید همچون نهنگ  
 یکی داستان زد بر او پیلتن  
 هنر باید و گوهر نامدار  
 چو این چار گوهر بجای آورد  
 از آتش نبینی جز افروختن  
 فرامرز نشکفت اگر سرکش است  
 چو آورد با سنگ خارا کند  
 سرخه نگه کرد پس پیلتن  
 برش چون بر شیرو رخ چون بهار  
 بفرمود پس تا بر نداشت بدشت  
 ببندند دستش بخم کمند  
 بسان سیاوش سرش را ز تن  
 چو بشنید طوس سپید برفت  
 بدو سرخه گفت ای سرافراز شاه  
 سیاوش مرا بود همسال و دوست  
 مرا دیده پر آب بد روز و شب  
 بر آنکس که آنشاه را سر گرفت  
 ببخشای بر نو جوانی من  
 دل طوس بخشایش آورد سخت  
 بر رستم آمد بگفت این سخن  
 چنین گفت رستم که گر شهریار  
 همیشه دل و جان به آسیاب

سر دشمن از جنگ برگشته بود  
 بر آن نامبردار گرد جوان  
 بدرویش بخشید بسیار چیز  
 سرودستش از خون شده لاله رنگ. ۴۱  
 که هر کس که سر بر کشد زانجمن  
 خرد یار و فرهنگش آموزگار  
 بمردی جهان زیر پای آورد  
 جهانی چو پیش آیدش سوختن  
 که پولاد را دل پراز آتشست  
 ز دل راز خویش آشکارا کند  
 یکی سرو آزاد بد در چمن  
 ز مشک سیه کرده برگل نگار  
 ابا خنجر و روزبانان و طشت  
 بمالند بر خاک چون گوسفند. ۴۲  
 ببرند و کرکس پیوشد کفن  
 بخون ریختن روی بنهاد تفت  
 چه ریزی همی خون من بیگناه  
 روانم پراز درد و اندوه اوست  
 همیشه بنفرین گشاده دو لب  
 همانکس که آن طشت و خنجر گرفت  
 بدین بازوی خسروانی من  
 بر آن نامبردار گم بوده بخت  
 که افکنده پور سپهدار بن  
 چنان داغ دل شاید و سوگوار. ۴۳  
 پر از درد بادا و دیده پر آب



همین کودک از پشت آن بدهنر  
 نشانده سیاوش بخاک اندرون  
 بجان و سر شاه ایران زمین  
 که تا من بگیتی بوم زنده را  
 هر آنکس که یابم سرش را زتن  
 بسوی زواره نگه کرد شیر  
 همان طشت و خنجر زواره ببرد  
 سرش را بخنجر بریدند زار  
 جهانها چه خواهی ز پروردگان  
 بریده سرو تنش بردار کرد  
 بر آن کشته از کین برافشانده خاک

### لشکر کشیدن افراسیاب بکین پسر

چو لشکر پیامد زدشت نبرد  
 بگفتند کان نامور کشته شد  
 بریده سرش را نگوئسار کرد  
 همه شهر ایران کمر بسته اند  
 نگون شد سرو تاج افراسیاب  
 خروشان بسر بر پراکند خاک  
 همیگفت رادا دلیرا گوا  
 دریغ آن رخ از غوانی چوماه  
 نجوید پدر هیچ آرامگاه  
 چنین گفت هالشکر افراسیاب  
 همه کینه را چشم روشن کنید  
 چو برخاست آوای کوس از درش  
 کنون پور افراسیاب پشنگ

همی چاره و حیل سازد دگر  
 برویال و مویش شده غرق خون\*  
 سر افراز کاوس با آفرین  
 ز ترکان اگر شاه و گر بنده را  
 ببرم از آن مرز و آن انجمن  
 بفرمودش آنخون بس ناگزیر  
 جوانرا بدان روزبانان سپرد  
 زمانی خروشید و برگشت کار  
 چه پروردگان داغدل بردگان ۴۰  
 دوپاش از برو سرنگونسار کرد  
 تنش را بخنجر همیکرد چاک

تنان پر زخون و سران پرز گرد  
 چنان دولت تیز برگشته شد  
 تنش را بخون غرقه بردار کرد  
 زخون سیاوش جگر خسته اند  
 همیکند موی و همیریخت آب  
 همه جامه خسروی کرد چاک  
 سرا نامدارا یلا خسروا  
 دریغ آن برو برزو بالای شاه ۴۰  
 مگر زین چرمه به آوردگاه  
 که برماسر آمد کنون خورد و خواب  
 نهالی ز خفتان و جوشن کنید  
 بیوشید جوشن همه لشکرش  
 دو دست از پس پشت بسته چوسنگ



جهان شد ز لشکر چو دریای نیل  
 همی آسمان بر زمین داد بوس  
 که ای نامداران و مردان مرد  
 نجوید زمان مرد پر خاشجوی  
 تن دشمنان جای زوین کنیم  
 دمیدند باسنج و هندی درای ۴۶۰  
 دم نای سرغین و روئینه خم  
 بابر اندر آمد ز گردان خروش  
 کس آمد بر رستم از دیده گاه  
 سپاهی دمان همچو کشتی بر آب  
 همه تیز کرده بخون چنگ را  
 که آمد سپهدار توران پدید  
 ز تیغ دلیران هوا شد بنفش  
 جهان شد پراز مردم جنگجوی  
 نهان گشت خورشید گیتی فروز  
 ستاره بکام نهنگ اندرست ۴۷۰  
 برافراشت از کین دل و سینه را  
 گرفتند کوپال و زوین بچنگ  
 ز ترکان سپاهی دوان و دمان  
 بقلب اندرون خسرو انجمن  
 زمین شد ز گرد یلان ناپدید  
 سواران بیدار با بوق و کوس  
 هجیرو گرانمایگان یکسره  
 ستادند با نیزه در قلبگاه  
 زواره پس اندر فرامرز پیش

بزد نای روئین ابر پشت پیل  
 چو بر کوهه پیل بر بست کوس  
 بگردان لشکرش آواز کرد  
 چو بر خیزد آواز کوس از دوروی  
 همه رزم را دل پراز کین کنیم  
 بگفت و بفرمود تا کمر نای  
 خروش آمد و ناله گاو دم  
 زمین آمد از نعل اسبان بجوش  
 چو برخاست از دشت گرد سپاه  
 که آمد سپهدار افراسیاب  
 همه ساخته کینه و جنگ را  
 سپهدار گو پیلتن چون شنید  
 برفتند با کاوایانی درفش  
 بر آمد خروش سپاه از دوروی  
 تو گفתי نه شب بود پیدا نه روز  
 خورو ماه گفתי برنگ اندرست  
 تهمتن بسیچید مر کینه را  
 سپهدار توران بر آراست جنگ  
 بیامد سوی میمنه بارمان  
 سوی میسره کهرم تیغ زن  
 وزان روی رستم سپه بر کشید  
 بیاراست بر میمنه گیو و طوس  
 چو گودرز کشواد بر میسره  
 فریبرز با رستم کینه خواه  
 بسازید در قلبگاه جای خویش



شد از سم اسبان زمین سنگ رنگ  
چنین بود هر دو سپه همگروه  
درخشیدن تیغ های بنفش  
توگفتی هوا کوه آهن شدست

### کشته شدن پیلسم بدست رستم

بیامد بقلب سپه پیلسم  
چنین گفت باشاه توران سپاه  
گرایدونکه ازمن نداری دریغ  
ابا رستم امروز جنگ آورم  
بیش تو آرم سرورخش اوی  
ازو شاد شد جان افراسیاب  
بدو گفت کای نامبردار شیر  
اگر پیلتن را بچنگ آوری  
بتوران نباشد چو توکس بجاه  
بگردان سپهر اندر آری سرم  
ازایران وتوران دوبهر آن تست  
چوبشنید پیران غمی گشت سخت  
بدوگفت کاین مرد برنای تیز  
همی درگمان افتد ازنام خویش  
کسی سوی دوزخ نپوید بیای  
گر او با تهمتن نبرد آورد  
بود زین سخن نیز برشاه ننگ  
برادر تو دانی که کهتر بود  
به پیران چنین گفت پس پیلسم  
اگر من کنم جنگ جنگی نهنگ

زنیزه هوا شد چو پشت پلنگ ۴۸۰  
نه زانسو ستوه و نه زینسو شکوه  
بابر اندر آمد سنان و درفش  
سرکوه پرترک و جوشن شدست

دلی پرزکین چهره کرده دژم  
که ای پر خرد نامبردار شاه  
یکی باره با جوشن و ترک و تیغ  
همه نام او زیر ننگ آورم  
همان تیغ و گرزجهان بخش اوی  
سر نیزه بگذاشت از آفتاب  
همانا که پیلت نیارد بزیر ۴۹۰  
زمانه بر آساید از داوری  
بتخت و بمر و به تیغ و کلاه  
سپارم بتو دختر و افسرم  
همان گوهر و گنج و شهر آن تست  
بیامد بر شاه پیروز بخت  
همی با تن خویش دارد ستیز  
نبیند همی کام و فرجام خویش  
دگر خیره سوی دژم ازدهای  
سر خویشتن زیر گرد آورد  
شکسته شود دل سپه را بجنگ ۵۰۰  
فزونتر برو مهر مهتر بود  
کزین پهلوان دل ندارم دژم  
نیارم ببخت تو بر شاه ننگ



به پیش تو با نامور چار گرد  
 همانا کنون زورم افزونترست  
 بر آید بدست من این کار کرد  
 چو بشنید از او این سخن شهریار  
 بدو داد با تیغ و گرز گران  
 بیاراست آن جنگ را پیلسم  
 بایرانینان گفت رستم کجاست  
 بگوئید تا پیشم آید بجنگ  
 چو بشنید گیو این سخن بردمید  
 بدو گفت رستم ییک ترک جنگ  
 بر آویختند آن دو جنگی بهم  
 یکی نیزه زد گیورا کز نهیب  
 فرامرز چون دید یار آمدش  
 بزد تیغ بر نیزه پیلسم  
 دگر باره زد بر سر ترک او  
 همی گشت با هردو یل پیلسم  
 چو رستم ز قلب سپه بنگرید  
 بر آویخته با یکی شیر مرد  
 بدل گفت رستم که جز پیلسم  
 و دیگر که از پیر سر مؤبدان  
 ز اختر بدو نیک بشنوده بود  
 که گر پیلسم از بد روزگار  
 نبرده چنو در جهان سر بسر  
 همانا که او را زمان آمدست  
 تهمتن چو آن دید بس تیره شد

پرخاش دیدی ز من دست برد  
 شکستن دل من نه اندر خورست  
 بگرد در اختر بد مگرد  
 یکی اسب شایسته کار زار  
 همان جوشن و ترک و برگستوان  
 همیراند چون شیر با باد و دم  
 که گویند کوروز جنگ اردهاست ۵۱۰  
 که بر جنگ او کرده ام تیز جنگ  
 بزد دست و تیغ از میان بر کشید  
 همانا نسازد که آیدش ننگ  
 دمان گیو گودرز با پیلسم  
 برون آمدش هردوپای از رکیب  
 همان یار جنگی بکار آمدش  
 از آن تیغ شد نیزه او قلم  
 شکسته شد آن تیغ پرخاشجوی  
 بمیدان بکردار شیر دژم ۵۱۱  
 دو گرد دلیر گرانمایه دید ۵۲۰  
 بابر اندر آورده از باد گرد  
 ز ترکان ندارد کس این زورو دم  
 ز اختر شناسان و از بخردان  
 جهان را چپ و راست پیموده بود  
 گذر یابد و بیند آموزگار  
 بایران و توران نبندد کمر  
 که ایدر بجنگم دمان آمدست  
 که در رزمگه پیلسم خیره شد



بلشکر چنین گفت کز جای خویش  
 شوم بر گرایم تن پیلسم  
 یکی نیزه بارکش بر گرفت  
 گران شد رکاب و سبک شد عنان  
 همیگشت بر لب بر آورده کف  
 چنین گفت کای نامور پیلسم  
 کنون آمدم تا بینی مرا  
 بینی کنون زخم جنگی نهنگ  
 بسوزد دلم بر جوانی تو  
 بر آویختند آن دو جنگی بهم  
 فراوان بگشتند در کار زار  
 ز گشت دلیران بر آن دشت جنگ  
 چنین گفت رستم ز ترکان سوار  
 سزد کاردها باشد و یا پلنگ  
 بگفت و بر انگیخت از جا نوند  
 بخشم اندر آمد سر نامدار  
 یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی  
 میان هوا همچو يك برگ گاه  
 همیتاخت تا قلب توران سپاه

میارید خود پیشتر پای خویش  
 بینم چه دارد پی و زورو دم  
 بیفشرد ران ترک بر سر گرفت ۵۳۰  
 بچشم اندر آورد رخشان سنان  
 همی تاخت از قلب تاپیش صف  
 مرا خواستی تا بسوزی بدم  
 ز کرد نکشان بر گزینی مرا  
 کزان پس نییچی عنان سوی جنگ  
 دریغا ابر پهلوانی تو  
 همان پهلوان و دگر پیلسم  
 همان تیغ با گرز شد پاره پار  
 چو شب گشت آورد گه تار و تنگ  
 ندیدم بدین پیچش کار زار ۵۴۰  
 کزینسان به پیشم بسازد درنگ  
 درآمد بکین چون سپهر بلند  
 عنانرا پیچید بر کار زار  
 ز زین بر گرفتش بکردار گوی  
 بر آن نیزه بر ساخته جایگاه  
 بینداختش خوار در قلبگاه

چنین گفت رستم با فراسیاب  
 کنون دختر و تاج و گنج و سپاه  
 بامید دختر یلانرا بجنک  
 بجای سیاوش چه کردی وفا  
 همی نیز داماد بر شد بیاد  
 سیاوش که داماد بد در برت

که این پهلوانست با جاه و آب  
 بدوده که زبید بدو تاج و گاه  
 فرستاد خواهی تویی نام و ننگ  
 که دیگر کسانرا نمائی جفا  
 تو گوئی که هرگز ز مادر نژاد  
 که مه دخترت بود و مه افسرت



چنین گفت کاینرا بدیبای زرد  
 عنانرا پیچید از آن رزمگاه  
 بیارید پیران ز مژگان سرشک  
 دل لشکر شاه توران سپاه  
 خروش آمد از لشکر هردوروی  
 خروشدن کوس بر پشت پیل  
 زمین شد ز نعل ستوران ستوه  
 ز بس نعره و ناله کمرنای  
 همه سنگ مرجان شد و خاک خون  
 بکشتند چندان ز هردو گروه  
 توگفتی همی خون بیارد سپهر  
 یکی باد برخاست از رزمگاه  
 دو لشکر بهامون همی تاختند  
 جهان چون شب تیره تاریک شد

### گریختن افراسیاب از رستم

چنین گفت با لشکر افراسیاب  
 يك امروز رای پلنگ آورید  
 اگر سستی آرید یکن بجنگ  
 بریشان ز هرسو کمین آورید  
 بیامد خود از قلب توران سپاه  
 از ایران فراوان سرانرا بکشت  
 بر رستم آمد یکی چاره جوی  
 همه میمنه شد چو دریای خون  
 بیامد ز قلب سپه پیلتن  
 سپردار بسیار در پیش بود

پیوشید کز گرد شد لاجورد  
 بیامد دمان تا بقلب سپاه  
 تن پیاسم درگذشت از پزشک  
 شکسته شد وتیره شد رزمگاه ۵۵۰  
 ده و دار گردان پرخاشجوی  
 ز هرسو همیرفت تا چند میل  
 همی کوه دریا شد ودشت کوه  
 همی آسمان اندر آمد ز جای  
 بسی سرورانرا سرآمد نگون  
 که شد خاک دریا و هامون چو کوه  
 پدر را نبذ بر پسر جای مهر  
 هوا را پیوشید گرد سپاه  
 یکی از دگر باز شناختند  
 همانا شب روز نزدیک شد ۵۶۰

که بیدار بخت اندر آمد بخواب  
 زهرسو بر آئید و جنگ آورید  
 نماند مرا جایگاه درنگ  
 به نیزه خور اندر زمین آورید  
 برطوس شد داغ دل کینه خواه  
 غمی شد دل طوس و بنمود پشت  
 که امروز ازین کار شد رنگ و بوی  
 درفش سواران ایران نگون  
 پس او فرامرز با انجمن  
 که دلشان ز رستم بد اندیش بود ۵۷۰



همه خویش و پیوند افراسیاب  
 ازیشان تهمتن فراوان بکشت  
 چو افراسیاب آن درفش بنفش  
 بدانست کان پیلتن رستم است  
 برآشت برسان جنگی پلنگ  
 چو رستم درفش سیه را بدید  
 بجوش آمد آن نامبردار گرد  
 برآویخت با سرکش افراسیاب  
 خدنگی که پیکانش بدید برگ  
 یکی نیزه سالار توران سپاه  
 سنان اندر آمد بچرم کمر  
 تهمتن بکین اندر آورد روی  
 تکاور ز درد اندر آمد بسر  
 همی جست رستم کمرگاه اوی  
 نگه کرد هومان بدید از کران  
 بزد بر سر شانه پیلتن  
 بتاید رخ پهلوان سپاه  
 سپهدار توران ز چنگش بجست  
 بصد حيله از چنگ آن ازدها  
 چو شد رسته از جنگ برگاشت روی  
 برآشت گرد افکن تاج بخش  
 بتازید چندی و چندی شتافت  
 بابر اندر آمد خروش سران  
 ز بس نعره و ناله کرنای  
 در آمد از ایران سپه پیش اوی

همه دل پراز کین و سر پرشتاب  
 فرامرز و طوس اندر آمد بیشت  
 نگه کرد با کاویانی درفش  
 سرافراز وز تخمه نیرم است  
 بیفشرد ران پیش او شد بجنگ  
 بکردار شیر زیان بر دمید  
 عنان را برخش تکاور سپرد  
 ز پیکانش خونرفت چون جوی آب  
 فرو دوخت بر تارک ترک ترگ  
 بزد بر بر رستم کینه خواه ۵۸۰  
 به ببر بیان برنبد کارگر  
 یکی نیزه زد بر بر اسب اوی  
 بیفتاد از او شاه پرخاشخ  
 که از رنج کوتاه کند راه اوی  
 بگردن بر آورد گرز گران  
 خروشنده گشت از دو روانجمن  
 ز پس کرد رستم همانکه نگاه  
 یکی باره تیز تک برنشست  
 ورا کرد هومان ویسه رها  
 تهمتن همی بود پرخاشجوی ۵۹۰  
 زدنبال هومان برانگیخت رخس  
 زمانه بدش مانده او را نیافت  
 گرائیدن گرز های گران  
 همی آسمان اندر آمد ز جای  
 بدان تا گزندش نیاید بروی



ز رستم پیرسید پر مایه طوس  
 بدو گفت رستم که گرز گران  
 نماند دل سنگ و سندان درست  
 عمودی که کوبنده هومان بود  
 چو از جنگ رستم پیچید روی  
 سرا سر سپه نعره برداشتند  
 زمین سربسر کشته و خسته شد  
 سپردند اسبان همه خون بنعل  
 هزیمت گرفتند ترکان چو باد  
 سه فرسنگ چون ازدهای دمان  
 وزانجاگه پیلتن باز گشت  
 بلشکر که خویش گشتند باز  
 همه دشت پر آهن وسیم وزر

که چون یافت پیل از تگ گور کوس  
 چو یازد ز بازوی کند آوران  
 برو یال کوبنده باید نخست  
 تو آهن خوانش که موم آن بود  
 گریزان همی رفت پر خاشجوی ۶۰۰  
 سنانها بابر اندر افراشتند  
 و یا لاله و زعفران رسته شد  
 همی پای پیلان بخون گشته لعل  
 که رستم ز بازو همی داد داد  
 همیشه تهمتن پس بد گمان  
 تو گفتی ورا چرخ دمساز گشت  
 سپه یکسر از خواسته بی نیاز  
 سنان و سلیح و ستام و کمر

### فرستادن افراسیاب خسرو را بختن

چو خورشید سربرزد از کوهسار  
 خروش آمد و ناله کرنای  
 نهادند سر سوی افراسیاب  
 چو بشنید گامد پس او سپاه  
 بیاورد لشکر بدریای چین  
 بدانکه کجا خواست بگذاشت آب  
 که در کار این کودک شوم تن  
 که گر رستم او را بچنگ آورد  
 از این دیو زاده یکی شاه نو  
 مر او را بیاور برین روی آب  
 چنین گفت پیران بافراسیاب

بگسترد یاقوت بر پشت قار  
 تهمتن برانگیخت لشکر زجای ۶۱۰  
 همه رخ ز خون سیاوش پر آب  
 تهمتن به پیش اندرون کینه خواه  
 برو تنگ شد پهن روی زمین  
 به پیران چنین گفت افراسیاب  
 هشیوار با من یکی رای زن  
 مر او را سوی شهر ایران برد  
 نشانند با تاج بر گاه نو  
 درافکن وزین رای من سرمتاب  
 که بر کشتن او نباید شتاب



من اورا یکی چاره سازم که شاه  
 مر او را بیاریم با خویشتن  
 نباید که یکباره از بد کنش  
 بدو گفت شاه ای خداوند رای  
 بزودی برین کار کردن بسیج  
 پس آنگاه پیران فرستاده ای  
 فرستاد تا آورد شاه را  
 همیرفت تازان بکردار دود  
 بیامد بنزدیک خسرو رسید  
 فراوانش بستود و بردش نماز  
 همانکه بگفت آنچه بد گفتنی  
 چو بشنید خسرو سراسر سخن  
 بیامد دمان و بمادر بگفت  
 بمادر چنین گفت کفراسیاب  
 چه سازیم و اینرا چه درمان کنیم  
 فراوان بگفتند و انداختند  
 جز از رفتن آنجا ندیدند روی  
 همه راه غمگین و دیده پر آب  
 چنین تا بنزدیک پیران رسید  
 فرود آمد از تخت و شد پیشباز  
 فراوانش بستود و بنواختش  
 هرآنچش بباست از خوردنی  
 ز خرگاه وز خیمه و بارگی  
 چو هرچش بباست شد ساخته  
 بیامد بگفتش بافراسیاب

پسندد ازین بنده نیکیخواه ۶۲۰  
 بریم و نشانیمش اندر ختن  
 بود شاهرا جاودان سرزنش  
 مرا بر نکوئی توئی رهنمای  
 نباید درنگ اندرین کار هیچ  
 یکی دانشی مرد آزاده ای  
 فرستاده ببرید آن راهرا  
 چنان چون سپهبدش فرموده بود  
 بدان فرو اورنگ او را بدید  
 همی بود پیشش زمانی دراز  
 همه در پذیرفت پذیرفتنی ۶۳۰  
 نه سر دید پیدا مر آنرا نه بن  
 سراسر برآورد راز از نهفت  
 فرستاد و خواند سرا نزد آب  
 بدانش مگر چاره جان کنیم  
 مر آن کار را چاره شناختند  
 برفتن نهادند ناکام روی  
 زبان پر ز نفرین افراسیاب  
 چو پیران ویسه مر او را بدید  
 پیرسیدش از رنج راه دراز  
 بنزدیک خود جایگه ساختش ۶۴۰  
 ز پوشیدنی هم ز گستردنی  
 بسازید پیران به یکبارگی  
 وزان ساختن گشت پرداخته  
 که ای شاه بادانش و فرو آب



من این کودک خرد با فرهی  
چنین گفت بس شاه توران زمین  
فرستاد بایش تا سرکشان  
فرستاد پیران مر اورا چو دود

### نشستن رستم بر تخت افراسیاب

سپهد گو پیلتن با سپاه  
بیامد تهمتن بتوران زمین  
همه مرز چین با خطا و ختن  
تهمتن نشست از بر تخت و گاه  
یکی داستان زدگوی درنخست  
چو بدخواه پیش آیدت کشته به  
زایوان همه گنج را بازجست  
غلامان و اسب و پرستندگان  
در گنج دینار و پرمایه تاج  
یکایک ز هرسو بچنگ آمدش  
سپه سربسر زان توانگر شدند  
یکی طوس را داد آن تخت عاج  
بدو گفت هرکس که تاب آورد  
همانکه سرش را زتن دور کن  
کسی کو خرد جوید وایمنی  
چو فرزند باید که داری بناز  
تو بیرنجرا رنج منمای هیچ  
که گیتی سپنجست و جاوید نیست  
سپهر بلندش پیای آورید

بیاوردم اکنون چه فرمان دهی  
به پیران کزان روی دریای چین  
نیابند از او هیچ گونه نشان  
بر آنسو کجا شاه فرموده بود

سوی چین و ماچین نهادند راه  
خرامید تایش دریای چین ۱۵۰  
گرفتش ببازوی شمشیر زن  
بخاک اندر آمد سر بخت شاه  
که پرمایه آنکس که دشمن بجست  
گر آواره از جنگ برگشته به  
بگفتند با او یکایک درست  
همان نامور خوب رخ بندگان  
همان جامه دیبه و تخت عاج  
بسی گوهر از گنج گنگ آمدش  
چو بایاره و طوق و افسر شدند  
همان یاره و طوق و منشور چاج ۱۶۰  
دگر یاد افراسیاب آورد  
وزو کرکسانرا یکی سور کن  
نتازد سوی کیش اهریمنی  
زرنج ایمن از خواسته بی نیاز  
همه مردی و داد دادن بسیج  
فری برتر از فر جمشید نیست  
جهانرا جز او کدخدای آورید



یکی تاج پر گوهر شاهوار  
 سینجاب و سغدی بگودرز داد  
 ستودش فراوان و کرد آفرین  
 بدو گفت مهر بزرگی و داد  
 هنر بهتر از گوهر نامدار  
 ترا با هنر گوهرست و خرد  
 روا باشد ارپند من بشنوی  
 سینجاب تا مرز گلزیون  
 فربرز کاوس را تاج زر  
 بدو گفت سالار و مهتر توئی  
 میانرا بکین برادر بیند  
 میاسای از کین افراسیاب  
 همه داد کن تو بگیتی درون  
 دگر گیو را داد شهر ختن  
 بماچین وچین آمد این آگهی  
 همه هدیه ساختند و نثار  
 بگفتند ما بنده و چاکریم  
 سپید بجان داد زنهارشان  
 همی کرد نخجیر بایوز و باز

### رفتن زواره بشکارگاه سیاوش

چنان بد که روزی زواره برفت  
 یکی ترک تا باشدش رهنمای  
 یکی بیشه دید اندران پهن دشت  
 زبس رنگ و بوی وز آب روان  
 پس آن ترک خیره زبان برگشاد

یکی تخت باطوق و باگوشوار  
 بسی یندو منشور آن مرز داد  
 بران پر هنر پهلوی پاکدین ۶۷۰  
 همان بزم و رزم از تو داریم یاد  
 هنرمند را گوهر آید بکار  
 روانت همی از تو رامش برد  
 که آموزگار بزرگان توئی  
 ز فرمان تو کس نیاید برون  
 فرستاد و دینار و چندی گهر  
 سیاوش را خود برادر توئی  
 زفتراک مگشای هرگز کمند  
 زدل دور کن خورد و آرام و خواب  
 که ازداد هرگز نشد کس نگون ۶۸۰  
 خطا و چگل اشکش تیغ زن  
 که بنشست رستم بشاهنشهی  
 ز دینار وز گوهر شاهوار  
 زمین جز بفرمان تو نسپریم  
 بدید آن روانهای بیدارشان  
 برآمد برین روزگاری دراز

بنخجیر گوران خرامید تفت  
 به پیش اندر افکند و آمد بجای  
 که گفتی برو بر نشاید گذشت  
 تو گفتی کزو تازه گردد روان ۶۹۰  
 به پیش زواره سخن کرد یاد



که نخجیر گاه سیاوش بد این  
 بدین جایگه شاد و خرم بدی  
 زواره چو بشنید زور رفت هوش  
 بجوش آمدش مغرور زان سخن  
 یکی باز بودش بدست اندرون  
 رسیدند یاران لشکر بدوی  
 گرفتند نفرین بر آن رهنمای  
 زواره یکی سخت سوگند خورد  
 کزین پس نه نخجیر جویم نه خواب  
 نمانم که رستم بر آساید ایچ  
 همانکه که نزد تهمتن رسید  
 بدو گفت ایدر بکین آمدیم  
 چو یزدان نیکی دهش زور داد  
 چرا باید این کشور آباد ماند  
 فرامش مکن کین آن شهریار  
 برانگیخت دل آرمیده ز جای  
 همه غارت و کشتن اندر گرفت  
 ز توران زمین تا بسقلاب روم  
 همه سر بریدند برنا و پیر  
 برآمد ز کشور سراسر دمار  
 هر آنجا که بد مهتری با گهر  
 که بیزار گشتیم ز افراسیاب  
 از آنخون که اوریخت بر بیگناه  
 نه این تخم بد ما پراکنده ایم  
 چو چیره شدی بیگانه خون مرین

بدین بود مهرش بتوران زمین  
 جز ایدر دگر جای با غم بدی  
 چو گفتار آن ترکش آمد بگوش  
 برو تازه شد روزگار کهن  
 رها کرد و مژگان شدش پرزخون  
 غمی یافتندش پر از آب روی  
 بزخمش فکندند هریک ز پای  
 فرو ریخت از دیدگان آب زرد  
 نپردازم از کین افراسیاب ۷۰۰  
 همه جنگ را کرد باید بسیج  
 خروشید چون روی او را بدید  
 و یا لب پر از آفرین آمدیم  
 ز اختر ترا گردش هور داد  
 یکی را برین بوم و بر شادماند  
 که چون او نبینی بصدروزگار  
 تهمتن همان کرد کو دید رای  
 همه بوم و بر دست بر سر گرفت  
 ندیدند یک مرز آباد و بوم  
 زن و کودک خرد کردند اسیر ۷۱۰  
 برینگونه فرسنگ بیش از هزار  
 همه پیش رفتند بر خاک سر  
 نخواهیم دیدار او را بخواب  
 کسی را نبند اندران رای و راه  
 بجان و بدل مر ترا بنده ایم  
 مکن با جهاندار یزدان ستیز



نداند کسی کان سپهد کجاست  
 چو بشنید گفتار آن انجمن  
 سرانرا ز لشکر سراسر بخواند  
 شدند انجمن پیش او بخردان  
 که کاوس بی فرو بی دست و پای  
 گرافراسیاب از رهی بی درنگ  
 بیابد بر آن پیر کاوس دست  
 یکایک همه نام و کین توختیم  
 کنون نزد آن پیر خسرو شویم  
 کجا سالیان اندر آمد بشش  
 بایران پرستنده و تختگاه  
 چنین خیره بودیم و برخاسته  
 چو دل بر نهی بر سرای کهن  
 گرت دل نه بارای آهرمنست  
 پیوش و پپاش و بنوش و بخور  
 تهمتن برین گشت همداستان  
 چنین گفت خرم دلی رهنمای  
 نگه کن که در خاک جفت تو کیست

### باز آمدن رستم بایران و افراسیاب بتوران

تهمتن چو بشنید شرم آمدش  
 بیاورد اسبان ز هر سو گله  
 غلام و پرستندگان ده هزار  
 همان نافه مشک و موی سمور  
 بموی و ببوی و بدینار وزر  
 ز گستردنیها و از یش و کم

برابرست یا در دم ازدهاست  
 بیچید بینا دل پیلتن  
 سپه سوی قاجار باشی براند  
 بزرگان و کار آزموده ردان ۷۲۰  
 نشستست بر تخت بی رهنمای  
 بایران یکی لشکر آرد بجنگ  
 شود کام و آرام ما پاک پست  
 همه شهر آباد او سوختیم  
 چو بزم آیدش هر یکی نوشویم  
 که نگذشت بر ما یکی روز خوش  
 همانجا نگین و همانجا کلاه  
 دل آراسته شد روان کاسته  
 کند ناز و بر تو پیوشد سخن  
 سوی آز منگر که او دشمنست ۷۳۰  
 ترا بهره اینست ازین رهگذر  
 که فرخنده مؤبد بزد داستان  
 که خوشی گرین زین سپنجی سرای  
 برین خواسته چند خواهی گریست

برفتن یکی رای گرم آمدش  
 که بودند در دشت توران یله  
 بیاورد شایسته شهریار  
 ز سنجاب وقاقم ز کیمال و بور  
 شد آراسته پشت پیلان نر  
 ز پوشیدنیها و گنج و درم ۷۴۰



ز تیغ و سلاح و ز تاج و ز تخت  
 ز توران سوی زابلستان شدند  
 سوی بارس شد طوس و گودرز و گویو  
 نهادند سر سوی شاه جهان  
 چو بشنید بد گوهر افراسیاب  
 شد از باختر سوی دریای گنگ  
 همه بوم زیر و زبر کرده دید  
 نه اسب و نه گنج و نه تاج و نه تخت  
 جهانی به آتش بد افروخته  
 ز دیده بیارید خوناب شاه  
 که هر کس که این بد فرامش کند  
 همه یکسره دل پراز کین کنید  
 بایران زمین رزم و کین آوریم  
 ز بهر برو بوم و فرزند خویش  
 همه شهر ایران پیای آوریم  
 یک رزم اگر باد ایشان بجست  
 ز هر سو سلاح و سپاه آوریم  
 بزودی یکی لشکری گرد کرد  
 چو کار سپاه او همه ساز کرد  
 خود و لشکرش سوی ایران کشید  
 با سب و سلیح و بمردان مرد  
 بر آراست بر هر سوئی تا ختن  
 همه سوخت آباد و بوم و درخت  
 ز باران هوا خشک شد هفت سال  
 شد از رنج و تنگی جهان پرنیاز

برایران کشیدند و بر بست رخت  
 بنزدیک فرخنده دستان شدند  
 چنان لشکر نامبردار نیو  
 چنین نامداران و فرخ مهان  
 که شد طوس و رستم بر آن روی آب  
 دلی پرز کین و سری پرز جنگ  
 مهان کشته و کهتران برده دید  
 نه شاداب بد شاخ و برگ درخت  
 همه کاکها کنده و سوخته  
 چنین گفت با مهتران سپاه ۷۵۰  
 همی جان بیدار بپیش کند  
 سپر بستر و ترک بالین کنید  
 بجنگ آسمان بر زمین آوریم  
 همان از پی گنج و پیوند خویش  
 بکوشیم و این کین بجای آوریم  
 شاید چنین کردن اندیشه پست  
 بنوئی یکی تازه راه آوریم  
 همه با سنان و سلاح نبرد  
 در گنج دیرینه را باز گرد  
 بکین دلیران و شیران کشید ۷۶۰  
 بکینه از ایران بر آورد گرد  
 نبود ایچ هنگام پرداختن  
 بر ایرانیان بر شد این کار سخت  
 دگر گونه شد بخت و برگشت حال  
 همی بود از هر سوئی ترک تاز



نشسته بزابل یل پیلتن  
 ز کاوس فر شهی دور ماند  
 چو آن بخت پیروز برگشته شد  
 سراسیمه گشتند ایرانیان  
 ز خشکی دهان هوا پاك شد  
 میان جهان رای فرخ نبود  
 بایرانیان بر تتایید شید  
 ز فرمان بگشتند فرمان بران  
 برینسان همی بود رنج و نیاز  
 بدان روز ما را نباشد نوید  
 جهاندار محمود گیتی خدیو  
 شه گیتی آرای خورشید بخت  
 که تا چرخ بادا جهاندار باد  
 برینست دهقان که پروردگار

گرفته جهان ترك شمشیر زن  
 بشاهی براو آفرین کس نخواند  
 بکاوس بر روز برگشته شد  
 چو دیدند دور سپهر روان  
 دل خاك از تشنگی چاك شد ۷۷۰  
 زیان شد سرمایه و کار و سود  
 دل پهلوانان شده نا امید  
 همان پیشه ور مردم مهربان  
 برآمد برین روزگاری دراز  
 بفر جهاندار نیكو امید  
 که بستد بشمشیر گیتی ز دیو  
 که بر تارك چرخ بنهاد تخت  
 سر دشمنش افسر دار باد  
 چو بخشود راحت نماید بکار

### دیدن گودرز کیخسرو را بخواب

چنان دید گودرز یکشب بخواب  
 بر آن ابر پران خجسته سروش  
 ز تنگی چو خواهی که یابی رها  
 بتوران یکی شهریار نوست  
 ز پشت سیاوش یکی شهریار  
 سرافراز وز تخمۀ کیقباد  
 چو آید بایران پی فرخش  
 میانرا ببندد بکین پدر  
 بدریای قلزم بجوش آرد آب  
 همه ساله در جوشن کین بود

که ابری برآمد از ایران پر آب ۷۸۰  
 بگودرز گفتا که بگشای گوش  
 ازین بد کنش ترك نر ازدها  
 کجا نام او شاه کیخسروست  
 هنرمند وز گوهر نامدار  
 ز مادر سوی تور دارد نژاد  
 ز چرخ آنچه پرسد دهد پاسخش  
 کند کشور تور زیر و زبر  
 نخارد سر از کین افراسیاب  
 شب و روز در جنگ برزین بود



ز گردان ایران و گردنکشان  
 چنین است فرمان گردان سپهر  
 چو از خواب گودرز بیدار شد  
 بمالید بر خاک ریش سپید  
 چو خورشید پیدا شد از پشت راغ  
 سپید نشست از بر تخت عاج  
 پر اندیشه دل گیورایش خواند  
 بدو گفت فرخ پی و روز تو  
 تو تا زادی از مادر بافرین  
 بفرمان یزدان خجسته سروش  
 نشسته ببری پر از باد و نم  
 مرا دیدو گفت اینهمه غم چراست  
 ازیرا که بی فرو برزست شاه  
 چو کیخسرو آید ز توران زمین  
 نیارد کس او را ز گردان نیو  
 چنین کرد بخشش سپهر بلند  
 برنج است و بارنج نام است گنج  
 همی نام جستی میان دو صف  
 که تا در جهان مردمست و سخن  
 اگر جاودانه نمائی بجای  
 و دیگر همانا سپهر بلند  
 جهان را یکی شهریار آوری  
 بدو گفت گیو ای پدر بنده ام  
 خریدارم این را گر آید بجای  
 بایوان شدو ساز رفتن گرفت

نیابد جز از گیو کس زونشان ۷۹۰  
 بدو دارد ازداد گسترده مهر  
 ستایش کنان پیش دادار شد  
 ز شاه جهان شد دلش پر امید  
 بر آمد بکردار روشن چراغ  
 بیاراست ایوان بکرسی ساج  
 وز آن خواب چندی سخن ببرانند  
 همان اختر گیتی افروز تو  
 پر از آفرین شد سراسر زمین  
 مرا روی بنمود در خواب دوش  
 شده شسته گیتی سراسر زغم ۸۰۰  
 جهانی پراز کین و بی نم چراست  
 ندارد همی راه شاهان نگاه  
 سوی دشمنان افکند رنج و کین  
 جز از نامور پور گودرز گیو  
 که از تو گشاید غم و رنج و بند  
 همانا که نامت بر آید ز رنج  
 کنون نام جاویدت آمد بکف  
 چنان نام هرگز نگردد کهن  
 همان نام به زین سپنجی سرای  
 گشاید بدست تو از تنگ بند ۸۱۰  
 درخت وفا را بیار آوری  
 بکوشم برای تو تا زنده ام  
 بفرخنده نام تو ای رهنمای  
 ز خواب پدر مانده اندر شگفت



مہین مہان بانوی گیو بود  
 خبر شد همانگہ بیانو گشسب  
 بیامد خرامان بنزدیک اوی  
 شنیدم کہ تو رفت خواهی بتور  
 چو دستور باشد مرا پهلوان  
 مرا آرزو چہرہ رستمست  
 تو بدرود باش ای جهان پهلوان  
 بفرمان سالار بانو برفت

کہ دخت گزین رستم نیو بود  
 کہ مر گیو را رفتن آراست اسب  
 چنین گفت ای مہتر نامجوی  
 کہ خسرو بجوئی ز نزدیک ودور  
 شوم نزد رستم بروشن روان  
 ز نادیدنش جان من پر غمت ۸۲۰  
 کہ بادی ہمہ سالہ پشت گوان  
 سوی سیستان روی بنہاد تفت

### رفتن گیو بتوران بجستن کیخسرو

چو خورشید رخشندہ آمد پدید  
 بیامد کمر بستہ گیو دلیر  
 بدو گفت گودرز کام تو چیست  
 بگودرز گفت ای جهان پهلوان  
 کمندی و اسبی مرا یار بس  
 چو مردم برم خواستار آیدم  
 کمندی بفتراک و اسبی دوان  
 مرا دشت و کوهست یکچند جای  
 شاید کہ در شہرہا بگذرم  
 بہ پیروز بخت جهان پهلوان  
 تو مر ییژن خرد را در کنار  
 بیاموزش آرایش رزمرا  
 بدین کودکی آن از او دیدہ ام  
 تو بدرود باش و مرا یاد دار  
 ندانم کہ دیدار باشد جز این  
 چو شوئی ز بہر پرستش رخان

زمین شد بسان گل شنبلید  
 یکی بارکش باد یائی بنزیر  
 برہ اندرون با تو ہمراہ کیست  
 دلیر و سرافراز و روشن روان  
 شاید کشیدن بدان مرز کس  
 ازان پس مرا کارزار آیدم  
 پرند آور و جامہ ہندوان  
 مگر پیشم آید یکی رهنمای ۸۳۰  
 مرا باز دانند و کفر برم  
 بیایم برت شاد و روشنروان  
 پیروز نگہدارش از روزگار  
 شاید مگر رزم یا بزم را  
 ز مردی کہ او را پسندیدہ ام  
 روانرا ز درد من آزاد دار  
 چہ دانیم راز جهان آفرین  
 بمن بر جهان آفرین را بخوان



که اویست برتر ز هر برتری  
 زمین و زمان و مکان آفرید  
 بدو یست امید و زو یست باک  
 مگر باشدم یاور و رهنمای  
 بفرمان بیاراست و آمد برون  
 پدر پیر سر بود و برنا دلیر  
 ندانست کس باز بیند دگر  
 فرود آمد از باره گیو دلیر  
 پدر تنگ بگرفت اندر برش  
 ییزدان بنالید گودرز پیر  
 سپردم ترا هوش و جان و روان  
 مگر کشور آید ز تنگی رها  
 بسا رنجها کز جهان دیده اند  
 سر انجام بستر جز از خاک نیست  
 چو دانی که ایدر نمایی دراز  
 همان آرز را زیر خاک آوری  
 ترا زین جهان شادمانی بسست  
 تورنجی و آسان دگر کس خورد  
 بر او نیز شادی همی بگذرد  
 همان نیز شادی سر آید همی  
 ز روز گذر کردن اندیشه کن  
 بنیکی گرای و میازار کس  
 منه هیچ دل بر جهنده جهان  
 اگر چند مانی ببايد شدن  
 کنون ای خرد مند بیدار دل

همان بنده اوست هر مهتری  
 توانائی و ناتوان آفرید ۸۴۰  
 خداوند آب آتش و باد و خاک  
 بنزدیک آن نامور کدخدای  
 پدر دل پراز درد و رخ پرزخون  
 بیسته میان را بکردار شیر  
 بر رفتن دلش گشت زیر و زبر  
 ببوسید دست سر افراز شیر  
 فراوان ببوسید روی و سرش  
 که ای دادگر مرا دست گیر  
 چنین نامبردار پور جوان  
 بمن باز بخشش تو ای پادشا ۸۵۰  
 ز بهر بزرگی پسندیده اند  
 ازو بهره زهرست و تریاک نیست  
 بتارک چرا بر نهی تاج آرز  
 سرش با سر اندر مغاک آوری  
 کجا رنج تو بهر دیگر کس است  
 سوی گور و تابوت تو ننگرد  
 همان مرگ زیر پیش بسپرد  
 سرش زیر گرد اندر آید همی  
 بوستیدن دادگر پیشه کن  
 ره رستگاری همینست و بس ۸۶۰  
 که با تو نماند همی جاودان  
 پس آن شدن نیست باز آمدن  
 مشو بدگمان پای برکش ز گل



ترا کردگار ست پروردگار  
 چو گردن باندیشه زیر آوری  
 نشاید خور و خواب و با او نشست  
 دلش کور باشد سرش بیخرد  
 ز هستی نشانت بر آب و خاک  
 توانا و دانا و دارنده اوست  
 چو سالار ترکان بدل گفت من  
 چنان شاهزاده جوانرا بکشت  
 هم از پشت او داور کردگار  
 که با او بکرد آنچه بایست کرد  
 خداوند کیوان و خورشید و ماه  
 خداوند هستی و هم راستی  
 خداوند گیتی خداوند دهر  
 خداوند بخشنده و کار ساز  
 جز از رای و فرمان او راه نیست  
 بفرمان او گیو بسته میان  
 به تنها همی رفت و کس را نبرد  
 همی تاخت تا مرز توران رسید  
 زبان را بترکی بیاراستی  
 چو گفتم ندارم ز شاه آگهی  
 بخم کمندش بیاویختی  
 بدان تا نداند کسی راز اوی  
 یکی را همی برد با خویشتن  
 همی رفت با او همیدون براه  
 بدو گفت روزی که اندر جهان

توئی بنده کرده کردگار  
 ز هستی مکن پرسش و داوری  
 که خستو نباشد بیزدان که هست  
 خردمندش از مردمان نشمرد  
 ز دانش مکن خویشتن درمغاک  
 خرد را و جانرا نگارنده اوست  
 به بیشی بر آرم سر از انجمن ۸۷۰  
 به پیش آمدش روزگار درشت  
 درختی نو آورد یازان بیار  
 بر آورد از مغز و ایوانش گرد  
 کزویست پیروزی و دستگاه  
 ازویست بیشی و هم کاستی  
 خداوند ناهید و گردان سپهر  
 خداوند روزی ده بی نیاز  
 خور و ماه ازین دانش آگاه نیست  
 پیامد بکردار شیر ژیان  
 تن ناز دیده بیزدان سپرد ۸۸۰  
 هر آنکس که در راه تنها بدید  
 ز کیخسرو از وی نشان خواستی  
 تنش را زجان زود کردی تهی  
 ز دور از برش خاک بر ریختی  
 همان نشنود نام و آواز اوی  
 ورا راهبر بود از آن انجمن  
 برو راز نگشاد تا چند گاه  
 سخن پرسم از تو یکی درنهان



گر ایدون که یابم ز تو راستی  
 ببخشم بتو هر چه خواهی زمن  
 چنین داد پاسخ که دانش بسست  
 و گر ز آنچه پرسیم هست آگهی  
 بدو گفت کی خسرو ایدر کجاست  
 چنین داد پاسخ که نشنیده ام  
 ندانم کسی اندر این نام من  
 چو پاسخ چنین گفت آن رهنمون  
 بتوران همی رفت چون بیهشان  
 چنین تا برآمد براین هفت سال  
 خورش گورو پوشش هم از چرم گور  
 همی گشت گرد بیابان و کوه

بشوئی بدانش دل از کاستی  
 ندارم دریغ از تو من جان و تن ۱۹۰  
 ولیکن پراکنده با هر کسست  
 ز پاسخ نیابی زبانم تهی  
 بیاید گشادن ترا راز راست  
 چنین نام هر گز نپرسیده ام  
 ز ترکان و چین و ز شهر ختن  
 بزد تیغ و انداختش سرنگون  
 مگر یابد از شاه جائی نشان  
 میان سوده از تیغ و بند دوال  
 گیا خورد گاهی و گاه آب شور  
 برنج و بسختی و دور از گروه ۹۰۰

### یافتن کی خسرو را

بدانگه که رستم برین روی آب  
 سپهدار توران بگنگ آمده  
 به پیران بفرمود پس شهریار  
 ز ماچین بیاور بمادر دهش  
 فرستاد پیران هم اندر زمان  
 بیاورد پور سیاوخش را  
 سپردش بمادر بدان جایگاه  
 چو گیو دلاور بتوران زمین  
 چنان شد که روزی پراندیشه شد  
 بدان مرغزار اندر آمد دژم  
 زمین بسبز و جوئی بر از آب دید  
 فرود آمد و اسب را در گذاشت

بیاورد لشکر هم اندر شتاب  
 دگر باره توران بچنگ آمده  
 که کی خسرو شوم را ایدر آر  
 برو هر سوئی دار بسته رهش  
 فرستاده ای بر هیونی چمان  
 جوان خرد مند جان بخش را  
 برآمد بر این نیز یکچند گاه  
 بدینسان همیگشت اندوهگین  
 بنزدیکی نامور بیشه شد  
 جهان خرم و گیو را دل بغم ۹۱۰  
 همه جای آرامش و خواب دید  
 نخفت و همه دل پراندیشه داشت



**IOBAL LIBRARY**  
**UNIVERSITY OF KASHMIR**

Acc. No. \_\_\_\_\_

Call No. \_\_\_\_\_

1. This book should be returned on or before the last date stamped.
2. Overdue charges will be levied under rules for each day if the book is kept beyond the date stamped above.
3. Books lost, defaced or injured in any way shall have to be replaced by the borrowers.

Help to keep this book fresh and clean

889-11



دیدن ایوان خسرو را





بسی بادل خویش اندیشه کرد  
 همی گفت مانا که دیو پلید  
 دگر گفت بادل که از چندگاه  
 ز کیخسرو ایدر نیابم نشان  
 کنون گر برزمند یاران من  
 یکی نامجوی و دگر شاد روز  
 همی بر فشانم بخیره روان  
 همانا که خسرو ز مادر نژاد  
 ز جستن مرا رنج و سختیست بهر  
 دلی پر زغم گرد آن مرغزار  
 یکی چشمه‌ای دید تابان زدور  
 یکی جام می برگرفته بچنگ  
 ز بالای او فره ایزدی  
 تو گفתי سیاوش بر تخت عاج  
 همی بوی مهر آید از روی اوی  
 بدل گفت گیو این بجز شاه نیست  
 پیاده بدو نیز بنهاد روی  
 گره سست شد بر در رنج اوی  
 چو از چشمه کیخسرو اورا بدید  
 بدل گفت کاین گرد جز گیو نیست  
 مرا کرد خواهد همی خواستار  
 چو تنگ اندر آمد گو نامدار  
 ورا گفت کای گیو شاد آمدی  
 چگونه سپردی برین مرز راه  
 چه داری خبر ~~جمله~~ هستند شاد

که من دور ماندم ز خواب و ز خورد  
 بر پهلوان بد که این خواب دید  
 شدم من بدین مرز جویای شاه  
 چه دارم همی خویشتن را کشان  
 بیزم اندرون غمگساران من  
 مرا بخت بر گنبد افشاند کوز  
 خمیده روانم چو خم کمان  
 وگر زاد دادش زمانه بیاد ۹۲۰  
 انوشه کسی کو بمیرد بزهر  
 همی گشت شهرا شده خواستار  
 یکی سرو بالا دلارام پور  
 بسر بر زده دسته گل برنگ  
 پدید آمده رایت بخردی  
 نشستست و بر سر ز پیروزه تاج  
 همی زیب تاج آید از موی اوی  
 چنین چهره جز درخور گاه نیست  
 چو تنگ اندر آمد بنزدیک اوی  
 پدید آمد آن نامور گنج اوی ۹۳۰  
 بخندید و شادان دلش بر دمید  
 بدین مرز خود زین نشان نیونست  
 بایران برد تا کند شهریار  
 بر آمد ز جا خسرو شهریار  
 خرد را چو شایسته داد آمدی  
 ز طوس و ز گودرز و کاوس شاه  
 همی دردل از خسرو آرند یاد



جهانجوی رستم گو پیلتن  
 چوبشنید گیو این سخن خیره ماند  
 یقین گشت اورا که جز شاه نیست  
 بدو گفت دانه که کیخسروی  
 چنین گفت ای گیو خسرو منم  
 بدو گفت گیو ای شه سر فراز  
 بر آنم که پور سیاوش توئی  
 چنین داد پاسخ ورا شهریار  
 بدو گفت گیو ای سر راستان  
 زکشوادو گیوت که داد آگهی  
 بدو گفت کیخسرو ای شیر مرد  
 که از فر یزدان گشادی سخن  
 همی گفت با نامور مادرم  
 سرانجام کیخسرو آید پدید  
 بدانکه که گردد جهاندار نیو  
 مرا اورا سوی تخت ایران برد  
 جهان را بمردی پیای آورد  
 بدو گفت گیو ای سر سرکشان  
 نشان سیاوش پدیدار بود  
 تو بگشای و بنمای بازو بمن  
 برهنه تن خویش بنمود شاه  
 که میراث بود از شه کیقباد  
 چو گیو آن نشان دید بردش نماز  
 گرفتش ببر شهریار زمین  
 از ایران پرسیدو از تخت شاه

چگونه است دستان و آن انجمن  
 زبان را بنام جهانبان براند  
 همان خواب گودرز گمراه نیست ۹۴۰  
 که اندر جهان شهریار نوی  
 جهان را یکی مژده نو منم  
 جهان را بمهر تو آمد نیاز  
 ز تخم کیانی و با هش توئی  
 که تو گیو گودرزی ای نامدار  
 ز گودرز با تو که زد داستان  
 که با خرمی بادی و فرهی  
 مرا مادر این از پدر یاد کرد  
 بدانکه که اندرزش آمد به بن  
 کنز ایدر چه آید ز بد بر سرم ۹۵۰  
 پدید آورد بند ها را کلید  
 از ایران بیاید سر افراز گیو  
 بر نامداران و شیران برد  
 همان کین ما را بجای آورد  
 ز فر بزرگی چه داری نشان  
 چو بر گلستان نقطه خار بود  
 نشان تو پیداست بر انجمن  
 نگه کرد گیو آن نشان سیاه  
 درستی بدان بد کیان را نژاد  
 همی ریخت آب و همی گفت راز ۹۶۰  
 ز شادی برو بر گرفت آفرین  
 ز گودرز وز رستم کینه خواه



بدو گفت گیو ای جهاندار کی  
 همه شاد و روشن بچهر تو اند  
 جهاندار داننده خوب و زشت  
 همان هفت کشور بشاهی جهان  
 نبودی مرا دل بدین خرمی  
 که داند بایران که من زنده ام  
 سیاوش را زنده گر دیدمی  
 سپاس از جهاندار کین رنج سخت  
 برفتند ازان بیشه هر دو براه  
 وزان هفت ساله غم و درد اوی  
 همیگفت با شاه گیو این سخن  
 همان خواب گودرز و رنج دراز  
 ز کاوس کش سال بفکند فر  
 از ایران پراکنده شد رنگ و بوی  
 دل خسرو از درد ایشان بسوخت  
 بدو گفت اکنون ز رنج دراز  
 مرا چون پدر باش و باکس مگوی

سرافراز و بیدار و فرخنده پی  
 بنا دیده یکسر بمهر تو اند  
 مرا گر سپردی سرا سر بهشت  
 نهادی بزرگی و تاج مهان  
 که روی تو دیدم بتوران زمی  
 بخاکم و یا باتش افکنده ام  
 ز تیمار و رنجش پیرسیدمی  
 بشادی و خوبی سر آورد بخت ۹۷۰  
 پیرسید خسرو ز کاوس شاه  
 ز گستردن و خواب و ز خورد اوی  
 که دادار کیتی چه افکند بن  
 خورو پوشش و درد و آرام و ناز  
 ز درد پسر گشت بی پا و سر  
 سرا سر بویرانی آورد روی  
 مکر دار آتش رخس بر فروخت  
 ترا بر دهد بخت و آرام و ناز  
 بین تا زمانه چه آرد بروی

### رفتن گیو و کیخسرو و سیاوش گرد

سپهد نشست از بر اسب گیو  
 یکی تیغ هندی گرفته بچنگ  
 زدی گیو بیدار دل گردنش  
 برفتند سوی سیاوش گرد  
 سوی کاخ رفتند هردو بهم  
 بگفتند با او ز حال و خبر  
 فرنگیس را نیز کردند یار

همیرفت پیش اندران گیو نیو ۹۸۰  
 هر آنکس که پیش آمدی بیدرنگ  
 بزیر گل و خاک کردی تنش  
 چو آمد دوتن را دل وهوش گرد  
 فرنگیس برجست دل پر ز غم  
 از آن داستان گذشته بسر  
 نهانی بر آن بر نهادند کار



که هر سه براه اندر آرند روی  
 فرنگیس گفت ار درنگ آوریم  
 ازین آگهی یابد افراسیاب  
 بیاید بکردار دیو سپید  
 یکی را ز ما زنده اندر جهان  
 جهان پر ز بدخواه و پر دشمنست  
 اگر آگهی یابد آن مرد شوم  
 تو ای بافرین فرو فرزند من  
 یکی مرغزارست از ایدر نه دور  
 تو بردار زین و لگام سیاه  
 بینی یکی کوه سر بر سپهر  
 بیالا بر آئی یکی مرغزار  
 یکی جویبار است و آب روان  
 چو خورشید بر تیغ گنبد شود  
 گله هر چه هست اندرین مرغزار  
 به بهزاد بنمای زین و لگام  
 برو پیش او تیزو بنمای چهر  
 سیاوش چو گشت از جهان ناامید  
 چنین گفت شبرنگ بهزاد را  
 همیباش در کوه و در مرغزار  
 ورا بارگی باش و گیتی بکوب  
 چو کیخسرو آید بکین خواستن

### گرفتن کیخسرو بهزاد را

نشست از بر اسب سالار نیو  
 بدان تند بالا نهادند روی

نهان از دلیران پر خاشجوی  
 جهان بردل خویش تنگ آوریم  
 نسازد بخورد و نیازد بخواب  
 دل از جان شیرین شود نا امید ۹۹۰  
 نبیند کسی آشکار و نهان  
 همه مرز ما جای اهریمنست  
 برانگیزد آتش ز آباد بوم  
 شنو تا بگویم یکی پند من  
 بیکسو ز راه سواران تور  
 برو سوی آن مرغزاران پگاه  
 که بروی بساید همی ابر چهر  
 بینی بکردار خرم بهار  
 ز دیدار او تازه گردد روان  
 در خواب رای سپهد بود ۱۰۰۰  
 به آبشخور آید بدان جویبار  
 چو اورام گردد تو بردار گام  
 یارای و میسای رویش بمهر  
 برو تیره شد روی روز سپید  
 که فرمان مبر زین سپس بادرا  
 چو کیخسرو آید ترا خواستار  
 ز دشمن زمین را بنعلت بروب  
 غنائش ترا باید آراستن

پیاده همیرفت در پیش گیو  
 چنان چون بود مردم چاره جوی ۱۰۱۰



فسیله چو آمد بتنگی فراز  
 شتابان بشد خسرو سر فراز  
 به بهزاد بنمود زین و لگام  
 نگه کرد بهزاد کی را بدید  
 بدید آن نشست سیاوش پلنگ  
 همیداشت بر آبخور پای خویش  
 چو کی خسرو اورا به آرام یافت  
 همی بود بر جای شبرنگ زاد  
 سپهدار با کیو گریان شدند  
 کشادند از دیدگان هردو آب  
 بمالید دستش ابر چشم و روی  
 لگامش بسر کرد وزین بر نهاد  
 چو بنشست بر زین بیفشرد ران  
 بکردار باد هوا بر دمید  
 غمی شد دل کیو و خیره بماند  
 همی گشت کاهریمن چاره جوی  
 کنون جان خسرو شد ورنج من  
 چویک نیمه بیرید از آن کوه شاه  
 همیبود تا پیش او رفت کیو  
 که شاید که اندیشه پهلوان  
 بدو گفت کیو ای شه سر فراز  
 بدین ایزدی فرو برز کیان  
 بدو گفت از این اسب فرخ نژاد  
 چنین کردی اندیشه ای پهلوان  
 کنون رفت ورنج مرا کرد باد

بخوردند و سیراب گشتند باز  
 بنزدیک آن چشمه چون شد فراز  
 بدان تا بر آیدش از آن کار کام  
 یکی باد سرد از جگر بر کشید  
 رکیب دراز و جناح خدنگ  
 از آنجا که بد پای نهاد پیش  
 پیوئید و با زین سوی او بتافت  
 ز دو چشم او چشمها برگشاد  
 چو بر آتش تیز بریان شدند  
 زبان پر ز تفرین افراسیاب ۱۰۲۰  
 برو یال میسود و بشخود موی  
 همی از پدر کرد با درد یاد  
 بر آمد ز جای آن هیون گران  
 بتازید و از کیو شد ناپدید  
 بدان خیرگی نام یزدان بخواند  
 یکی بارکی گشت و بر بود اوی  
 همی رنج بد در جهان گنج من  
 گران کرد باز آن عنان سیاه  
 چنین گفت بیدار دل شاه تیو  
 کنم آشکارا بروشنروان ۱۰۳۰  
 سزد کاشکارا بود بر تو راز  
 بموی اندر آئی بینی میان  
 یکی بر دل اندیشه آمدت یاد  
 که آهر من آمد ببرد آن جوان  
 پراز غم روان من و دیو شاد



شد آن رنج من هفت ساله بیاد  
 از اسب اندر آمد جهان دیده گیو  
 که روز و شبان بر تو فرخنده باد  
 که با ایزدی دانش ورای وفر  
 ز بالا بایوان نهادند روی  
 چو نزد فرنگیس رفتند باز  
 بدان تا نهانی بود کارشان  
 فرنگیس چون روی بهزاد دید  
 دو رخ را بیال و برش بر نهاد  
 چو آب ازدو دیده پراکنده کرد  
 بایوان یکی گنج بودش نهان  
 یکی گنج آکنده دینار بود  
 همان گنج کویال و برگستوان  
 ز دینار وز گوهر شاهوار  
 سر گنج بگشاد پیش سر  
 چنین گفت با گیو کای برده رنج  
 که ما یاسبانیم و گنج آن تست  
 ببوسید پیشش زمین یهلوان  
 زمین از تو گردد بهاران بهشت  
 جهان پیش فرزند تو بنده باد  
 چو افتاد برخواسته چشم گیو  
 ز گوهر که پرمایه تر یافتند  
 همان ترک و پرمایه برگستوان  
 سر گنج را شاه کرد استوار  
 چو این کرده شد بر نهادند زین

و دیگر که عیب آورد بانژاد  
 همی آفرین کرد بر شاه نیو  
 دل بد سگالان تو کنده باد  
 بر آمیخت زیبا هنر با گهر  
 پیراندیشه مغزو روان راهجوی ۱۰۴۰  
 سخن رفت چندی ز راه دراز  
 نداند کسی راز و کردارشان  
 شد از آب دیده رخس ناپدید  
 روان سیاوش همی کرد یاد  
 سبک سرسوی گنج آکنده کرد  
 نبذ زان کسی آگه اندر جهان  
 گهر بود و یاقوت بسیار بود  
 همان خنجرو تیغ و گرز گران  
 ز یاقوت وز تاج گوهر نگار  
 پراز خون رخ از درد خسته جگر ۱۰۵۰  
 ببین تاز گوهر چه خواهی ز گنج  
 فدا کردن جان و رنج آن تست  
 بدو گفت کای مهتر بانوان  
 سپهر از تو رانده می خوب وزشت  
 سر بد سگالان تو کنده باد  
 گزین کرد درع سیاوش نیو  
 ببردند چندانکه بر تافتند  
 سلاح آنچه بد رای شاه جهان  
 براه بیابان بر آراست کار  
 بر آن باد پایان با آفرین ۱۰۶۰



### رفتن کیخسرو با فرنگیس و گیو بایران

فرنگیس ترگی بسر بر نهاد  
 سران سوی ایران نهادند گرم  
 چو شد شهریکسر پراز گفتگوی  
 نماند این سخن یکزمان در نهفت  
 که آمد ز ایران سرافراز گیو  
 سوی شهر ایران نهادند روی  
 چو بشنید پیران غمی گشت سخت  
 همی گفت بادل که آمد پدید  
 چه گویم کنون پیش افراسیاب  
 ز گردان گزین کرد گلباد را  
 بفرمود تا ترك سیصد سوار  
 چنین گفت پیران بلشکر که هین  
 سر گیو بر نیزه سازید گفت  
 ببندید کیخسرو شوم را  
 اگر آب بگذارد آن بد نشان  
 سپاهی برین گونه گرد و جوان  
 فرنگیس با رنج دیده سر  
 ز پیمودن راه و رنج شبان  
 دوتن خفته و گیو بارنج و خشم  
 زره در بر و بر سرش نیز ترک  
 بیرگستوان اندرون اسب گیو  
 برفتند هر سه بکردار باد  
 نهانی چنان چون بود نرم نرم  
 که خسرو بایران نهادست روی  
 کس آمد بنزدیک پیران بگفت  
 بنزدیک بیدار دل شاه نیو  
 فرنگیس و شاه و یل جنگجوی  
 بلرزید برسان برگ درخت  
 سخن هرچه گوشم زمهر شنید  
 مرا گشت نزدیک او تیره آب  
 چو نستیهن گرد پولاد را ۱۰۷۰  
 برفتند گرد از در کارزار  
 مخارید سرها ابر پشت زین  
 فرنگیس را خاک باید نهفت  
 بد اختر پی بی بر و بوم را  
 چه آرد برین مرز و این سرکشان  
 برفتند و بیدار دو پهلوان  
 بخواب اندر آورده بودند سر  
 مرآن هردو را گیو بد یاسبان  
 براه سواران نهاده دو چشم  
 دل آغنده وتن نهاده بمرگ ۱۰۸۰  
 چنان چون بود رسم سالار نیو

### گریختن گلباد و نستیهن از بر گیو

چو از دور گرد سپه را بدید  
 خروشی بر آورد بر سان ابر  
 بزد دست وتیغ از میان بر کشید  
 که تاریک شد مغز و جان هژبر



میان سواران درآمد چو گرد  
 زمانی بخنجر زمانی بگرز  
 از آن زخم کویال گویو دلیر  
 دل گویو چونان شد از درد و خشم  
 وزان پس گرفتندش اندر میان  
 ز نیزه نیستان شد آورد گاه  
 غمی شد دل شیر در نیستان  
 از ایشان فراوان بیفکند گویو  
 به نستیهن گرد گلهاد گفت  
 بدان کین همه فر کیخسروست  
 ندانم چه آید برین بوم و بر  
 ز گفتار اختر شناسان نشان  
 یکی حمله کردند برسان شیر  
 خروش آمد و ناله کرنای  
 همه غار و هامون پراز گشته شد  
 گریزان برفتند یکسر سپاه  
 همه خسته و بسته گشتند باز  
 بنزدیک کیخسرو آمد دلیر  
 بدو گفت کایشاه دلشاد دار  
 یکی لشکر آمد پس ما بجنگ  
 چنان باز گشتند هر کس که زیست  
 بزخم عمود و بکویالشان  
 گذشته ز رستم بر ایران سوار  
 ازو شاد شد خسرو پاک دین  
 بخوردند چیزی که دریافتند

زیر خاش او خاک شد لاجورد  
 همی ریخت آهن ز بالای برز  
 سرانرا همه سر شد از جنگ سیر  
 که چون چشمه بودیش دریا بچشم  
 چنان لشکر کشن و شیر زیان  
 پیوشید دیدار خورشید و ماه  
 ز خون نیستان گشت چون میستان ۱۰۹۰  
 ستوه آمدند آن سواران نیو  
 که این کوه خارا است بایال و سفت  
 نه از تیغ و کویال گویو گواست  
 ز فرمان یزدان که یابد گذر  
 بد آید بتوران و بر سر کشان  
 بدان لشکر کشن بادار و گیر  
 همی کوه را دل برآمد ز جای  
 ز خون خاک چون ارغوان گشته شد  
 ز گویو سر افراز لشکر پناه  
 بنزدیک پیران گردنفر از ۱۱۰۰  
 پراز خون برو چنگ برسان شیر  
 خرد یار دار و تن آباد دار  
 چو گلهاد و نستیهن تیز چنگ  
 که بریال و برشان بیاید گریست  
 همی خورد شد پهلویالشان  
 ندانم که بامن کند کار زار  
 ستودش فراوان و کرد آفرین  
 سوی راه و بیراه بشتافتند



چو ترکان بنزدیک پیران شدند  
 بر آشت پیران بگلباد گفت  
 چه کردید با گیو و خسرو کجاست  
 بدو گفت گلباد کای پهلوان  
 که گیو دلاور بگردان چه کرد  
 فراوان بلشکر مرا دیده ای  
 بدانگونه آوردم اندر رکیب  
 همانا که کویال بیش از هزار  
 سروترک گفتی که سندان شده است  
 من آورد رستم بسی دیده ام  
 بزخمش ندیدم چنین پایدار  
 گر آن گرزها موم بودی بچنگ  
 نبودی شگفت از برو یال او  
 همی هر زمان تیز و جوشان شدی  
 از افکنده شد روی هامون چو کوه  
 بر آشت پیران بدو گفت بس  
 نه ازیک سوارست چندین سخن  
 تو رفتی و نستیه نامور  
 کنون گیورا ساختی پیل مست  
 چو زین یابد افراسیاب آگهی  
 که دو پهلوان دلیر و سوار  
 ز پیش سواری نمودند پشت  
 گوازه بسی باشدت با فسوس

چنان خسته و زار و گریان شدند  
 که چونین شگفتی شاید نهفت ۱۱۱۰  
 سخن بر چسان رفت بر گوی راست  
 پیش تو گر بر گشایم زبان  
 دلت سیر گردد ز دشت نبرد  
 نبرد مرا هم پسندیده ای  
 که گفتم بینم هم اکنون نشیب  
 گرفتی زدست من آن نامدار  
 برو ساعدش پیل دندان شده است  
 ز جنگ آوران نیز بشنیده ام  
 نه در پیچش و گردش روزگار  
 سنان سواران ز چرم پلنگ ۱۱۲۰  
 شدی کوفته خرد چنگال او  
 بنوئی چو پیل مخروشان شدی  
 زیکن شدند آن دلیران ستوه  
 که ننگست ازین یاد کردن بکس  
 تو آهنگ آورد گردان مکن  
 سپاهی بکردار شیران نر  
 میان یلان گشت نام تو پست  
 بیندازد آن تاج شاهنشهی  
 ابا لشکری از در کار زار  
 بسی از دلیران توران بکشت ۱۱۳۰  
 نه مرد در فشی و کویال و کوس

### آمدن پیران از پی کیخسرو

و لشکر گزین کرد پیران سوار  
 دلیران جنگی دو ره سه هزار



بدیشان چنین گفت پیران که زود  
شب و روز برسان شیر ژیان  
که گرگیو و خسرو بایران شوند  
نماند برین بوم و برخاک و آب  
بدین رفتن از من شناسد گناه  
بگفتار او سر بر افراختند  
برفتند ترکان چو باد دمان  
نجستند روز و شب آرام و خواب  
وز آنروی کیو و فرنگیس و شاه  
چنین تا بنزدیکی ژرف رود  
بد آن آب را نام گلزیون  
بنش ژرف و پهنش کوتاه بود  
رسیدند بر آب گلزیون  
گذرکرد از آن آب و بنهاد رخت  
اگر لشکر آید سوی کارزار  
بگفت و بخوردند چیزی که بود  
بخفتند چون کیو و شاه جهان  
که ناگاه کردی برآمد زدشت  
چو پیران بیامد بنزدیک رود  
بدیگر کران خفته بدگیو و شاه  
فرنگیس از آن جایگه بنگرید  
دوان شد بر کیو و آگاه کرد  
بدو گفت کای مرد بارنج خیز  
یکی لشکر آمد پس ما دمان  
درفش سپهدار پیران ببین

عنان تکاور ببايد بسود  
ز رفتن نبايد گشادن میان  
بایران زنان همچو شیران شوند  
وزین داغدل گردد افراسیاب  
نه از گردش اختر و هورو ماه  
شب و روز یکسر همی تاختند  
بفرمان آن نامور پهلوان  
وزین آگهی شد بافراسیاب ۱۱۴۰  
شدندی شتابان بریدند راه  
رسیدند با جوشن و درع و خود  
بدی درپاران چو دریای خون  
بدان رفتن مرد گمراه بود  
شهنشاه را کیو بد رهنمون  
کجا کیو و شاه جهان نیکبخت  
بود آب ما را بجای حصار  
شهنشاه با کیو پردل غنود  
فرنگیس بود آنزمان پاسبان  
که کوه و درو غار از او تیره گشت ۱۱۵۰  
سپه بد پراکنده بی تار و پود  
نشسته فرنگیس بر دیدگاه  
درفش سپهدار توران بدید  
بدان خفتگان خواب کوتاه کرد  
که آمد ترا روزگار گرینز  
بترسم که تنک اندر آید زمان  
شده تیره از گرد روی زمین



ترا گر بیا بند بیجان کنند  
 مرا با پسر دیده کرده پر آب  
 وزان پس ندانم چه آید ز بند  
 بدو گفت گیو ای مه بانوان  
 مرا اینهمه از پی خسروست  
 فلک روشن از نامور بخت اوست  
 گر ایدونکه خواهد جهاندار ما  
 به نیروی یزدان و دیپیم شاه  
 تو با شاه بر شو بیالای تند  
 جهاندار پیروز یار منست  
 بنیروی یزدان جان آفرین  
 بدو گفت کیخسرو ای رزمساز  
 ز دام بلا یافتم من رها  
 منم گوهر پاک آن پاکزاد  
 بهامون مرا رفت باید کنون  
 بدو گفت گیو ای شه سرفراز  
 پدر پهلوانست و من پهلوان  
 برادر مرا هست هفتاد و هشت  
 بسی پهلوانست و شاه اندکی  
 اگر من شوم کشته دیگر بود  
 وگر توشوی دور از ایدر تباه  
 شود رنج من هفت ساله بباد  
 تو بالا گزین و سپه را ببین  
 چو پیروز باشم هم از فر تست  
 بپوشید درع و بیامد چو شیر

دل ما ز درد تو پیچان کنند  
 برد بسته نزدیک افراسیاب  
 نداند کسی راز چرخ بلند ۱۱۶۰  
 چرا رنجه داری بدینسان روان  
 که او از بزرگان گیتی نوست  
 زمین بنده پایه تخت اوست  
 بخوبی گراید همه کار ما  
 نترسم من از جنگ توران سپاه  
 ز پیران و لشکر مشو هیچ کند  
 سر اختر اندر کنار منست  
 سواری نمانم بر افراز زین  
 کنون کار من بر تو بر شد دراز  
 تو چندین مشو در دم ازدها ۱۱۷۰  
 سیاوش شیر افکن کی نژاد  
 فشاندن بشمشیر بر چرخ خون  
 جهان را بتاج تو آمد نیاز  
 همیشه بر شاه بسته میان  
 جهان شد چونام تو اندر گذشت  
 چه اندک که پیدا نبینم یکی  
 سر تاجور باشد افسر بود  
 نبینم کسی از در تاج و گاه  
 و دیگر که عیب آورم بر نژاد  
 مرا یار باشد جهان آفرین ۱۱۸۰  
 جهان جمله در سایه پر تست  
 همان باره کوه پیکر بنیر



## جنگ پیران با گیو

ازین سو سپهد وز آنسو سپاه  
 چو رعد بهاران بغرید گیو  
 بر آشفست پیران و دشنام داد  
 تو تنها بدین رزمگاه آمدی  
 کنون خوردنت زخم ژوین بود  
 تو گر کوه آهن بوی یک سوار  
 کنند این زره در برت چاکچاک  
 یکی داستان زد هژبر زیان  
 زمانه بر او دم همی بشمرد  
 زمان آوریدت کنون پیش من  
 از آن پس بغرید گیو سترگ  
 که ای ترک بدگوهر و بد نژاد  
 بکین سیاوش مرا دیده ای  
 که چندان بزرگان توران و چین  
 بتاراج دادم همه خان تو  
 دو مهتر زنت بود ابر انجمن  
 یکی خواهرت بود و دیگر زنت  
 دو ترک دژم را چومن دیدمش  
 من اندر فراز و تو اندر نشیب  
 نمودی بمن پشت همچون زنان  
 ترا خود همی مرد باید چو زن  
 بسان زنان مرد باید ترا  
 کزین ننگ تا جاودان مهتران  
 که تنها همی گیو خسرو ببرد  
 میانجی شده رود و بر بسته راه  
 ز سالار لشکر همی جست نیو  
 بدو گفت کای بدرگ بد نژاد  
 دلاور به پیش سپاه آمدی  
 تنت را کفن چنگ شاهین بود  
 چو مور اندر آیند گردت هزار  
 چو مردار آنگه کشندت بخاک  
 که چون برگوزنی سر آید زمان ۱۱۹۰  
 بیاید که بر شیر نر بگذرد  
 همان پیش این نامدار انجمن  
 سر سرکشان پهلوان بزرگ  
 که چون تو سپهد بگیتی مباد  
 همانا که رزم پسندیده ای  
 تبه گشته بر دست من روز کین  
 گزند آمد از من ابر جان تو  
 اسیر آوریدم کشان از ختن  
 که لرزان بدندی بجان و تنت  
 بکمتر یکی بنده بخشیدمش ۱۲۰۰  
 تو اندر شتاب و من اندر شکیب  
 برفتی غریوان و مویه کنان  
 میان یلان لاف مردی مزین  
 کجا مرد دانا ستاید ترا  
 بگویند بارود و رامشگران  
 همه نامتان ننگ باید شمرد



و دیگر بزرگان روی زمین  
 بزرگان و خویشان کاوس شاه  
 همه دخت رستم همیخواستند  
 بدامادیش کس فرستاد طوس  
 تهمتن ز پیوندشان سر بتافت  
 بگیتی نگه کرد رستم بسی  
 بمردی و دانش بفر و نژاد  
 بمن داد رستم گزین دخترش  
 مهین دخت بانو گشسب سوار  
 ز چندان بزرگان مرا برگزید  
 سپردم برستم همی خواهرم  
 بجز پیلتن رستم شیر مرد  
 چو با رستم آیم بکین خواستن  
 مرین رزمگه بزمگاه منست  
 من اکنون بدین خنجر آبگون  
 اگر زنده مانم یکی زین سپاه  
 شهنشاه خسرو بایران برم  
 نشانمش بر نامور تخت عاج  
 وز آنپس پیوشم گرانمایه کبر  
 بیایم بتوران چو شیر زیان  
 نه توران بمانم نه افراسیاب  
 منم یور گودرز کشوادگان  
 تو ای ترک بدبخت پیران شوم  
 بدین تیغ هندی بیرم سرت  
 که خم کندم کنون مرگ تست

چه فغفور و قیصر چه خاقان چین  
 دلیران و گردان زرین کلاه  
 همه بر دلش خواهش آراستند  
 تهمتن بدو کرد چندین فسوس ۱۲۱۰  
 ازیرا سزاوار خود کس نیافت  
 ز گردان نیامد پسندش کسی  
 بخورد و ببخشش مرا کرد یاد  
 که بودی گرامی تر از افسرش  
 بمن داد گردن کش نامدار  
 سرم را بچرخ برین بر کشید  
 مه بانوان شهر بانو ارم  
 ندارم بگیتی کسی هم نبرد  
 بیاید ترا نوحه آراستن  
 گرانمایه مغفر کلاه منست ۱۲۲۰  
 جهان پیش چشمت کنم قیرگون  
 ز من نام مردی بگیتی مخواه  
 بنزدیک شاه دلیران برم  
 نهم بر سرش بر دل افروز تاج  
 کنم شهر توران کنام هژبر  
 بکین سیاوش کمر بر میان  
 کنم شهر توران چودریای آب  
 سر سرکشان کیو آزادگان  
 که نه تاج بادت نه تخت و نه بوم  
 بگرید بتو جوشن و مغفرت ۱۲۳۰  
 کفن بی گمان جوشن و ترک تست



### گرفتار شدن پیران در دست گیو

چوپیران ز گیو این سخنها شنید  
 بارزید بر سان لرزنده بید  
 فغان کرد از آنپس که ای شیرمرد  
 بیا تا بگردیم هر دو چو شیر  
 بدو گفت گیو ای سپهدار شیر  
 ببینی کزین نامور يك سوار  
 شما ششهازید و من يك دلیر  
 چو من گرزۀ سر گرای آورم  
 چو بشنید پیران بر آورد خشم  
 بر انگیخت اسب و بیفشرد ران  
 چو کشتی ز دشت اندر آمد برود  
 نکرد ایچ گیو آزمون را شتاب  
 ز جنگش بیستی پیچید روی  
 چو از آب وز لشکرش دور کرد  
 یکی حمله آورد بر پهلوان  
 گریزان شد از گیو پیران شیر  
 هم آورد با گیو نزدیک شد  
 نهانی از آن پهلوان بلند  
 پیچید گیو سرافراز یال  
 سر پهلوان اندر آمد ببند  
 پیاده پیش اندر افکند خوار  
 بیفکند بر خاک و دستش ببست  
 درفشش گرفته بدست اندرون  
 چو ترکان درفش سپهدار خویش

دلش گشت پریم و دم در کشید  
 هم از جان شیرین بشد ناامید  
 جهانگیر و شیراوژن اندر نبرد  
 بدان تا که پشت که آرد بزیر  
 سزدگر به آب اندر آئی دلیر  
 چه آید بدان لشکر نامدار  
 سر سرکشان اندر آرم بزیر  
 سرانتان همه زیر پای آورم  
 دلش گشت پر جوش ویر آب چشم ۱۲۴۰  
 بگردن بر آورد گرز گران  
 همی داد نیکی دهش را درود  
 بدان تاسپهد بر آمد ز آب  
 گریزان همی رفت پر خاشجوی  
 بزین اندر افکند گرز نبرد  
 تو گفתי که بود ازدهای دمان  
 پس اندر همی تاخت گیو دلیر  
 جهان چون شب تیره تاریک شد  
 ز فتراک بگشاد پیچان کمند  
 کمند اندر افکند و کردش دوال ۱۲۵۰  
 ز زین بر گرفتش بخم کمند  
 ببردش بدور از لب جویبار  
 سلیحش بیوشید و خود بر نشست  
 بشد تا لب آب گلزیون  
 بدیدند ناچار رفتند پیش



خروش آمد و ناله کرنای  
 چو آن دیدگیو اندر آمد به آب  
 بر آورد گرز گران را بکفت  
 سبك شد عنان و گران شد رکیب  
 بتیغ و رکیب و بسفت و بیاد  
 ازافکنده شد روی هامون چو کوه  
 نیازد يك موی گیو از تنش  
 قفای یلان سوی او بد همه  
 چنان لشکر کشن و مردان نیو  
 چنان چیره برگشت و بگذاشت آب  
 دمان تا بنزد يك پیران رسید  
 بخواری پیاده بردش کشان  
 بر شاه بردش همی زار و خوار  
 پیاده بنزد يك خسرو زمین  
 چنین گفت کین بد تن بیوفا  
 سیاوش بگفتار او سر بداد  
 ابر شاه پیران گرفت آفرین  
 همی گفت کای شاه دانش پژوه  
 تو دانسته ای درد و تیمار من  
 اگر بنده بودی بدرگاه شاه  
 تو و مادرت هردو از چنگ دیو  
 ز بهر سیاوش بدم خون فشان  
 سزدگر من از چنگ این ازدها  
 بکیخسرو آنگه نگه کرد گیو

دم نای سرغین و هندی درای  
 چو کشتی بموج اندر آید شتاب  
 سپه مانده از کاراو در شکفت  
 سر سرکشان خیره گشت از نهیب  
 همه ترك را خاك برسر نهاد ۱۲۶۰  
 ز گرزش شدند آن دلیران ستوه  
 ندیديد يك تار پیراهنش  
 چو شیر اندر آمد میان رمه  
 گریزان برفتند از پیش گیو  
 که گفتی ندیدست لشکر بخواب  
 همیخواست از تن سرشرا برید  
 دوان و پراز درد چون بیپشان  
 دو رخساره زرد و بتن سوگوار  
 بیوسید و بر شاه کرد آفرین  
 گرفتار شد در دم ازدها ۱۲۷۰  
 چو او باد گشت این شود نیز باد  
 خروشید و بوسید روی زمین  
 چو خورشید تابان میان گروه  
 ز بهر تو با شاه پیکار من  
 سیاوش نگشتی بگیتی تباه ☞  
 برون آوریدم برای و بریو  
 فرنگیس را جو از اینها نشان  
 بفر و بیخت تو یا بزم رها  
 بدان تا چه فرمان دهد شاه نیو



### رها کردن فرنگیس پیران را از گیو

فرنگیس را دید دیده پر آب  
 بگیو آنکهی گفت کای سرفراز  
 چنان دان که این پیرسر پهلوان  
 پس از دادگر داور رهنمون  
 ز بد مهر او پرده جان ماست  
 بما بخشش ای نامور تو کنون  
 سزد گر تو بخشایش آری بروی  
 بدو گفت گیو ای سر بانوان  
 یکی سخت سوگند خوردم بماء  
 که گر دست یابم برو روزکین  
 بدو گفت کیخسرو ای شیرفش  
 کنون دل بسوگند گستاخ کن  
 چو از خنجرت خون چکد بر زمین  
 دل شاه بر پهلوان گرم دید  
 بدو گفت کای شاه دل شاد دار  
 چو من صد هزاران فدای تو باد  
 ز گفتار او رخ بر افروخت شاه  
 بدو گفت کای نیکدل پهلوان  
 بشد گیو و گوشش بخنجر بسفت  
 چنین گفت پیران از آنپس بشاه  
 بفرمای کاسیم دهد باز نیز  
 بگیو آنکهی گفت شاه دلیر  
 بدو گفت گیو ای دلیر سپاه  
 تو آنی که گوئی یگیتی چومن

زبان پر ز نفرین افراسیاب ۱۲۸۰  
 کشیده چنین رنج راه دراز  
 خردمند را دست و روشن روان  
 بدان کو رهانید مارا ز خون  
 وزین کرده خویش ز نهار خواست  
 که هرگز نبند بر بدی رهنمون  
 ز بهر منش بد تیاری بدوی  
 انوشه بزی شاد و روشن روان  
 بتاج و بتخت سرافراز شاه  
 کنم ارغوانی بخونش زمین  
 روانرا زسوگند یزدان مکش ۱۲۹۰  
 بخنجر ورا گوش سوراخ کن  
 هم از مهر یاد آیدت هم زکین  
 رخانش پر از آب و آرم دید  
 روانرا ازین کار آزاد دار  
 خرد زافرینش روای تو باد  
 بخندید و رخشنده شد پیشگاه  
 بزی شاد با کام دل جاودان  
 ز سوگند برتن درستی بخت  
 که نتوان پیاده شدن تا سپاه  
 چنان دان که بخشیده ای جان و چیز ۱۳۰۰  
 که اسبش مرا بخش ای نره شیر  
 چرا سست گشتی به آوردگاه  
 سواری نباشد بصد انجمن



سپهدار ترکان و توران توئی  
کنون پیش من بسته پر آب چشم  
همی لابه سازی بسان زنان  
اگر خواهی این باد پای دوان  
یکی سخت سوگند را یاد کن  
که نگشاید این بند من هیچکس  
کجا مہتر بانوان تو اوست  
بدان گشت همدستان پهلوان  
که نگشاید این بند را کس براه  
بدو داد اسب و دو دستش بست  
فرنگیس و کیخسرو خوب چهر  
بدو گفت خسرو که بدرود باش  
اگر داد گستر دهد دادمان  
برفت و همی خواند او آفرین  
بدانسو روان گشت پیران نیو

### آمدن افراسیاب از پس کیخسرو

چو از لشکر آ که شد افراسیاب  
بزد بوق و کوس و سپه بر نشاند  
دومنزلی یکی کرد و آمد دمان  
چو آورد لشکر بدان رزمگاه  
همه مرز لشکر پراکنده دید  
پرسید کین پهلوان با سپاه  
نبود آگهی کس ز جنگ آوران  
که برد آ ہی نزد آن دیوزاد  
اگر خاک بودیش آموزگار

برزم اندرون خصم ایران توئی  
نه نام ونه تنگ ونه زور ونه خشم  
پر از تنگ با شاه لابه کنان  
دو دستت بیندم به بند گران  
بیمان تن بسته آزاد کن  
گشاینده گلشهر خواهم و بس  
وزونیست پنهان ترا مغز ویوست ۱۳۱۰  
بسوگند بخريد اسب و روان  
که گلشهر دارد مر این دستگاه  
وز آنپس بفرمود تا بر نشست  
بیر در گرفتند او را بمهر  
جهان تارو تو در میان پودباش  
نباشد دریغ از تو جان و روان  
ابر شاه و بر پهلوان زمین  
وزین سوی شاه و فرنگیس و کیو

برو تیره شد تابش آفتاب  
بکردار آتش از آنجا براند ۱۳۲۰  
همی جست برسان تیر از کمان  
که آورد گلباد بد با سپاه  
بهر جای بر مردم افکنده دید  
کی آمد از ایران بدین رزمگاه  
که بگذشت ازینسان سپاهی گران  
که آنجا سیاوش دارد نژاد  
ندیدی دو چشم من این روزگار



سپهرم بدو گفت آسان بدی  
 یکی کیو گودرز بودست و بس  
 ستوه آمد از جنگ یکتن سپاه  
 چوبشنید رنگ رخس زرد شد  
 ورا داد پاسخ که آمد پدید  
 چو یزدان کسی را کند نیکبخت  
 سپهد چو گفت سپهرم شنید  
 سپهدار پیران به پیش اندرون  
 گمان برد کو کیو را یافتست  
 چو نزدیکتر شد نگه کرد شاه  
 ورا دید بسته بزین برچو سنگ  
 پرسید و زو ماند اندر شگفت  
 بدو گفت پیران که شیر ژیان  
 نباشد چنو در صف کارزار  
 من آن دیدم ازوی که از گرگ و شیر  
 بدانسان که او بردمد روز جنگ  
 نخست اندر آمد بگرز گران  
 باسب و پیای و بیال و رکیب  
 همی زد همی کشت گردان ما  
 همانا که باران نبارد ز میخ  
 چو اندر گلستان بزین بر بخت  
 وی از ماهمی کشت و بروی کسی  
 سر انجام برگشت یکسر سپاه  
 گریزان ز من تاب داده کمند  
 پراکنده شد دانش و هوش من

اگر دل ز لشکر هراسان بدی  
 سوار ایچ با او نبودست کس  
 چنان رفت کیو و فرنگیس و شاه ۱۳۳۰  
 ز گردون دل او پر از درد شد  
 سخن هرچه گوشم ز دانا شنید  
 ابی کوشش او را رساند بتخت  
 سپاهی پیش اندر آمد پدید  
 سرو روی و یالش همه پرزخون  
 پیروزی از پیش بشتافتست  
 چنان خسته بد پهلوان سپاه  
 دو دستش پس پشت با یالهنک  
 غمی کشت و اندیشه اندر گرفت  
 نه درنده گرگ و نه ببر بیان ۱۳۴۰  
 کجا کیو تنها بد ای شهریار  
 نبیند جهان دیده مرد دلیر  
 ز بیمش بدریا بسوزد نهنک  
 همی کوفت چون پتک آهنگران  
 سوار از فراز اندر آمد بشیب  
 نه اندیشه بودش ز مردان ما  
 فزون زانکه بارید بر سرش تیغ  
 توگفتی که گشتست باکوه جفت  
 نیاورد يك زخم اگر زد بسی  
 جز از من نشد کس برش کینه خواه ۱۳۵۰  
 یفکند و آمد سر من به بند  
 بخاک اندر آمد تن و توش من



ز اسب اندر آمد دودستم بیست  
 بدان خواریم نزد خسرو کشید  
 همیخواست تا برد از تن سرم  
 نبرید سر لیک بدرید گوش  
 بجان و سر شاه و خورشید و ماه  
 مراداد ازین گونه سوگند سخت  
 که نگشاید این دست من هیچ کس  
 زمانی سر و پایم اندر **ک**مند  
 ندانم چه رازست نزد سپهر  
 که يك تن به آید ز ترکان هزار  
 چو بشنید گفتارش افراسیاب  
 یکی بانگ برزد ز پیشش براند  
 وزانپس بمغز اندر افکند باد  
 که گر کیو گودرز و آن دیوزاد  
 فرو آورمشان ز چرخ بلند  
 بگفتش بدین تیغ آهن گذار  
 میانشان بیرم بشمشیر تیز  
 چو کیخسرو ایران بجوید همی  
 فرنگیس را چون بچنگ آورم

بر افکند و بر زین خود بر نشست  
 یکی داغ بر جانم از نو کشید  
 فرنگیس گشت آنکهی یاورم  
 دودستم بیست و بر آورد جوش  
 بدادار خود کام و تخت و کلاه  
 بخوردم چو دیدم که برگشت بخت  
 بجز جفت گلشهر در دهر و بس **ه**  
 بدیگر زمان زیر سوگند بند ۱۳۶۰  
 بخواهد بریدن ز من پاك مهر  
 همانا که کین دارد این روزگار  
 بدیده ز خشم اندر آورد آب  
 بیچید پیران و خامش بماند  
 بدشنام و سوگند لب برگشاد  
 شوند ابر غرنده یا تیز باد  
 بزد دست وز تیغ بگشاد بند  
 بکینه بر آرم از ایشان دمار  
 بماهی دهم تا **ک**کند ریز ریز  
 فرنگیس باوی چه پوید همی ۱۳۷۰  
 بچشمش جهان تار و تنگ آورم

### گفتگوی گیو با باژبان

بسوی ختن رفت پیران نژند  
 خود و سرکشان سوی جیحون کشید  
 بهومان بفرمود کاندز نشتاب  
 که چون کیو و خسرو ز جیحون گذشت

وزین سو همی تاخت شاه بلند  
 همی دامن از خشم در خون کشید  
 عنانرا بکش قالب رود آب  
 همه رنج ما باد گردد بدشت

❀ که کرا نگوئی که بگشای دست

همی دون برو تا بجای نشست



نشان آمد از گفته راستان  
 که از تخمه تور وز کيقباد  
 که توران زمین را کند خارسان  
 دل او بایران گراید بمهر  
 رسیدند پس گيو و خسرو به آب  
 گرفتند پیگار با باژ خواه  
 نوندی کجا بادبان نش نوست  
 چنین گفت پس گيو را باژ خواه  
 همی گر گذر بایدت ز آب رود  
 بدو گفت گيو آنچه خراهی بخواه  
 چو بشنید از او باژبان گفتگوی  
 نخواهم ز تو گفت باژ اندکی  
 زره خواهم از تو گر اسب سیاه  
 بدو گفت گيو ای گسسته خرد  
 اگر با شهنشاه شهری بدی  
 و گر زین جهانت نبودی سزا  
 که باشی که شهرا کنی خواستار  
 بیاز افسر ماه خواهی همی  
 سه دیگر چو شبرنگ بهزاد را  
 چهارم که جستی بخیره زره  
 نگردد چنین آهن از آب تر  
 نه نیزه نه شمشیر هندی نه تیر  
 کنون آب ما را و کشتی ترا  
 بشه گفت گيو ار تو کیخسروی  
 فریدون که بگذشت از اروندرود

که دانا بگفت از گه باستان  
 یکی شاه سر بر زند با نژاد  
 نماند برین بوم و بر شارسان  
 بتوران نماید پر از کینه چهر  
 همی بودشان بر گذشتن شتاب ۱۳۸۰  
 که کشتی کدامست بر باژ گاه  
 نشستی که زیبای کیخسروست  
 که آب روانرا چه چاکر چه شاه  
 فرستاد باید بکشتی درود  
 گذر ده که تنگ اندر آمد سپاه  
 سوی گيو کرد آنگهی تیزروی  
 ازین چار چیزت بخوام یکی  
 پرستار یا ریدک همچو ماه  
 سخن زین نشان خود کی اندر خورد  
 ترا زین جهان نیز بهری بدی ۱۳۹۰  
 کنون بس بیک مردمی پر بها  
 چنین باد پیمای ای خاکسار  
 و یا مادر شاه خواهی همی  
 که دریابد او روز تگ باد را  
 زره باید از هر کسی با گره  
 نه آتش بر او بر بود کارگر  
 همی باژ خواهی براین آب گیر  
 بدین مایه راه درشتی ترا  
 نبینی از این آب جز نیکوئی  
 همیداد تخت مهی را درود ۱۴۰۰



جهانی سراسر شد او را رهی  
 چه اندیشی ار شاه ایران توئی  
 که این آب را کی بود بر توراه  
 اگر من شوم غرقه گر مادرت  
 ز مادر تو بودی مراد جهان  
 مرا نیز مادر ز بهر تو زاد  
 که من بیگمانم که افراسیاب  
 مرا برکشد زنده بردار خوار  
 به آب اسکند ماهیانتان خورند  
 بدو گفت کی خسرو اینست و بس  
 فرود آمد از باره راهجوی  
 همیگفت پشت و پناه هم توئی  
 به آب اندرون ره گشایم توئی  
 درشتی و نرمی مرا فر تست  
 بگفت این و بر پشت شبرنگ شد  
 به آب اندر افکند خسرو سیاه  
 پس او فرنگیس و گویو دلیر  
 بر آنسو گذشتند هر سه درست  
 بر آن داستان بر نیایش گرفت  
 چو از رود کردند هر سه گذر  
 بیاران چنین گفت کاین شگفت  
 بهاران و جیحون و آب روان  
 برین ژرف دریا چنین بگذرد  
 پشیمان شد از خام گفتار خویش  
 بیاراست کشتی بچیزی که داشت

که با روشنی بود و با فرهی  
 پناه دلیران و شیران توئی  
 که با فرو برزی و زیبای گاه  
 گرانی نباید که گیرد سرت  
 که بیکار بد تخت شاهنشهان  
 ازین باره بردل مکن هیچ یاد  
 بیاید دمان قالب رود آب  
 فرنگیس را با تو ای شهریار  
 ویا زیر نعل اندرون بسپرند  
 پناه هم یزدان فریاد رس ۱۴۱۰  
 بنالید و بر خاک بنهاد روی  
 نماینده داد و راهم توئی  
 بخشکی همی ره نمایم توئی  
 روان خرد سایه پر تست  
 بچهره بسان شب آهنگ شد  
 چو کشتی همی راند تا باژگام  
 برون شد ز جیحون و از آبگیر  
 جهانجوی خسرو سروتن بشت  
 جهان آفرین را ستایش گرفت  
 نگهبان کشتی شد آسیمه سر ۱۴۲۰  
 کزین برتر اندازه نتوان گرفت  
 سه اسب و سه جوشن سه برگستوان  
 خردمندش از مردمان نشمرد  
 تبه دید از آن کار بازار خویش  
 ز باد هوا بادبان بر فراشت



پیوزش بیامد بر شهریار  
 همه هدیه‌ها پیش شاه آورید  
 بدو گفت گیو ای سگ کم‌خرد  
 چنین نامور با گهر شهریار  
 دهد باژ چندانکه مردم دو بار  
 ندادی کنون هدیه تو مباد  
 چنان خوار برگشت ازو رود بان  
 چو آمد بنزدیکی باژ گاه  
 چو نزدیک رود آمد افراسیاب  
 یکی بانگ زد تند بر باژخواه  
 چنین داد پاسخ که ای شهریار  
 ندیدم نه هرگز شنیدم چنین  
 بهاران واین آب با موج تیز  
 چنان بر گذشتند هر سه سوار  
 ویا خود ز باد وزان زاده اند  
 چو بشنید ازینسان رخس گشت زرد  
 از آنپس بفرمود افراسیاب  
 ببین تا کجا یابی آن رفتگان  
 بدان تا بیایمشان زود باش  
 بدو گفت هومان که ای شهریار  
 تو با این سواران بایران شوی  
 چو گودرز و چون رستم پیلتن  
 همانا که از گاه سیر آمدی  
 ازین رود تا چین و ماچین تراست  
 تو توران نگهدار و تخت بلند

چو آمد بنزدیکی رود بار  
 کمان و کمند و کلاه آورید  
 تو گفتی که این آب مردم برد  
 چو آید بنزدیکی رود بار  
 همی از تو کشتی کند خواستار ۱۴۳۰  
 رسد روز کاین روزت آید بیاد  
 که جانرا همیگفت پدرود مان  
 همانکه بیامد ز توران سپاه  
 ندید ایچ کشتی نه مردم بر آب  
 که چون یافت آن دیو بر آب راه  
 پدر باژبان بود و من باژ دار  
 که کردی کسی آب جیحون زمین  
 چو اندر شوی نیست راه گریز  
 که گفتی هوا داشتشان در کنار  
 بمردم ز یزدان فرستاده‌اند ۱۴۴۰  
 بر آورد از دل یکی باد سرد  
 که بشتاب و کشتی درافکن در آب  
 شدستند یا مانده اند خفتگان  
 بیاور تو کشتی و پدرود باش  
 بر اندیش و آتش مکن در کنار  
 همی دردم و چنگ شیران شوی  
 چو طوس و چو گرگین لشکر شکن  
 که ایدر بچنگال شیر آمدی  
 خور و ماه و کیوان و پروین تراست  
 از ایران کنون نیست بیم گزند ۱۴۵۰



پر از خون دل از رود گشتند باز      بر آمد برین روزگار دراز

### رسیدن کیخسرو و گیو و فرنگیس بایران

چو با گیو کیخسرو آمد بزم  
نوندی بهر سو بر افکند گیو  
که آمد ز توران سپهدار شاد  
سر افراز کیخسرو نیک بخت  
فرستاده چست و گردو سوار  
گزینه کرد از آن نامداران ژم  
بدو گفت از ایدر برو باصفهان  
بگودرز گو ای جهان پهلوان  
سروشت نمود آن سرانجام خواب  
بگویش که کیخسرو آمد بزم  
یکی نامه نزدیک کاوس شاه  
فرستاده برجست و بگرفت راه  
هیونان کف افکن باد پای  
فرستاده گیو روشن روان  
پیامش همی گفت و نامه بداد  
ز بهر سیاوش دو دیده پر آب  
فرستاده شد نزد کاوس کی  
چو آمد بدرگاه کاوس شاه  
سپهد فرستاده را پیش خواند  
جهانی بشادی یاراستند  
وزین آگهی شد سوی نیمروز  
که آمد خرامان بایران زمین  
بهخشید رستم بدرویش زر

جهانی ازو شاد و چندی دژم  
یکی نامه بنوشت از شاه نیو  
سر تخمه نامور کیکباد  
که شد آب جیحون بزیرش چوتخت  
خردمند و بینا دل و هوشیار  
بگفت آنچه پیش آمد ازیش و کم  
بران مرز شاهان و جای مهان  
بخفتی و بیدار بودت روان  
که آمد ز خاور زمین آفتاب ۱۴۶۰  
که بادی نجست از بر او دژم  
چنان چون بود درخور تاج و گاه  
ز پیش جهان خسرو کینه خواه  
بجستند بر سان آتش ز جای  
نخستین پیامد بر پهلوان  
جهان پهلوان نامه بر سر نهاد  
همی کرد نفرین بر افراسیاب  
ز یال هیونان بیالود خوی  
ز شادی خروش آمد از بارگاه  
بر آن نامه گیو گوهر فشاند ۱۴۷۰  
بهر جای رامشگران خواستند  
بفیروزئی گیو گیتی فروز  
به پیروزئی خسرو پاکدین  
که نامد گزندی بر آن شیر نر



وزانپس گسی کرد بنو گشسپ  
 هزارو دو صد نامور مهتران  
 پرستنده سیصد غلامان دوشست  
 برون رفت بانو ز پیش پدر  
 خبر شد بگیتی که فرزند شاه  
 وز آنروی دیگر مهان جهان  
 بیاراست گودرز کاخ بلند  
 بزرو بگوهر بیاراست گاه  
 یکی تخت بنهاد پیکر بزر  
 یکی یاره و طوق با گوشوار  
 سراسر همه شهر آذین بست  
 مهان سر افراز بر خاستند  
 برفتند هفتاد فرسنگ پیش  
 چو آمد بدیدار با شاه گویو  
 چو چشم سپید بر آمد بشاه  
 فرو ریخت از دیدگان آب زرد  
 فرود آمد از بارگی پهلوان  
 ستودش فراوان و کرد آفرین  
 تو بیدار دل باش و پیروز بخت  
 ز تو چشم بد خواه تو دورباد  
 جهاندار یزدان گوی منست  
 سیاوش را زنده گر دیدمی  
 بزرگان ایران همه پیش اوی  
 وزانجایگه شاد گشتند باز  
 سپهدار گودرز کشوادگان

ابا خواسته همچو آذر گشسپ  
 ابا تخت و با تاجهای گران  
 همان هریکی جام زرین بدست  
 بر گویو شد همچو مرغی پیر  
 جهانجوی کیخسرو آمد ز راه  
 برفتند یکسر سوی اصفهان ۱۴۸۰  
 همه دیبه خسروانی فکند  
 چنان چون بیاید سزاوار شاه  
 بزر اندرون چند گونه گهر  
 یکی تاج پر گوهر شاهوار  
 بیاراست میدان و خود برنشست  
 پذیره شدند را بیاراستند  
 پذیره شدندش به آئین خویش  
 پیاده شدند آن سواران نیو  
 همان گویو را دید با او براه  
 ز درد سیاوش بسی یاد کرد ۱۴۹۰  
 گرفتش به بر شهریار جوان  
 چنین گفت کای شهریار زمین  
 بجای تو کشور نخواهم نه تخت  
 روان سیاوش پر از نور باد  
 که دیدار تو جان فزای منست  
 بدینگونه از دل نخندیدمی  
 یکا يك نهادند بر خاک روی  
 فروزنده شد بخت گردنفرار  
 ز شاه و ز فرزند شد شادمان



ببوسید چشم و سر گیو و گفت  
گذارنده خواب و جنگی توئی  
سوی خانه پهلوان آمدند  
ببودند یکم هفته بامی بدست  
بهشتم سوی شهر کاوس شاه

### رسیدن کیخسرو نزد کاوس

چو کیخسرو آمد بر شهریار  
به آذین جهانی شد آراسته  
نشسته بهر جای رامشگران  
همه یال اسبان پر از مشک و می  
چو کاوس کی روی خسرو بدید  
فرود آمد از تخت و شد پیش اوی  
جوان جهانجوی بردش نماز  
فراوان ز ترکان پرسید شاه  
چنین داد پاسخ که آن کم خرد  
سپهد چه پرسد از آن شوم بخت  
پدر را بدان زار و خواری بکشت  
که تا من شوم کشته اندر شکم  
چو گشتم من از پاک مادر جدا  
میان بز و گاو میش و ستور  
سر انجام پیران بیامد ز کوه  
بترسیدم از کار و کردار اوی  
زهر جای پرسید و هر چیز گفت  
ز سر گر پرسید گفتم ز پای  
بردش و راهوش و دانش خدای

که بیرون کشیدی سپهر از نهفت ۱۵۰۰  
که چاره مرد درنگی توئی  
همه شاد و روشن روان آمدند  
بیاراسته بزمگاه نشست  
همه شاد دل بر گرفتند راه

جهان گشت پربوی و رنگ و نگار  
در و بام و دیوار پر خواسته  
گلاب و می و مشک با زعفران  
شکر با درم ریخته زیر پی  
سرشکش زمثرگان برخ برچکید  
بمالید بر روی او چشم و روی ۱۵۱۰  
گرازان سوی تخت رفتند باز  
هم از تخت سالار توران سپاه  
بید روی گیتی همی بسپرد  
که نه کام بادش نه تاج و نه تخت  
زد آن مادرم را بزخم درشت  
که او را رهائی مبادا زغم  
بکوهم فرستاد آن ناسزا  
شمردم شب و روز گردنده هور  
مرا برد نزدیک آن کین پثروه  
پیچیدم از خشم و آزار اوی ۱۵۲۰  
خرد با هنر کردم اندر نهفت  
ز خورد ار پرسید گفتم ز جای  
مرا بی خرد یافت آن تیره رای



چو بی مایه دریافت مغز سرم  
 اگر ویژه ابری بود رود بار  
 نخواند مرا مؤبد از آب پاك  
 بدو گفت كاوس كای سر فراز  
 كه هستی بگوهر ز تخم مهان  
 دگر گفت خسرو بكاوس شاه  
 ز گيو ار بگویم بخسرو خبر  
 عجب ماندو نیست جای شگفت  
 كه وی چند سختی ببرد و نمود  
 اگر نیز رنجی نبردی جزین  
 سر افراز دو پهلوان با سپاه  
 من آن دیدم از گيو كز پیل مست  
 گمانی نبردم كه هرگز نهنگ  
 چنان لشكر كشن و دو پهلوان  
 وزانپس كه پیران بیامد دلیر  
 به آب اندر آمد بسان نهنگ  
 میانش بینداخت پیچان كمند  
 كشانش بیاورد در پیش من  
 بخواهشگری رفتم ای شهریار  
 بدان كو ز درد پدر خسته بود  
 مرا او رهانید و مادر بهم  
 و گر نه مرا هم بسان پدر  
 چنین تالب رود جیحون ز جنگ  
 سرانجام بگذاشت جیحون بخشم  
 کسی را كه چون او بود پهلوان

بنفرین فرستاد زی مادرم  
 كشنده پدر چون بود دوستدار  
 كه او را پرستم پدر زیر خاك  
 جهانرا بتاج تو آمد نیاز  
 سزاوار و دانا چو شاهنشهان  
 كه ای شهریار جهان دیده گاه  
 هر آنچه از وی آمد همه سربسر ۱۵۳۰  
 كز آن بر تر اندازه نتوان گرفت  
 بتوران مراجست و رزم آزمود  
 كه با من بیامد ز توران زمین  
 پس ما بیامد چو آتش برام  
 نبیند بهندوستان بت پرست  
 ز دریا بر آید بدانسان بجنگ  
 هزیمت گرفتند پیرو جوان  
 میان بسته و باد پائی بزیر  
 كه گفتی زمینرا بسوزد بجنگ  
 سر پهلوان اندر آمد به بند ۱۵۴۰  
 ببخشد بروی دل ریش من  
 و گرنه بكندی سرشرا بزار  
 ز بد گفتن من زبان بسته بود  
 ز چنگال آشفته شیر دژم  
 همی خواست از تن جدا كرد سر  
 نیاسود با گرزۀ گاو رنگ  
 به آب و بخشکی نیفكند چشم  
 سزد گر بماند همیشه جوان



چو کاوس گفتار خسرو شنید  
 سر گیو بگرفت اندر کنار  
 بگودرز بر شه گرفت آفرین  
 یکی خلعتش داد کاندز جهان  
 نبشتند منشور بر پرنیان  
 ورا داد سالار جمشید فر  
 کشیدی ورا گفت بسیار رنج  
 همانگاه گودرز و گودرزیان  
 نهادند سر یکسره بر زمین  
 فرنگیس را گلشن زرنگار  
 در ایوانها گاه زرین نهاد  
 بدو گفت کای بانوی بانوان  
 بر و بوم و پیوند بگذاشتی  
 کنون شهر ایران سرای تو است  
 منم مهربانتر ز افراسیاب  
 مرا چیز و گنج و روان آن تست  
 مه بانوان خواندش آفرین  
 سپهدار کیخسرو و مهتران  
 چو کاوس کی خورد چندی نبید  
 به پیش جهانجوی خسرو نهاد

### سرکشی کردن طوس از کیخسرو

یکی کاخ کشواد بد درصطخر  
 چو از تخت کاوس برخاستند  
 همیرفت گودرز با شهریار  
 بر اورنگ زرینش بنشانند

رخانش بکردار گل بشکفید  
 بیوسید روی و برش بی شمار ۱۵۵۰  
 بر آن کشور و بوم و بر همچنین  
 کسی آن ندید از کهان و مهان  
 خراسان و ری هم قم و اصفهان  
 دلاور بخورشید بر برد سر  
 کنون برخور ایرنجدیده ز گنج  
 گشادند بر آفرینها زبان  
 همی خواندندی برو آفرین  
 بیاراست با طوق و با گوشوار  
 فرازش همه دیبه چین نهاد  
 مبادی ز اندوه هرگز نوان ۱۵۶۰  
 فراوان بره رنج برداشتی  
 مرا ره نماینده رای تو است  
 بروی تو بینم مه و آفتاب  
 درین مرز فرمان فرمان تست  
 که بی تو مبادا زمان و زمین  
 نشستند و خواندند رامشگران  
 بیاورد مر گنجها را کلید  
 همان هر زمان هدیه نو نهاد

که آزادگان را بدان بود فخر  
 بایوان او رفتن آراستند ۱۵۷۰  
 چو آمد بدان گلشن زرنگار  
 بشاهی بر او آفرین خواندند



بستند گردان ایران کمر  
 که او بود باکوس وزرینه کفش  
 از آن کار گودرز شد تیز مغز  
 میامد جهانجوی گیو دلیر  
 بدو گفت باطوس نوذر بگوی  
 بزرگان و شیران ایران زمین  
 چرا سرکشی تو بفرمان دیو  
 اگر سر بیچی ز فرمان شاه  
 فرستاده کیوست و پیغام من  
 بیاید بنزد تو ای پر هنر  
 ز پیش پدر گیو بنمود پشت  
 میامد بطوس سپهد بگفت  
 چوبشنید پاسخ چنین داد طوس  
 بایران پس از رستم پیلتن  
 نبیره منوچهر شاه دلیر  
 بایران سپهدار جنگی منم  
 منم پور نوذر جهان شهریار  
 هر آنجا که پر خاش جویم بچنگ  
 همی بی من آئین و رای آورید  
 نباشم برین کار همداستان  
 جهاندار کز تخم افراسیاب  
 نخواهیم شاه از نژاد پشنگ  
 تو این رنجهارا که بردی بر است  
 کسی که بود شهریار زمین  
 فربرز فرزند کاوس شاه

جز از طوس نوذر که پیچید سر  
 هم او را بدی کاویانی درفش  
 پیامی بر او فرستاد نغز  
 که چنگ یلان داشت و آهنگ شیر  
 که هنگام شادی بهانه مجوی  
 همه شاه را خواندند آفرین  
 بیچی سر از راه کیهان خدیو  
 مرا با تو کین خیزد و رزمگاه ۱۵۸۰  
 بدستوری نامدار انجمن  
 میبچان ز گفتار او هیچ سر  
 دلش پر ز گفتار های درشت  
 که این رای تو باخرد نیست جفت  
 که بر ما نه خوبست کردن فسوس  
 سر افراز لشکر منم ز انجمن  
 که گیتی بتیغ اندر آورد زیر  
 همان شه نژاد و درنگی منم  
 ز تخم فریدون منم یادگار  
 بدرم دل شیر و چرم پلنگ ۱۵۹۰  
 جهانرا بنو کدخدای آورید  
 ز خسرو مزن پیش من داستان  
 نشانیم بخت اندر آید بخواب  
 فسیله نه نیکو بود با پلنگ  
 که خسرو جوانست و کند آورست  
 هنر باید و گوهر و فرو دین  
 سزاوار تر زو بتخت و کلاه



بهرسو ز دشمن ندارد نژاد  
 دژم کیو برخاست از پیش اوی  
 بدو گفت کای نامور نیو طوس  
 چو بینی سنانهای گودرزیان  
 بسی رنج بردیم هردو بهم  
 ترا گر هدی فر و رای درست  
 زافسر سر تو از آن شد تهی  
 تو نوذر نژادی نه ییگانه ای  
 کسی را دهد تخت شاهی خدای  
 بگفتش سخنها ازینسان درشت  
 پیامد بگودرز کشواد گفت  
 دوچشمش تو کوئی نبیند همی  
 یایران نباشد چو خسرو سوار  
 برآشت گودرز و گفت از مهمان  
 بگیو آنکهی گفت کای نیکزاد  
 نمائیم او را که فرمان و تخت  
 نیرو پسر داشت هفتاد و هشت  
 سواران جنگی ده و دو هزار  
 سپهدار گودرز لشکر شکن  
 وز آنسو پیامد سپهدار طوس  
 بیستند گردان فراوان میان  
 چو گودرز را دید وچندان سپاه  
 یکی تخت بر کوهه ژنده پیل  
 جهانجوی کیخسرو تاجور

همش فرو زیباست و هم نام و داد  
 که خام آمدش دانش و کیش اوی  
 نباید که پیچی گه زخم کوس ۱۶۰۰  
 ازین سود جستن سرآید زیان  
 کنون دادی آنرا بیاد و بدم  
 ز البرز شاهی نبایست جست  
 که نه مغز بودت نه رای بهی  
 پدر تند بود و تو دیوانه ای  
 که با فرو برزست و باهوش و رای  
 به تندی از آنجای بنمود پشت  
 که رای و خرد نیست باطوس جفت  
 فریبرز را برگزیند همی  
 نه بر زین زرین چنو شهریار ۱۶۱۰  
 همی طوس کم باد اندر جهان  
 درشت بیایست پاسخ بداد  
 کرا زبید و فر اورنگ و بخت  
 بزد کوس و آمد ازایوان بدشت  
 برفتند برگستوان و ر سوار  
 سپاهش ز گودرزیان انجمن ❀  
 بیستند بر کوهه پیل کوس  
 به پیش سپاه اختر کاویان  
 کزان خیره شد چشم خورشید و ماه  
 ز پیروزه تابان بکردار نیل ۱۶۲۰  
 نشسته بر آن تخت و بسته کمر



بگرد اندرش ژنده پیلان دویست  
بر آن تخت میتافت خسرو چوماه  
ابا یاره و طوق و با گوشوار  
غمی شد دل طوس و اندیشه کرد  
بسی کشته آید ز هردو سپاه  
نباشد جز از کام افراسیاب  
بتوران رسد تخت شاهنشاهی  
خردمند مردی و جوینده راه  
که از ماکسی گر برین دشت جنگ  
یکی کینه خیزد که افراسیاب

توگفتی بگیتی جزا و شاه نیست  
زیاقوت رخشنده بر سر کلاه  
بدست اندرون گرزۀ گاوسار  
که امروز اگر من بسازم نبرد  
از ایران نه برخیزد این کینه گاه  
سر بخت ترکان بر آید ز خواب  
سر آید همه روزگار بهی  
فرستاد نزدیک کاوس شاه  
نهد بر کمان چوب تیر خدنگ ۱۶۳۰  
همه شب نبیند جز اینرا بخواب

### رفتن گودرز و طوس پیش کاوس از بهر پادشاهی

چو بشنید کاوس گفتار راست  
فرستاده از نزد کاوس شاه  
بدو گفت نرم ای جهان دیده پیر  
بنه تیغ و بگشای بند از میان  
سپه پهلوانان ابی انجمن  
بشد طوس و گودرز نزدیک شاه  
چنین گفت طوس سپهد بشاه  
بفرزند باید که ماند جهان  
چو فرزندی باشد نبیره کلاه  
فریبرز با فرو برز کیان  
بدو گفت گودرز کای کم خرد  
چرا میکنی بر تن خود فسوس  
بگیتی کسی چون سیاوش نبود  
کنون این جهانجوی فرزند اوست

فرستاد کس هردو انرا بخواست  
بیامد بر پهلوان سپاه  
منه زهر برنده در جام شیر  
نباید که این سود گردد زیان  
خرامند هر دو بنزدیک من  
سخن بر گشادند بر پیش گاه  
که گر شاه سیر آمد از تاج و گاه  
بزرگی و دیهیم و تخت مهان  
چرا بر نهد بر نشیند بگاه ۱۶۴۰  
میان بسته دارد چو شیر زیان  
ترا مردم از بخردان نشمرد  
تترسی چو برپیل بندند کوس  
چنو راد و بیدار و خامش نبود  
هم اویست گوئی بچهر و پیوست



گر از تور دارد زمادر نژاد  
 بایران و توران چنین مرد نیست  
 دوچشمست ندیدست خود چهرای  
 بجیحون گذر کرد کشتی نجست  
 چو شاه فریدون کز اروند رود  
 ز مردی و از فرۀ ایزدی  
 دگر کو بخون پدر بر میان  
 از ایران بگرداند او رنج و تاب  
 مرا گفت در خواب فرخ سروش  
 چو آراید او تاج و تخت مهان  
 سلاح من از بامنستی کنون  
 بتیغ نبردی ترا خستمی  
 میان کیان دشمنی افکنی  
 شهنشاه داند که او پادشاست  
 بدو گفت طوس ای یل شور بخت  
 نه خسرو نژادی نه والا سری  
 چو برما کمر بست سالار گشت  
 بدو گفت گودرز باز آر هوش  
 بمن چون همالان برافراختی  
 چگوئی سخن توهمی زین نشان  
 مرا نیست ز آهنگری ننگ و عار  
 نیای من آهنگر کاوه بود  
 بدرید او عهد ضحاک را  
 برافراخت آن کاویانی درفش  
 پس از رستم و زال و سام سوار

هم از تخم شاهی نییچد ز داد  
 چنین خام گفتارت از بهر چیست  
 چنان برز بالا و آن مهر اوی  
 بفر کیان و برای درست  
 گذشت و نیامد بکشتی فرود ۱۶۵۰  
 ازو دور شد چشم و دست بدی  
 ببندد کمر همچو شیر زیان  
 بود بر کفش هوش افراسیاب  
 که فرش نشاند از ایران خروش  
 بر آساید از رنج و سختی جهان  
 برو یال تو کردم غرق خون  
 وزین گفت بیهوده وارستمی  
 وزان خویشتن درمنی افکنی  
 دهد تخت شاهی بدان کش هواست  
 چه گوئی سخنهای بی مغز و سخت ۱۶۶۰  
 پدرت از سپاهان بد آهنگری  
 پس از پتکداری سپهدار گشت  
 سخن بشنو و پهن بگشای گوش  
 همانا تو خود نیک شناختی  
 بر شاه کاوس و گردنکشان  
 خرد باید و مردی ای باد سار  
 که با فرو برز و ابا یاره بود  
 چنان ازدها دوش ناپاک را  
 که نازد بدو طوس زرینه کفش  
 نریمان و گرشاسب آن نامدار ۱۶۷۰



چو گودرز کشواد وچندی پسر  
 بدو گفت طوس ای سپهدار پیر  
 تو این فرو شوکت ز ما یافتی  
 اگر تو ز کشواد داری نژاد  
 وگر تیغ توهست سندان شکاف  
 وگر گرز توهست باسنگ و تاب  
 مرا و ترا گفت پیگار چیست  
 سخنهای بیهوده کم می شمار  
 بدو گفت گودرز چندین مگوی  
 چه دانی تو آئین شاهنشهی  
 فریدون ز کاوه سرافراز گشت  
 چو پیوند ضحاک جادو بخت  
 ستون کیان پشت ایران سپاه  
 چو قارن که بودم برادر پدر  
 فروزنده تخت و سود و زیان  
 ترا گر فروخت والا سری  
 بمردی و دانش بگنج و هنر  
 بکاوس گفت ای جهان دیده شاه  
 دو فرزند پرمایه را پیش خوان  
 بین تا زهر دو سزاوار کیست  
 سزاوار را بخش تخت و کلاه  
 بدو تاج بسیار و دل شاد دار  
 بدو گفت کاوس کاین رای نیست  
 یکی را چومن کرده باشم گزین  
 یکی چاره سازم که هردو زمن

که بستند بر شهر ایران کمر  
 چه گوئی سخنهای نادلپذیر  
 چو در بندگی تیز بشتافتی  
 منم طوس نوذر شه و شاهزاد  
 سنانم بدرد دل کوه قاف  
 خدنگم بدوزد دل آفتاب  
 شهنشاه داند که سالار کیست  
 ترا با سخنهای شاهان چه کار  
 که چندین نبینم ترا آبروی  
 که داری سراز مغز و دانش تهی ۱۶۸۰  
 که باتخت و دیپیم دمساز گشت  
 فریدون کمر بر میانش بیست  
 چو کاوه نبدهیچکس نیکخواه  
 چو کشواد زرین کمر پر هنر  
 بگیتی که آید چو گودرزیان  
 ولیکن نداری زمن برتری  
 ستون کیانم پدر بر پدر  
 تو دلرا مگردان ز آئین و راه  
 بر خویش بنشان بروشن روان  
 که با برز و با فرء ایزدست ۱۶۹۰  
 اگر سیر گشتی ز تخت و سپاه  
 که فرزند بینی همی شهریار  
 مرا هردو فرزند بر دل یکیست  
 دل دیگر از من شود پرز کین  
 نگیرند کین اندرین انجمن



دو فرزند ماراکنون با دو خیل  
بمرزی که آنجا دژ بهمنست  
برنجند زاهریمن آتش پرست  
از ایشان یکی کان بگیرد بتیغ  
شنیدند گودرز و طوس این سخن  
بدان هر دو گشتند همداستان  
برین همگان دل یاراستند

بیاید شدن تا در اردبیل  
همه ساله پرخاش آهرمنست  
نیارد بدان مرز مؤبد نشست  
ندارم از او تخت شاهی دریغ  
که افکند سالار بیدار بن ۱۷۰۰  
نزد زان نکوتر کسی داستان  
ز پیش جهاندار برخاستند

### رفتن طوس و فربرز بدژ بهمن و باز آمدن کام نیافته

چو خورشید برزد سراز برج شیر  
فربرز با طوس نوذر دمان  
چنین گفت باشاه کاوس طوس  
همان بر کشم کاویانی درفش  
کنون در زمان من زدرگاه شاه  
پس اندر فربرز و کاوس و درفش  
چو فرزند را فر و برزکیان  
بدو گفت هر کس که راند ز پیش  
برای خداوند خورشید و ماه  
فربرز را گر چنین است رای  
پیشی نباشد سخن کم و بیش  
بشد طوس با کاویانی درفش  
فربرز کاوس در قلبگاه  
بشد طوس بالشکر جنگجوی  
چو نزدیکی حصن بهمن رسید  
سنانها ز گرمی همی برفروخت

سپهر اندر آورد شبرا بزیر  
بیامد بنزدیک شاه جهان  
کنون باسپه من برم پیل و کوس  
کنم لعل رخسار دشمن بنفش  
بنه برنهم بر نشانم سپاه  
هوا سازد از سم اسبان بنفش  
نباشد نبیره به بندد میان  
نگردد شمار ایچ برکم و بیش ۱۷۱۰  
توان یافت پیروزی و دستگاه  
تو لشکر بیارای و منشین ز پای  
زمانه نگردد ز آئین خویش  
پای اندرون کرده زرینه کفش  
به پیش اندرون طوس و پیل و سپاه  
بتیزی سوی دژ نهادند روی  
زمین همچو آتش همی بردمید  
میان زره مرد جنگی بسوخت



زمین سر بسر گفتی از آتشست  
 سر باره دژ بد اندر هوا  
 سپهد فریبرز را گفت مرد  
 بتیر و کمان و بتیغ و کمند  
 پیرامن دژ یکی راه نیست  
 میان زیر جوشن بسوزد همی  
 کسی نیست کاید بسازد بسیج  
 نیارد ز ایران کس این دژ گرفت  
 تو اندیشه دردل میاور بسی  
 بگشتند یکم هفته گرد اندرش  
 بنومیدی از رزم گشتند باز

هوا دام آهرمن سرکشت  
 ندیدند جنگ هوا را روا ۱۷۲۰  
 بچیزی چو آید بدشت نبرد  
 بکوشد که بر دشمن آرد گزند  
 و گر هست از ما کس آگاه نیست  
 تن بارکش بر فروزد همی  
 نبینیم جز آتش گرم هیچ  
 شگفتی ترا زین نباشد شگفت  
 تو نگرفتی این دژ نگیرد کسی  
 بجائی ندیدند پیدا درش  
 نیامد بر از رنج راه دراز

### رفتن کیخسرو با گودرز بدژ بهمن و گرفتن آنرا

چو آگاهی آمد به آزادگان  
 که طوس و فریبرز گشتند باز  
 بیاراست گودرز و برخاست غو  
 یکی تخت زرین زبرجد نگار  
 بگرد اندرش با درفش بنفش  
 ز بیجاده تاجی و طوقی ز زر  
 همیگفت کامروز روز نوست  
 جهانجوی بر تخت زرین نشست  
 بشد تا دژ بهمن آزاد شاه  
 چو نزدیک دژ شد بزین بر نشست  
 نویسند ای خواند بر پشت زرین  
 ز عنبر نوشتند بر پهلوی  
 که این نامه از بنده کردگار

بر پیر گودرز کشوادگان ۱۷۳۰  
 ترا رفت باید همی رزم ساز  
 بیامد سپهد جهاندار نو  
 نهادند بر پیل و جنگی سوار  
 پیای اندرون کرده زرینه کفش  
 بزر اندرون چند گونه گهر  
 نشست جهانجوی کیخسروست  
 بسر بر یکی تاج و گریزی بدست  
 خود و گیو و گودرز و چندان سپاه  
 پوشید درع و میان را بیست  
 یکی نامه فرمود با آفرین ۱۷۴۰  
 چنان چون بود نامه خسروی  
 جهانجوی کیخسرو نامدار



که از بند اهریمن بد بجست  
 تو ای بهمن جادوی تیره جان  
 که اویست جاوید برتر خدای  
 خداوند کیوان و بهرام و هور  
 مرا داد اورنگ و فر کیان  
 جهانی سراسر بشاهی مراست  
 جهانی سراسر مرا شد رهی  
 گر این دژ بر و بوم آهرمنست  
 بفر و بفرمان یزدان پاک  
 و گر جادوانراست این دستگاه  
 چو خم در دوال کمند آورم  
 و گر خود خجسته سروش اندرست  
 همان من نه از پشت اهریمنم  
 بفرمان یزدان کنم دژ تهی  
 یکی نیزه بگرفت خسرو دراز  
 بسان درفش بر آورد راست  
 بفرمود تا گویو با نیزه تفت  
 بدو گفت کاین نامه پندمند  
 بنه نیزه و نام یزدان بخوان  
 بشد گویو نیزه گرفته بدست  
 چو نامه بدیوار دژ در نهاد  
 زدادار نیکی دهش یاد کرد  
 شد آن نامه نامور ناپدید  
 همانکه بفرمان یزدان پاک  
 جهان چون شب تیره تاریک شد

یزدان زد ازهر بدی پاک دست  
 براندیش از کردگار جهان  
 هم اویست روزی ده ورهنمای  
 خداوند فر و خداوند زور  
 تن پیل و چنگال شیر زیان  
 سر گاو تا برج ماهی مراست  
 مرا روشنی هست و هم فرهی  
 جهان آفرین را بدل دشمنست ۱۷۵۰  
 سرش را زابر اندر آرم بخاک  
 مرا خود بجادو نباید سپاه  
 سر جادوانرا به بند آورم  
 بفرمان یزدان یکی لشکرست  
 که بافر وبرز است جان و تنم  
 که اینست فرمان شاهنشهی  
 برو بست آن نامه سرفراز  
 ز گیتی بجز فر شاهی نخواست  
 بنزدیک آن بر شده باره رفت  
 بیر سوی دیوار حصن بلند ۱۷۶۰  
 بگردان عنان تیز و لختی بران  
 پراز آفرین جان یزدان پرست  
 پیام جهانجوی خسرو بداد  
 پس آن چرمه تیزرو باد کرد  
 خروش آمدو خاک دژ بردمید  
 از آن باره دژ بر آمد تراك  
 تو گفتی شب روز نزدیک شد



تو گفתי که رعدست اندر بهار  
جهان گشت چون روی زنگی سیاه  
تو گفתי بر آمد یکی تیره ابر  
چو گودرز از آنسان جهان تیره دید  
بتاریکی از پهلوان شد شکیب  
برانگیخت کیخسرو اسب سیاه  
که بردر یکی تیرباران کنید  
بر آمد یکی میغ بارش تگرگ  
به پیکان بسی شد ز دیوان هلاک  
وزان پس یکی روشنی بردمید  
بر آمد یکی باد با آفرین  
جهان شد بکردار تابنده ماه  
برفتند دیوان بفرمان شاه  
بدر در شد آن شاه آزادگان  
یکی شهر دید اندر آن در فراخ  
در آنجا که آن روشنی بردمید  
بفرمود خسرو بدان جایگاه  
درازا و پهنای آن ده کمند  
زیرون چونیم از تگ تازی اسب  
نشستند گرد اندرش مؤبدان  
در آن شارسان کردچندان درنگ  
چو یکسال بگذشت لشکر براند

### باز آمدن کیخسرو بفیروزی

چو آگاهی آمد بایران ز شاه  
جهانی فرو مانده زان در شگفت

خروش آمد ازدشت واز کوهسار  
نه خورشید پیدا نه پروین نه ماه  
هوا شد بکردار کام هزبر ۱۷۷۰  
چپ و راست بر هر سوئی بنگرید  
ندیدند گردان عنان و رکیب  
چنین گفت با پهلوان سپاه  
کمانرا چو ابر بهاران کنید  
تگرگی که بردارد از ابر مرگ  
بسی ز اهرمن اونتاده بخاک  
بشد تیرگی سربسر ناپدید  
هوا گشت خندان و روی زمین  
بنام جهاندار و از فر شاه  
در در پدید آمد آن جایگاه ۱۷۸۰  
ابا پیر گودرز کشوادگان  
پراز باغ و میدان و ایوان و کاخ  
شد آن تیرگی سربسر ناپدید  
یکی گنبدی تا بابر سیاه  
بگرد اندرش طاقهای بلند  
بر آورد و بنهاد آذر گشسب  
ستاره شناسان و هم بخردان  
که آتشکده گشت بابوی و رنگ  
بنه بر نهاد و سپه بر نشاند

از آن ایزدی فر و آن دستگاه ۱۷۹۰  
که کیخسرو آن فرو بالا گرفت



همه مهتران يك يك با نثار  
 فربرز پیش آمدش با گروه  
 چو دیدش در آمد ز گلرنگ زیر  
 بیوسید رویش برادر پدر  
 بر آن تخت فیروزه بنشاندش  
 نشست از بر تخت زر شهریار  
 همان طوس با کویانی درفش  
 بیاورد پیش جهاندار برد  
 بدو گفت کاین کوس وزرینه کفش  
 ز لشکر بین تا سزاوار کیست  
 بدو ده که ما را ازین مایه بس  
 ز گفتارها پوزش آورد پیش  
 جهاندار پیروز بنواختش  
 ورا گفت کاین کویانی درفش  
 نبینم سزای کسی در سپاه  
 جز از تو کسی راسزاوار نیست  
 مرا پوزش اکنون نیاید بکار  
 وزانجا سوی پارس بنهاد روی  
 چو زو آگهی یافت کاوس کی  
 پذیره شدش بارخی ارغوان  
 چو از دور خسرو نیارا بدید  
 پیاده شد و برد پیشش نماز  
 بخندید و او را ببر در گرفت  
 که پیروز گرگشت شیر از نبرد  
 بدو شاه کاوس خواند آفرین

برفتند شادان بر شهریار  
 از ایران سپاهی بکردار کوه  
 هم از پشت شبرنگ شاه دلیر  
 هم آنجا یفکند تختی ز زر  
 بشاهی برو آفرین خواندش  
 بسر بریکی تاج گوهر نگار  
 همیرفت با کوس وزرینه کفش  
 زمین را بیوسید و او را سپرد  
 خجسته همین کویانی درفش ۱۸۰۰  
 یکی پهلوان از در کار کیست  
 گنه کرده را عمر سرمایه بس  
 بیچید از آن بیهده رای خویش  
 بخندید و بر تخت بنشاختش  
 هم این پهلوانی وزرینه کفش  
 ترا زید این نام و این دستگاه  
 بدل در مرا از تو آزار نیست  
 نه ییگانه را خواستی شهریار  
 جوانبخت ویدار و دیهم جوی  
 که آمد ز ره پور فرخنده پی ۱۸۱۰  
 ز شادی دل پیر گشته جوان  
 بخندید و شادان دلش بردمید  
 بدیدار او بد نیارا نیاز  
 ستایش سزاوار او بر گرفت  
 دل و دیده دشمنان خیره کرد  
 بدان خوب دیدار و آن فرودین



بدان برزو آن فرء ایزدی  
چنین گفت کای کردگار سپهر  
که کردی مرا زینجهان نیک نام  
وز آنجا سوی کاخ رفتند باز  
بشادی ز اسبان فرود آمدند

### بر تخت شاهی نشاندن کاوس خسرو را

چو کاوس بر تخت زرین نشست  
بیاورد و بنشاند بر جای خویش  
ببوسید و بر سرش بنهاد تاج  
ز گنجش زبرجد نثار آورد  
چو بنشست در بخشش دادگر  
بسی آفرین بر سیاوش بخواند  
ز پهلوی برفتند پر میگان  
بشاهی برو آفرین خواندند  
بدان پایه کاوس خواند آفرین  
بدان برزو آن فرء ایزدی  
چنین گفت کای کردگار سپهر  
که کردی مرا زین جهان نیک نام  
وز آنپس بفرمود کایوانها  
بدیبای رومی بیاراستند  
یکی تخت زر اندر آن پیشگاه  
برو خسرو شاه را بر نشاند

بر آن زیب و اورنگ و آن بخردی  
خداوند ماه و خداوند مهر  
بدین خوب چهره شدم شاد کام  
بتخت جهاندار دیهم ساز ۱۸۲۰  
زبان و روان پر درود آمدند

گرفت آنزمان دست خسرو بدست  
ز گنجور تاج کیان خواست پیش  
بکرسی شد از مایه و تخت عاج  
بسی گوهر شاهوار آورد  
چنین گفت کاوس کانه مخور  
که خسرو بچهره جز او را نماید  
سپهد سران و گران میگان  
همه زر و گوهر بر افشاندند  
بر آن خوب دیدار و آن فر و دین ۱۸۳۰  
بر آن زیب و اورنگ و آن بخردی  
خداوند داد و خداوند مهر  
بدین خوب چهره شدم شاد کام  
ابا خانه و کاخ و کاشانها  
ز گنج مہی جامها خواستند  
نهاده بر آئین کاوس شاه  
همه لشکر و مؤبدانرا بخواند

❁ بشد خسرو دست کاوس شاه  
وز آنپس نیا دست او را بدست  
نشاندش دل افروز بر جای خویش

ببوسید و مالید رخرا بگاه  
گرفت و بردش بجای نشست  
ز گنجور تاج کیان خواست پیش



چو ازمه‌تران پر شد آن انجمن  
 دل انجمن زان سخن شاد شد  
 بدو داد تاج و بدو داد مهر  
 بشاهی بدو لشکرش بگروید  
 بستند پیمان و عهدی تمام  
 جهانرا چنین است ساز و نهاد  
 بدردیم ازین رفتن اندر فریب  
 اگر دل توان داشتن شادمان  
 بخوبی بیارای و بیشی ببخش  
 بخور هرچه داری فزونی بده  
 ترا داد فرزند را هم دهد  
 نبینی که گیتی پراز خواسته است  
 کمی نیست در بخشش دادگر  
 همی ماند خسرو شاهنشهی  
 کنون دیرزی شاه فرخنده دین  
 دل دوستان تو بی بیم باد  
 بفرمان دادار این نامه را

همه گفتنیها بگفتش سخن  
 وز اندیشه کیخسرو آزاد شد  
 سپردش بدو گنج و دینار و مهر ۱۸۴۰  
 ز دولت همه نیکوئیها بدید  
 بشادی برو کرد کیهان سلام  
 ز یکدست بستد بدیگر بداد  
 زمانی فراز و زمانی نشیب  
 جز از شادمانی مکن تاتوان  
 مکن روز را بردل خویش بخش  
 تو رنجیده‌ای بهر دشمن منه  
 همان شاخ کز ییخ تو بر جهد  
 جهانی بخوبی بیاراسته است  
 همی شادی آرای وانده مخور ۱۸۵۰  
 ابا گنج و دیهیم و تاج می  
 توئی خسرو داد و با فرو دین  
 دل دشمنانت بدو نیم باد  
 کنم اسپری شاه خود کامه را





## پادشاهی کیخسرو شصت سال بود آغاز داستان

سخن راند گویا برینداستان  
که خسرو چگونه نشیند بگاه  
گر از بخشش کردگار سپهر  
بمانم بگیتی یکی داستان  
سپهدار بر تخت پیروز و شاد  
پراکنده شد لشکر سرفراز  
جهانجوی بر تخت شاهنشاهی  
دل دشمنان گشته ازوی دونیم  
بگردون گردان که بر فراخت  
دوبهره زشب شاه فرخنده دین  
پیش جهاندار داور بیای  
ز دام بلایم تو کردی رها  
بلندی تو دادی توده زور و فر  
ازوی و زگرسیوز و ازگروی  
دل پیر کاوس شادان کنم  
بشبا زبس کین سخن گفته شد  
بیالیز چون برکشد سرو شاخ  
ببالای او شاد باشد درخت  
دل و روزگارش همی پرورد  
اگر پادشاهی بود در گهر  
سزدگر گمانی برد برسه چیز  
هنر بانژادست و باگوهرست  
هنر کی بود تانباشد گهر

دگر گوید از گفته باستان  
چگونه فرستد بتوران سپاه  
مرا زندگی ماند و تازه چهر  
ازین نامه نامور باستان  
همی بود باسرفرازان راد  
همه مایه شادی و کام و ناز ۱۸۶۰  
نشسته فروزان ابا فرهی  
دل دوستان پر ز امید و بیم  
همه شادمانی زیزدان شناخت  
زبان را نپرداختی زافرین  
همی بود و میگفت کای رهنمای  
بجستم زچنگ و دم ازدها  
که خواهم ازو باز خون پدر  
کنم خون روان و بمالم بروی  
روان سیاوش فروزان کنم  
نیایش هم آنگه پذیرفته شد ۱۸۷۰  
سر سبز شاخش بر آید بکاخ  
چو بیندش بینا دل و نیکبخت  
جهانی زکردار او برخوردار  
بباید که نیکی کند تاجور  
کزین سه گذشتی چهارست نیز  
سه چیزست وهرسه به بند اندرست  
نژاده کسی دیده ای بیهنر



گهر آنکه از فر یزدان بود  
 نژاد آنکه باشد ز تخم پدر  
 هنر آنکه آموزی از هر کسی  
 ازین هرسه گوهر بود مایه دار  
 چو این هرسه یابی خرد بایدت  
 چو این چار بایکتن آید بهم  
 مگر مرگ کز مرگ خود چاره نیست  
 جهانجوی ازین چارشد بی نیاز

### آمدن زال ورستم

کنون باز گردم باغ از کار  
 چو کیخسرو شاه برگاه شد  
 نشست از بر تخت شاهنشاهی  
 چو تاج بزرگی بسر بر نهاد  
 بگسترد گرد جهان داد را  
 کجا بود از گیتی آزاده ای  
 هم از شاه گیتی و کام آوری  
 نبند در جهان کس بهنگام او  
 جهان گشت پرچشمه ورود آب  
 هر آنجا که ویران بد آباد کرد  
 از ابر بهاری بیارید نم  
 زمین چون بهشتی شد آراسته  
 چو جم و فریدون بیاراست گاه  
 جهان شد پراز خوبی و ایمنی  
 فرستاده آمد ز هر کشوری  
 چو آگاهی آمد سوی نیمروز

نیازد به بد دست و بد نشنود  
 سزد کاید از تخم پاکیزه بر  
 بکوشی و پیچی زرنجش بسی ۱۸۸۰  
 که زیبا بود خلعت کردگار  
 شناسنده نیک و بد بایدت  
 بر آساید از آزار واز رنج و غم  
 وزو تیزتر نیز پتیاره نیست  
 همش بخت سازنده بود از فراز

### بدیدن کیخسرو

که چون بود کردار آن شهریار  
 جهان یکسر از کارش آگاه شد  
 بسر بر نهاد آن کلاه مهی  
 ازو شاد شد تاج و او نیز شاد  
 بکند از زمین بیخ بیداد را ۱۸۹۰  
 خداوند تاج و کیان زاده ای  
 برو آمده هر چه نام آوری  
 کجا سر نیاورده در دام او  
 سر غمگنان اندر آمد بخواب  
 دل غمگنان از غم آزاد کرد  
 ز روی زمین زنگ بزدود و غم  
 ز داد و ز بخشش پراز خواسته  
 ز داد و ز بخشش نیاسود شاه  
 ز بد بسته شد دست اهریمنی  
 ز هر نامداری و هر مهتری ۱۹۰۰  
 بنزد سپهدار گیتی فروز



که بر تخت بنشست فرخنده کی  
 بخواند او سپاهش زهر جایگاه  
 تهمتن سوی شاه بنهاد روی  
 ابا زال سام نریمان بهم  
 سپاهی که شددشت چون آبنوس  
 پیش اندرون زال با انجمن  
 سوی شهر ایران گرفتند راه  
 تبیره بر آمد ز درگاه شاه  
 یکی کشور از جای برخاستند  
 دل شاه شد زان سخن شادمان  
 که او است پروردگار پدر  
 بفرمود تاگیو و گودرز و طوس  
 ز پهلو بپهلو پذیره شدند  
 برفتند پیشش بدو روزه راه  
 درفش تهمتن چو آمد پدید  
 خروش آمد و ناله بوق و کوس  
 پیش گوییلتن تاختند  
 گرفتند هر سه و را در کنار  
 زرستم سوی زال سام آمدند  
 نهادند سوی فرامرز روی  
 وزان جایگاه سوی شاه آمدند  
 چو خسرو گو پیلتن را بدید  
 فرود آمد از تخت و کرد آفرین  
 برستم چنین گفت کای پهلوان  
 بگیتی خردمند و خامش توئی

بچرخ بزرگی برافکنده پی  
 بدان تا نماید پرستش بشاه  
 ابا شاد کامی و بارنگ و بوی  
 بزرگان کابل همه یش و کم  
 بدرید گوش پلنگان ز کوس  
 درفش بنفش از پس پیلتن  
 چو آگاهی آمد بنزدیک شاه  
 همه بر نهادند گردان کلاه  
 پذیره شدن را بیاراستند ۱۹۱۰  
 سراینده را گفت آبادمان  
 وزو است پیدا بگیتی هنر  
 برفتند بانای و سرغین و کوس  
 همه بادرفش و تبیره شدند  
 جهان پهلوانان و چندی سپاه  
 بخورشید گرد سپه برکشید  
 ز قلب سپه گیو و گودرز و طوس  
 زشادی برو آفرین ساختند  
 پیرسید شیر اوژن از شهریار  
 گشاده دل و شاد کام آمدند ۱۹۲۰  
 گرفتند شادی بدیدار اوی  
 بدیدار فرخ کلاه آمدند  
 سرشکش زمثرگان برخ برچکید  
 تهمتن ببوسید روی زمین  
 همیشه بزی شاد و روشنروان  
 که پروردگار سیاوش توئی



سر زال زر را ببر در گرفت  
گوان را بتخت کئی بر نشاند  
نگه کرد رستم سراپای اوی  
رخش گشت پر خون و دل پر ز درد  
بشاه جهان گفت کای شهریار  
ندیدم من اندر جهان تاجور  
وزان پس چو از تخت برخاستند  
جهاندار تا نیمه شب نخفت

### گردیدن کیخسرو گرد پادشاهی خود

چو خورشید شمشیر رخشان کشید  
بر آمد زر درگاه آواز نای  
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر  
چو رهام و چون بیژن تیز چنگ  
همانا فریبرز کاوس شاه  
گرانمایگان نزد شاه آمدند  
چو انبوه گشتند بر پیشگاه  
که خواهم که بینم سراسر زمین  
بپوئیم بر سان رای شکار  
بدین رای گشتند یکسر مهان  
بنخجیر شد شهریار جوان  
زلشکر برفتند آزادگان  
چو شاپور و بهرام شمشیر زن  
چو فرهاد و چون زنگه شاوران  
سپاهی که شد تیره خورشید و ماه  
از افکنده نخجیر بیراه و راه

ز بهر پدر دست بر سر گرفت  
برایشان همه نام یزدان بخواند  
نشست و سخن گفتن و رای اوی  
ز کار سیاوش بسی یاد کرد ۱۹۳۰  
جهانرا توئی از پدر یادگار  
بدین فر و ماندگی با پدر  
نهادند خوان و می آراستند  
گذشته سخنها همه باز گفت

شب تیره را گشت سر نا پدید  
بزرگان سوی شاه کردند رای  
چو گرگین و گسته و رهام شیر  
چو اشکش یل نامبردار جنگ  
همان زنگه گرد با دستگاه  
بدان نامور بارگاه آمدند ۱۹۴۰  
چنان گفت شاه جهان با سپاه  
همه مرز ایران با آفرین  
بشادی گذاریم یک روزگار  
که پویند و بینند بهر از جهان  
ابا نامور رستم پهلوان  
چو گیو و چو گودرز کشوادگان  
چو گرگین و چون بیژن تیرزن  
گرازه که او بد ز جنگ آوران  
زبس جوشن و خود و گرز و کلاه  
پراز کشتگان گشت چون رزمگاه ۱۹۵۰



همه بوم ایران سراسر بگشت  
 هر آن بوم و برکان نه آباد بود  
 درم داد و آباد کردش ز گنج  
 بهر شهر بنشست و بنهاد تخت  
 همان بدره و جام می خواستی  
 وز آنجا سوی شهر دیگر شدی  
 چنین تا در آذرآبادگان  
 همی خورد باده همی تاخت اسب  
 جهان آفرین را ستایش گرفت  
 پیامد خرامان از آنجایگاه  
 نشستند با او بهم شادمان  
 چو پرشد سراز جام روشن گلاب

### پیمان بستن کیخسرو با کاوس از کین افراسیاب

چو روز درخشان برآورد چاک  
 جهاندار بنشست و کاوس کی  
 ابا رستم گرد و دستان بهم  
 از افراسیاب اندر آمد نخست  
 بگفت آنکه او با سیاوش چه کرد  
 بسا پهلوانان که بیجان شدند  
 بسی شهر بینی از ایران خراب  
 ترا ایزدی هر چه بایست هست  
 زفر و بزرگی و نیک اختری  
 کنون از تو سوگند خواهم یکی  
 که پرکین کنی دل ز افراسیاب  
 یخویشی مادر بدو نگروی

به آباد و ویرانی اندر گذشت  
 تبه بود و ویران ز بیداد بود  
 ز داد و ز بخشش نیامد برنج  
 چنان چون بود مردم نیکبخت  
 بدینار گیتی بیاراستی  
 همان بامی و تخت و افسر شدی  
 بشد با بزرگان و آزادگان  
 پیامد سوی خان آذرگشسب  
 به آتشکده برنیایش گرفت  
 نهادند سر سوی کاوس شاه ۱۹۶۰  
 نبودند جز شادمان یکزمان  
 بخواب و به آسایش آمد شتاب

بگسترد یاقوت بر تیره خاک  
 دو شاه سرافراز و دو نیک پی  
 همیگفت کاوس هر بیش و کم  
 دو رخ را بخون دودیده بشست  
 چگونه از ایران برآورد گرد  
 زن و کودک خرد پیچان شدند  
 تبه گشته از رنج افراسیاب  
 زمردان واز دانش وزور دست ۱۹۷۰  
 ز شاهان بهر گوهری برتری  
 نباید که پیچی زداد اندکی  
 دم آتش اندر نیاری به آب  
 نیپیچی و گفت کسی نشنوی



بگنج و فزونی نگیری فریب  
 بگرز و بتیغ و بتخت و کلاه  
 بگویم که بنیاد سوگند چیست  
 بگوئی بدادار خورشید و ماه  
 بشمشیر گردان با دار و برد  
 بداد فریدون و آئین و راه  
 بفر و بنیک اختر ایزدی  
 میانجی نخواهی بجز تیغ و گرز  
 چو بشنید از او شهریار جوان  
 بدادار دارنده سوگند خورد  
 بجان و خرد باسمان و زمین  
 بناهید و خورشید و امید و بیم  
 به پیمان مؤبد بعهد روان  
 که هرگز نییچم سوی مہراوی  
 نباشم بران ره که او رفته است  
 بکوشم بخون پدر خواستن  
 میانرا بیندم بدین کار سخت  
 نیاسایم از جنگ او یکزمان  
 نه خشنو شوم زو بتخت و کلاه  
 مگر کو زروی زمین گم شود  
 سروش خجسته چه گوید مرا  
 بجز بدگر خواند و هیچکس  
 براینم و زین برنگردم بدل  
 برین گفته من گواهی دهید  
 یکی خط نوشتند بر پهلوی

پیش از فواز آیدت یا نشیب  
 بگفتار با او نگریدی ز راه  
 خرد را و جان ترا بند چیست  
 بتاج و بتخت و بمهر و کلاه  
 بروز سپید و شب لاجورد  
 بخون سیاوش بجان تو شاه ۱۹۸۰  
 که هرگز نییچی بسوی بدی  
 منش برز داری ز بالای برز  
 سوی آتش آورد روی و روان  
 بروز سپید و شب لاجورد  
 بتیغ و بگرز و بمهر و نگین  
 بنور بهشت و بنار جهیم  
 بگفتار بیدار دل بخردان  
 نبینم بخواب اندرون چهر اوی  
 کز آئین او جانم آشفته است  
 دل و جان بدین کینه آراستن ۱۹۹۰  
 مگر یار باشند گردون و بخت  
 مگر کار دیگر شود زاسمان  
 نه آرام گیرم به بیگاه و گاه  
 روان سیاوش خرم شود  
 گر از روی تهمت پیوید مرا  
 اگر زین بگردد مرا یک نفس  
 همی تابود درجهان آب و گل  
 خرد را برین پادشاهی دهید  
 بمشک از بر دفتر خسروی



گوا کرد دستان ورستم بر آن  
 چو بشنید از او شهریار جوان  
 بزهار در دست رستم نهاد  
 بزرگان همه آفرین خواندند  
 وزان پس همی خوانومی خواستند  
 ببودند يك هفته با رود و می  
 جهان سر بسر شادمانی گرفت  
 جهاندار هشتم سرو تن بهشت  
 پیش خداوند گردان سپهر  
 شب تیره تا برکشید آفتاب  
 همی گفت کای دادگر یکخدای  
 توانا توئی بر همه کارها  
 بروز جوانی تو کردی رها  
 تو دانی که سالار توران سپاه  
 بویران و آباد نفرین اوست  
 همان نیز سالار توران سپاه  
 برین مرز با ارز آتش بریخت  
 به بیداد خون سیاوش بخاک  
 دل شهریاران پر از بیم اوست  
 به پیمان نباشد بر او ایمنی  
 بکین پدر بنده را دستگیر  
 تو دانی که او را زبد گوهرست  
 ندارد دلش خویشی با خرد  
 همی رای بد باشد آئین اوی

---

❁ به بیداد خون سیاوش بریخت

بزرگان لشکر همه همچنان ۲۰۰۰  
 سوی آتش آورد روی روان  
 چنین خط و سوگند و آئین و داد  
 شگفتی ز فرش فرو ماندند  
 دگر گونه مجلس بیاراستند  
 بزرگان در ایوان کاوس کی  
 زمان فرۀ خسروانی گرفت  
 یاسود و جای نیایش بجست  
 برفت آفرین را بگسترد مهر  
 خروشان همی بود و دیده پر آب  
 جهاندار روزی ده و رهنمای ۲۰۱۰  
 تو آسان کنی رنج و تیمارها  
 مرا بی سپاه از دم ازدها  
 نه پرهیز دارد نه ترس از گناه  
 دل بیگناهان پراز کین اوست  
 ز اوج فلک بر فرازد کلاه  
 همه خاک غم بر دلیران بییخت  
 همیریخت تاجان ما کرد چاک ❁  
 بلای جهان تخت و دیهیم اوست  
 پیوید همی راه اهریمنی  
 بیخشای بر جان کاوس پیر ۲۰۲۰  
 همان بد نژادست و افسونگرست  
 به بیداد جانرا همی پرورد  
 خرابی بود در جهان دین اوی

---

برین مرز با نام آتش بریخت



زخوی بدش دیده گریان شود  
 فراوان بمالید رخ بر زمین  
 وز آنجایکه شد سوی تخت باز  
 چنین گفت کای نامداران من  
 بیمودم این بوم ایران بر اسب  
 ندیدم کسی را که دلشاد بود  
 همه خستگاند ز افراسیاب  
 نخستین جگر خسته از وی منم  
 و گر چون نیا شاه آزاد مرد  
 چه بد در جهان بد که باما نکرد  
 بدختر از او رنج و سختی رسید  
 دگر نوذر آن شاه آزاد مرد  
 بایران زن و مرد ازو پرخروش  
 کنون گر همه ویژه یار منید  
 بکین پدر بست خواهم میان  
 اگر همگنان باز جنگ آورید  
 مرا این هم از پیش بیرون شود  
 بایران مدارید دل را بیزم  
 ز توران بگردانم آن تاج و گاه  
 بیندید دامن يك اندر دگر  
 هر آن خون که آید برین ریخته  
 و گر کشته آید کسی زین سپاه  
 چگوئید واینرا چه پاسخ دهید  
 بدانید کو شد به بد پیشدست

زدستش دل خسته بریان شود  
 همی خواند بر کردگار آفرین  
 بر پهلوانان گردن فراز  
 دلیران و خنجر گذاران من  
 ازین مرز تا خان آذرگشسب  
 توانگر و یا بومش آباد بود  
 همه دل پرازخون و دیده پر آب ۲۰۳۰  
 که پردرد ازو است جان و تنم  
 که از دل همی برکشد آه سرد  
 همان برسپاوش زنهار خورد  
 میان برادر بخنجر برید  
 بخنجر سرش را زتن دور کرد  
 ز بس کشتن و غارت و جنگ و جوش ❀  
 بدل سر بسر دوستدار منید  
 بگردانم این بد ز ایرانیان  
 بکوشید و رسم پلنگ آورید  
 ز جنگ یلان کوه هامون شود ۲۰۴۰  
 بتوران سپارید جانرا برزم  
 ازین پس مراورا نخوانند شاه  
 بفرمان یزدان پیروز گزر  
 گنهکار اویست و آویخته  
 بهشت برینش بود جایگاه  
 همه یکسره رای فرخ نهید  
 مکافات این بد نشاید نشست



گرین گفته دادست ره بسپرید  
بزرگان بیاسخ بیاراستند  
بگفتند کای شاه دل شاد دار  
تن و جان ما سربسر پیش تست  
ز مادر همه مرگ را زاده ایم  
چو پاسخ چنین یافت از انجمن  
رخ شاه شد چون گل ارغوان  
بریشان فراوان بخواند آفرین

وگر نیست از خاطرم بسترید  
بدرد دل از جای برخاستند  
همیشه دل از رنج آزاد دار ۲۰۵۰  
غم و شادمانی کم ویش تست  
همه بنده ایم ارچه آزاده ایم  
ز گودرز و طوس و گو پیلتن  
که دولت جوان بود و خسرو جوان  
که آباد بادا پگردان زمین

### شمردن کیخسرو پهلوانانرا و گنج بخشیدن ایشانرا

بگشت اندرین نیز چندی سپهر  
ز پهلو همه مؤبدانرا بخواند  
دو هفته در بار دادن بیست  
بفرمود خسرو بروزی دهان  
سزاوار بنوشت نام گوان  
نخستین ز خویشان کاوس کی  
فربرز کاوشان پیش رو  
هر آنکو ز تخم منوچهر بود  
گزین کرد هشتاد تن نوذری  
ز رسپ سپهد نگهدارشان  
که تاج کیان بود و فرزند طوس  
سه دیگر چو گودرز کشواد بود  
نبیره پسر داشت هفتاد و هشت  
فرازنده اختر کاویان  
چو شصت و سه از تخمه کژدهم  
ز خویشان میلاد بد صد سوار

چواز خوشه بنمود خورشید چهر  
سخنهای بایسته چندی براند  
بنوی یکی دفتر اندر شکست  
که گویند نام کهان و مهان  
چنان چون بود درخور پهلوان ۲۰۶۰  
صد و ده سپهد فکندند پی  
کجا بود پیوسته شاه نو  
دل و جان از طوس پرمهر بود  
همه گرز دار و همه لشکری  
که بردی بهر کار تیمارشان  
خداوند گویال و شمشیر و کوس  
که لشکر به رای وی آباد بود  
دلیران کوه و سواران دشت  
فروزنده تخت و بخت کیان  
بزرگان و سالارشان گسته ۲۰۷۰  
چو گرگین پیروز گر مایه دار



ز تخم توابه چو هشتاد و پنج  
 کجا برته بودی نگهدارشان  
 چو سی و سه جنگی ز تخم پشنگ  
 نگهبان ایشان همی بود ریو  
 بگاه نبرد او بدی پیش کوس  
 زخویشان برزین چو هفتاد مرد  
 بریشان نگهدار فرهاد بود  
 ز تخم گرازه صد و پنج کرد  
 ز تخم فریدون چو هشتاد مرد  
 سر انجمن اشکش نامدار  
 کنارنگ با پهلوانان جزین  
 چنان بد که مؤبد ندانست مر  
 نبشتند بر دفتر شهریار  
 بفرمود کز شهر بیرون شوند  
 سر ماه باید که از کمرنای  
 همه سرسوی جنگ ترکان نهند  
 نهادند سر پیش او بر زمین  
 بگفتند کای شاه با زیب و فر  
 همه بندگانیم و شاهی تراست  
 بجائی که بودند اسبان یله  
 بفرمود هر کو کمند افکنست  
 بسوی فسیله گذار آورد  
 ابر تازی اسبان کمند افکند  
 از آنپس جهاندار پیروزگر  
 در گنج دینار بگشاد و گفت

سواران رزم و نگهبان گنج  
 برزم اندرون نام بردارشان  
 که ژوین بدی سازشان روز جنگ  
 که بودی دلیر و هشیوار و نیو  
 نگهبان گردان و داماد طوس  
 که بودند گردان روز نبرد  
 که درجنگ سندان پولاد بود  
 نگهبان ایشان هم او را شمرد  
 دلیران شایسته اندر نبرد ۲۰۸۰  
 نگهدار ایشان بدی روزکار  
 ردان و بزرگان با آفرین  
 زبس نامداران با زیب و فر  
 همه نامشان تا که آید بکار  
 زپهلوی سوی دشت و هامون شوند  
 خروش آید وزخم هندی درای  
 همه شادمان سر بتوران نهند  
 همه يك يك خواندند آفرین  
 فروزنده شد از تو تاج و کمر  
 ز برج بره تا بماه تراس ۲۰۹۰  
 بشکر که آورد چوپان گله  
 برزم اندرون کرد روئین تنست  
 همان زور و مردی بکار آورد  
 سر باد پایان به بند افکند  
 ابا گرز بنشست بر تخت زر  
 که گنج بزرگان نشاید نهفت



گه کوشش و کینه کار زار  
 بمردی همه گنج و تخت آوریم  
 چرا برد باید همی روزگار  
 بگنجور فرمود پس شهریار  
 بیاورد صد تخته دیبای روم  
 همان خز و منسوج و هم زین شمار  
 نهادند پیش سرافراز شاه  
 که اینت بهای سر بی بها  
 کجا پهلوان خواندش افراسیاب  
 سرو تیغ و اسبش که آرد بگرد  
 سبک بیژن گیو یر پای جست  
 همان جامه برداشت وان جام زر  
 من آرم سرش گفت در پیش شاه  
 چنان دان که آن ازدها بی سرست  
 بسی آفرین کرد بر شهریار  
 وز آنجا بیامد بجای نشست  
 بگنجور فرمود پس شهریار  
 همان خز و دیبا و هم پرنیان  
 چنین گفت کاین هدیه اورا دهم  
 که تاج تراو آورد پیش من  
 که افراسیابش بسر بر نهاد  
 همان بیژن گیو برجست باز  
 جوان بود و جویای نام مهان  
 پرستنده و هدیه برگرفت  
 بسی آفرین کرد و بنشست شاد

شود گنج و دینار برچشم خوار  
 بخورشید بار درخت آوریم  
 که گنج از پی مرد آید بکار  
 که از جامه و جام گوهر نگار ۲۱۰۰  
 همه پیکرش گوهر و زرش بوم  
 یکی جام پر گوهر شاهوار  
 چنین گفت شاه جهان با سپاه  
 پلاشان دژخیم نر ازدها  
 بیداری او شود سر بخواب  
 بلشکر که ما بروز نبرد  
 میان کشتن ازدها را بیست  
 بجام اندرون نیز چندی گهر  
 بفرمان دادار خورشید و ماه  
 که در رزم یزدان مرا یاورست ۲۱۱۰  
 که جاوید بادا سر تاجدار  
 گرفته چنان جام گوهر بدست  
 که آرد دوصد جامه زر نگار  
 دو گلرخ بزنانر بسته میان  
 وزان پس بسی نیز بر سر نهیم  
 و یا پیش این نامدار انجمن  
 ورا خواند داماد فرخ نژاد  
 کجا بود در جنگ چنگش دراز  
 که نامش فسانه شود در جهان  
 از و انجمن مانده اندر شگفت ۲۱۲۰  
 که کیتی بکیخسرو آباد باد



بفرمود تا با کمر ده غلام  
 و پوشیده رویان ده آراسته  
 چنین گفت بیدار شاه رمه  
 کسی را که چون سرپیچد تژاو  
 پرستنده‌ای دارد او روز جنگ  
 برخ چون بهار و بیالا چو سرو  
 یکی ماهروست نام اسپنوی  
 سمن بر نگاری رخس لعل فام  
 نوا سازد آرد نوا را نوا  
 سمنبر نگاری سمنبوی نام  
 نباید زدن چون بیابدش تیغ  
 بخم کمندش بگیرد کمر  
 نباید که بادی بر آن بروزد  
 بزد دست بیژن بدان هم بیر  
 بدست من آید چنین کار گفت  
 بشاه جهان بر ستایش گرفت  
 ازو شاد شد شهریار بزرگ  
 چو تو پهلوان یار دشمن مباد  
 جهاندار از آن پس بگنجور گفت  
 شمامه نهاده بر آن جام زر  
 پراز مشک جامی زیاقوت زرد  
 عقیق و زمرد بر او ریخته  
 پرستنده‌ای با کمر ده غلام  
 چنین گفت کاینها مراوراکه تاو  
 سرشرا بدان رزمگاه آورد

ده اسب تکاور بزرین لگام  
 بیاورد گنجور آن خواسته  
 که اسبان واین خوب رویان همه  
 سزد گر ندارد دل شیر تاو  
 کز آواز او رام گردد پلنگ  
 میانش چو غرو و برفتن تذرو  
 سمن بیکر و دلبر و مشکبوی  
 شود مرو را چرخ گردنده رام  
 چو او چنگ گیرد بخندد هوا ۲۱۳۰  
 سواری که آرد مر او را بدام  
 که از تیغ باشد چنان رخ دریغ  
 بدان سان بیارد که دارد بیر  
 که پژمرده گردد نه مارا سزد  
 بیامد بر شاه پیروزگر  
 نباید هنرگاه مردی نهفت  
 جهان آفرین را نیایش گرفت  
 بدو گفت کای نامدار سترگ  
 درخشنده جان تو بی تن مباد  
 که ده جام زرین بیار از نهفت ۲۱۴۰  
 ده از نقره خلم تا سر گهر  
 زیروزه دیگر یکی لاجورد  
 بمشک و گلاب اندر آمیخته  
 ده اسب گرانمایه زرین لگام  
 بود در تنش روز جنگ تژاو  
 به پیش دلاور سپاه آورد



بر زد برین گیو گودرز دست  
 گرانمایه خوبان و آن خواسته  
 بسی خواند بر شهریار آفرین  
 وز آنپس بگنجور فرمود شاه  
 بر آمیز دینار و مشک و گهر  
 دو صد حز و دیبای پیکر بزر  
 چنین گفت این هدیه آنرا که رنج  
 از ایدر رود قاسوی کاسه رود  
 ز هیزم یکی کوه بیند بلند  
 که آنرا نهادست افراسیاب  
 چنان خواست کان ره کسی نسپرد  
 دلیری از ایدر بیاید شدن  
 بدان تاگر آنجا بود رزمگاه  
 همان گیو گفت این شکار منست  
 و گر لشکر آید نترسم ز رزم  
 همان خواسته گیو را داد شاه  
 ره لشکر از برت آسان کنم  
 ابی تیغ تو تاج روشن مباد  
 بفرمود صد دیبه رنگ رنگ  
 هم از گنج صد در خوشاب جست  
 ز پرده پرستار پنج آورید  
 چنین گفت کاین هدیه اوراسزاست  
 دلیرست وینا دل و چرب گوی  
 پیامی برد نزد افراسیاب  
 بیوسد زمین و گذارد پیام

میان جنگ آن پهلوانرا بیست  
 بردند پیش وی آراسته  
 که بی تو مبادا کلاه و نگین  
 که ده خوان زرین بنه پیشگاه ۲۱۵۰  
 پرروی ده با کلاه و کمر  
 یکی افسر خسروی ده کمر  
 ندارد دریغ از پی نام و گنج  
 دهد بر روان سیاوش درود  
 فزونست بالایش از ده کمند  
 بدانکه که بگذشت زان روی آب  
 ز ایران بتوران کسی نگذرد  
 همه کاسه رود آتش اندر زدن  
 پس هیزم اندر نماند سپاه  
 همان سوختن کوه کار منست ۲۱۶۰  
 برزم اندرون کرکس آرم بیزم  
 چنین گفت کای پهلوان سپاه  
 دل ترک را زان هراسان کنم  
 چنین باد بی بت برهمن مباد  
 که گنجور پیش آورد بیدرنگ  
 که آب فسر دست گوئی درست  
 سرو جعد از افسر شده ناپدید  
 که برپاک جانش خرد پادشاست  
 نه برتابد از شیر درجنگ روی  
 زیمش نیارد بچشم اندر آب ۲۱۷۰  
 بگوید سخنها که گویم تمام



ز گفتار او پاسخ آرد بمن  
 بیازید گرگین میلاد دست  
 پرستار و آن جامه زرنگار  
 ابر شهریار آفرین کرد و گفت  
 شوم چون مرا گفت شاه جهان  
 از آنپس چنین گفت شاه جهان  
 دلش بود سوزان و دیده پر آب  
 پیام آنچه گویم بدو باز گوی  
 بگو ای بداندیش خونخواره مرد  
 که خون برادر بریزی چو آب  
 بایران زن و مرد لرزان ب خاک  
 بریدی سر نوذر نامدار  
 چو بازستم آمد سیاوش بجنگ  
 بدانگونه رنگی برانگیختی  
 فرستادیش پیش صد تن نیرا  
 بر آشت کاوس از آن آشتی  
 ازین بر سیاوش یکی نامه کرد  
 بیچید گردن ز فرمان شاه  
 زیر تو بگذاشت ایران زمین  
 پناه تو جست ای بد بدنشان  
 سر شهریار چنان ارجمند  
 از آنپس بخون من آراستی  
 چنین چند گویم ستمهای تو  
 چو خواهی نگردد دلم پر ز جوش  
 گروی زره آنکه از تخم تور

که یارد از این نامدار انجمن  
 بدان راه رفتن میانرا بیست  
 بدو داد و آن گوهر شاهوار  
 که باجان خسرو خرد باد جفت  
 گذارم پیام و ندارم نهان  
 بگرگین میلاد اندر نهان  
 کنز ایدر برو سوی افراسیاب  
 بخوان قصه من یکایک بدوی  
 چو تو در جهان این بدیها که کرد ۲۱۸۰  
 جهانرا سراسر کنی هم خراب  
 خروشان ز تو پیش یزدان پاک  
 که بود از کیان جهان یادگار  
 که بر تو جهانرا کند تار و تنگ  
 ز هرگونه گنج و درم ریختی  
 براینند ایران و توران گوا  
 ز رستم گمان برد پنداشتی  
 بدان تازخویشان بر آورد گرد  
 پیامد ترا کرد پشت و پناه  
 درفش و سپاه و کلاه و نگین ۲۱۹۰  
 که گم باد نامت ز گردنکشان  
 بریدی بسان سر گوسپند  
 ندیده جهان مرگ من خواستی  
 همانا که دوزخ سزد جای تو  
 نباشم بدین کین ز تو کینه کوش  
 کسی را که در گیتی افکند شور



چو گرسیوز و چون دمور و سران  
 فرستی برم تا بخون پدر  
 و گر پیچی از رای و گفتار من  
 و گرنه بدادار یزدان پاك  
 نه آرام سازم بدین کین نه خواب  
 چو بشنید گرگین ز خسرو پیام  
 نشست از بر باره راهجوی  
 چو روی زمین گشت چون پرزاغ  
 سپید بیامد بایوان خویش  
 می آورد و رامشگرانرا بخواند  
 چو از روز شد کوه چون سندروس  
 تهمتن بیامد بنزد يك شاه  
 زواره فرامرز با او بهم  
 چنین گفت رستم بشاه زمین  
 بر زابلستان یکی شهر بود  
 منوچهر کرد آن ز ترکان تهی  
 چو کاوس شد بیدل و پیره سر  
 گرفتند آن شهر تورانیان  
 کنون باز وساوش بتوران برند  
 فراوان دگر مرز همچون بهشت  
 جهانست از خوبی آراسته  
 مرآن مرز خرگاه خواند بنام  
 زيك نیمه برسند دارد گذر  
 دگر نیمه راهش سوی مرز چین  
 فراوان در آن مرز پیست و گنج

كه بستند بر کین اباهم میان  
 سرانشان ببرم بدرد جگر  
 بیارای لشکر به پیگار من  
 بخورشید و مه و آذر تابناك ۲۲۰۰  
 مگر کین بتوزم ز افراسیاب  
 به پیش جهاندار بگذارد گام  
 بتوران زمین زود بنهاد روی  
 از افراز کوه اندر آمد چراغ  
 برفتند گردان سوی خان خویش  
 فراوان همی در و گوهر فشاند  
 بابر اندر آمد خروش خروس  
 از ایران سخن گفت وز تاج و گاه  
 ز هر گونه ای رای زد بیش و کم  
 كه ای نام بردار با آفرین ۲۲۱۰  
 کزان بوم وبر تور را بهر بود  
 یکی خوب جایست با فرهی  
 بیفتاد ازو فرو نام و هنر  
 پس آنجا نماندند ایرانیان  
 سوی شاه ایران همی تنگرند  
 دهستان بسیار پر باغ و کشت  
 درو یکران لشکر و خواسته  
 جهاندیده دهقان گسترده نام  
 بقنوج و کشمیر آن بوم و بر  
 پیوست با مرز توران زمین ۲۲۲۰  
 تن بیگناهان از ایشان برنج



ز بس غارت و کشتن و تاختن  
کنون شهریاری بایران تراست  
یکی لشکری باید اکنون بزرگ  
اگر باز نزدیک شاه آورند  
چو آن مرز یکسر بدست آوریم  
برستم چنین پاسخ آورد شاه  
تو آن نامداری که ایران سپاه  
بین تا سپه چند باید بکار  
زمینی که پیوسته مرز تست  
فرامرز را ده سپاه گران  
بگو تا بدین کین بیند کمر  
ز خرگاه تا بوم هندوستان  
کشاده شود کار بر دست اوی  
رخ پهلوان گشت از آن آبدار  
چو از شاه بشنید رستم سخن  
فراوان بدو آفرین کرد و گفت  
چنین تاج و تخت تو فرخنده باد  
بفرمود خسرو بسالار بار  
می آورد ورامشگرانرا بخواند

### آراستن کیخسرو لشکر خود را

چو خورشید تابان بر آمد ز کوه  
تیره بر آمد ز درگاه شاه  
ببستند بر پیل روئینه خم  
نهادند بر کوه پیل تخت  
بیامد نشست از بر پیل شاه

سر از باد توران برافراختن  
پی مور تا چنگ شیران تراست  
فرستاد با پهلوانی سترگ  
و گر سر برین بارگاه آورند  
بتوران زمین بر شکست آوریم  
که جاوید بادی همینست راه  
بیخت تو شادند و هم پیشگاه  
گزین کن ز گردان همه نامدار  
بهای زمین درخور ارز تست ۲۲۳۰  
چنان چون بیاید ز جنگ آوران  
که هم پهلوانست و هم نامور  
ز کشمیر تا مرز جادوستان  
بکام نهنگان رسد شست اوی  
بسی آفرین خواند بر شهریار  
دلش تازه شد چون گل اندر چمن  
که باجان پاکت خرد باد جفت  
سپهر روان پیش تو بنده باد  
از آنپس که خوان خورش را بیار  
وز آواز ایشان همی خیره ماند ۲۲۴۰

سراینده آمد ز گفتن ستوه  
رده بر کشیدند بر بارگاه  
بر آمد خروشیدن گاو دم  
بیار آمد آن خسروانی درخت  
نهاده بر بر ز گوهر کلاه



همیرفت شاه از بر ژنده پیل  
 بچنگ اندرون گرزۀ گاو سر  
 فرو هشته از تاج دو گوشوار  
 بیازو دو یاره ز یاقوت و زر  
 همیزد میان سپه پیل گام  
 یکی مهره در جام دردست شاه  
 زتیغ وز گرز و ز کوس وز گرد  
 تو گفתי بجرم اندرست آفتاب  
 همی چشم روشن جهانرا ندید  
 ز دریا تو گوئی که برخاست موج  
 سراپرده بردند از ایوان بدشت  
 چو بر پشت پیل آن شه نامور  
 نبودی بهر پادشاهی روا  
 از آن نامور خسرو سرکشان  
 همی بود بر پیل و در پهن دشت  
 کشیده رده ایستاده سپاه  
 نخستین فریبرز بد پیش رو  
 ابا تاج و با گرز و زرینه کفش  
 یکی بارۀ برنشسته سمند  
 همیرفت با ناز و با زیب و فر  
 برو آفرین کرد شاه جهان  
 بهر کار بخت تو پیروز باد  
 برفتن بجز تندرستی مباد  
 پیش باز گودرز کشواد بود  
 درفش از پس پشت اوشیر بود

بر آن تخت پیروزه برسان نیل  
 بسر برش رخشان شده تاج زر  
 بدر و بیاقوت کرده نگار  
 ز خوشاب و زر و زبرجد کمر  
 ابا زنگ زرین و زرین ستام ۲۲۵۰  
 بکیوان رسیده خروش سپاه  
 سیه شد زمین آسمان لاجورد  
 و گر گشت خم سپهر اندر آب  
 سپهر و ستاره سنانرا ندید  
 سپاه اندر آمد همی فوج فوج  
 سپهر از خروشیدن آسیمه گشت  
 زدی مهره بر جام و بستی کمر  
 نشستن مگر بر در پادشا  
 چنین بود بر پادشاهی نشان  
 بدان تاسپه پیش او در گذشت ۲۲۶۰  
 بروی سپهدارشان بد نگاه  
 گذر کرد پیش جهاندار نو  
 پس پشت خورشید پیکر درفش  
 بفتراک بر حلقه کرده کمند  
 سپاهی همه غرقه در سیم و زر  
 که پیشی ترا باد و فرمهان  
 همه روزگار تو نوروز باد  
 بیاز آمدن برت سستی مباد  
 که گیتی برای وی آباد بود  
 که جنگش بگرز و بشمشیر بود ۲۲۷۰



پس پشت شیدوش بد با درفش  
 هزاران پس پشت او سر فراز  
 یکی گرگ پیکر درفش سیاه  
 درفش جهانجوی رهام بیر  
 نبیره پسر بود هفتاد و هشت  
 پس هر يك اندر دگرگون درفش  
 تو گفתי که گیتی همه زیر اوست  
 چو آمد بنزدیکی تخت شاه  
 بگودرز بر شاه کرد آفرین  
 پس پشت گودرز گسته بود  
 همه نیزه بودی بچنگش بچنگ  
 ز بازوش پیکان چو پران شدی  
 ابا لشکر کشن آراسته  
 یکی ماه پیکر درفش از برش  
 همی خواند بر شهریار آفرین  
 پس گسته اشکش تیز هش  
 یکی گرز دار از نژاد همای  
 سپاهی ز گردان کوچ و بلوچ  
 که کس در جهان پشت ایشان ندید  
 درفشی بر آورده پیکر پلنگ  
 بسی آفرین کرد بر شهریار  
 تگه کرد کیخسرو از پشت پیل  
 جز این نامداران لشکر دگر  
 پسند آمدش سخت کرد آفرین  
 از آنس دگرگون سپاه گران

زمین گشته زان شیر پیکر بنفش  
 عنان دار با نیزه های دراز  
 پس پشت گیو اندرون با سپاه  
 بر افراشته نیزه اش سر بابر  
 از ایشان نبذ جای بر پهن دشت  
 همه با دل و تیغ و زرینه کفش  
 سر سروران زیر شمشیر اوست  
 بسی آفرین کرد بر تاج و گاه  
 چو بر گیو و بر لشکرش همچنین  
 که فرزند بیدار گزدهم بود ۲۲۸۰  
 کمان یار او بود و تیر خدنگ  
 همه در دل سنگ و سندان بشدی  
 پر از گرز و شمشیر و پر خواسته  
 بابر اندر آورده تابان سرش  
 از و شاد شد شاه ایران زمین  
 که بارای دل بود و با مغز خوش  
 برائی که جستیش بودی بیای  
 سگالیده جنگ مانند قوچ  
 برهنه يك انگشت ایشان ندید  
 همی از درفشش بیازید چنگ ۲۲۹۰  
 بر آن شادمان گردش روزگار  
 رده آن سپه را زده بر دو میل  
 بر آورده هر يك بخورشید سر  
 بر آن بخت بیدار و فرخ زمین  
 همه نامداران و جوشن وران



سپاهی کنز ایشان جهاندار شاه  
 گزیده پس اندرش فرهاد بود  
 سپه را بکردار پروردگار  
 یکی پیکر آهو درفش از برش  
 همیرفت بر سان شیر دمان  
 سپاهش همه بیغ هندی بدست  
 همه شاهزاده ز تخم قباد  
 برخساره هر يك چو تابنده ماه  
 چو دید آن نشست و سرگاه نو  
 یکی نامبردار و گردی دلیر  
 گرازه سر تخمه گیو کان  
 بزین اندرون حلقهای کمند  
 درفشی همی برد پیکر گراز  
 سواران جنگی و مردان دشت  
 دمان از پیش زنگه شاوران  
 درفشی پس پشت پیکر همای  
 بسی زنگه بر شاه کرد آفرین  
 هر آنکس که از شهر بغداد بود  
 همه برگذشتند زیر همای  
 پس او نبرده فرامرز بود  
 ابا کوس و پیل و سپاه گران  
 ز کشمیر و از کابل و نیمروز  
 درفش بسان دلاور پدر  
 سرش هفت همچون سر ازدها  
 پیامد بسان درختی بیار

همی بود شادان دل و نیکخواه  
 کز و لشکر خسرو آباد بود  
 پیر جای بردی پی کار زار  
 بدان سایه آهو اندر سرش  
 ابا لشکر کشن و پیل زیان ۲۳۰۰  
 زره ترکی و زین سغدی نشست  
 بریشان همه فریزدان و داد  
 چو خورشید تابنده در رزمگاه  
 بسی آفرین خواند بر شاه نو  
 پس پشت فرهاد چون نره شیر  
 پس او همیرفت با ویرگان  
 ازو شادمانشد که بودش پسند  
 سپاهش کمند افکن و رزم ساز  
 بسی آفرین کرد و پس درگذشت  
 بشد با دلیران و کند آوران ۲۳۱۰  
 همیرفت چون کوه رفته زجای  
 بر آن برز و بالا و تیغ و نگین  
 ابا نیره و تیغ پولاد بود  
 سهپد همیداشت بر پیل جای  
 که با فرو و با برز و با ارز بود  
 همه جنگجویان و کند آوران  
 همه سرفرازان گیتی فروز  
 که کس راز رستم نبودی گذر  
 تو گفתי ز بند آمدستی رها  
 بسی آفرین کرد بر شهریار ۲۳۲۰



که جاوید بادی و روشن روان  
 دل شاه گشت از فرامرز شاد  
 بدو گفت پرورده پیلتن  
 تو فرزند بیدار دل رستمی  
 کنون مرز هندوستان مر تراست  
 پرداز قنوج و کشمیر و سند  
 ز توران سپه هر که آنجا بود  
 هر آنکس که باتو بجوید نبرد  
 کسی کو برزمت نبندد میان  
 ترا دادم این پادشاهی بدار  
 بهر جایگاه یار درویش باش  
 بین نیک تا دوستدار تو کیست  
 بیخش و بیارای فردا مگوی  
 مشو در جوانی خریدار گنج  
 مکن ایمنی در سرای فسوس  
 ز تو نام باید که ماند بلند  
 مرا و ترا روز هم بگذرد  
 دلت شادمان باید و تندرست  
 جهان آفرین از تو خشنود باد  
 چو بشنید پند جهاندار نو  
 بسی آفرین کرد بر شاه نو  
 زمین را ببوسید و بردش نماز  
 تهمتن دو فرسنگ با او برفت  
 بسی پند و اندرز گفتش بدوی  
 بخیره میازار جان کسی

باندیشه تاج و تخت کیان  
 همیکرد با وی بسی پند یاد  
 سر افراز باشد بهر انجمن  
 ز دستان سامی و از نیرمی  
 ز قنوج تا سیستان مر تراست  
 بگیر ای سپهد بهندی پرند  
 اگر ناتوان ور توانا بود  
 سراسر بر آور سرانشان بگرد  
 چنان کن که او را نباشد زیان  
 بهرجای خیره مکن کارزار ۲۳۳۰  
 همی راد بر مردم خویش باش  
 خردمند و انده گسار تو کیست  
 چه دانی که فردا چه آید بروی  
 به بی رنج کس هیچ منمای رنج  
 که گه سندروس است و گه آبنوس  
 مگر دل نداری ز گیتی نژند  
 دمت چرخ گردان همی بشمرد  
 سه دیگر بین تاچه بایدت جست  
 دل بد سگالانت پردود باد  
 پیاده شد از باره تند رو ۲۳۴۰  
 که اندر فزون باش چون ماه نو  
 بتایید سر سوی راه دراز  
 همی مغزش از رفتن او بگفت  
 که ای نامور پور پر خاشجوی  
 نباید که پیچی ز افرا بسی



بهر سو که باشد یکی نامجوی  
 نخستین بنرمی سخنگوی باش  
 چو کارت بنرمی نگردد نکوی  
 همه کارها را سر انجام بین  
 منه تو رهی کان نه آئین بود  
 در داد بر داد خواهان مبن  
 چونیکی نمایدت کیهان خدای  
 نگیری توبدخواه را خیره خوار  
 بکش آتش خرد پیش از گزند  
 بکس راز مگشای در بر بسیج  
 دگر گفت کای نامور پهلوان  
 بدانسان کجا کار پیموده اند  
 جهاندار گرشاسب چون شد کهن  
 چو گرشاسب گوپال بر داشتی  
 برزم از سوار از پیاده بدی  
 بروم و بچین و بهند از نبرد  
 بگیتی درون تا که او زنده بود  
 وز آنپس چو سام یل آمد پدید  
 دگر چون که زال آمد اندر میان  
 بر آسوده شد سام از کارزار  
 و دیگر چو من پازدم در رکیب  
 اگر دیو پیش آمد از اژدها  
 مرا نیز هنگام آسودنست  
 بگردون گردان رسد نام تو  
 هیاموختش رزم و بزم و خرد

نوندی فرست از پیش پویه پوی  
 بداد و بکوشش بی آهوی باش  
 درشتی کن آنگاه و پس رزمجوی  
 چو بدخواه چینه نهد دام بین  
 که تا ماند آن بر تو نفرین بود ۲۳۵۰  
 ز سوگند مگذر نگهدار پند  
 تو با هر کسی نیز نیکی نمای  
 که نراژدها گردد او وقت کار  
 که گیتی بسوزد چو گردد بلند  
 بد اندیش را خوار مشمر توهیج  
 هشیوار و بیدار و روشن روان  
 چنان چون نیاگان ما بوده اند  
 نریمان ز گوپال گفتی سخن  
 بمیدان کین هیچ نگذاشتی  
 زمین از دلیرانش ساده بدی ۲۳۶۰  
 بمردی بکرد آنچه آن کس نکرد  
 بمردی کس او را نیفکنده بود  
 نریمان می و جام شادی کشید  
 کمر بسته بد نزد تخت کیان  
 بدینسان بود گردش روزگار  
 پدر رست از آشوب و رزم و نهیب  
 نبودند از تیغ و گرزم رها  
 ترا رزم بد خواه پیمودنست  
 گر آید مر این کار بر کام تو  
 همیخواست کز روز رامش برد ۲۳۷۰



از آنپس پیدرود با یکدگر  
یکایک پذیرفت گفتار اوی  
فرامرز رفت و پدر باز گشت  
سپهد فرود آمد از پیل مست  
گرازان بیامد پیرده سرای  
زمین را بیوسید در پیشگاه  
چو رستم بیامد بیاورد می  
همیگفت شادی ترا یار بس  
کجا تورو سلم و فریدون کجاست  
پیوئیم و رنجیم و گنج آکنیم  
سرانجام ازو بهره خاکست و بس  
شب تیره سازیم با جام می  
بگوئیم تا بر کشد نای طوس  
رود تازیان سوی توران زمین  
بینیم تا دست گردان سپهر  
اگر یار باشد جهان آفرین  
بکوشیم و از کوشش ما چه سود  
تو ای پیلتن بشنو این پند من  
همان کوششت نیز از اندازه ایست  
جهاندار چون شد سرافراز و گرد  
که او از سپاهت به نیرو شود  
سرشک اندر آرد بمرگان زرشک  
کسی کز نژاد بزرگان بود  
چو بی کام دل بنده باید شدن  
سپهد چو خواند ورا دوستدار

بسی بوسه دادند بر چشم و سر  
از آنپس سوی راه آورد روی  
بسوی سرا پرده آمد ز دشت  
یکی باره تیز رو بر نشست  
دلی پر زدرد و سری پر زرای  
ز دیدار او شاد شد پادشاه  
بجام بزرگ اندر افکند پی  
بفردا نگوید خردمند کس  
همه ناپدیدند و با خاک راست  
بدل در همه آرزو بشکنیم ۲۳۸۰  
رهائی نیابد از ان روز کس  
چوروشن شود روز بشمرده پی  
تبیره بر آرند با بوق و کوس  
کند خارسان مرز ماچین و چین  
درین جنگ سوی که یازد بمهر  
بتیغ ازبد اندیش جوئیم کین  
کز آغاز بود آنچه بایست بود  
نگوئی که هستم درین انجمن  
کز آن درجهان نیز آوازه ایست  
سپه را بدشمن نباید سپرد ۲۳۹۰  
چو نیرو ز تو یافت بد خو شود  
سرشکی که درمان نداند زرشک  
ز بیشی بماند سترگ آن بود  
بکام کسی داستانها زدن  
نباشد دلش با خرد سازگار



گرش ز آرزو باز دارد سپهر  
 ورا هیچ خوبی نخواهد بدل  
 کسی را گش ازین نباشد خرد  
 چو این داستان سر بسر بشنوی

### رفتن طوس بترکستان و جنگ با فرود پسر سیاوش

چو خورشید بنمود پهنای خویش  
 بزیر اندر آورد برج بره  
 تبیره بر آمد ز درگاه طوس  
 ز کشور بر آمد سراسر خروش  
 از آواز اسبان و غو سپاه  
 ز چاک سلیح و ز آوای پیل  
 هوا سرخ و زرد و کبود و بنفش  
 بگردش سواران گودرزیان  
 سپهدار با افسر و گرز و نای  
 بشد طوس با کاویانی درفش  
 بزرگان که باطوق و افسر بدند  
 برفتند بکسر ز پیش سپاه  
 زرسپ گرانمایه بد پیش رو  
 یکی پیل پیکر درفش از برش  
 هر آنکو ز تخم منوچهر بود  
 برفتند بکسر چو کوه سیاه  
 چو لشکر بنزدیک شاه آمدند  
 بفرمود تا نامداران گرد  
 بدیشان چنین گفت بیدار شاه  
 بیایست با اختر کاویان

همان آفرینش نخواند بمهر  
 شود ز آرزوهای او دل گسل  
 خردمندش از مردمان نشمرد  
 بیننی سر مایه بد خوئی

نشست از بر تند بالای خویش ۲۴۰۰  
 جهان چون می زرد شد یکسره  
 همان ناله بوق و آوای کوس  
 هوا پر خروش و زمین پر زجوش  
 همی بر فلک راه گم کرد ماه  
 تو گفתי بیا کند گیتی به نیل  
 ز تاییدن کاویانی درفش  
 میان اندزون اختر کاویان  
 بیامد بدهلینز پرده سرای  
 بیای اندرون کرده زرینه کفش  
 جهانجوی و از تخم نوذر بدند ۲۴۱۰  
 گرازان و تازان بنزدیک شاه  
 که از لشکر او بد جهانجوی نو  
 بابر اندر آورده زرین سرش  
 دل وجانش از طوس پرمهر بود  
 تتابید خورشید روشن نه ماه  
 دمان بادرفش و کلاه آمدند  
 ز لشکر سپهدار سوی شاه برد  
 که طوس سپهدار به پیش سپاه  
 بفرمان او بست باید میان



بفرمان او بود باید همه  
 بدو داد مہری بہ پیش سپاہ  
 دگر گفت با طوس کای نامدار  
 ترا رفت باید بفرمان من  
 نیاززد باید کسی را براہ  
 کشاورز یا مردم پیشہ ور  
 نباید کہ بر وی وزد باد سرد  
 نباید نمودن بہ بیرنج رنج  
 بطوس آنگی گفت کایہوشمند  
 دل پهلوانان ہمی گرم دار  
 ز تخم ستمکارہ افراسیاب  
 گذر بر کلات ایچ گونه مکن  
 در آنجا فرودست و با مادرست  
 روان سیاوش چو خورشید باد  
 پسر بودش از دخت پیران یکی  
 برادر بمن نیز مانندہ بود  
 کنون در کلاتست و با مادرست  
 نداند ز ایران کسی را بنام  
 سپہ دارد و نامداران جنگ  
 ہم او مرد جنگست و گرد و سوار  
 براہ بیابان بیاید شدن  
 کہ من مہر آن شاہ پرورده ام  
 چنین گفت پس طوس با شہریار  
 براہی روم کم تو فرمان دہی  
 سپہبد بشد تیز و برگشت شاہ

کہ این بندہا زو گشاید ہمہ ۲۴۲۰  
 کہ سالار اویست و جویندہ راہ  
 یکی پند گویم ز من یاد دار  
 نباید گذشتن ز پیمان من  
 چنین است آئین تخت و کلاہ  
 کسی کو برزمت نبندد کمر  
 مکوشید جز با کسی ہم نبرد  
 کہ بر کس نماند سرای سپنج  
 مر این گفتم را سر بسر کار بند  
 بگفتار با ہر کس آزرم دار  
 نباید کہ تشنہ شود سیرآب ۲۴۳۰  
 گران رہ روی خام گردد سخن  
 یکی لشکر کشن کند آورست  
 بدان گیتیش جای امید باد  
 کہ پیدا نبود از پدر اندکی  
 جوان بود و ہمسال و فرخندہ بود  
 جہاندار و با فر و با لشکرست  
 از انسو نباید کشیدن لگام  
 یکی کویہ در راہ دشوار و تنگ  
 بگوہر بزرگ و بتن نامدار  
 نہ نیکو بود چنگ شیران زدن ۲۴۴۰  
 گر آزرده گردد من آزرده ام  
 کہ از رای تو نگذرد روزگار  
 نباید ز فرمان تو جز بہی  
 سوی گاہ با رستم نیکخواہ



یکی مجلس آراست با پیلتن  
 فراوان سخن راند از افراسیاب  
 که باما چه کرد آن بد پرچفا  
 مرا زی شبانان بیمایه داد  
 وز آن پس که آورد گیوم براه  
 تبه خواست کردن خود و مادرم  
 بسی رنج بردم ز درد و زکین  
 کنون تا بود هوش در تن مرا  
 فرستادم این بار طوس و سپاه  
 جهان بربد اندیش تنگ آوریم  
 ورا پیلتن گفت کین غم مدار  
 وز انسو که بد طوس و دیگر سپاه  
 زیکسو بیابان بی آب و نم  
 سپاهی که بودند از پیش تر  
 بماندند برجای پیلان و کوس  
 کدامین پسند آیدش زین دو راه  
 چو آمد بر سر کشان طوس نرم  
 بگودرز گفت این بیابان خشک  
 چو رانیم روزی بتندی دراز  
 همان به که سوی کلات و جرم  
 بسازیم منزل بدان جایگاه  
 چپ و راست آباد و آب روان  
 مرا بد بدین راه روزی گذر  
 ندیدم از آنراه رنج دراز  
 همان به که لشکر بدانسو بریم

ردو مؤبد و خسرو پاک تن  
 ز درد دل خویش وز رنج باب  
 وز آزدن مادر پارسا  
 زمن کس ندانست نام و نژاد  
 بیامد دمان از پسم با سپاه  
 نگهدار شد ایزد داورم ۲۴۵۰  
 که هرگز مبادا برو آفرین  
 اگر کردم از کین نباشد روا  
 ازین پس من و تو گذاریم راه  
 سر و دست اوزیر سنگ آوریم  
 که کامت بر آرد همه روزگار  
 همیرفت تاپیشش آمد دو راه  
 کلات از دگر سو و راه جرم  
 بنه بود و پیلان پر خاشخ  
 بدان تاییاید سپهدار طوس  
 بفرمان رود هم بر آن ره سپاه ۲۴۶۰  
 سخن گفت از آنراه بی آب و گرم  
 اگر کرد عنبر دهد خاک مشک  
 به آب و به آسایش آید نیاز  
 برانیم و بردل نرانیم غم  
 به آسایش آرند رای این سپاه  
 بیابان چه جوئیم و رنج روان  
 پیش سپه گزدهم راهبر  
 مگر بود لختی نشیب و فراز  
 بیابان و فرسنگها نشمریم



بگفتند گفتار شه یار دار  
 نه چاره است اگر بگذری بر کلات  
 که ما بی گشادن نیایم راه  
 گر از ما کشد هست ما را گناه  
 بیازارد از ما همه شهریار  
 بیاید وزین پس بدینکار دیر  
 چو بشنید یکرویه گفتارشان  
 بدین ره کنون کارها ساختیم  
 بگفت این و فرمود تا بگذرند  
 بدو گفت گودرز پر مایه شاه  
 بدان ره که گفت او سپه را بران  
 مگردان سر از گفته پادشاه  
 همان نیز گردد دل آزرده شاه  
 بدو گفت طوس ای گو نامدار  
 کزین شاه را دل نگردد دژم  
 بدین گونه گشتند همدستان  
 برانند از آن راه پیلان و کوس  
 سپهد بدانراه لشکر براند  
 بسوی کلات اندر آمد ز راه  
 همی سوخت شهر و همی کند جای  
 ز توران کجا یافت بر داشت سر  
 چو فرمان خسرو نیاورد یار

همان کن جز آنرا همه باد دار ۲۴۷۰  
 نخستین کلات بیاید گشاد  
 شود بس کس اندر گشادن تباه  
 نفرمودمان رفت از آنسوی شاه  
 که داند که چون خیزد از روزگار  
 بسختی گرفتن توان جای شیر  
 چنین گفت طوس سپهدارشان  
 مگر زین به آید که انداختیم  
 بسوی کلات و جرم ره برند  
 ترا پیش کرد او بدین بر سپاه  
 مکن بر سپه کار رفتن گران ۲۴۸۰  
 نباید کزان خسته گردد سپاه  
 بد آید از آزار او بر سپاه  
 از این گونه اندیشه در دل مدار  
 سزد گر نداری ازین هیچ غم  
 کجا طوس نوذر بزد داستان  
 بفرمان و رای سپهدار طوس  
 بروز اندرون روشنائی نماند  
 گرفته همه راه و بیر سپاه  
 هر آنجا که اندر نهادند پای  
 برانداخت آن مرز را سر بسر ۲۴۹۰  
 نگر تا سر انجام چون جست باد

### آگاهی یافتن فرود از آمدن طوس

نگه کرد پس دیدبان از کلاد  
 کلات از بر و زیر آب میم

چو خورشید بر زد سر از بامداد  
 چو لشکر بیامد براه جرم



همه دشت پر لشکر طوس بود  
وز آتش همه دشت پر رستخیز  
زمین سر بسر ماه روشن نمود  
خروش پیاده فغان سوار  
توگفتی که دریا بجوش آمدست  
ز پای هیونان و از گرد پیل  
چو آگاهی آمد بنزد فرود  
سپاه برادرت از ایران زمین  
بکین سیاوش سپاه بزرگ  
همه کینه جوی و همه رزمساز  
ز راه کلاتست آهنگشان  
چو بشنید ناکار دیده جوان  
فرود آمد از دژ فروهشت بند  
بفرمود تا هرچه بودش یله  
فسیله به بند اندر آورد نیز  
همه پاک سوی سپید کوه برد  
وز آنپس بیاید در دژ بیست  
چو برخاست آوای کوس از میم  
ز بام دژ اندر جریره بدید  
جریره زنی بود مام فرود  
بر مادر آمد فرود جوان  
از ایران سپاه آمد و پیل و کوس  
چه گوئی چه باید کنون ساختن  
جریره بدو گفت کای رزمساز  
بایران برادرت شاه نوست

همه پیل و بر پیل بر کوس بود  
ز بس گرز و گویال و شمشیر تیز  
ز بس کاندرو تفته جوشن نمود  
همی سنگ بشکافت در کوهسار  
برو موج پولاد پوش آمدست  
زمین شد بکردار دریای نیل  
که شد روی خورشید تابان کبود ۲۵۰۰  
همی سوی توران گراید بکین  
فرستاد با کینه خواه سترگ  
همه جنگ را چنگ کرده دراز  
ندانم کجا اوفتد جنگشان  
دلش گشت پر درد و تیره روان  
بیامد طلب کرد کوهی بلند  
هیونان و از گوسپندان گله  
نماندایچ بر کوه و بر دشت چیز  
به بند اندرون سوی انبوه برد  
یکی باره تیز تگ برنشست ۲۵۱۰  
همان گرد چون آبنوس از جرم  
از آن سهم لشکر دلش بر دمید  
ز بهر سیاوش دلش پر ز دود  
چنین گفت کی مام روشن روان  
پیش بزرگان سپهدار طوس  
نباید که آرد یکی تاختن  
بدین روز هرگز مبادت نیاز  
جهاندار بیدار کیخسروست



ترا نيك داند بنام و گهر  
 وگیتی چو خسرو ترا خواستار  
 جز ازمن ز ترکان بتیغ آختن  
 روان سیاوش پر از نور باد  
 بگیتی کسی چون سیاوش نبود  
 بدو داد پیران مرا از نخست  
 نژاد تو از مادر و از پدر  
 برادرت چون کینه جوید همی  
 ترا پیش باید بکین تاختن  
 برت را بختان رومی پیوش  
 گراو کینه جوید همی از نیا  
 بپیش سپاه برادرت رو  
 که زبید کزین کین بنالد پلنگ  
 همان مرغ با ماهیان اندر آب  
 که اندر جهان چون سیاووش نیز  
 بگردی و مردی و بخت و نژاد  
 تو پور چنان نامور مهتری  
 کمر بست باید بکین پدر  
 خردمند یکنی بیاید گزید  
 بلشکر نگه کن که سالار کیست  
 دلیران و گردنکشانرا بخوان  
 سرانرا بده پاك استام زر  
 زشمشیر و از ترک و برگستوان  
 سپه را بدینار دل خوش کنی  
 همه بخش کن بر دلیران شاه

زيك خون و از مهره يك پدر  
 زبهر سیاوش همه دوستدار ۲۵۲۰  
 ندارد كه آرد یکی تاختن  
 بنیکی زیزدانش منشور باد  
 سزد گرزمانه مر او را ستود  
 وگر نه ز ترکان همی زن نجست  
 همه تاجدار و همه نامور  
 روان سیاوش بشوید همی  
 كمر بر میان بستن و ساختن  
 برو دل پر از جوش و سرپر خروش  
 ترا كینه زیبا تراز كیمیا  
 تو کین خواه نو باش و او شاه نو ۲۵۳۰  
 ز دریا خروشان بر آید نهنگ  
 بخوانند تقرین بر افراسیاب  
 نبندد کمر يك جهان بخش نیز  
 باورنگ و فرهنگ و سنگ و بداد  
 ز تخم کیانی و کی منظری  
 بجای آوریدن نژاد و گهر  
 که رازد سخنها و داند شنید  
 وزانمهران نامبر دار كیست  
 می و خلعت آرای بالای خوان  
 نو آئین قبا و کلاه و کمر ۲۵۴۰  
 زخفتان و از خنجر هندوان  
 زبهر روان سیاوش كنی  
 وزیشان عنانرا میبچان براه



ز گیتی برادر ترا گنج بس  
 سپه را تو باش این زمان پیشرو  
 چنین گفت از آن پس بمادر فرود  
 که باید که باشد مرا پای مرد  
 کزیشان کسی را ندانم بنام  
 جریره چنین گفت باشاه پور  
 نگه کن سواری ز کند آوران  
 که آند هم زادگان پدر  
 نشان خواه ازین دوگوسر فراز  
 همیشه سر و نام تو زنده باد  
 ازین هردو هرگز نگشتی جدا  
 تو زایدر برو بی سپه باتخوار  
 چوپرسی ز گردان و گردن کشان  
 کز ایران که و مه شناسد همه  
 بدو گفت رای تو ای نیک زن  
 یکی دیدبان آمد از دیده گاه  
 که کوه و در و دشت پر لشکرست  
 ز دربند دژ تا درازی سنگ  
 نه پیداست گیتی ز نعل سوار

### رفتن فرود و تخوار بدیدن لشکر

چو بر گفت زین گونه آن دیدبان  
 برفتند پویان تخوار و فرود  
 از افراز چون کژ بگردد سپهر  
 جوانی که جانش بخواهد پرید  
 گزیدند تیغ یکی بر ز کوه

همان کین و آئین بیگانه کس  
 تو کین خواه نو او جهاندار نو  
 کز اول سخن با که باید سرود  
 از آن سر فرازان روز نبرد  
 چگونه فرستم درود و پیام  
 که چون کرد لشکر بینی زدور  
 چو بهرام و چون زنگه شاوران ۲۵۵۰  
 سزد گر بجوئی بریشان گذر  
 کزیشان مرا و ترا نیست راز  
 روان سیاوش فروزنده باد  
 کنارنگ بودند و او پادشا  
 مدار این سخن بردل خویش خوار  
 تخوار دلاور بگوید نشان  
 بگوید نشان شبان ورمه  
 درخشان کند دوده و انجمن  
 سخن گفت با او ز ایران سپاه  
 تو خورشید گوئی به بنداندرست ۲۵۶۰  
 درفشست و پیلان و مردان جنگ  
 سواران نهان ز آهن آبدار

ز جای اندر آمد سپهد دوان  
 جوانرا سر بخت برگشته بود  
 نه تندی بکار آید از بن نه مهر  
 کجا میتواند به پیری رسید  
 که دیدار بدیکسر ایران گروه



بماندند خیره فرود و تخواار  
 جوان با تخواار سراینده گفت  
 کنارنگ با آنکه دارد درفش  
 چو بینی بمن نام ایشان بگوی  
 رسیدند گردان میان دو کوه  
 زبس ترک زرین و زرین سپر  
 تو گفتی بکان اندرون زر نماند  
 سوار و پیاده بزیرین کمر  
 ز بانگ تبیره میان دو کوه  
 سپردار شمشیر زن سی هزار  
 بماندند خیره تخواار و فرود  
 چنین گفت کاکنون درفش میان  
 چو دستور لشکر سراسر بدید  
 چنین پاسخش داد دانا تخواار  
 چنان دان که آن پیل پیکر درفش  
 سر افراز طوس سپهبد بود  
 درفشی پس پشت او دیگرست  
 برادر پدرتست با فر و کام  
 پیش ماه پیکر درفشی بزرتش  
 ورا نام گستم که زدهم خوان  
 پیش گور پیکر درفشی دراز  
 بزیر اندرش زنگه شاوران  
 درفشی پس اوست پیکر چوماه  
 ورا بیژن گیو راند همی  
 درفشی کجا پیکرش هست بر

از آن لشکر و آلت کارزار  
 ز هر چت بیرسم نباید نهفت  
 خداوند گویال و زرینه کفش ۲۵۷۰  
 کسی را که دانی از ایران بروی  
 سپاه اندر آمد گروهها گروه  
 ز گویال زرین و زرین تبر  
 برآمد یکی ابر و گوهر فشاند  
 ازیشان درخشنده شد کوه بر  
 دل کرکس اندر هوا شد ستوه  
 همیرفت گرد از در کارزار  
 از آن لشکر کشن و سازی که بود  
 بگوی و مدار ایچ گونه نهان  
 بر آن شاهزاده سخن گسترید ۲۵۸۰  
 که بر تو نهانی کنم آشکار  
 سواران و شمشیر های بنفش  
 که در کینه پر خاش او بد بود  
 چو خورشید تابان بدو پیکرست  
 سپهبد فریبرز کاوس نام  
 دلیران بسیار و گرد سترگ  
 ترسد ز ژوبین و زخم گوان  
 بگرد اندرش لشکر رزمساز  
 دلیرانش گردان و کند آوران  
 تنش لعل و جعدش چومشک سیاه ۲۵۹۰  
 که خون باسمان برفشاند همی  
 همی بشکند زو میان هژبر



ورا گرد شیدوش دارد بپای  
 درفشی پیش پیکر او گراز  
 چنین گفت کورا گرازه است نام  
 درفشی دگر پیکرش گاو میش  
 گزین گوان شهره فرهاد راست  
 درفشی کجا پیکرش هست گرگ  
 درفشی کجا شیر پیکر بزر  
 درفشی پلنگ است پیکر دراز  
 درفشی کجا آهوش پیکرست  
 درفشی کجا غرم دارد نشان  
 درفشی عقابست با تیز چنگ  
 همه شیر مردند و گرد و سوار  
 چو یکیک بگفت از نشان گوان  
 مهان و کهان را همه بنگرید  
 چنین گفت شاه جهان باتخوار  
 اگر یار باشد خداوند هور  
 بچین و بماچین نمانم سوار  
 مگر ازدها را بچنگ آورم  
 از افراسیاب آن گو شور بخت  
 بکین پدر پس ببرم سرش  
 بزور جهان آفرین کردگار  
 که کین پدر من بجای آورم  
 چو ایرانیان از بر کوهسار  
 بر آشت ازیشان سپهدار طوس  
 بگفتا گزین لشکر نامدار

که گوئی همی اندر آردز جای  
 که هزمان سپهر اندر آرد بکاز  
 که درجنگ شیران نتابد لگام  
 سپاه از پس و نیزه دارانش پیش  
 که گوئی مگر با سپهر است راست  
 نشان سپهدار گیو سترگ  
 که گودرز کشواد دارد بسر  
 پیش ریونیزست با کام و ناز ۲۶۰۰  
 که نستوه گودرز با لشکرست  
 ز بهرام گودرز کشواد گوان  
 که روئین کشد در قفا روز جنگ  
 یکایک بگفتن درازست کار  
 پیش فرود آن شه خسروان  
 دلش شادمان گشت ورخ بشکفند  
 که کین پدر باز خواهیم خوار  
 مرا این کینه را باز خواهیم بزور  
 به کین آوری از در کار زار  
 سرگاه ایشان بنگ آورم ۲۶۱۰  
 بپردازم آنگاه دیهیم و تخت  
 بویرانی آرم همه کشورش  
 بدیهیم کاوس پروردگار  
 سرگاه ایشان بپای آورم  
 بدیدند ناگه فرود و تخوار  
 فرو ماند برجای پیلان و کوس  
 سواری بیاید همی کامگار



که جوشان شود زین میان گروه  
 ببیند که این دو دلاور که اند  
 گر ایدونکه از لشکر ما یکیست  
 و رایدونکه ترکند و پر خاشجوی  
 و گر کشته آید کشانش بخاک  
 و گر زانکه باشد ز کار آگهان  
 همانجا بدو نیم باید زدن  
 و گر در کمینند بی مر سپاه  
 سبک باز گردد دهد آگهی  
 بسالار بهرام گودرز گفت  
 روم هر چه گفتی بجای آورم

### آمان بهرام بنزد فرود بکوه

بزد اسب و آمد ز پیش گروه  
 چنین گفت پس نامور با تخواور  
 همانا نیندیشد از ما همی  
 یکی باره در زیر دارد سمند  
 چنین گفت پس رایزن با فرود  
 بنام و نشان ندانم همی  
 چو خسرو ز توران بایران رسید  
 گمانی همی آن برم بر سرش  
 ز گودرز دارد همانا نژاد  
 چو بهرام نزدیکتر شد بتیغ  
 چه مردی بدو گفت بر کوهسار  
 مگر نشنوی بانگو آوای کوس  
 فرودش چنین پاسخ آورد باز

برد اسب را تا بر تیغ کوه  
 بران تند بالا برای چه اند  
 ز ند بر سرش تازیانه دویست ۲۶۲۰  
 ببندد کشانش پیارد بروی  
 پیارد ندارد ز کس ترس و باک  
 که بشمرد خواهد سپه را نهان  
 فروهشتن از کوه و باز آمدن  
 و زیشان یکی گشت پیدا براه  
 کنیم این برو بوم ازیشان تهی  
 که این کار بر ما نماند نهفت  
 سر کوه یکسر پیای آورم

پر اندیشه بنهاد سر سوی کوه  
 که این کیست کامد چنین خواروزار ۲۶۳۰  
 به تندی بر آید بیالا همی  
 بفتراک بر بسته دارد کمند  
 که این را بتندی نباید بسود  
 ز گودرز یانش گمانم همی  
 یکی مغفر شاه بد نا پدید  
 زره در میان خسروانی برش  
 یکی لب پیرش نباید گشاد  
 بغرید بر سان غرنده میغ  
 نبینی همی لشکر بی شمار  
 تترسی ز سالار بیدار طوس ۲۶۴۰  
 که تندی ندیدی توتندی مساز



سخن نرم گوی ای پسندیده مرد  
 نه تو شیرجنگی نه من گوردشت  
 فزونی نداری تو چیزی ز من  
 سرو پای و دست و دل و مغزو هوش  
 نگه کن مرا تا مرا نیز هست  
 سخن پرسمت گر تو پاسخ دهی  
 بدو گفت بهرام بر گوی هین  
 فرود آنزمان گفت سالار کیست  
 بدو گفت بهرام سالار طوس  
 ز گردان چو گودرز و رهام و گئو  
 چو گسته هم کژدهم و کند آوران  
 فریبرز و چون بیژن شیر مرد  
 جز این پهلوانان نام آوران  
 بدو گفت گر چه ز بهرام نام  
 ز گودرزian ما بدوئیم شاد  
 بدو گفت بهرام کای شیر مرد  
 چنین داد پاسخ مر اورا فرود  
 مرا گفت چون بر تو آید سپاه  
 دگر نامداری ز کند آوران  
 که هستند هم شیرگان پدر  
 بدو گفت بهرام کای نیکبخت  
 سیاوش که شد کشته بر یگناه  
 فرودی تو ای شهریار جوان  
 بدو گفت آری فرودم درست

❁ ز گودرز و کیوت که داد آگهی

میارای لب را بگفتار سرد  
 بدینگونه بر ما نباید گذشت  
 بگردی و مردی و نیروی تن  
 زبان سراینده و چشم و گوش  
 اگر هست بیهوده منماید دست  
 شوم شاد اگر رای فرخ نهی  
 تو بر آسمانی و من بر زمین  
 بجنگ اندرون نامبردار کیست  
 که باختر کاویانست و کوس ۲۶۵۰  
 چوشیدوش و گر گین و فرهاد نیو  
 گرازه سر افراز جنگ آوران  
 چو اشکش که هست اوسپهر نبرد  
 همان نامور زنگه شاوران  
 نبردی و بگذاشتی کار خام  
 چرا زو نکردی بلب هیچ پاد  
 چنین یاد بهرام باتو که کرد ❁  
 که این داستانم ز مادر شنود  
 پذیره شو و نام بهرام خواه  
 کجا نام او زنگه شاوران ۲۶۶۰  
 سزد گر بجوئی از ایشان خبر  
 توئی بار آن خسروانی درخت  
 وز آنداغدل گشت ایران سپاه  
 که جاوید بادی و روشن روان  
 از آن سرو افکنده شاخی برست

❁ که با خرمی بادی و فرهی



بدو گفت بهرام بنمای تن  
 ببهرام بنمود بازو فرود  
 کز آن گونه بتگر پیرکار چین  
 بدانست **کو** از نژاد قباد  
 برو آفرین کرد و بردش نماز  
 فرود آمد از اسب شاه جوان  
 به بهرام گفت ای سرافراز مرد  
 دو چشمم اگر زنده دیدی پدر  
 که دیدم ترا شاد و روشنروان  
 بدان آمدم من برین تیغ کوه  
 میرسم ز گردی که سالار کیست  
 یکی سورسازم چنان چون توان  
 ببخشم ز هر گونه بسیار مر  
 یکی هفته با شاد کامی و ناز  
 و ز آنپس گرازان پیش سپاه  
 سزاوار این جستن کین منم  
 سزد گر بگوئی تو با پهلوان  
 بباشیم يك هفته ایدر بهم  
 بهشتم چو برخیزد آوای کوس  
 میان را ببندم **بکین** پدر  
 که با جنگ شیر آشنائی دهد  
 که اندر جهان کینه را زین نشان  
 بدو گفت بهرام کای شهریار  
 بگویم من از هرچه گفتی بطوس  
 ولیکن سپهد خردمند نیست

نشان سیاوش بنما بمن  
 ز عنبر بگل بر یکی خال بود  
 نداند نگارید کس بر زمین  
 ز تخم سیاوش دارد نژاد  
 بر آمد بیالای تند و فراز ۲۶۷۰  
 نشست از بر سنگ روشنروان  
 جهاندار بیدار و شیر نبرد  
 همانا نگشتی از این شاد تر  
 هنر مند و بینا دل و پهلوان  
 که از نامداران ایران گروه  
 برزم اندرون نامبردار کیست  
 بینم بشادی رخ پهلوان  
 ز اسب و ز شمشیر و گرز و کمر  
 بدیدار گردان شوم سر فراز  
 بتوران شوم داغدل کینه خواه ۲۶۸۰  
 بجنگ آتش تیز بر زین منم  
 که آید برین **کو** روشنروان  
 سگالیم هر گونه از بیش و کم  
 بزین اندر آید سپهدار طوس  
 یکی رزم سازم بدرد جگر  
 ز بر پر کرکس گوائی دهد  
 نبندد میان کس ز گردنکشان  
 جوان و هنر مند و گردو سوار  
 بخواهش دهم نیز بردست بوس  
 سرو مغز او از در پند نیست ۲۶۹۰



هنر دارد و خواسته هم نژاد  
 بدانگه که کیخسرو بافرین  
 بشورید با گویو و گودرز و شاه  
 همی گفت از تخمه نوذرم  
 سزد گر پیچد ز گفتار من  
 جز از من هر آنکس که آید برت  
 که خود گامه مردیست بی تاروپود  
 و دیگر که باما دلش نیست راست  
 مرا گفت بنگر که بر تیغ کیست  
 بگرزو بخنجر سخن گوی و بس  
 بمژده من آیم چو او گشت رام  
 و گر جز من آید ز لشکر کسی  
 نیاید بر تو بجز یک سوار  
 کنون نیک بنگر که تاجیست رای  
 یکی گرز پیروزه دسته بزر  
 بدو داد و گفت این ز من یادگار  
 چو طوس سپهد پذیرد خرام  
 جز این هدیهها باشد و اسب وزین  
 چو بهرام برگشت با طوس گفت  
 بدان کان فرودست فرزند شاه  
 نمود آن نشانی که اندر نژاد  
 ترا شاه کیخسرو اندرز کرد  
 شمارا بدل دوستدار آمدست  
 اگر رای بیند سپهد بجان  
 چنین داد پاسخ ستمکاره طوس

نیارد همی بر لب از شاه یاد  
 بیاورد گیش ز توران زمین  
 ز بهر فریبرز و تخت و کلاه  
 جهان را بشاهی خود اندر خورم  
 گراید ز تندی ز پیکار من  
 نباید که بیند سر و مغفرت  
 کسی دیگر آید نباشد درود  
 که شاهی همی بافریبرز خواست  
 چورفتی میسرش که از بهر چیست  
 چرا ماند این روز بر کوه کس ۲۷۰۰  
 ترا پیش لشکر برم شاد کام  
 نباید بر او بودن ایمن بسی  
 چنین است آئین این نامدار  
 در دژ بگیر و پرداز جای  
 فرود آنزمان بر گشاد از کمر  
 همی دار با خود که آید بکار  
 بباشیم روشن دل و شاد کام  
 بزر افسر و خسروانی نگین  
 که با جان پاکت خرد باد جفت  
 سیاوش کجا کشته شد بیگناه ۲۷۱۰  
 ز کاوس دارد و از کیقباد  
 که گرد فرود سیاوش مگرد  
 بدین کینه او نیز یار آمدست  
 خرامد کند جان او شادمان  
 که من دارم این لشکر و بوق و کوس



ترا گفتم اورا بنزد من آر  
 گر او شهریارست من خود کیم  
 یکی ترك زاده چو زاغ سیاه  
 تو رفتی و با وی زدی داستان  
 مرا گوئی این لشکر اورا سپار  
 نبینم ز خود کاهه گودرزبان  
 بترسیدی از بی هنر يك سوار  
 تو دانی که ترکان ازین گونه بند  
 همین بی هنر ترك بد گوهرست  
 سپه دید و برگشت سوی فریب  
 وزان پس چنین گفت با سرکشان  
 یکی نامور خواهم و نامجوی  
 سرش را بخنجر ببرد ز تن  
 میانرا بیست اندر آن ریو نیز  
 بدو گفت بهرام کای پهلوان  
 بترس از خداوند خورشید و ماه  
 که پیوند شاه است و همزاد اوی  
 که گر صد سوار از میان گروه  
 ز چنگش رهائی نیابد بجان  
 سپهد شد آشفته از گفت اوی  
 بفرمود تا نام بردار چند  
 ز گردان فراوان برون تاختند  
 بدیشان چنین گفت بهرام گرد  
 بدان کوه بر خویش کیخسروست  
 هر آنکس که روی سیاوش ندید

سخن را مکن هیچ ازو خواستار  
 بدین لشکر اندر ز بهر چیم  
 برین کوه بگرفت راه سپاه  
 بشاهیش گشتی تو همداستان  
 چه غم باشدم چون تودارم سوار ۲۷۲۰  
 مگر آنکه دارد سپه را زیان  
 نه شیر زیان بود بر کوهسار  
 بسی بر سگالند بر هوشمند  
 بدل دشمن خسرو و لشکرست  
 بخیره سپردی فراز و نشیب  
 که ای نامداران و دشمن کشان  
 که آرد سوی کوه و این ترك روی  
 پیش من آرد درین انجمن  
 همی زان نبردش پر آمد قفیز  
 مکن هیچ برخیره تیره روان ۲۷۳۰  
 دلت را بشرم آور از روی شاه  
 سواراست نام آور و جنگجوی  
 شود پیش او تا سر تیغ کوه  
 غم آری همی بر دل شادمان  
 نشد پند بهرام یل جفت اوی  
 بتازند تا سوی کوه بلند  
 نبرد ورا گردن افراختند  
 که این کار یکسر مدارید خرد  
 که يك موی او به ز صد پهلوست  
 بخواهد ز دیدار او آرمید ۲۷۴۰



چو بهرام داد از فرود آن نشان ز ره باز گشتند گردن کشان

### کشته شدن ریونیز بردست فرود

بیامد دگر باره داماد طوس ز راه جرم بر سپد کوه شد  
چو از تیغ بالا فرودش بدید چنین گفت با رزم دیده تخوار  
که آمد سواری و بهرام نیست بین تا مگر یادت آید که کیست  
چنین داد پاسخ مرا اورا تخوار چهل خواهرستش چو خرم بهار  
فریبنده و ریمن و چاپلوس چنین گفت با مرد دانا فرود  
چو آید به پیکار کنداوران بدو گر کند باد کلکم گذار  
بتیر اسب بیجان کنم یا سوار چنین گفت با مرد جنگی تخوار  
همی تیر بگشای بر مرد بر نداند که تو دل بیاراستی  
چنین با تو برخیره جنگ آورد چو با تیغ نزدیک شد ریونیز  
ز بالا خدنگی براند از برش بیفتاد و برگشت ازو اسب تیز  
چنین است کردار گردان فلک برین داستان زد یکی پر خرد  
بیالا چو طوس از میم بنگرید

همی کرد گردون برو برفسوس دلش پر جفا بود نستوه شد  
ز قربان کمان کئی برکشید که طوس آنسختها گرفتست خوار  
مرا دل درشتست و پدرام نیست سر و پاش در آهن از بهر چیست  
که این ریونیزست و گرد سوار پسر خود جزاین نیست اندر تبار  
جوان و هنرمند و داماد طوس ۲۷۵۰ که هنگام کین این نشاید شنود  
بخوابمش بر دامن خواهران اگر زنده ماند بمردم مدار  
چگوئی تو ای کار دیده تخوار که آمد که گردش کارزار  
مگر طوس را زو بسوزد جگر که با او همی آشتی خواستی  
همی بر برادرت ننگ آورد بزه بر کشید آن خمانیده شیز  
که بردوخت با ترگ رومی سرش ۲۷۶۰ بخاک اندر آمد سر ریونیز  
یکی بر مه آرد یکی بر سمک که از خوی بد مرد کیفر برد  
شد آن کوه بر چشم او ناپدید



### کشته شدن زرسپ بر دست فرود

چنین گفت پس پهلوان با زرسپ  
 سلیح سواران جنگی بیوش  
 تو خواهی مگر کین آن نامدار  
 زرسپ آمد و ترگ بر سر نهاد  
 بسوی سپد کوه بنهاد روی  
 خروشان و جوشان و دل پر نهیب  
 چنین گفت شیر ژیان با تخوار  
 بین تا کدامست از ایران سوار  
 بین تا شناسی که این مرد کیست  
 تخوار آن زمان لب ز هم برگشاد  
 که این پور طوست نامش زرسپ  
 که جفتست با خواهرش ریو نیز  
 چو بیند بر وبازوی و مغفرت  
 بدان تا بخاک اندر آید سرش  
 دلم بیگمانست کامدش مرگ  
 بداند سپهدار دیوانه طوس  
 چو نزدیکتر شد ابر تیغ کوه  
 فرود دلاور بر انگیخت اسپ  
 که با جوشن وزین میانش بدوخت  
 میفتاد و برگشت ازو باد پای  
 خروشی بر آمد ز ایران سپاه  
 دل طوس پر خون و دیده پر آب  
 ز گردان جنگی بنالید سخت  
 ز لشکر مرا گفت کس نیست یار

که بفروز دلرا چو آذر گشپ  
 بجان و تن خویشتن دارگوش  
 و گرنه منم کینه را خواستار  
 دلی پر ز کینه سری پر ز باد  
 همی شد چو شیر ژیان کینه جوی  
 بر افراز سر بر کشید از نشیب ۲۷۷۰  
 که آمد دگر ره یکی خواستار  
 که آید دمان بر سر کوهسار  
 یکی شهریارست یا لشکرست  
 سخنها همه یک یک کرد یاد  
 که از پیل جنگی نگرداند اسپ  
 بکین آمدست این جهانجوی تیز  
 خدنگی بیاید گشاد از برت  
 نگون اندر آید ز باره برش  
 دل طوس گردد چو دی ماه برگ  
 که ایدر نبودیم ما بر فسوس ۲۷۸۰  
 نظاره برو بود ایران گروه  
 یکی تیر زد بر میان زرسپ  
 روانش ز یکان او بر فروخت  
 همی شد دمان و دنان باز جای  
 همه بر گرفتند گردان کلاه  
 پیوشید جوشن هم اندر شتاب  
 بلرزید بر سان برگ درخت  
 منم کینه خواه زرسپ سوار



## جنگ طوس با فرود و کشته شدن اسبش

نشست از برزین چو کوهی بزرگ  
 عنانرا پیچید سوی فرود  
 ز بس خشم دندانش بر یکدگر  
 برون آمد آراسته جنگرا  
 تखوار سراینده گفت آنزمان  
 سپهدار طوس است کامد بجنگ  
 برو تا در دژ بیندیم سخت  
 چو فرزند و داماد اورا برزم  
 فرود جوان تیز شد با تखوار  
 چه طوس و چه پیل و چه شیرزیان  
 بجنگ اندرون مرد را دل دهند  
 چنین گفت کار آزموده تखوار  
 تو خود يك سواری و گر زاهنی  
 از ایرانیان نامور سی هزار  
 نه دژ ماند ایدر نه سنگ و نه خاك  
 و گر طوس را زین گزندی رسد  
 بکین پدرت اندر آید شکست  
 بگردان عنان و نینداز تیر  
 سخن هر چه از پیش بایست گفت  
 ز بیمایه دستور نا كاردان  
 فرود جوانرا دژ آباد بود  
 بیام دژ آن ماه رویان اوی  
 همه بر سر باره نظاره بود  
 از آن باز گشتن فرود جوان

که بنهند بر پشت پیلی سترگ  
 دلش پر ز کین و سرش پر ز دود ۲۷۹۰  
 همیزد چو خشم آورد شیر نر  
 بکین جستن آویخته جنگرا  
 که آمد ابرکوه کوهی دمان  
 نتابی تو با ك کار دیده پلنگ  
 بینیم تا چیست فرجام بخت  
 تبه کردی اکنون میندیش بزم  
 که چون رزم پیش آمد و کارزار  
 چه جنگی پلنگ و چه ببر بیان  
 نه بر آتش تیز بر گل نهند  
 که شاهان سخنرا ندارند خوار ۲۸۰۰  
 و گر کوه خارا زبن بر کنی  
 بجنگ تو آیند بر کوهسار  
 سراسر ز پای اندر آرند پاك  
 بخسرو ز دردش نژندی رسد  
 شکستی که هر گز نشایدش بست  
 بدژشو مکن جنگ بر خیرخیر  
 نگفت و همیداشت اندر نهفت  
 ورا جنگ سود آمد و جان زیان  
 بدژ در پرستنده هشتاد بود  
 بدند ایستاده پر از رنگ و بوی ۲۸۱۰  
 ز دیبای چینی یکی پاره بود  
 از ایشان همی بود تیره روان



عنان بر گرائید و بفشارد ران  
 چنین گفت با شاه جنگی تخوار  
 نگر نامور طوس را نشکنی  
 که شاهان پیاده نسازند جنگ  
 و دیگر که باشد که ویرا زمان  
 چو آید سپهد برین تیغ کوه  
 ترا نیست در جنگ پایاب اوی  
 فرود از تخوار این سخنها شنید  
 خدنگی بر اسب سپهد بزد  
 نگون شد سر بارگی جان بداد  
 بلشکر که آمد بگردن سپر  
 کوازه همی زد پس او فرود  
 که ایدون نتایید با یک سوار  
 پرستندگان خنده بر داشتند  
 که پیش جوانی یکی مرد پیر  
 سپهد فرود آمد از کوه سر  
 گرفتند یکسر برو آفرین  
 چه به زانکه باز آمدی تندرست  
 سپاس از خداوندت ای پهلوان  
 بیچید از آن کار پرمایه گیو  
 چنین گفت کاینرا خود اندازه نیست  
 اگر شهریارست با گوشوار  
 شاید که باشیم همداستان  
 اگر طوس یک باره تیزی نمود  
 ز گردان ایران دو آزاده کشت

خدنگی نهاده بدش در کمان  
 که گرجست خواهی همی کارزار  
 ترا آن به آید که اسب افکنی  
 اگر چه بود کار دشوار و تنگ  
 نیاید به یک چوبه تیر از کمان  
 بیاید پش بیگمان آن گروه  
 ندیدی بروهای پر تاب اوی  
 کمانرا بزه کرد و اندر کشید ۲۸۲۰  
 چنان کز کمان دلیران سزد  
 دل طوس پر کین و سر پر زباد  
 پیاده پر از گرد و آسیمه سر  
 که این نامور پهلوانرا چه بود  
 چگونه چمد در صف کارزار  
 همی نعره از چرخ بگذاشتند  
 از افراز غلطان شد از بیم تیر  
 برفتند گردان پر اندوه بر  
 که ای نامور پهلوان زمین  
 به آب مژه رخ نبایست شست ۲۸۳۰  
 کزان تیر تیره نگشتت روان  
 که آمد پیاده سپهدار نیو  
 رخ نامداران ازین تازه نیست  
 چه گیرد چنین لشکر کشن خوار  
 بدینسان که او آورد داستان  
 زمانه پر آشوب گشت از فرود  
 ز تیرش سپهدار بنمود پشت



همه جان فدای سیاوش کنیم  
 زرسپ گرانمایه زو شد بباد  
 بخونست غرقه تن ریونیز  
 گر او پور جمست و مغز قباد  
 نباید همی تن زدن یـکـزمان

### رزم گیو با فرود

همیگفت و جوشن همی بست گرم  
 نشست از بر اژدهای دژم  
 چو باد جهنده برانداخت اسب  
 فرود سیاوش چو او را بدید  
 همی گفت کاین لشکر رزمساز  
 همه يك ز دیگر دلاور ترند  
 ولیکن خرد نیست با پهلوان  
 نباشند پیروز ترسم بـکـین  
 بکین پدر پشت پشت آوریم  
 بگو کاین سوار سرافراز کیست  
 نگه کرد از افراز بالا تخوار  
 بدو گفت کاین اژدهای دژم  
 همان پهلوانست با فرو برز  
 که دست نیای تو پیران بیست  
 بسی بی پدر کرد فرزند خرد  
 پدر نیز ازو شد بسی بی پسر  
 بایران برادرت را او کشید  
 ورا گیو خوانند پیـلـست و بس  
 چوبرزه بشصت اندر آری گره

نباید که این بد فرامش کنیم  
 سوار سر افراز نوذر نژاد  
 ازین یش خواری چه جوئیم نیز ۲۸۴۰  
 یکی در بنادانی اندر گشاد  
 که برما چنین خیره شد بدگمان

همی بر تنش بر بدید جرم  
 خرامان بیامد براه جرم  
 بیالا برآمد چو آذرگشسب  
 یکی باد سرد از جگر برکشید  
 ندانند راه نشیب و فراز  
 چوخورشید روشن بدو پیکرند  
 سر بی خرد چون تن بی روان  
 مگر خسرو آید بتوران زمین ۲۸۵۰  
 مگر دشمنان را بمشت آوریم  
 که بردست وتیغش بیاید گریست  
 بسوی نشیب اندرون خوارخوار  
 که مرغ از هوا اندر آرد بدم  
 خداوند گویال و شمشیر و گرز  
 دولشکر ز توران بهم بر شکست  
 بسی رود و کوه و بیابان سپرد  
 پیی بسپرد گردن شیر نر  
 بجیحون گذر کرد و کشتی ندید  
 که رزم دریای نیلست و بس ۲۸۶۰  
 خدنگت نیابد گذر بر زره



سلیح سیاوش پیوشد بجنگ  
 بکش چرخ و پیکان سوی اسبران  
 پیاده شود باز گردد مگر  
 کمان را بزه کرد جنگی فرود  
 بزد تیر بر سینه اسب گیو  
 ز بام سپد کوه نعره بخواست  
 برفتند گردان همه پیش گیو  
 که اسبست خسته تو خسته نه ای  
 بر گیو شد بیژن شیر مرد  
 که ای باب شیر اوژن تیزچنگ  
 چرا دید پشت ترا يك سوار  
 ز ترکی کنون اسب خسته بدست  
 بدو گفت چون خسته شد بارگی  
 تو خیره سری کار نادیده هیچ  
 همی گفت گفتارهای درشت  
 بر آشت گیو از گشاد برش  
 بدو گفت نشنیدی از رهنمای  
 نه تو مغز داری نه رای و خرد  
 دل بیژن آمد ز تیزی بدرد  
 که زین بر ندارم من از پشت اسب  
 وز آنجا بیامد دلی پر ز غم  
 کز اسبان تو باره دستکش  
 بده تا پیوشم سلیح نبرد  
 یکی ترك رفتست بر تیغ کوه  
 همی رفت خواهم به پیکار اوی

نترسد ز پیکان تیر خدنگ  
 مگر خسته گردد هیون گران  
 کشان چون سپهد بگردن مهر  
 سر خانه چرخ برکتف سود  
 فرود آمد از اسب و برگشت نیو  
 همی مغز گیو از کوازه بکاست  
 که یزدان سپاس ای سرافراز نیو  
 توان شد دگر بار بسته نه ای  
 فراوان سخنها بگفت از نبرد ۲۸۷۰  
 کجا پیل با تو تتابد بجنگ  
 که دست تو بودی دل کارزار  
 برفتی سراسیمه بر سان مست  
 بدو دادمی سر یکبارگی  
 ندانی تو آئین رزم و بسیج  
 چو بیژن چنان دید بنمود پشت  
 یکی تازیانه بزد بر سرش  
 که در جنگ اندیشه باید بجای  
 مبادا کسی کو ترا پرورد  
 بدادار دارنده سوگند خورد ۲۸۸۰  
 مگر کشته آیم بکین زرسپ  
 سری پر ز کینه بر گسته  
 کجا بر خرامد بر افراز خوش  
 بکین تا پدید آید از مرد مرد  
 بدینسان نظاره برو بر گروه  
 که شد تیره جانم ز کردار اوی



بدو گسته‌م گفت کاین نیست روی  
 گر ایدونکه ز ایدر بیاید گذشت  
 مرا بارگی آنکه جوشن کشد  
 نیابم دگر نیز همتای اوی  
 زرسپ جهاندار و هم ریونیز  
 پدرت آنکه شیر زیان بشکرد  
 ازو بازگشتند دل پر ز درد  
 مگر پر کرکس شود یا همای  
 بدو گفت بیژن که مشکن دم  
 یکی سخت سوگند خوردم بماء  
 کزین کوه من برنگردانم اسب  
 بدو گفت گسته‌م کاین رای نیست  
 بدو گفت بیژن بکین زرسپ  
 چنین داد پاسخ ورا گسته‌م  
 مرا گر بود بارگی صد هزار  
 نداریم نیز از تو آنرا دریغ  
 برو یکبیک بارگی ها بین  
 فدای تو بادا همه سر بسر  
 بفرمای زین را بر آن کت هواست  
 برو بر گزین ای سوار گزین  
 یکی رخس بودش بکردار گرگ  
 ز بهر جهانجوی مرد جوان  
 بلشکر که آمد برافکنده زین  
 دل گویو شد ز آنسخن پرزدود  
 فرستاد کس گسته‌م را بخواند

نو بر خیره بر راه بالا میوی  
 جهان پرفراز و نشیبت و دشت  
 دو ماندست اگر او یکیرا کشد  
 برفتار و زور و بیالای اوی ۲۸۹۰  
 سپهد که گیتی ندارد بچیز  
 بگردون گردان همی ننگرد  
 کس آورد با کوه خارا نکرد  
 وگر نه بدان دژ نیوید پیای  
 کنون یال و بازو ز هم نگسلم  
 بدادار کیهان و دیهیم شاه  
 زمانه سرآرد مگر چون زرسپ  
 خرد هیچ ازین تیزی آگاه نیست  
 پیاده پیویم نخواهم خود اسب  
 که موئی نخواهم ز فرق تو کم ۲۹۰۰  
 دم و یال پر گوهر شاهوار  
 نه گنج و نه جان و نه اسب و نه تیغ  
 کدامت به آید یکی بر گزین  
 که همتای تو کس نبندد کمر  
 بسازند وگر کشته آید رواست  
 یکی اسب تازنده بازیب و زین  
 کشیده زهار و بلند و سترگ  
 بر او برفکنند بر گستوان  
 بسیج شدن کرد با آفرین  
 چو اندیشه کرد او ز کار فرود ۲۹۱۰  
 بسی داستان جوانی برزاند



فرستاد درع سیاوش برش  
 میاورد گسته‌م درع نبرد  
 بسوی سپد کوه بنهاد روی  
 نگه کرد ز افراز دیگر فرود  
 چنان گفت شاه جهان با تخوار

### جنگ ییژن با فرود

نگه کن بین تاورا نام چیست  
 چو کوه از بر باره آهنین  
 بخسرو تخوار سراینده گفت  
 که فرزند گیوست و مرد دلیر  
 ندارد جز او گیو فرزند نیز  
 تو اکنون سوی بارگی دار دست  
 و دیگر که دارد همان آن زره  
 برو تیر و ژوبین نیاید بکار  
 تو با او پسندیده نباشی بجنگ  
 مکن ای جهاندار و باز آرهوش  
 تبه گشت از ایرانیان چند تن  
 کنون باز گشتن ترا ننگ نیست  
 کمان را بمالید مرد دلیر  
 از آنپس که آمد بنزدیک گو  
 بزد تیر بر اسب ییژن فرود  
 یفتاد ییژن جدا گشت زوی  
 همان آهنینه سپر بر ربود  
 یکی نعره زد کای سوار دلیر  
 بدانی که بی اسب شیران بجنگ

همان خسروانی یکی مغفرش  
 پیوشید ییژن بکردار گرد  
 چنان چون بود مردم کینه جوی  
 سواری دگردید زین سوی رود  
 که آمد بنوی یکی نامدار

برین گرد جنگی که خواهد گریست  
 یک زخم تیرش زخم بر زمین  
 که این را زایران کسی نیست جفت  
 بهر جنگ پیروز باشد چوشیر ۲۹۲۰  
 گرامی ترستش ز جان عزیز  
 دل شاه ایران نشاید شکست  
 کجا گیو زد بر گریبان گره  
 سزد گر پیاده کند کارزار  
 نگه کن که الماس دارد بچنگ  
 پشیمان شود مرد بیهوده کوش  
 نباید ستم کرد بر خویشان  
 اگر باخرد مرد را جنگ نیست  
 بغرید بر سان غرنده شیر  
 بزد تیر بر سینه اسب نو ۲۹۳۰  
 تو گفتی باسب اندرون جان نبود  
 سوی تیغ با تیغ بنهاد روی  
 نه برگشت و آهنگ او کرد زود  
 بمان تا بینی کنون رزم شیر  
 چگونه خرامند خنجر بچنگ



چو بینی مرا گر بمانی بجای  
 چو بیژن همی برنگشت از فرود  
 یکی تیر دیگر بینداخت شیر  
 سپر بردرید و زره را نیافت  
 از آن تند بالا چو بر سر رسید  
 فرود گرانمایه زو بازگشت  
 دوان بیژن اندر پس پشت اوی  
 به برگستوان بر زد و کرد چاک  
 بدر بند حصن اندر آمد فرود  
 ز باره فراوان بیارید سنگ  
 خروشید بیژن که ای نامدار  
 چنین بازگشتی و شرمت نبود  
 چو پاسخ ندادندش از دژ کسی  
 پیامد بر طوس از آن رزمگاه  
 سزد گر برزم چنین يك دلیر  
 اگر کوه خارا ز پیکار اوی  
 سپهد نشاید که دارد شگفت  
 سپهد بدارنده سوگند خورد  
 بکین زرسپ گرامی سوار  
 تن ترك بد خواه بیجان کنم  
 گر از کیقبادست او را نژاد

### کشته شدن فرود

چو خورشید تابنده شد ناپدید  
 دلیران دژ دار مردی هزار  
 در دژ بیستند از آنروی تنگ

از آنپس پیکار نایدت رای  
 فرود از برش نیز تندی نمود  
 سپر بر سر آورد مرد دلیر  
 وز آنروی بیژن همی برشتافت  
 بزد دست و تیغ از میان بر کشید ۲۹۴۰  
 همه باره دژ پر آواز گشت  
 یکی تیغ برنده در مشت اوی  
 گرانمایه اسب اندر آمد بخاک  
 دلیران در دژ بیستند زود  
 بدانست کان نیست جای درنگ  
 ز مردی پیاده دلیر و سوار  
 دریغ آندل و نام جنگی فرود  
 بدانجا نبودش درنگی بسی  
 چنین گفت با پهلوان سپاه  
 شود نامبردار يك دشت شیر ۲۹۵۰  
 شود آب دریا بود کار اوی  
 ازین برتر اندازه نتوان گرفت  
 کزین دژ بر آرم بخورشید گرد  
 بتازم بسازم یکی کارزار  
 ز خونش دل سنگ مرجان کنم  
 زرسپ دلاور نبند دیوزاد

شب تیره بر چرخ لشکر کشید  
 بسوی کلات اندر آمد سوار  
 خروش جرس خاست و آوای زنگ



همان دخت پیران و مام فرود  
 بیامد بنزد گرامی بخت  
 بخواب آتشی دید کز دژ بلند  
 سراسر سپید کوه بفروختی  
 دلش گشت پر درد و بیدار شد  
 بیاره برآمد جهان بنگرید  
 رخس گشت پر خون و دل پر زدود  
 بدو گفت بیدار گرد ای پسر  
 سراسر همه کوه پر دشمنست  
 بمادر چنین گفت مرد جوان  
 مرا گر زمانه شدست اسپری  
 یقین دان که از بخشش آسمان  
 اگر کشته خواهد مرا چرخ زار  
 بروز جوانی پدر کشته شد  
 بدست گروی آمد او را زمان  
 بکوشم بمیرم مگر مرد وار  
 سرانجام هر زنده مردن بود  
 سپه را همه تیغ و جوشن بداد  
 میان زیر خفتان رومی بیست  
 سپه بود جنگی سواری هزار  
 چو خورشید تابنده بنمود چهر  
 سپهدار طوس دلاور چو باد  
 سپاه کیانی تیره زدند  
 سپهد برون آمد از جای خویش  
 سوی کوه یکسر برفتند پاک

روان پر ز تیمار و دل پر زدود ۲۹۶۰  
 شب تیره با درد و غم بود جفت  
 برافروختی پیش آن ارجمند  
 پرستنده و دژ همی سوختی  
 روانش پر از رنج و تیمار شد  
 همه کوه پر جوشن و نیزه دید  
 بیامد دوان تا بنزد فرود  
 که ما را بد آمد ز اختر بسر  
 در دژ پر از نیزه و جوشنست  
 که از غم چنین چند باشی نوان  
 زمانم ز بخشش فزون نشمری ۲۹۷۰  
 شاید شدن راستر یکزمان  
 شاید ابا آسمان کارزار  
 مرا هم چو او روز برگشته شد  
 سوی جان من بیژن آمد دمان  
 نخواهم از ایرانیان زینهار  
 خود این زندگی دم شمردن بود  
 یکی ترگ پر مایه برسر نهاد  
 بیامد کمان کیانی بدست  
 همه نامجوی و همه نامدار  
 خرامان بیامد بخم سپهر ۲۹۸۰  
 بزد کوس روئینه از بامداد  
 پس آنگاه سوی سپهد شدند  
 دل از داغ فرزند و داماد ریش  
 چو گرگ درنده همه خشناک



همه گرد دژ لشکر انگيختند  
 زهرسو برآمد خروش سران  
 غو کوس با ناله کمر نای  
 فرود آمد از باره دژ فرود  
 ز گرد سواران و از پر تیر  
 هوا پر شد از تیر های خدنگ  
 نبد هیچ هامون و جای نبرد  
 ازینسو وز آنسو خروشان شدند  
 پیش همه طوس بسته کمر  
 پیاده سران سپه گرد اوی  
 بدین گونه تا گشت خورشید راست  
 فراز و نشیبش همه کشته بود  
 بدو خیره ماندند ایرانیان  
 چو شد کارزارش ازینگونه سخت  
 ز ترکان نماند ایچ با او سوار  
 چپ و راست میگشت و میکشت باز  
 زبس گردش و پیچش کار کرد  
 به آورد که گشت بازوش سست  
 عنانرا پیچید و تنها برفت  
 چو رهام و ییژن کمین ساختند  
 چو ییژن پدید آمد اندر نشیب  
 فرود جوان ترگ ییژن بدید  
 به ییژن در آمد چو شیر دژم  
 همیخواست تا بر سرش برزند  
 نوان گشت ییژن ز زخم جوان

چو مور و ملخ برهم آميختند  
 گراینده شد گرز های گران  
 دم نام سرغین و هندی درای  
 دلیران ترکان هر آنکس که بود  
 سر کوه شد همچو دریای قیر  
 بیارید گرز و بنالید سنگ ۱۹۹۰  
 همی کوه و سنگ اسبرا خیره کرد  
 برزم اندرون سخت کوشان شدند  
 بدست اندرون تیغ تیز و سپر  
 سوی باره دژ نهادند روی  
 سپاه فرود دلاور بکاست  
 سر بخت مرد جوان گشته بود  
 که چون او ندیدند شیر زیان  
 بدیدد آنکه با او نتایید بخت  
 همی کرد تنها همان کارزار  
 نه اندیشه ایچ از نشیب و فراز ۲۰۰۰  
 بخورشید تابان بر آورد گرد  
 ز گردان پس آنگاه کینه نجست  
 ز بالا سوی دژ شتایید تفت  
 فراز و نشیبش همی تاختند  
 سبکشد عنان و گرانشد رکیب  
 بزد دست و گرز از میان بر کشید  
 نبود آگه از بخشش چرخ خم  
 بیک زخم خود و سرش بشکند  
 رمیده ز سر هوش و از تن توان



چورهام دید آن درآمد زپشت  
 بزد برسر سفت آن مرد شیر  
 عمود دگر بیژن گیو سخت  
 جوان همچنان خسته بازو و دوش  
 بنزدیک دژ بیژن اندر رسید  
 پیاده خود و چند از آن چاکران  
 بدر در شد و در بیستند زود  
 بشد با پرستندگان مادرش  
 بزاری فکندند بر تخت عاج  
 همه غالیه جعد مشکین کمند  
 همی کند جان آن گزیده فرود  
 یکی چشم بر کرد وزد باد سرد  
 چنین گفت چون لب زهم بر گرفت  
 کنون اندر آیند ایرانیان  
 پرستندگانم اسیران. کنند  
 دل هر که بر من بسوزد همی  
 همه پاک بر باره باید شدن  
 که تابهره بیژن نیابد یکی  
 که برنده پاک جان من اوست

خروشان یکی تیغ هندی بمشت ۳۰۱۰  
 فرو ماند از کار دست دلیر  
 بزد برسر وترگ آن نیکبخت  
 همیراند اسب و همیزد خروش  
 برخمی پی باره او برید  
 تبه گشته از جنگ کند آوران  
 دریغ آن دل و نام جنگی فرود  
 گرفتند پوشیدگان در برش  
 بشد شاهرا روز و هنگام تاج  
 پرستنده با مادر ازین بکند  
 همه تخت موی و همه کاخ دود ۳۰۲۰  
 رخس سوی مام و پرستنده کرد  
 که این موی کردن نباشد شگفت  
 بتاراج دژ تنگ بسته میان  
 دژ و باره و کوه ویران کنند  
 ز جانم رخس بر فروزد همی  
 تن خویشتن بر زمین برزدن  
 نمانم من ایدر مگر اندکی  
 بروز جوانی زمان من اوست

❁ مرا یور گیو و یدر را گروی  
 هر آنکس که او داستانم شنود  
 مگر چون جدا کردم از گاه من  
 دریغم بدست چنو کشته من  
 چو کیخسرو این راز ها بشنود  
 ولیکن ندارد همی سود هیچ

ازین بدکنانمان بد آمد بروی  
 بگرید بمن بر بزاری چو دود  
 نگردد بدو شاد بد خواه من  
 زند لاف زین بر سر انجمن  
 ز هم یگمان روز و شب تقنود  
 چو اختر بر آورد بر جان بسبج



بگفت این ورخسارگان کرد زرد  
 دریغ آن سوار و جوانی او  
 بدستانگری ماند این چرخ پیر  
 بیازیگری ماند این چرخ مست  
 زمانی بخنجر زمانی بتیغ  
 زمانی بدست یکی ناسزا  
 زمانی دهد تخت و گنج و کلاه  
 همو زجر و شهد و همو جاه و گاه  
 همیخورد باید کسی را که هست  
 اگر خود نژادی خردمند مرد  
 نژاد و بسختی و ناکام زیست  
 سرانجام خاکست بالین اوی

برآمد روانش بتیمار و درد  
 برزم اندرون کامرانی او ۳۰۳۰  
 گهی چون پلاست گه چون حریر  
 که بازی نماید بهفتاد دست  
 زمانی بیاد و زمانی بمیغ  
 زمانی خود آرد ز سختی رها  
 زمانی غم و خواری و بند و چاه  
 هموگاه گمراه و گاهی براه  
 منم تنگدل تا شدم تنگدست  
 ندیدی ز گیتی چنین گرم و سرد  
 بدان زیستن زار باید گریست  
 دریغ آن دل و رای و آئین اوی ۳۰۴۰

### کشتن جریره و پرستندگان خود را

فرود سیاوش بی کام و نام  
 بدانکه که آمد زمانش بسر  
 پرستندگان بر سر دژ شدند  
 همه ماه رویان او سرنگون  
 بر آن سنگ خارا ز بام حصار  
 همه آمدندی ز باره فرود  
 جریره یکی آتشی بر فروخت  
 چو اندر کنارش پسر مرده شد  
 یکی دشنه بگرفت از آنپس بدست  
 شکمشان بدرید و ببرید پی  
 بیامد بیالین فرخ فرود  
 دو رخرا بروی پسر بر نهاد

چوشد زین جهان نارسیده بکام  
 بگاه جوانی بسان پدر  
 همه خویشتن بر زمین برزدند  
 ابا زیور و جامه گونه گون  
 چو آمد شدند همه پاره پار  
 چو آید ز گردون ستاره فرود  
 همه گنجها را به آتش بسوخت  
 گل زندگانش پرمرده شد  
 در خانه تازی اسبان بیست  
 همیریخت بر رخ همه خون و خوی ۳۰۵۰  
 بر جامه او یکی دشنه بود  
 شکم بردرید و برش جان بداد



برآمد ازو نیز رخشان روان  
 در دژ گشادند ایرانیان  
 چو بهرام نزدیک آن باره شد  
 بیامد بیالین فرخ فرود  
 بتن جامه پهلوی کرد چاک  
 بایرانیان گفت کاین از پدر  
 کشنده سیاوش چاکر نبود  
 بگردش همه کاخ افروخته  
 پرستندگان خویشتن کشته پاک  
 بایرانیان گفت کز کردگار  
 بید بس درازست دست سپهر  
 ز کیخسرو اکنون ندارید شرم  
 بکین سیاوش فرستادگان  
 نخستین که آمد برادرش کشت  
 ز خون برادر چو آگه شود  
 ز رهام وز بیژن تیز مغز  
 همانکه بیامد سپهدار طوس  
 چو گودرز و چون گیو و کند آوران  
 سپهبد بسوی سپدکوه شد  
 چو آمد بیالین آن کشته زار  
 یکدست بهرام پر آب چشم  
 بدست دگر زنگه شاوران  
 گوی چون درختی بر آن تخت عاج  
 سیاوش بد خفته بر تخت زر

بیفتاد کشته فراز جوان  
 بفارت بیستند یکسر میان  
 ز اندوه یکسر دلش پاره شد  
 رخس پر ز آب و دلش پر زدود  
 بتارک همی ریخت از درد خاک  
 بسی زارتر مرد و هم خوارتر  
 بیالینش بر کشته مادر نبود  
 همه خانمان کنده و سوخته ۲۰۶۰  
 بهم در زده آتش و خون و خاک  
 بترسید وز گردش روزگار  
 بپیداد گر بر نگردد بمهر  
 که چندان سخن گفت باطوس نرم  
 بسی پند و اندرز ها دادگان  
 زهی طوس نامرد و تند و درشت  
 همه شرم و آزره کوتاه شود  
 نیاید بگیتی یکی کار نغز  
 براه کلات اندر آورد کوس  
 ز گردان ایران سپاهی گران ۳۰۷۰  
 بیامد دمان و بی اندوه شد  
 بر آن تخت با مادر افکنده خوار  
 نشسته بیالین او پر ز خشم  
 بدو انجمن گشته کند آوران  
 بدیدار ماه و بیالای ساج  
 اباجوشن و ترگ و گرز و کمر



بدو زار بگریست گودرز و گویو  
 رخ طوس شد پر ز خون جگر  
 همه چشم پر آب و دل پرزه‌وی  
 چنین گفت گودرز با طوس و گویو  
 که تیزی نه کار سپهد بود  
 ز تندی پشیمانی آردت بار  
 خرد باید اندر سر مرد کار  
 جوانی بدینسان ز تخم کیان  
 بدادی بتندی و تیزی بیاد  
 ز تیزی گرفتار شد ریونیز  
 هنر با خرد در دل مرد تند  
 چو چندی بگفتند آب از دو چشم  
 چنین پاسخ آورد کز بخت بد  
 پشیمان از آن طوس و غمگین سپاه  
 ز شرم او بیاسخ نیاورد لب  
 بفرمود تا دخمه ای شاهوار  
 نهادند زیر اندرش تخت زر  
 تن شاهوارش بیاراستند  
 سرش را بکافور کردند خشک  
 نهادند بر تخت و گشتند باز  
 زرسپ سر افراز با ریونیز  
 سپهد بر آن ریش کافور گون  
 چنین است هر چند مانیم دیر  
 همه مرگ راثیم پیر و جوان

● شکار خودستش خودش بشکرد

چنان نامداران و گردان نیو  
 ز درد فرود و ز داغ پسر  
 بطوس سپهد نهادند روی  
 همان نامداران و گردان نیو ۳۰۸۰  
 سپهد که تیزی کند بد بود  
 تو در بوستان تخم بتندی مکار  
 که تیزی و تندی نیاید بکار  
 بدین فرو این برز و یال و میان  
 زرسپ آن سپهدار نوذر نژاد  
 نبود از بد چرخ مانند تیز  
 چو تیغی که گردد بزنگار کند  
 بیارید و آمد ز تندی و خشم  
 بسی رنج و سختی بمردم رسد  
 هم از ترس یزدان هم از شرم شاه ۴۰۹۰  
 بغم در همی بود او روز و شب  
 بکردند بر تیغ آن کوهسار  
 همان جوشن و تیغ و گرز و کمر  
 گل و مشک و کافور و می خواستند  
 تنش را بدبق و گلاب و بمشک  
 شد آن شیردل شاه با نام و ساز  
 نهادند در پهلوی شاه تیز  
 بیارید از دیدگان جوی خون  
 نه پیل سرافراز ماند نه شیر  
 که مرگست چون شیر و ما آهوان ۴۱۰۰

اگر چه بنارش همی پرورد



دل سنگ و سندان بترسد زمرگ  
 نمائند اندر سرای سپنج  
 چو دانی که ناچار بایدت رفت  
**لشکر کشیدن طوس بکاسه رود و**  
 چو طوس سپهد ز جنگ فرود  
 همیگفت با خود سپهدار طوس  
 اگر ترسی و گر ترسی یکیست  
 سه روزش درنگ آمد اندر چرم  
 تبیره بر آمد ز درگاه طوس  
 سپه برگرفت و بنه بر نهاد  
 هر آنکس که دیدی ز توران سپاه  
 همه مرزها کرد بی تار و پود  
 بدان مرز لشکر فرود آورید  
 خبر شد بتوران کز ایران سپاه  
 ز ترکان بیامد دلیری جوان  
 بیامد که لشکر همه بنگرد  
 بلشکر که اندر یکی کوه بود  
 نشسته برو گیو و بیژن بهم  
 درفش پلاشان ز توران سپاه  
 چو از دور گیو دلاور بدید  
 چنین گفت کامد پلاشان شیر  
 شوم گفت و برم سرشرا ز تن  
 بدو گفت بیژن که گر شهریار  
 بفرمان مرا بست باید کمر  
 به بیژن چنین گفت گیو دلیر

رهائی نیابد ازو ییخ و برگ  
 چه باشادمانی چه بادرد و رنج  
 همان به که کاری بسازی بتفت  
**کشته شدن پلاشان بدست بیژن**  
 پردخت و آمد از آن که فرود  
 از انپس که کرد او بخود برفسوس  
 بیاید شدن مان کزین چاره نیست  
 چهارم بر آمد ز شیپور دم  
 زمین کوه تا کوه گشت آبنوس  
 وزانجا بتوران سراندر نهاد  
 بکشتی فکندی تنش را براه ۳۱۱۰  
 همیرفت ازینگونه تا کاسه رود  
 زمین گشت از آن خیمها ناپدید  
 سوی کاسه رود اندر آمد ز راه  
 پلاشان بیدار دل پهلوان  
 درفش و سراپرده ها بشمرد  
 بلند و بیکسو زانبوه بود  
 همیگفت هرگونه از بیش و کم  
 بدیدار ایشان بر آمد ز راه  
 بزد دست وتیغ از میان بر کشید  
 یکی نامداری سواری دلیر ۳۱۲۰  
 وگر بسته آرم برین انجمن  
 مرا داد خلعت بدین کارزار  
 برزم پلاشان پرخاشخ  
 که مشتاب درجنگ آن نره شیر



مبادا که باوی تنابی بجنگ  
 چوشیر است و هامون و را مرغزار  
 بدو گفت بیژن مرا زین سخن  
 سلیح سیاوش مرا ده بجنگ  
 بدو داد گئو دلیر آن زره  
 یکی باره تیز تگ برنشست  
 پلاشان یکی آهو افکنده بود  
 همی خورد واسبش چمان و چران  
 چواسبش زدور اسب بیژن بدید  
 پلاشان بدانست کآمد سوار  
 یکی بانگ برزد به بیژن بلند  
 بگو آشکارا که نام تو چیست  
 دلاور بدو گفت من بیژنم  
 به آورد که بر مرا پیل و شیر  
 نیا شیر جنگی پدر گئو گرد  
 بروز یلان در دم کارزار  
 همی دود و خاکستر و خون خوری  
 پلاشان پیاسخ نکرد ایچ رای  
 سواران شرزه بر آویختند  
 نخستین به نیزه نمودند جنگ  
 سنانهای نیزه بهم بر شکست  
 بزخم اندرون تیغ شد لخت لخت  
 به آب اندرون غرقه شد بارگی  
 عمود گران برکشیدند باز

کنی روز بر من بدین جنگ تنگ  
 جز از مرد جنگی نجوید شکار  
 به پیش جهاندار تنگی مکن  
 پس آنگه زمن جو شکار پلنگ  
 همی بست بیژن زره را گره  
 بهامون خرامید نیزه بدست ۳۱۳۰  
 کبابش بر آتش پراکنده بود  
 پلاشان فکنده بیازو کمان  
 خروشی بر آورد و اندر دمید  
 پیامد بسیچیده کارزار  
 منم گفت شیر اوژن دیو بند  
 که اختر همی بر تو خواهد گریست  
 بجنگ اندرون دیو روئین تنم  
 یکی باشد و مرد گرد دلیر  
 بینی هم اکنون زمن دستبرد  
 تو بر کوه چون گرگ مردار خوار ۳۱۴۰  
 گه آمد که لشکر بهامون بری  
 برانگیخت آن پیل جنگی ز جای  
 یکی گرد تیره برانگیختند  
 یکی هم چوشیر و دگر چون پلنگ  
 یلان سوی شمشیر بردند دست  
 بیودند لرزان چو شاخ درخت  
 سرانشان غمی شد یکبارگی  
 دوشیر سرافراز و دورزم ساز



چنین تابر آورد بیژن خروش  
 بزد بر میان پلاشان گرد  
 ز بالای اسب اندر آمد تنش  
 فرود آمد از اسب بیژن چو گرد  
 سلیح و سر و اسب آن نامجوی  
 دل گیو از آن جنگ بد پر زدرد  
 خروشان و جوشان بدان دیدگاه  
 همی آمد از راه پور جوان  
 بیاورد و بنهاد پیش پدر  
 یکی کار کردی که تاجاودان  
 چو آگه شود زین سخن شهریار  
 برفتند با شادمانی ز جای  
 بیاورد پیش سپهد سرش  
 چنان شاد شد ز آن سخن پهلوان  
 بدو گفت کای پور پشت سپاه  
 سپه را کنون دل شکسته شود  
 همیشه بزی شاد و برترمنش  
 ابر گیو گودرز باد آفرین  
 وز آنپس خبر شد باقرا سیاب  
 سوی کاسه رود اندر آمد سپاه  
 سپهد به پیران سالار گفت  
 مگر کاین سخن را پذیره شویم

عمود گران بر نهاده بدوش  
 همه مهره پشت بشکست خرد ۳۱۵۰  
 نگون شد سر و مغفرو جوشنش  
 سرمرد جنگی ز تن دور کرد  
 بیاورد سوی پدر کرد روی  
 که چون گردد آن بادروز نبرد  
 که تاگرد بیژن بر آمد ز راه  
 سر و جوشن و اسب آن پهلوان  
 بدو گفت پیروز باش ای پسر  
 بگویند گردان و هم مؤبدان  
 شود تازه همچون گل اندر بهار  
 نهادند سر سوی پرده سرای ۳۱۶۰  
 همان اسب و هم جوشن و مغفزش  
 که گفتی برافشانند خواهد روان  
 سر نامداران دیهیم شاه  
 بریشان در جنگ بسته شود  
 ز تو دور بادا بد بدکنش  
 که دارد چوتو نامدار گزین  
 که شد مرز توران چودریای آب  
 زمین شد ز کین سیاوش سپاه  
 که خسرو سخن بر گشاد از نهفت  
 همه بادرفش و تبیره شویم ۳۱۷۰

❁ فرود و پلاشان بشمیر طوس  
 به پیران ویسه چنین گفت شاه  
 بسی غارت و سوختن کرده اند

بشد کشته بردست بیژن فسوس  
 که آمد سوی ما از ایران سپاه  
 دم از مرز توران بر آورده اند



و گرنه ز ایران بیاید سپاه  
 برو لشکر آور ز هر سو فراز  
 وزینسو بر آمد یکی تند باد  
 یکی تند ابر اندر آمد چو گرد  
 سرا پرده و خیمها گشت یخ  
 همه کشور از برف شد ناپدید  
 خور و خواب و آرامگه تنگ شد  
 کسی را نبد یاد روز نبرد  
 تبه شد بسی مردم و چارپای  
 بهشتم بر آمد بلند آفتاب  
 سپهد سپه را همی گرد کرد  
 که ایدر تبه شد ز تنگی سپاه  
 مبادا برین بوم و برها درود  
 ز گردان سرافراز بهرام گفت  
 تو مارا بگفتار خامش کنی  
 مکن گفتمت کاینچنین نیست راست  
 هنوز از بدی تا چه آیدت پیش  
 سپهد چنین گفت کاذر گشسپ  
 نه بر بیگنه کشته آمد فرود  
 بلشکر نگه کن که چون ریونیز  
 مرا جام ازو پر می و شیر بود  
 کنون از گذشته نیاریم یاد  
 دگر گشت طوس سپهد نژاد

نه خورشید بینیم روشن نه ماه  
 نباید که اینکار گردد دراز  
 که کس را نبد آنچنان باد یاد  
 ز سردی همان لب بهم بر فسرده  
 کشید از بر کوه بر برف نخ  
 بیک هفته کس روی هامون ندید  
 تو گفستی که روی زمین سنگ شد  
 همی اسب جنگی بکشت و بخورد  
 یکی رانبد خنگ جنگی بجای  
 جهان شد سراسر چو دریای آب ۳۱۸۰  
 همیگفت چندی ز روز نبرد  
 سزد گر برانیم ازین رزمگاه  
 کلات و سپد کوه تا کاسه رود  
 که این بر سپهد نشاید نهفت  
 همه رزم پور سیاوش کنی  
 نگه کن کزین کار چندی بکاست  
 بچرم اندرست این زمان گاو میش  
 نبد نامور تر ز جنگی زرسپ  
 نبشته چنین بود بود آنچه بود  
 که بینی بمردی و دیدار نیز ۳۱۹۰  
 جوانی به بالا سخن پیر بود  
 به بیداد او کشته شد یا بداد  
 بدان نامداران با فر و داد

چنین آفت آمد بتورانیان  
 چنین جادوئی بهر ایرانیان

❁ بکین سیاوش از ایرانیان  
 ❁ ❁ که این کرده بودند تورانیان



چو خلعت ستد گئو از پادشاه  
کنون هست هنگام آن سوختن  
گشاده شود راه لشکر مگر  
بدو گفت گئو این سخن رنج نیست  
غمی گشت بیژن بدین داستان  
برنج و بسختی پیروردیم  
مرا با جوانی نباید نشست  
مرا برد باید برین رنج دست  
بدو گفت گئو آنچه من ساختم  
هنوز ای پسر گاه آرایش است  
بدین رفتن من مدار ایچ غم  
بسختی گذشت از در کاسه رود  
چو آمد بدان کوه هیزم فراز  
ز یکان یکی آتشی بر فروخت  
ز تف زبانه ز باد و ز دود  
چهارم سپه بر گذشتن گرفت

### گرفتن بهرام کبوده را

سپهد چو لشکر بروگرد شد  
سپاه اندر آمد چنان چون سزد  
چنان چون بیاست بر ساختند  
گروگرد بودی نشست تراو  
فسیله بدانجایگه داشتی  
خبر شد که آمد ز ایران سپاه  
فرستاد گردی هم اندر شتاب  
کبوده بدش نام و شایسته بود

که آن کوه هیزم بسوزد ز راه  
به آتش سپهری بر افروختن  
که باشد سپه را بر آن ره گذر  
اگر هست هم رنج بیگنج نیست  
نباشم بدین گفت همداستان  
بگفتار هرگز نیازردیم  
پیری کمر بر میان تو بست ۳۲۰۰  
نشاید تو با رنج و من در نشست  
بدین کار گردن بر افراختم  
نه هنگام پیری و بخشایش است  
که من کوه خارا بسوزم بدم  
جهانرا یخ و برف بد تار و پود  
ندانست بالا و پهنایش باز  
بکوه اندر افکند و هیزم بسوخت  
سه هفته به آتش گذرشان نبود  
از آن آب و آتش بکشتن گرفت

از آتش برآه گروگرد شد ۳۲۱۰  
همه کوه و هامون سرا پرده زد  
ز هر سو طلایه برون تاختند  
سواری که بودیش با شیر تاو  
چنان که، تا کوه بگذاشتی  
گله برد باید یکسو ز راه  
بنزدیک چوپان افرا سیاب  
بشایستگی نیز بایسته بود



بدو گفت چون تیره گردد سپهر  
نگه کن که چندست از ایران سپاه  
کز ایدر بریشان شبیخون کنیم  
کعبوده بیامد چو دیوی سیاه  
طلایه شب تیره بهرام بود  
بر آورد اسب کعبوده خروش  
کمان را بزه کرد بفشارد ران  
یکی تیر بگشاد و نگشاد لب  
بزد بر کمر بند چوپان شاه  
ز اسب اندر افتاد و زینهار خواست  
که ایدر فرستند تو که بود  
به بهرام گفت از دهی زینهار  
تثاوست شاه و فرستنده ام  
مکش مرا تا نمایمت راه  
بدو گفت بهرام با من تراو  
سرش را بخنجر ببرید پست  
بلشکر که آورد و بفکند خوار  
بر آمد خروش خروس و چکاو  
غمی شد دل مرد پر خاشجوی  
سپاهی که بودند با او بخواند

### رزم ایرانیان با تراو

چو خورشید برزد بهامون درفش  
تراو سپهبد بشد با سپاه  
که آمد ز توران سپاهی به جنگ  
ز گردنکشان پیش او رفت گیو

تو زاید در پرو هیچ منمای چهر  
بین تا که دارد درفش و کلاه  
همه کوه و هامون پراز خون کنیم ۳۲۲۰  
شب تیره نزدیک ایران سپاه  
کمندش سر پیل را دام بود  
زلشکر برافراخت بهرام گوش  
بر آمد زجا آن هیون گران  
کعبوده نبذ هیچ پیدا ز شب  
همی گشت رنگ کعبوده سیاه  
بدو گفت بهرام برگوی راست  
کرا خواستی زین دلیران بسود  
بگویم ترا هر چه پرسی ز کار  
بنزدیک او من پرستنده ام ۳۲۳۰  
بجائی که دارد وی آرامگاه  
چنان دان که با شیر پیکار گاو  
بفتراک زین کیانی بیست  
نه نام آوری بد نه گردی سوار  
کعبوده نیامد بنزد تراو  
بدانست کو را بد آمد بروی  
وز انجایکه تیز لشکر براند

رخ شب شد از خنجر او بنفش  
بایران خروش آمد از دیدگاه  
سپهبد نهنگی درفشى به جنگ ۳۲۴۰  
تنی چند با او ز گردان نیو



بر آشت و نامش پیرسید ازوی  
 بدین مایه مردم بچنگ آمدی  
 چنین داد پاسخ تژاو دلیر  
 تژاوم بود نام و مرد افکنم  
 نژادم بگوهر ز ایران بدست  
 کنون مرزبانم بر این جایگاه  
 بدو گفت گیو آنچه گفتی مگوی  
 از ایران بتوران که جوید نشست  
 اگر مرزبانی و داماد شاه  
 بدین مایه لشکر تو تندی مجوی  
 که این پرهیز نامدار دلیر  
 گر ایدونکه فرمان کنی با سپاه  
 کنون پیش طوس سپهد شوی  
 ستانمت از او خلعت و خواسته  
 ندیدست کس ترك آزاد مرد  
 تژاو فریبده گفت ای دلیر  
 مرا ایدر اکنون نگین است و گاه  
 همان نیز شاهی چو افراسیاب  
 پرستار و از بادپایان گله  
 تو این اندکی لشکر من مبین  
 من امروز با این سپه آن کنم  
 چنین گفت بیژن بفرخ پدر  
 سر افراز و بیدار دل پهلوان  
 ترا با تژاو این همه پند چیست  
 یکی گرز و خنجر بیاید کشید

چنین گفت کی مرد پرخاشجوی  
 گرازان بچنگ نهنگ آمدی  
 که من زور دل دارم و چنگ شیر  
 سر شیر جنگی ز تن بر کنم  
 ز گردان و از تخم شیران بدست  
 گزین بزرگان و داماد شاه  
 که تیره شود زین سخن آبروی  
 مگر خوردنش خون بود یا کبست  
 چرا بیشتر زین نداری سپاه ۳۲۵۰  
 بتیزی پیش دلیران میوی  
 سر مرزبانان بدارد بزیار  
 بایران خرامی بنزدیک شاه  
 بگوئی و گفتار او بشنوی  
 پرستنده و اسب آراسته  
 چگویم کنون روز ننگ و نبرد  
 درفش مرا کس نیارد بزیار  
 همان اسب و هم گوسپند و سپاه  
 بایران کسی این نبیند بخواب  
 بدشت و در و کوه کرده یله ۳۲۶۰  
 مرا بین تو با گرز بر پشت زین  
 که از آمدنتان پشیمان کنم  
 که ای نامور گرد پرخاشخر  
 به پیری نه آنی که بودی جوان  
 برو بر چنین مهر و پیوند چیست  
 دل و مغز ایشان بیاید درید



برانگیخت اسب و برآمد خروش  
 یکی تیره گرد از میان بردمید  
 جهان گشت چون ابر بهمن سیاه  
 بقلب سپاه اندرون کیو گرد  
 بیش اندرون ییژن تیز چنگ  
 وز انروی با تاج بر سر تژاو  
 یلانش بد ارژنگ و مردوی شیر  
 بجنگ اندرون کارشان بود تنگ  
 بسی بر نیامد برین روزگار  
 دو بهره ز تورانیان کشته شد  
 همی شد گریزان تژاو دلیر  
 خروشان و جوشان و نیزه بدست  
 یکی نیزه زد بر میان تژاو  
 گراینده بد مرد و رومی زره  
 میفکند نیزه ییازید چنگ  
 بر آنسان که شاهین رباید چکاو  
 که افراسیابش بسر بر نهاد  
 چنین تا در دژ همیتاخت اسب  
 چو نزدیکی دژ رسید اسپنوی  
 به آواز گفت اسپنوی ای تژاو  
 که برمن چنین پشت بر گاشتی  
 نمانم بدین جای پر هول و باک

نهادند کویال و خنجر بدوش  
 برانسان که خورشید شد ناپدید  
 ستاره ندیدند روشن نه ماه  
 همی از هوا روشنائی ببرد ۲۲۷۰  
 که هرگز نکردی بکاری درنگ  
 که بودیش با شیر درنده تاو  
 که هرگز نبودند از جنگ سیر  
 زگرزو ز شمشیر بران بجنگ  
 که ارژنگ سیر آمد از کارزار  
 سر بخت واژونه بر گشته شد  
 پشش ییژن نامبردار شیر  
 توگفتی که غرنده شیریست مست  
 نماند آن زمان با تژاو ایچ تاو  
 نجنبید و نگشاد بند گره ۲۲۸۰  
 چو بر کوه برغرم تازد پلنگ  
 ربود آن گرانمایه تاج تژاو  
 نبودی جدا زو بخواب و بیاد  
 پس اندرش ییژن چو آذر گشسب  
 بیامد خروشان پر از آب روی  
 سپاهت کجاست و آن زور و تاو  
 بدین دژ مرا خوار بگذاشتی  
 و گرنه بدست خودم کن هلاک

❁ چو ییژن چنان دید کان بدگمان  
 برانگیخت ییژن برو اسب تیز  
 چو شبزی که گم کرده باشد شکار

رهانید خود را ز چنگ زمان  
 بدان تا که گردد تمام آن ستیز  
 بیاید ز نا که شکار آشکار



سزد گر پس اندر نشانی مرا  
تژاو سر افراز را دل بسوخت  
فراز اسپنوی و تژاو از نشیب  
چوباد اسپنوی ازپشش برنشست  
همی تاخت چون گرد با اسپنوی  
زمانی دوید اسب جنگی تژاو  
تژاو آن زمان با پرستار گفت  
فرو ماند این اسب جنگی ز کار  
یکی چاره باید همی ساختن  
اگر بیژن اکنون بما در رسد  
اگر دور از ایدر په بیژن رسیم  
ترا نیست دشمن بیکبارگی  
فرود آمد از پشت اسب اسپنوی  
براند اسب و شد نزد افراسیاب  
سبکسار گشت اسب و تندی گرفت  
چو دید آن رخ ماهروی اسپنوی  
رسید اندر آنجای بیژن فراز  
پس پشت خویش اندرش جای کرد

درین دژ بدشمن نمانی مرا  
بکردار آتش رخس بر فروخت ۳۲۹۰  
بدو داد در تاختن یک رکیب  
بیاورد در گرد گاهش دو دست  
سوی راه توران نهادند روی  
نماند ایچ با اسب و با مرد تاو  
که دشوار کار آمد ای نیکجفت  
ز پس بدسگال آمد و پیش غار  
که دشمن بیاساید از تاختن  
مرا و ترا عمر بر سر رسد  
بکام بد اندیش دشمن رسیم  
بمان تا برانم من این بارگی ۳۳۰۰  
تژاو از غم او پر از آب روی  
پشش بیژن اندر گرفته شتاب  
پشش بیژن گیو کندی گرفت  
فرو هشته از مشک تاپای موی  
گرفتش مرآن خوبرخ را بناز  
سوی لشکر پهلوان رای کرد

❁ چو بیژن بدان ماه رخ بنگرید  
بتی بد بیالای سرو بلند  
فرو هشته کسو ز سر تا زمین  
دوزلف و دو جعدش چو مشکین زره  
بمشک و بعنبر سرش بافته  
دو انگشت برسان سیمین قلم  
مر او را بیاورد بیژن ز راه

بدو خبره ماند و لب اندرگزید  
اگر سرو را مشک باشد کمند  
از ایزد بر آن ماه بود آفرین  
فکند ست کوئی کره بر کره  
بیاقوت و زرد تنش تافته  
برو کرده بر غالبه صد رقم  
چنین تا بیامد بایران سپاه



ز درگاه برخاست آوای کوس  
 دمان با شکار آمد از کارزار  
 بویرانی دژ نهادند روی  
 کجا بود در دشت توران یله ۲۳۱۰  
 چنان چون بود ساز مردان جنگ  
 بیاراست لشکر یکبارگی  
 سواران ایران پر از خشم و تاو

### آگاه شدن افراسیاب از طوس و سپاه او

چو آمد بنزدیک افراسیاب  
 یکی لشکر آورد با بوق و کوس  
 سر انجام برگشتم ای شهریار  
 همه دودمان غارت و برده کرد  
 نشستن ندارد برین بوم ارز  
 بیردند اسبان که بودی یله  
 بخاك اندر آمد سرانشان بدرد ۲۳۲۰  
 فسیله سرا سر بهم بر زدند  
 غمی گشت و پس چاره افکندبن  
 که گفتم بیاور ز هر سو سپاه  
 سبب پیری آمد و گر بد دلی  
 بسی مرد نيك اختر آزرده شد  
 جهان گشت بر مرد بیدار تنگ  
 برون آمد از پیش افراسیاب  
 سلیح و درم داد و لشکر براند  
 دل سر فرازان بدان شاد کرد  
 بکینه همه گردن افراختند ۲۳۳۰

بیامد بشادی بدرگاه طوس  
 که بیدار دل مرد جنگی سوار  
 سپهدار و گردان پر خاشجوی  
 وز آنپس برفتند سوی گله  
 گرفتند هر يك کمندی بچنگ  
 بخم اندر آمد سر بارگی  
 نشستند بر جایگاه تژاو

تژاو غمی با دو دیده پر آب  
 چنین گفت کامد سپهدار طوس  
 بر آراستم رزم آن نامدار  
 بسی سرورانرا سر آمد بگرد  
 نه دژ ماند ایدر نه اسب و نه مرز  
 وزان دژ برفتند سوی گله  
 پلاشان و آن نامداران مرد  
 همه بوم و مرز آتش اندر زدند  
 چو بشنید افراسیاب این سخن  
 پیران ویسه چنین گفت شاه  
 درنگ آوریدی تو از کاهلی  
 بسی خویش و پیوند ما برده شد  
 کنون نیست امروز جای درنگ  
 سپهدار پیران هم اندر شتاب  
 ز هر مرز مردان جنگی بخواند  
 سپه را همه يك سر آباد کرد  
 وزانپس همه جنگ را ساختند



چو آمد ز پهلو برون پهلوان  
 سوی میمنه با رمان و تراو  
 چو نستین گرد بر میسره  
 جهان شد پر از ناله کمرنای  
 هوا سربسر سرخ و زرد و بنفش  
 سپاهی ز جنگ آوران صد هزار  
 ز دریا بدریا نبد هیچ راه  
 همی کرد پیران برفتن شتاب  
 سپه را یکایک همه بر شمرد  
 شمار سپاه آمدش صد هزار  
 چنان شادمان گشت و روشن روان  
 که پیروز رفتی و شاد آمدی  
 بروز خجسته سپه را برانند  
 همیرفت لشکر گروهها گروه  
 بفرمود پیران که بیره روید  
 نباید که یابند خود آگهی  
 مگر ناگهان برسر آن گروه  
 برون کرد کار آگهان ناگهان  
 بتندی براه اندر آورد روی  
 شبانگاه کار آگهان آمدند  
 میان سرخس است و باورد طوس  
 خبر شد از ایشان بکار آگهان  
 نشسته یکجا سپه دار طوس  
 که ایشان همه میگسارند و مست  
 سوار طلایه ندارد براه

همه نامزد کرد جای گوان  
 سواران که دارند باپیل تاو  
 کجا شیر بودی بچنگش بره  
 ز نالیدن سنج و هندی درای  
 زبس نیزه و گونه گونه درفش  
 نهاده همه سر سوی کارزار  
 ز اسب و ز پیل و هیون و سپاه  
 از ایوان بدشت آمد افراسیاب  
 که چندست جنگی سرافراز گرد  
 همه شیر مردان آهن گذار ۳۲۴۰  
 بسی آفرین خواند بر پهلوان  
 میناد چشم تو روی بدی  
 سپهد برفت و جهانبان بماند  
 نبد دشت پیدا نه دریا نه کوه  
 از ایدر سوی راه کوتاه روید  
 از این نامداران با فرهی  
 فرود آرم این کشن لشکرچو کوه  
 همیجست بیدار کار جهان  
 بسوی گروگرد شد جنگجوی  
 شتابان بر پهلوان آمدند ۳۳۵۰  
 ز باورد برخاست آوای کوس  
 به پیران بگفتند یکیک مهان  
 زلشکر نه برخاست آوای کوس  
 شب و روز باشند بامی بدست  
 بی اندیشه از کار توران سپاه



چو بشنید پیران یلانرا بخواند  
که در جنگ مارا چنین دستگاه

ز لشکر سخنها فراوان براند  
نبودست هرگز بایران سپاه

### شیخون کردن پیران بر ایرانیان

گزین کرد از آن لشکر نامدار  
برفتند نیمی گذشته ز شب

چو سالار بیدار لشکر براند  
نخستین رسیدند پیش گله

گرفتند بسیار و بردند نیز  
گله دار و چوپان همه کشته شد

وز آنجایکه سوی ایران سپاه  
همه مست بودند ایرانیان

بخیمه درون گئو بیدار بود  
خروش آمد و بانگ زخم تبر

بزین بود در پیش پرده سرای  
بتن بر پیوشید گئو دلیر

زخیمه بیامد سوی کارزار  
بر آشفست بر خویشتن چون پلنگ

همی گفت برخیز امشب چه بود  
بیامد باسب اندر آورد پای

پرده سرای سپهد رسید

سواران شمشیر زن سی هزار  
نه بانگ تبیره نه بوق و جلب

میان یلان هفت فرسنگ ماند ۳۳۶۰  
کجا بود در دشت توران یله

نماند از بد بخت مانیده چیز  
سر بخت ایرانیان گشته شد

برفتند برسان ابر سپاه  
گروهی نشسته گشاده میان

سپهدار گودرز هشیار بود  
سراسیمه شد گئو پر خاشخ

یکی اسب برگستوان ور پیای  
سلاح سیاوش چون نره شیر

بره بر بیفتاده جنگی سوار ۴۴۷۰  
ز خواب و ز آسایش آمدش تنگ

که مغرم ز پیکار شد پر زدود  
بکردار باد اندر آمد ز جای

ز گرد و زشب آسمان تیره دید

⊗ نه آگاه ازین کار گودرز و طوس  
وز آنسو سپهدار ایرانیان

نشته یکی نامه زی شهریار  
سری کز پلاشان بریده بتغ

همان تاج با ماهر وی اسینوی

ز ناگاه برخاست آوای کوس  
بخوردن نشسته گشاده میان

نموده بدو در همه حال و کار  
که بود او که جنگ غران چو میغ

فرستاد زی خسرو نامجوی



بدو گفت بزخیز کامد سپاه  
 وز آنجایگه شد بنزد پدر  
 همیگشت برگرد لشکر چو دود  
 یکی جنگ با بیژن افکند پی  
 سپاه اندر آمد بگرد سپاه  
 سراسیمه شد مست از داروگیر  
 بزیر سر مست بالین نرم  
 سپیده چو برزد سراز برج شیر  
 همه دشت از ایرانیان کشته دید  
 همی کرد گودرز هرسو نگاه  
 بدان اندکی بر کشیدند نخ  
 سپهد نگه کرد گردان ندید  
 دریده درفش و نگونسار کوس  
 بجز گیو گودرز و چندی سوار  
 همه رزمگه سر بسر کشته دید  
 پسر بی پدر شد پدر بی پسر  
 چنین آمد این گنبد تیز گرد  
 به بیچارگی پشت برگاشتند  
 نه لشکر نه کوس و نه بار و نه  
 از آنگونه لشکر سوی کاسه رود  
 سواران ترکان پس پشت طوس  
 همی گرز بارید گفتی ز ابر  
 نبند کس بجنگ اندرون پایدار  
 فرومانده اسبان و گردان ز جنگ  
 سپه از بر کوه گشتند باز

بخواب اندرند این دلیران شاه  
 بجنگ اندرون گرز کاهوسر  
 برانگیخت آنرا که هشیار بود  
 که این جای جنگست یاجای می  
 یکی بانگ برخاست از رزمگاه  
 برآمد یکی ابر و بارانش تیر ۳۳۸۰  
 زبر تیغ و شمشیر و کویال گرم  
 بلشکر نگه کرد گیو دلیر  
 سر بخت بیدار برگشته دید  
 ز دشمن بیفزود هزمان سپاه  
 سپاهی بکردار مور و ملخ  
 ز لشکر دلیران و مردان ندید  
 رخ زندگان کشته چون آبنوس  
 که بودند با رنج در کار زار  
 زمین سر بسر چون گل آغشته دید  
 همی لشکر کشن زیر و زبر ۴۳۹۰  
 گهی شادمانی دهد گاه درد  
 سرا پرده و خیمه بگذاشتند  
 همه میسر و خسته و میمنه  
 برفتند بی مایه و تار و پود  
 روان پر زکین و زبان پرفسوس  
 پس پشت برجوشن و خود و گبر  
 همه کوه کردند گردان حصار  
 یکی را بند هوش و توش و درنگ  
 شده مانده از رزم و راه دراز



زهامون سپهد چو برکوه شد  
 چو آن دید پیران پس بازگشت  
 فراوان کم آمد ز ایرانیان  
 همه خسته و بسته بد آنکه زیست  
 نه تاج و نه تخت و نه پرده سرای  
 نه آباد بوم و نه پروردگار  
 پسر بر پدر زار گریان شده  
 چنین است آئین و رسم جهان  
 کجا باتو در پرده بازی کند  
 برنج درازیم و در چنگ از  
 زباد آمدی رفت خواهی بگرد  
 دو بهره از ایرانیان کشته بود  
 نه آن خستگانرا بیالین پز شک  
 سپهد ز پیکار دیوانه گشت  
 بلشکر که اندر می و خواب و بزم  
 چه خوابی که چندان زمان برگذشت  
 جهان دیده گودرز با پیره سر  
 جهان دیدگان پیش او آمدند  
 یکی دیدبان بر سر کوه کرد  
 طلایه همیگشت بر هر سوئی  
 یکی نامداری از ایرانیان  
 دهد شاهرا آگهی زان سخن  
 چه روز بد آمد بایرانیان  
 رونده بر شاه برد آگهی  
 نماندند ز ایرانیان يك سوار

ز پیگار ترکان بی اندوه شد ۴۴۰۰  
 ز لشکر بیامد سوی پهن دشت  
 بر آمد خروشی بدرد از میان  
 بر آن خسته و بسته باید گریست  
 نه اسب و نه مردان جنگی بیای  
 نه آن خستگانرا کسی خواستار  
 وز آن خستگان نیز بریان شده  
 که کردار خویش از تو دارد نهان  
 ز تیزی و از بی نیازی کند  
 چه دانیم باز آشکارا ز راز  
 چه دانی که باتو چه خواهند کرد ۴۴۱۰  
 دگر خسته از جنگ برگشته بود  
 همه جای غم بود و خونین سر شک  
 دلش باخورد همچو بیگانه گشت  
 سپه آرزو کرد بر جای رزم  
 نجنبید یکتن نه بیدار گشت  
 نه پور و نبیره نه بوم و نه بر  
 شکسته دل و چاره جو آمدند  
 کجا دیدگان سوی انبوه کرد  
 مگر یابد آن درد را داروئی  
 بفرمود تا تنگ بندد میان ۴۴۲۰  
 که سالار لشکر چه افکند بن  
 وزین کینه جستن چه آمد زیان  
 که تیره شد آن روزگار بهی  
 همه کشته گشتند در کارزار



## باز خواندن کیخسرو طوس را و سپردن لشکر بفریبرز

چو شاه دلیر این سخنها شنید  
ز کار برادر پر از درد بود  
زبان کرد گویا بنفرین طوس  
دیر خردمند را پیش خواند  
یکی نامه بنوشت دل پر زخشم  
سوی فریبرز کاوس شاه  
سر نامه بود از نخست آفرین  
بنام خداوند خورشید و ماه  
وزیست پیروزی و هم شکست  
جهان و مکان و زمان آفرید  
خرد داد و جان و تن زورمند  
رهائی نیابد سر از بند اوی  
یکی را دگر شور بختی بود  
یکی را ز چاه آورد سوی گاه  
ز رخشنده خورشید تا تیره خاک  
بشد طوس با کاویانی درفش  
بتوران فرستادمش با سپاه  
بایران چنان نیز مهتر مباد  
دریغ آن برادر فرود جوان  
ز کار پدر زار و گریان بدم  
بجوشید و از غم دلش بر دمید  
بدان درد بر درد لشکر فرود  
شب تیره تا گاه بانگ خروس  
دل آکنده بودش همه بر فشاند  
بسوگ برادر پر از آب چشم  
یکی نزد پر مایگان سپاه ۴۴۴۰  
بدان کافریدش زمان و زمین  
که او داد بر نیک و بد دستگاه  
بنیک و ببد زو بود کام و دست  
پی مور و کوه گران آفرید  
بزرگی و دیهیم و تخت بلند  
یکی را بود فرو اورند اوی  
نیاز و غم و درد و سختی بود  
یکی را ز ماهی برد سوی ماه  
همه داد بینم ز یزدان پاک  
ز لشکرچهل مرد زرینه کفش ۴۴۴۰  
برادر شد از کین نخستین تباه  
بر آنگونه سالار لشکر مباد  
سر نامداران و پشت گوان  
پر از درد یکچند بریان بدم

دریغ آن بیدان برون تاختن  
دریغ آن برزم اندرون چهاروی  
دریغ آن میان ردان گفت اوی  
دریغ آن گزیده سوار دلیر  
دریغ آن دل و دست و تیغ آختن  
دریغ آن بزم اندرون مهر اوی  
دریغ آن بزخم اندرون سفت اوی  
دریغ آنکه کشتی بشمشیر شیر



کنون بر برادر بیاید گریست  
 مشو گفتم اورا برآه جرم  
 که آنجا فرودست و بامادرست  
 نداند که این لشکر از بن که اند  
 برون آید و در نسازد همی  
 از آن کوه جنگ آورد بیگمان  
 دریغ آنچنان گرد خسرو نژاد  
 اگر پیش ازین او سپهد بدست  
 برزم اندرون نیز خواب آیدش  
 هنرها همه نیست نزدیک اوی  
 چو نامه بخوانی هم اندر شتاب  
 سبک طوس را بازگردان بجای  
 سپهدار و سالار زرینه کفش  
 سرافراز گودرز از آن انجمن  
 مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب  
 بتندی مجوی ایچ رزم از نخست  
 ترا پیش رو گیو باشد بجنگ  
 فراز آور از هر سوئی سازرزم  
 نهادند بر نامه بر مهر شاه  
 میاسا ز رفتن شب و روز هیچ  
 بیامد فرستاده ای زین نشان  
 بنزد فریبرز شد نامدار  
 فریبرز طوس و یلانرا بخواند  
 همان نامور گیو گودرز را

ندانم مرا دشمن و دوست کیست  
 مزن بر کلات و سپد کوه دم  
 گوی کی نژادست و با گوهرست  
 از ایران برین ره برای چه اند  
 بجنگ اندرون سر بیازد همی  
 فراوان سرانرا سر آید زمان ۴۵۰  
 که طوس فرومایه دادش بیاد  
 بکاوس شاه اختر بد بدست  
 چو با می نشیند شتاب آیدش  
 مبادا چنان جان تاریک اوی  
 زدل دور کن خورد و آرام و خواب  
 ز فرمان مگرد و مزن هیچ رای  
 تو باشی بر کاویانی درفش  
 بهر کار باشد ترا رای زن  
 ز می دور باش و میمای خواب  
 همی باش تا خسته گردد درست ۴۶۰  
 که با فر و برزست و چنگ پلنگ  
 مبادا که آید ترا رای بزم  
 فرستاده را گفت برکش برآه  
 بهر منزلی اسب دیگر بسیج ❁  
 بنزدیک آن نامور پهلوان  
 بداد آنزمان نامه شهریار  
 ز کار گذشته فراوان براند  
 دلیران و گردان آن مرز را



چو بر خواند آن نامه شهریار  
 بزرگان و شیران ایران زمین  
 سپهدار طوس آن کیانی درفش  
 بدست فریبرز سپرد و گفت  
 همه ساله بخت تو پیروز باد  
 برفت و ببرد آنکه بد نودری  
 بره برنکرد ایچ گونه درنگ  
 زمین را ببوسید در پیش شاه  
 بدشنام بگشاد لب شهریار  
 وزانپس بدو گفت کای بد نشان  
 تترسی همی از جهاندار پاك  
 کیانی كلاه و كمر دادمت  
 نگفتم مرو سوی راه جرم  
 نخستین بکین من آراستی  
 برادر سرافراز جنگی فرود  
 بکشتی کسی را که در کارزار  
 ترا پیش آزادگان کار نیست  
 سزاوار مسماری و بند و غل  
 دریغا که ناکار دیده تخوار  
 و گر نه بجای تن بارگی  
 زمانه برستی ز آشوب طوس  
 وز آنپس که رفتی بدان کارزار  
 ترا جایگه نیست در شارسان

جهانرا درختی نو آمد بیار  
 همه شاه را خواندند آفرین ۳۴۷۰  
 ابا کوس و پیلان و زرینه کفش  
 که آمد سزارا سزاوار جفت  
 همه روزگار تو نوروز باد ❀  
 سواران جنگ آور و لشکری  
 بنزدیک شاه آمد ازدشت جنگ  
 نکرد ایچ خسرو بدو در نگاه  
 بدان انجمن طوس را کرد خوار  
 ترا نام گم باد از سرکشان  
 زگردان نیامد ترا شرم و باك  
 به پیگار دشمن فرستادمت ۳۴۸۰  
 برفتی و دادی دل من به غم  
 نژاد سیاوش را كاستی  
 که چون او دگر در زمانه نبود  
 چو تو لشکری خواستی روزگار  
 کجا مر ترا رای هشیار نیست  
 نئی در خور تاج و دیهیم و مل  
 گرفت آن سخنهای دشوار خوار  
 تن طوس خستی یکبارگی  
 که نفرین برو باد و برپیل و کوس  
 نبودت بجز رامش و بزم کار ۳۴۹۰  
 گره بایدت بند و بیمارسان

❀ همانکه سوار گزیده براه  
 بنه برنهاد آن سرافراز طوس

بسپید و پس کرد آهنگ شاه  
 ز ترکان بروبر هزاران فسوس



بدان سان سپاهی بدادی بیاد  
نژاد منوچهر و ریش سپید  
و گرنه بفرمودمی تا سرت  
برو جاودان خانه زندان تست  
ز پیشش براند و بفرمود بند  
چنین است آئین این روزگار

### درنگ خواستن فریبرز از پیران در جنگ

چو طوس سپهد زلشکر برفت  
فریبرز بنهاد بر سر کلاه  
وز آنپس بفرمود رهام را  
وز آن کوه نزدیک پیران شود  
بدو گفت رو پیش پیران خرام  
بگویش که کردار گردان سپهر  
یکی را بر آرد بچرخ بلند  
کسی کو بلاجوی گردان بود  
شببخون نجویند کند آوران  
نوگر با درنگی درنگ آوریم  
یکی ماه باید زمان درنگ  
ز پیش فریبرز رهام گرد  
بیامد طلایه بدیدش براه  
بدو گفت رهام جنگی منم  
بیام فریبرز کاوس شاه  
ز پیش طلایه سواری چو گرد  
که رهام گودرز از آن رزمگاه

غمی رخ سوی خانه بنهاد تفت  
که هم پهلوان بود و هم پور شاه  
که پیدا کند با گهر نام را ۳۵۰۰  
فراوان بگوید سخن بشنود  
یکی خوب نزدیک او بر پیام  
همیشه چنین بود باکین و مهر  
یکی را کند خوار وزار و نژند  
شببخون نه آئین مردان بود  
کسی کو گراید بگرز گران  
ورت رای جنگست جنگ آوریم  
که تا خستگان باز یابند چنگ  
برون رفت و پیغام و نامه ببرد  
پرسید از نام وز جایگاه ۳۵۱۰  
هنرمند و بیدار و سنگی منم  
به پیران رسانم بدین جایگاه  
بیامد سخنها همه یاد کرد  
بیامد بر پهلوان سپاه



بفرمود تا پیش او آورند  
 سراینده رهام شد پیش اوی  
 چو پیران ورا دید بنواختش  
 بر آورد رهام راز از نهفت  
 چنین گفت پیران برهام گرد  
 شمارا بد این پیش دستی بجنگ  
 بمرز اندر آمد چو گرگ سترگ  
 چه مایه بکشت و چه مایه ببرد  
 بیامد که خون سیاوش شاه  
 پسر را بکشت از پدر زار تر  
 مکافات آن بد کنون یافتند  
 کنون گر توئی پهلوان سپاه  
 گراید و نه یکماه خواهی درنگ  
 و گر جنگجوئی منم جنگخواه  
 چو یک ماه بر آرزو بشمرید  
 برانید لشکر سوی مرز خویش  
 و گر نه بجنگ اندر آئیم تنگ  
 یکی خلعت آراست رهام را  
 بنزد فریبرز رهام گرد  
 فریبرز چون یافت یکماه درنگ  
 سر بدرها را گشادند بند  
 بگشتند و لشکر یاراستند

گشاده دل و تازه رو آورند  
 بترس از نهان بداندیش اوی  
 پیرسید و بر تخت بنشاختش  
 پیام فریبرز با او بگفت  
 که این کار را خرد نتوان شمرد  
 ندیدیم با طوس رای درنگ ۲۵۲۰  
 همی کشت بی باک خرد و بزرگ  
 بد و نیک این مرز یکسان شمرد  
 بخواهد ز سالار توران سپاه  
 که هر گز میناد تاج و کمر  
 اگر چند ناگاه بشتافتند  
 چنان چون ترا باید ازمن بخواه  
 ز لشکر سواری نیاید بجنگ  
 بیارای و برکش صف رزمگاه  
 وزین مرز توران زمین بگذرید  
 ببینید بیدار دل ارز خویش ۲۵۲۰  
 مخواهید ازین پس زمانی درنگ  
 چنان چون بود درخور نام را  
 بیاورد نامه چنان چون ببرد  
 بهر سو بیازید چون شیر چنگ  
 ز هر سو کشان شد کمان و کمند  
 ز هر چیز لختی پیراستند

### شکسته شدن ایرانیان بجنگ ترکان

چو آمد سر ماه هنگام جنگ  
 ز هر سو بر آمد خروش سپاه  
 ز پیمان نگشتند و از نام و ننگ  
 برفتند یکسر سوی رزمگاه



زبس ناله بوق و کوس و درای  
 هم از یال اسبان و دست و عنان  
 تو گفתי جهان کام نر ازدهاست  
 نبند پشه را روزگار گذر  
 ییاراست پیران و یسه سپاه  
 ابر میمنه بود روئین گرد  
 بشد گرد لہاک بر میسرہ  
 بقلب سپہ بود پیران پیای  
 فریبرز چون لشکر تور دید  
 سوی میمنه گیو گودرز بود  
 سوی میسرہ اشکش تیز چنگ  
 یلان با فریبرز کاوس شاه  
 فریبرز با لشکر خویش گفت  
 یک امروز چون شیر جنگ آوریم  
 کزین ننگ تا جاودان بر سپاہ  
 دو لشکر بروی اندر آورد روی  
 یکی تیرباران بکردند سخت  
 تو گفתי هوا پر کرکس شدست  
 نبند هیچ پرندہ را جایگاه  
 درخشیدن تیغ الماس گون  
 تو گفתי زمین روی زنگی شدست  
 زبس نیزہ و گرز و شمشیر تیز  
 زقلب سپہ گیو شد پیش صف  
 ابا نامداران گودرزیان  
 وز آنروی پیران پیامد پیش

همی آسمان اندر آمد زجای  
 زکویال و تیغ و کمان و سنان ۳۵۴۰  
 ویا آسمان بازمین گشت راست  
 زبس تیغ و گرز و کمند و سپر  
 شد از گرد گردون گردان سپاہ  
 ابا نامداران با دستبرد  
 کہ درجنگ او شیر بودی برہ  
 چو ہومان و نستیہن کینہ رای  
 فرود آمد از کوه وصف بر کشید  
 کجا موبد و مہنر مرز بود  
 کہ دریای خون راند هنگام جنگ  
 درفش از پس پشت درقلبگاہ ۳۵۵۰  
 کہ از ما ہنرہا شد اندر نہفت  
 جہان بر بد اندیش تنگ آوریم  
 بخندد ہمی گرز و رومی کلاہ  
 ہمہ کینہ خواہ و ہمہ کینہ جوی  
 چو باد خزان بر جہد بردرخت  
 زمین ازپی پیل اطلس شدست  
 ز تیرو ز گرد خروشان سپاہ  
 بکردار آتش بگرد اندرون  
 ستارہ دل مرد جنگی شدست  
 بر آمد ہمی از جہان رستخیز ۳۵۶۰  
 خروشان و برلب بر آورده کف  
 کزیشان بدی راہ سود و زیان  
 اباویژہ گردان و خویشان خویش



يکايک بر آويخت با گيو گرد  
 چو گودرز ز آنگونه آورد دید  
 یکی حمله برد از میان سپاه  
 همی کوفتند این بر آن آن برین  
 بتیر و بنیزه بر آویختند  
 بید رزم گودرز و پیران درشت  
 چو دیدند لَهاک و فرشید ورد  
 یکی حمله کردند برسوی گيو  
 ببارید تیر از کمان سران  
 فکندند از آنپس بیازو کمان  
 چنانشد که کس روی کشورندید  
 یکی پشت بر دیگری برنگاشت  
 چنین گفت هومان بفرشید ورد  
 فریبرز باید کز آن قلبگاه  
 پس آسان بود جنگ با میمنه  
 برفتند پس تا بقلب سپاه  
 چو بر قلبگاه چشم بگماشتند  
 ز هومان گریزان بشد پهلوان  
 بدادند گردنکشان جای خویش  
 یکایک بدشمن سپردند جای  
 ندیدند بر جای کوس و درفش  
 دلیران بدشمن نمودند پشت  
 نگون گشت کوس و درفش و سنان  
 که دلشان زیکبار برگشته بود  
 چو دشمن ز هر سوی انبوه شد

چنان کز جهان روشنائی ببرد  
 رخ نامداران پر از گرد دید  
 بزد خویشتن تیز در قلبگاه  
 چو دریای خونشد همه دشت کین  
 همی ز آهـن آتش فرو ریختند  
 چونصد تن از تخم پیران بکشت  
 کز آن لشکر کشتن برخاست گرد ۳۵۷۰  
 بر آن گرز داران و مردان نیو  
 بر آن نامداران جوشنوران  
 بشمشیر بردند دست آن زمان  
 ز بس کشتگان شد زمین ناپدید  
 نه بگذاشت آن پایگه را که داشت  
 که با قلبگاه جست باید نبرد  
 گریزان پیوید پشت سپاه  
 بچنگ اندر آریم یکسر بنه  
 بچنگ فریبرز ککاوس شاه  
 بیک حمله از جای برداشتند ۳۵۸۰  
 شکست اندر آمد برزم گوان  
 بیودند گستاخ با رای خویش  
 ز گردان ایران نبـد کس پـای  
 ز پیکار شد دید هاشان بنفش  
 از آنکار باد اندر آمد بمشت  
 نبـد هیچ پیدا رکیب از عنان  
 ز خون دشت و کوه اندر آغشته بود  
 فریبرز بر دامن ککوه شد



برفتند از ایرانیان هر که زیست  
 همی بود بر جای گودرز و گیو  
 چو گودرز کشواد بر قلبگاه  
 ندید و یلان سپه را ندید  
 عنان کرد پیچان براه گریز  
 بدو گفت گیو ای سپهدار پیر  
 اگر تو ز پیران بخواهی گریخت  
 نماند کسی زنده اندر جهان  
 ز مردن مرا و ترا چاره نیست  
 چو پیش آمد این روزگار درشت  
 نییچم ازین جایگه سر ز جنگ  
 ز دانا تو نشنیدی این داستان  
 که گر دو برادر نهد پشت پشت  
 تو هستی و هفتاد جنگی پسر  
 بخنجر دل دشمنان بشکنیم  
 چو گودرز بشنید گفتار گیو  
 پشیمان شد از دانش و رای خویش  
 گرازه برون آمد و گسته‌م  
 بخوردند سوگند های گران  
 کزین رزمگه بر نتاییم روی  
 همه یکسره پشت پشت آوریم  
 پس آن جایگه پای بفشاردند  
 ز دشمن بسی نامور کشته شد  
 بیژن چنین گفت گودرز پیر  
 بسوی فریبرز بر کش عنان

بر آن زندگانی بیاید گریست  
 ز لشکر بسی نامداران نیو ۳۵۹۰  
 درفش فریبرز ککاوس شاه  
 بکردار آتش دلش بر دمید  
 بر آمد ز گودرزیان رستخیز  
 بسی دیده‌ای گرز و کویال و تیر  
 بیاید بسر بر مرا خاک بیخت  
 ز گردان و از کار دیده مهان  
 درنگی تر از مرگ پتیاره نیست  
 ترا روی بینند بهتر که پشت  
 نیاریم بر خاک کشواد تنگ  
 که بر گوید از گفته باستان ۳۶۰۰  
 تن کوه را خاک ماند بمشت  
 ز دوده بسی پیل و شیران نر  
 و گر کوه باشد ز بن بر کنیم  
 بدید آن سرو ترگ خویشان نیو  
 بیفشرد بر جایگه پای خویش  
 ابا برقه و گرد زنگه بهم  
 که پیمان شکستن نبود اندران  
 گراز گرز خون اندر آید بجوی  
 مگر نام رفته بمشت آوریم  
 برزم اندرون گرز بگذارند ۳۶۱۰  
 زمانه همی بر بدی گشته شد  
 کز ایدر برو تیز با گرز و تیر  
 پیش من آرا اختر ککاوین



و گر خود فریبرز با آن درفش  
 چو بشنید بیژن برانگیخت اسب  
 بنزد فریبرز با او بگفت  
 عنان را چو گردان یکی بر گرای  
 و گر تو نیائی بمن ده درفش  
 چو بیژن سخن با فریبرز گفت  
 یکی بانگ برزد به بیژن که رو  
 مرا شاه داد این درفش و سپاه  
 درفش از در بیژن گویو نیست  
 یکی تیغ بگرفت بیژن بنفش  
 بدو نیمه کرد اختر کاویان  
 بیامد که آرد بنزد سپاه  
 یکی شیر دل لشکر جنگجوی  
 کشیدند کوپال و تیغ بنفش  
 چنین گفت هومان که آن اخترست  
 درفش بنفش از بچنگ آوریم  
 کمان را بزه کرد بیژن چو گرد  
 سپه را بتیر از برش دور کرد  
 بگفتند با گویو و با گسترهم  
 که از ما برفتند توران سپاه  
 ز گردان ایران دلاور سران  
 بکشتند ازیشان فراوان سوار  
 وز آنجایکه تا بنزد سپاه

بیاید کند روی گیتی بنفش  
 بیامد بکردار آذرگشسب  
 که ایدر چه مانی همی در نهفت  
 برین کوه سرزین فروتر مپای  
 سواران و این تیغ های بنفش  
 نکرد او خرد بادل خویش جفت  
 تو در کار تندی و در جنگ نو ۳۶۲۰  
 همین پهلوانی و تخت و کلاه  
 نه اندر جهان سربسر نیو نیست  
 نزد ناگهان بر میان درفش  
 یکی نیمه بگرفت و رفت از میان  
 چو ترکان بدیدند اختر براه  
 همه سوی بیژن نهادند روی  
 به پیکار آن کاویانی درفش  
 که نیروی ایران بدو اندرست  
 جهان بر دل شاه تنگ آوریم  
 بریشان یکی تیرباران بکرد ۳۶۳۰  
 همی گرگ درنده را سور کرد  
 سواران که بودند با او بهم  
 مگر بیژن اختر بیارد براه  
 برفتند با گرز های گران  
 بیامد دمان بیژن نامدار  
 گرانمایگان بر گرفتند راه

چو بیژن بنزد فریبرز شد  
 یا با درفش کیانی بدست

بدو گفت فر تو و بر ز شد  
 و گر تو نیائی بلشکر فرست



همی رفت بیژن چو شیر ژیان  
 سپاه اندر آمد بگرد درفش  
 دگر باره از جای برخاستند  
 پیش سپه کشته شد ریو نیز  
 یکی تاجور شاه و کهتر پسر  
 سر تاجور اندر آمد بخاک  
 از آنپس خروشی برآورد گیو  
 چو ریوی نبود اندرین رزمگاه  
 نبیر و پسر پشت کاوس پیر  
 فرود سیاوش و چون ریونیز  
 یکی تاج بد شاهزاده بسر  
 اگر تاج آن شهریار جوان  
 وگر من بجنبم از این رزمگاه  
 نباید که آن افسر شهریار  
 فزاید برین ننگها ننگ نیز  
 چنان بد که بشنید آواز گیو  
 بنوی بر آمد یکی کارزار  
 فراوان زهر دو سپه کشته شد  
 برآویخت چون شیر بهرام گرد  
 بنوک سنان تاج را بر گرفت  
 از آن شاد گشتند ایران سپاه  
 همی هر زمان رزم شد تیز تر  
 چنین هر زمانی بر آشوفتند  
 همی بود ازینگونه تاتیره گشت  
 زگودرزیان هشت تن زنده بود

بدست اندرون اختر کاویان  
 هوا شد ز گرد سواران بنفش  
 بر آندشت رزمی نو آراستند  
 که کاوس را بد چوجان عزیز ۳۶۴۰  
 نیاز فریبرز و جان پدر  
 بسی نامور جامه کردند چاک  
 که ای نامدارن و گردان نیو  
 به پیش فریبرز کاوس شاه  
 تبه شد بدین جایگه خیر خیر  
 بگیتی شگفتی فزون زین چه چیز  
 پر از در و یاقوت و رخشان گهر  
 بدشمن رسد شرم داریم از آن  
 شکست اندر آید بایران سپاه  
 بدشمن رسد درصف کارزار ۳۶۵۰  
 ازین افسرو کشتن ریو نیز  
 سپهبد سر افراز پیران نیو  
 ز لشکر بر آن افسر نامدار  
 سر بخت ایرانیان گشته شد  
 بنیزه بریشان یکی حمله برد  
 دو لشکر بدو ماند اندر شگفت  
 که آورد باز آن نوآئین کلاه  
 نییچید یک تن از آن رزم سر  
 همی بر سر یکدگر کوفتند  
 همی دیده از تیرگی خیره گشت ۳۶۶۰  
 بدان رزمگه دیگر افکنده بود



هم از تخمه گيو چون بيست و پنج  
 هم از تخم كاوس هفتاد مرد  
 جز از ريونيز آن گو تاجدار  
 ز خويشان پيران چو نهصد سوار  
 چو سيصد تن از تخم افراسياب  
 همان دشت پيران بدو روز اوى  
 نبد روز پيكار ايرانيان  
 از آورد گه روى برگاشتند  
 هزيمت سوي كوه باز آمدند  
 بر آنجا يگه بخت بر گشته شد  
 پياده همى رفت نيزه بدست  
 چو بيژن بگستهم نزديك شد  
 بدو گفت هين بر نشين از پسم  
 نشستند هر دو بر آن بارگى  
 هزيمت گرفتند ايرانيان  
 همه سوي آن دامن كوهسار  
 سواران تركان همه شاد دل  
 بلشكر گه خويش باز آمدند  
 ز گردان ايران برآمد خروش  
 ابا خويش و پيوند هريك بنزار  
 همى مويه كردى جدا هر كسى  
 چنين است كردار اين چرخ پير  
 ابر كس بگردش ورا مهر نيست  
 چو زافراز شد بخت سر بر نشيب  
 وز آنپس چو هردو سپه آرميد

كه بودند زيباى ديهم و گنج  
 سواران و شيران روز نبرد  
 سزد گر نباشد يك اندر شمار  
 گم آمد درين روز در كارزار  
 كجا بختشان اندر آمد بخواب  
 همان اختر گيتى افروز اوى  
 از آن رزم جستن سرآمد زيان  
 همان خستگان خوار بگذاشتند  
 همان با غمان دراز آمدند ۳۶۷۰  
 كه گستهم را بارگى كشته شد  
 ابا جوشن و خود برسان هست  
 شب آمد همى روز تاريك شد  
 گرامى تر از تو نباشد كسم  
 چو شد روز تيره بيكبارگى  
 ميان اندرون اختر كاويان  
 گريزان برفتند از كارزار  
 ز رنج و ز غم گشته آزاد دل  
 گرازنده و رزمساز آمدند  
 همى كرشد از ناله زار گوش ۳۶۸۰  
 بکردند مويه بر آن كوهسار  
 كه بودند كشته گرامى بسي  
 بهرچ او بگردد بود نا گزيير  
 همى دشمن و دوست نزدش يكيست  
 سزد گر بود مرد را زو نهيب  
 شب تيره يك بهره اندر كشيد



### بازگشتن بهرام بجستن تازیانه برزمگاه

دوان رفت بهرام پیش پدر  
بدانگه که آن تاج برداشتم  
یکی تازیانه ز من گم شدست  
به بهرام پر مایه باشد فسوس  
نیشته بر آن چرم نام منست  
شناسد مرا ننگ باشد ازین  
شوم زود تازانه باز آورم  
مرا این بد از اختر آید همی  
بدو گفت گودرز پیر ای پسر  
ز بهر یکی چوب بسته دوال  
مبادا که آید بجانت نیاز  
چنین گفت بهرام جنگی که من  
بجائی توان مرد کاید زمان  
بدو گفت گئو ای برادر مرو  
یکی دسته را سیم وزر اندرست  
فرنگیس چون گنج بگشاد در  
من این درع و تازانه برداشتم  
یکی نیز بخشید کاوس شاه  
دگر پنج دارم همه زر نگار  
ترا بخشم این هفت ازایدر مرو  
چنین گفت با گئو بهرام گرد  
شمارا ز رنگ و نگارست گفت

که ای پهلوان جهان سربسز  
به نیزه بابر اندر افراشتم  
چو گیرند بیمایه ترکان بدست  
جهان پیش چشم بود آبنوس ۳۶۰۰  
سپهدار ترکان بگیرد بدست  
وزین ننگ نام فتد بر زمین  
اگر چند رنج دراز آورم  
که نام بخاک اندر آید همی  
همی بخت خویش اندر آری بسر  
شوی خیره اندر دم بد سگال  
بکڑی چرا راند بایدت راز  
نیم بهتر از دوده و ابجمن  
بکڑی چرا برد باید گمان  
فراوان مرا تازیانه است نو ۴۷۰۰  
دو دسته بخوشاب پر گوهرست  
مرا داد چندی سلیح و کمر  
بتوران دگر خوار بگذاشتم  
ز گوهر بسان فروزنده ماه  
برو بافته گوهر شاهوار  
یکی جنگ خیره میارای نو  
که این ننگ را خوارتوان شمرد  
مرا آن که شد ننگ با نام جفت

❁ برو بافته چند گونه گهر  
بود کشوری هر یکی را بها

که هر يك زخورشید و خشنده تر  
که بود آن ز جمشید فرمانروا



گز ایدونکه تازانه باز آورم  
 برو رای یزدان دگر گونه بود  
 هم آنکه که بخت اندر آید بخواب  
 بزد اسب و آمد بدان رزمگاه  
 همی زار بگریست بر کشتگان  
 تن ریونیز اندر آن خون و خاک  
 برو زار بگریست بهرام شیر  
 چو تو کشته اکنون چه یکمشت خاک  
 بگرد برادر یکایک بگشت  
 از آن نامداران یکی خسته بود  
 همی باز دانست بهرام را  
 منم گفت بهرام ای سر فراز  
 بدو گفت کای شیر من زنده ام  
 دو روزست تانان و آب آرزوست  
 بشد تیز بهرام تا پیش اوی  
 برو گشت گریان و رخرا بخت  
 بدو گفت مندیش کین خستگیست  
 چو بستم کنون سوی لشکر شوی  
 یکی را ز گمراهی آورد باز  
 هر آنکس زمانه سر انجام دید  
 بدان خسته بهرام گفت ای جوان  
 که يك تازیانه برین رزمگاه  
 چو آن باز یابم بیایم برت  
 وز آنجا سوی قلب لشکر شتافت  
 میان تل خستگان اندرون

ویا سر بکوشش بگاز آورم  
 همه گردش بخت واژونه بود ۳۷۱۰  
 سر مرد بیهوده گیرد شتاب  
 درخشان شده روی گیتی زماه  
 بر آن داغدل بخت بر گشتگان  
 شده غرق و خفتان برو چاکچاک  
 که زار ای سوارو جوان دلیر  
 بزرگان بایوان تو اندر مغاک  
 که بودند افکنده بر پهن دشت  
 بشمشیر ازیشان بجان رسته بود  
 بنالید و پرسید ازو نام را  
 بگو این زمان تاجه آیدت راز ۳۷۲۰  
 که با کشتگان اندر افکنده ام  
 مرا بریکی جامه خواب آرزوست  
 بجان مهربان و بدل خویش اوی  
 بدرید پیراهن او را بست  
 تبه بودن این ز ناستگیست  
 وزین خستگی زود بهتر شوی  
 ز گمراهی خود ندانست راز  
 هر آنجا که زد کام را دام دید  
 بمان تا که من باز آیم دمان  
 زمن گم شدست از پس تاج شاه ۳۷۳۰  
 بزودی رسانم سوی لشکر  
 همی گشت تا تازیانه بیافت  
 برو ریخته خاک بسیار و خون



فرود آمد از اسب و آن بر گرفت  
 خروش دم مادیان یافت اسب  
 سوی مادیان روی بنهاد تفت  
 همی شد دمان تارسید اندروی  
 چوبگرفتش اندر زمان برنشست  
 چو بفشرد ران ایچ نگذارد پی  
 چنان تنگدل شد بی‌کبارگی  
 وز انجایگه تا بدان رزمگاه  
 سراسر همه دشت پر کشته بود  
 پیاده همی رفت آن نامور  
 همیگفت اکنون چه سازیم روی  
 ازو سرکشان آگهی یافتند  
 که او را بگیرند از آن رزمگاه  
 کمانرا بزه کرد بهرام شیر  
 چو تیر یلی در کمان راندی  
 ازیشان فراوان بکشت و بخت  
 سواران همه باز گشتند ازوی  
 بگفتند کاینت هژبر دلیر  
 چو گردان ز بهرام شد ناپدید

### کشته شدن بهرام بردست تراو

چو لشکر بیامد بر پهلوان  
 فراوان سخن رفت از آن رزمساز  
 پیرسید پیران که این مرد کیست  
 یکی گفت بهرام شیر اوژنست  
 بروئین چنین گفت پیران که خیز

وز اسبان خروشدن اندر گرفت  
 بجوشید برسان آذر گشسب  
 غمی گشت بهرام وز پس برفت  
 ابا ترک و خفتان پر از آب روی  
 گرفته یکی تیغ هندی بدست  
 سوار و تن باره پر خاك و خوی  
 که شمشیر زد بر سر بارگی ۳۷۴۰  
 پیاده پیمود چون باد راه  
 زمین چون گل ارغوان گشته بود  
 که آن خسته را باز گیرد ببر  
 درین دشت بی باره راهجوی  
 سواری صد از قلب بشتافتند  
 برندش بر پهلوان سپاه  
 بیارید تیر از کمان آن دلیر  
 به پیرامنش کس کجا ماندی  
 چو شیر ژیان پیش دشمن بجست  
 بنزدیک پیران نهادند روی ۳۷۵۰  
 پیاده کند جنگ چون نره شیر  
 ز هرسو بسی تیر گرد آورید

بگفتند با او ز کار جوان  
 ز پیکار آن گرد گردنفر از  
 وزین نامداران ورا نام چیست  
 که لشکر سراسر برو روشن است  
 که بهرام را نیست جای گریز



مگر زنده اورا بچنگ آوری  
 ز لشکر کسانی که باید ببر  
 چو بشنید روئین پیامد دمان  
 بر توده بنشست بهرام شیر  
 چو بهرام دیدش بکردار گرد  
 یکی تیر باران بر ایشان بکرد  
 چو روئین پیران ز تیرش بخت  
 هزیمت بر پهلوان آمدند  
 که هرگز چنین کس نیامد بچنگ  
 چو بشنید پیران غمی گشت سخت  
 نشست از بر باره تیز تاز  
 پیامد بدو گفت گای نامدار  
 بتوران تو تا با سیاوش بدی  
 مرا باتو نان و نمک خوردنست  
 نباید که با این نژاد و گهر  
 ز بالا بخاک اندر آید سرت  
 بیا تا بسازیم سوگند و بند  
 وز آن پس یکی باتو خویشی کنم  
 پیاده تو با لشکر نامدار  
 بدو گفت بهرام گای پهلوان  
 سه روزست تا ناچریده لبان  
 مرا حاجت از تو یکی بارگیست

زمانه برآساید از داوری  
 که او نامدارست و پرخاشخ  
 نبودش جز اندیشه بدگمان ۴۷۶۰  
 نهاده سپر بر سر خود دلیر  
 برو بریکی تیر باران بکرد ۴۷۷  
 که شدم ماه تابنده چون لاجورد  
 یلانرا همه کند شد پا و دست  
 پراز درد و تیره روان آمدند  
 بدریا ندیدیم جنگی نهنگ  
 بلرزید برسان برگ درخت  
 همیرفت و با او بسی رزمساز  
 پیاده چرا ساختی کارزار  
 خردمند و بیدار وخامش بدی ۴۷۷۰  
 نشستن همان مهر پروردنست  
 بدین شیر مردی و چندین هنر  
 بگرید بتو دوده و کشورت  
 بچیزی که آید دلت را پسند  
 چو خویشی کنم رای یشی کنم  
 قتابی مخور با تنت زینهار  
 خردمند و بینا و روشن روان  
 همی رزم سازم بروز و شبان  
 وگر نه مرا جنگ یکبارگیست

چو برچید بهرام از آن تیرچند  
 بدل گفت کان خسته بردارمش  
 پیامد دمان باز پس شیر نر

دل و هوش را سوی خسته فکند  
 بر لشکر خویش بگذارمش  
 که آن خسته را باز گیرد ببر



برد مرا سوی آزادگان  
 بدو گفت پیران که ای نامجوی  
 ترا آن به آید که گفتم سخن  
 بین تا سواران این انجمن  
 که چندین تن از تخمه مهتران  
 ز پیگار تو خسته و کشته شد  
 که جوید گذر سوی ایران کنون  
 اگر نیستی بیم افراسیاب  
 ترا بارگی دادمی ای جوان  
 بگفت این و برگشت و شد باز جای  
 ز لشکر بیامد بر او تژاو  
 ز پیران پرسید ویرا بگفت  
 بمهرش بدادم بسی پند خوب  
 سخن را نبند بر دلش هیچ راه  
 بگفتم که این راه را روی نیست  
 پیران چنین گفت جنگی تژاو  
 شوم گر پیاده بچنگ آرمش  
 بگفت این و آمد پراز خشم و کین  
 بیامد شتابان بدان رزمگاه  
 چو بهرام را دید نیزه بدست  
 بدو گفت ازین لشکر نامدار  
 بایران گرازید خواهی همی  
 سرانرا بریدی سر ایدر بمان  
 بیارانش فرمود کاندر نهید  
 برو انجمن شد یکی لشکری

مر پیر گودرز کشاوران ۳۷۸۰  
 ندانی که این رای را نیست روی  
 دلیری و بر خیره تندی مکن  
 نهند اینچنین تنگ بر خویشان  
 ز دیپیم داران و جنگ آوران  
 بدین رزم در خاک آغشته شد  
 مگر آنکه جوشد و را مغز و خون  
 که گردد دلش زین سخن پرشتاب  
 که بردی ترا نزد آن پهلوان  
 دلی پر زهر و سری پر ز رای  
 به پیش اندر آمد پراز کین و تاو ۳۷۹۰  
 که بهرام را از یلان نیست جفت  
 نمودم بدو راه و پیوند خوب  
 همی راه جوید بایران سپاه  
 مکن خیره کاب اندرین جوی نیست  
 که با مهر جان و را نیست تاو  
 هم اندر زمان زیر سنگ آرمش  
 خود و نامداران توران زمین  
 کجا بود بهرام یل بی سپاه  
 یکی بر خروشید چون پیل مست  
 رهائی نیابی درین کارزار ۴۸۰۰  
 سرت را فرازید خواهی همی  
 که آمد که بر تو سر آید زمان  
 بتیر و بژوین و خنجر دهید  
 هرانکس که بود از دلیران سری



کمانرا بزه کرد بهرام گرد  
 چو تیر اسیری شد سوی نیزه گشت  
 چو نیزه قلم شد بگرز و بتیغ  
 چو رزمش بدینگونه پیوسته شد  
 چو بهرام یل گشت بی توش و تاو  
 یکی تیغ زد بر سر کتف اوی  
 جدا شد ز تن دست خنجرگذار  
 تژاو ستمکاره را دل بسوخت  
 پیچید ازو روی پر درد و شرم

### کشتن گیو تژاو را بکین بهرام

چو خورشید بنمود روی ازفراز  
 به یژن چنین گفت کای دلگشای  
 بیاید شدن تا ورا کار چیست  
 دلیران برفتند هر دو چو گرد  
 بهر سو بگشتند و جستند باز  
 دلیران چو بهرام را یافتند  
 بخاک و بخون اندر افکنده خوار  
 ز اسب اندر افتاد گیو دلیر  
 همی ریخت آب از بر چهر اوی  
 بجنبید بهرام ز آواز او  
 چو باز آمدش هوش و بگشاد چشم  
 چنین گفت با گیو کای نامجوی  
 تو کین برادر بخواه از تژاو  
 مرا دید پیران ویسه نخست

بتیر از هوا روشنائی ببرد  
 چو دریای خون شده همه کوه و دشت  
 همی خون چکانید مانند میخ  
 ز تیر دلیران تنش خسته شد  
 پس پشت او اندر آمد تژاو  
 دلیر اندر آمد ز بالا بروی ۳۸۱۰  
 فروماند از جنگ و برگشت کار  
 بکردار آتش دلش بر فروخت  
 بجوش آمدش در جگر خون گرم

ز غم شد دل گیو اندر گداز  
 برادرم نامد همی باز جای  
 نباید که برگشته باید گریست  
 بران جای پر خاش و جای نبرد  
 بدیدار بهرامشان بد بیاز  
 پر از آب و خون دیده بشتافتند  
 جدا گشته زو دست و برگشته کار ۳۸۲۰  
 خروشی بر آورد چون نره شیر  
 پر از خون دل و دیده از مهر اوی  
 بغلطید و با هوش شد باز او  
 تنش پر ز خون و دلش پر ز خشم  
 مرا چون پیوشی بتابوت روی  
 ندارد مگر گاو با شیر تاو  
 که با من بدش روزگار درست

❁ پیاده بدان شیر و ایشان سوار  
 بنیزه یی فکند هفده سوار

گرفتند در گرد وی هاموار  
 همه با سلیح و همه نامدار



همه نامداران و گردان چین  
 کجا باره من در این کار زار  
 تن من ترا و جفا پیشه خست  
 چو بهرام گرد این سخن یاد کرد  
 بدادار دارنده سوگند خورد  
 که جز ترگ رومی نبیند سرم  
 پر از درد و کینه سبک بر نشست  
 بدانکه که شد روی گیتی سیاه  
 چو از دور گیو دلیرش بدید  
 چو دانست کز لشکر اندر گذشت  
 ز فتراک بگشاد خم کمند  
 بزور اندر آورد و بنمود سفت  
 بخاک اندر افکند خوار و نژند  
 نشست از بر اسب و اورا کشان  
 چنین گفت با او بخواهش تراو  
 چه کردم که زین بیشمار انجمن  
 نزد بر سرش تازیانه دویت  
 ندانی همی ای بد شور بخت  
 که بالاش با چرخ همسر شود  
 شکار تو بهرام باید بچنگ  
 بدان بد که بهرام بیجان شدست  
 چنین گفت با گیو جنگی تراو  
 بهرام بر بد نبردم گمان

نجستند با من از آغاز کین  
 فروماند از توش و شد کار زار  
 نکرد ایچ یاد از نژاد و نشست ۳۸۳۰  
 بیارید گیو از مژه آب زرد  
 بروز سپید و شب لاجورد  
 مگر کین بهرام باز آورم  
 گرفته یکی تیغ هندی بدست  
 تراو از طلایه بر آمد براه  
 عنانرا پیچید و دم در کشید  
 ز گردان و گردنکشان دور گشت  
 در آورد ناگه میانش ببند  
 پس آسانش از پشت زین بر گرفت  
 فرود آمد و دست کردش به بند ۳۸۴۰  
 پس اندر همی برد چون بیهشان  
 که بامن نماند ای دلیر ایچ تاو  
 شب تیره دوزخ نمائی بمن  
 چنین گفت هین جای گفتار نیست  
 که در باغ کین تازه کشتی درخت  
 تنش خون خورد بار خنجر شود  
 بینی کنون تنگ کام نهنگ  
 ز دردش دل گیو پیچان شدست  
 که تو چون عقابی و من چون چکاو  
 نه اورا بدست من آمد زمان ۱۵۰

برین بود خود گردش آسمان  
 بتیرم بسی خسته شد نامدار

❁ زدم کردن بارگی در زمان  
 پیاده بکردم بسی کار زار



که من چون رسیدم سواران چین  
 بدو گفت گیو ای جفا پیشه مرد  
 کشانش بیاورد گیو دلیر  
 بدو گفت کاینک سر بی وفا  
 سپاس از جهان آفرین کردگار  
 که تیره روان بد اندیش تو  
 همیکرد خواهش مرا اورا ترا  
 همیگفت کین بودنی کار بود  
 بغلطید بر خاک و آواز کرد  
 یکی بنده باشم روان ترا  
 بگیو آنگی گفت بهرام گرد  
 گر ایدونکه زو برتنم بد رسید  
 سر پر گناهایش بگفتا ز تن  
 برادر چو بهرام را خسته دید  
 خروشید و بگرفت ریش ترا  
 ز دودیده بهرام پس خون براند  
 خروشی بر آورد کاندز جهان  
 که گر من کشم یا کشی پیش من  
 بگفت این و بهرام یل جان بداد  
 عنان بزرگی هر آنکس که جست  
 اگر خود کشد یا کشندش بدرد  
 چو از کشتن او بپرداخت گیو  
 خروشید گیو دلیر از برش  
 خروشی بر آورد بیژن چو شیر

ورا کشته بودند بر دشت کین  
 پیوزش مگو این سخنهای سرد  
 پیش جگر خسته بهرام شیر  
 مکافات سازم جفا را جفا  
 که چندان زمان بودم از روزگار  
 بر آرم کنون از تنش پیش تو  
 همیخواست از کشتن خویش تاو  
 سر من بخنجر درودن چه سود  
 به بهرام گفتا که ای راد مرد  
 پرستش کنم گوربان ترا ۳۸۶۰  
 که هر کو بزاید بیایدش مرد  
 همان درد مرگش نباید چشید  
 مبر تا کند در جهان یاد من  
 تراو جفا پیشه را بسته دید  
 برید از تنش سر بسان چکاو  
 ز کار سپهرش شگفتی بماند  
 که دید این شگفت آشکارو نهان  
 برادر بود کشته یا خویش من  
 جهان را چنین است سازو نهاد  
 نخستین بیاید بخون دست شست ۳۸۷۰  
 بگرد جهان تا توانی مگرد  
 بیامد دگر پیش بهرام نیو ۳۸۷۱  
 همیریخت خاک سیه بر سرش  
 همیگفت زارای سو از دلیر



خروشان بر اسب تراوش بیست  
 بیاوردش از جایگاه نبرد  
 بیاکند مغزش بمشک و عبیر  
 بر آئین شاهانش بر تخت عاج  
 در دخمه کردند سرخ و کبود  
 شد آن لشکر نامور سوگوار  
 به بیژن سپرد آنگهی بر نشست  
 بکردار شاهان ورا دخمه کرد  
 پیوشید بر تنش چینی حریر  
 بخواباند و آویخت از برش تاج  
 تو گفתי که بهرام هرگز نبود  
 ز بهرام وز گردش روزگار ۳۸۸۰

### بازگشتن ایرانیان بنزد خسرو

چو برزد سر از کوه تابنده شید  
 سپاه پراکنده گرد آمدند  
 که چندین زایران سپه کشته شد  
 چنین چیره شد دست ترکان بجنگ  
 بر شاه باید شدن بی گمان  
 اگر شاه را دل پراز جنگ نیست  
 پدر بی پسر شد پسر بی پدر  
 اگر جنگ فرمان دهد شهریار  
 بیاییم و دلها پر از کین و جنگ  
 بدین رای از آن مرز گشتند باز  
 برادر ز خون برادر بدرد  
 گرفتند یکسر سوی کاسه رود  
 دگر روز چون برکشید آفتاب  
 طلایه پیامد ز پیش سپاه  
 به پیران ویسه رسید آگهی  
 چو بشنید پیران سبک در نهان  
 چو برگشتن سرکشان شد درست  
 پیامد بشبگیر خود با سپاه  
 بر آمد سر و تاج روز سپید  
 همی هر کسی داستانها زدند  
 سر بخت سالار ما گشته شد  
 سپه را کنون نیست جای درنگ  
 ببینیم تا بر چه گردد زمان  
 مرا و ترا جای آهنگ نیست  
 بسی خسته و گشته پر خون جگر  
 بسازد یکی لشکر نامدار  
 کنیم این جهان بربداندیش تنگ  
 همه دیده پر خون و دل پر گداز ۳۸۹۰  
 زبانشان زخویشان پراز باد سرد  
 زبانشان از آن کشتگان پردرود  
 جهان گشت برسان دریای آب  
 کسی را ندید اندر آن رزمگاه  
 کز ایرانیان گشت کشور تهی  
 بهر سو فرستاد کار آگهان  
 سپید روان را ز انده بشت  
 همیگشت بر گرد آن رزمگاه



همه کوه و هامون همه دشت و غار  
 بشکر به بخشید و خود برگرفت  
 که روزی فرازست و روزی نشیب  
 همان به که با جام گیتی فروز  
 پس آنکه فرستاد هم در شتاب  
 سپهد از آن آگهی شاد شد  
 همه لشکرش گشت روشن روان  
 همه بام و در جامه آویختند  
 چو آمد بنزدیکی شهر شاه  
 برو آفرین کرد سیار و گفت  
 دو هفته ز ایوان افراسیاب  
 سوم هفته پیران چنان کرد رای  
 یکی خلعت آراست افراسیاب  
 ز دینار وز گوهر شاهوار  
 ز اسبان تازی بزین ستام  
 یکی تخت پرمایه از عاج و ساج  
 پرستار چینی و رومی غلام  
 بنزدیک پیران فرستاد چیز  
 سپهد چو برگشت از پیش شاه  
 تو با موبدان باش و هشیار باش  
 بهر سو خردمند و کار آگهان  
 که کیخسرو امروز باخواسته است  
 نژاد و بزرگی و تخت و کلاه  
 ز بر گشتن دشمن ایمن مشو  
 بجائی که رستم بود پهلوان

سرا پرده و خیمه بد بی شمار  
 ز کار جهان مانده اندر شگفت ۳۹۰۰  
 گهی شاد دارد گهی با نهیب  
 همی بگذرانیم روزی بروز  
 از آن آگهی نزد افراسیاب  
 ز تیمار و اندوه آزاد شد  
 بیستند آذین ره پهلوان  
 درم بر سر او همی ریختند  
 سپهد پذیره شدش با سپاه  
 که از پهلوانان ترا نیست جفت  
 همی بر شد آوای چنگ و رباب  
 که با شادمانی رود باز جی ۳۹۱۰  
 که گر بر شمارمت گیری شتاب  
 ز زرین کمرهای گوهر نگار  
 ز شمشیر هندی بزین نیام  
 ز پیروزه مهد و ز بیجاده تاج  
 پر از مشک و عنبر زیاقوت جام  
 جزینش بسی هدیه ها داد نیز  
 بدو گفت شاه ای گو نیکخواه  
 سپه را ز دشمن نگهدار باش  
 پراکنده بفرست هر سو نهان  
 بداد و دهش کشور آراسته است ۳۹۲۰  
 چو شد گردازین بیش چیزی مخواه  
 زمان تا زمان آگهی خواه نو  
 گر ایمن بخسبی بیچد روان



جز از وی مرا از کس اندیشه نیست  
 بترسم که بر جوشد از جایگاه  
 پذیرفت پیران همه پند اوی  
 سپهدار پیران و آن انجمن  
 سپاه و سپهد همه شادمان  
 سپهد چو برگشت از پیش شاه  
 بیای آمد این داستان فرود

که جز کینه جستن و رایشه نیست  
 بتوران برآرد از ایران سپاه  
 که سالار او بود و پیوند اوی  
 نهادند سر سوی مرز ختن  
 برفتند یکسر دوان و دمان ❀  
 علم بر کشیده ز شادی بماه  
 کنون رزم کاموس باید شنود ❀❀❀ ۳۹۳۰

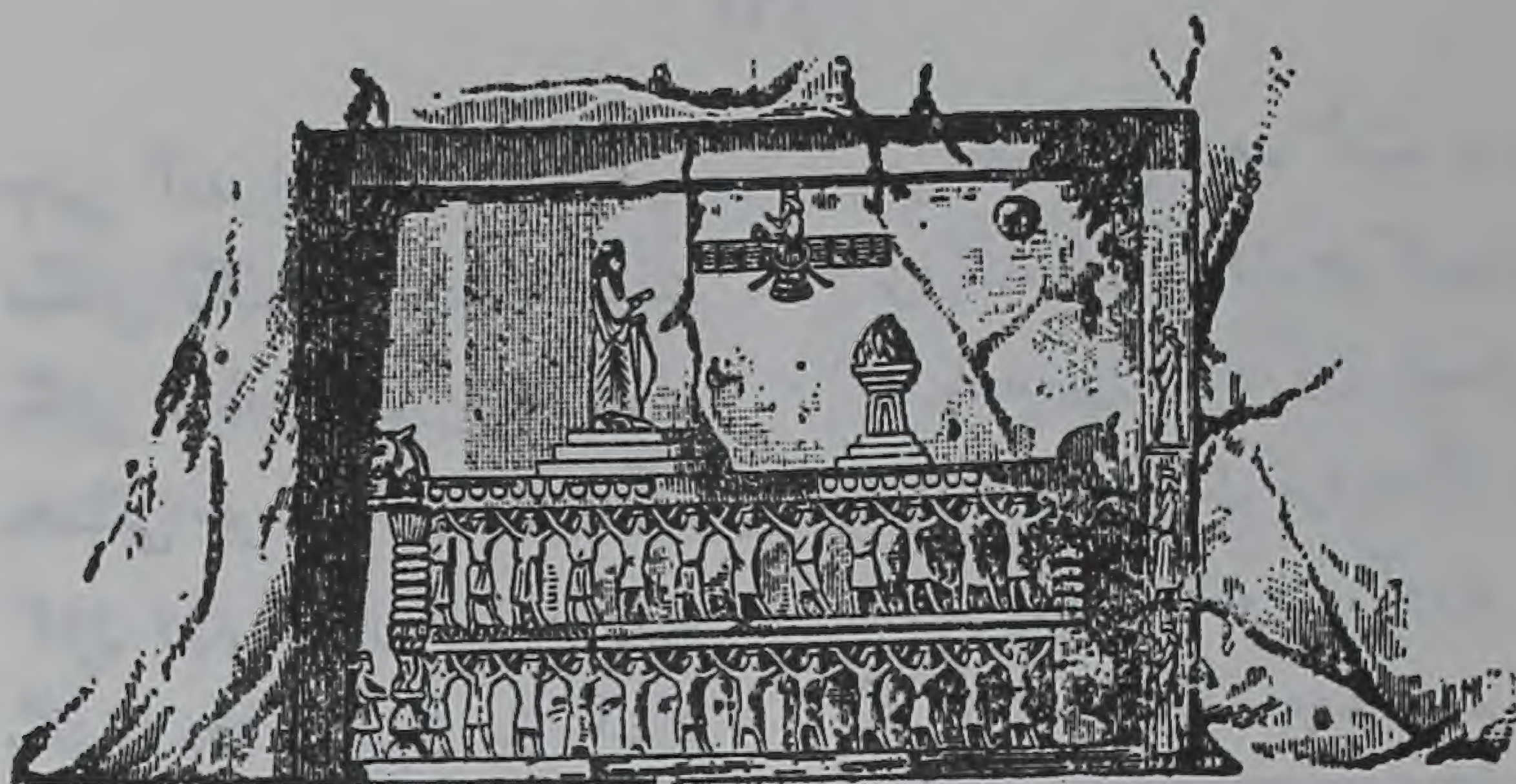
❀ زهرسو برون کرد کار آگهان  
 ❀❀ کنون گوشدار ای خردمند مرد  
 ز ما باد بر مصطفی بر درود

که هزمان بداند ز رستم نشان  
 که رستم بکاموس جنگی چه کرد  
 دگر بر علی آنکه ایمان نمود

جلد اول شاهنامه در نسخه خطی که نسخه اصلی است و نسخه  
 چاپ و وولرس که در طبع این کتاب باو اعتماد نموده ایم در اینجا  
 خاتمه یافته است ولی در نسخ چاپی پس از صد و اندی بیت ختم  
 گردیده است







## داستان کاموس کشانی آغاز داستان

بنام خداوند خورشید و ماه  
خداوند هستی و هم راستی  
خداوند کیوان و بهرام و شید  
ستودن مر او را ندانم همی  
ازو است پیدا مکان و زمان  
ز گردنده خورشید تا تیره خاک  
بهستی یزدان گوائی دهند  
سوی آفریننده بی نیاز  
زدستور و گنجور و از تاج و تخت  
هم او بی نیازست و ما بنده ایم  
چو جان و خرد بی گمان کرده است  
ز حکمی که او کرد بر نگذرند  
جز او را مدان کردگار بلند  
شب و روز گردان سپهر آفرید  
سرمایه مردی و جنگ ازوست  
که دلرا بنامش خرد داد راه  
نخواهد ز تو کژی و کاستی  
ازویم امید و بدویم نوید  
از اندیشه جان بر فشام همی  
پی مور بر هستی او نشان  
همان باد و آب آتش تابناک  
روان ترا آشنائی دهند  
بباید که باشی همی در گداز  
ز کمی و بیشی و از کام و بخت  
بفرمان و رایش سر افکنده ایم ۳۹۴۰  
سپهر و ستاره بر آورده است  
و گر فرق کیوان به پی بسپرند  
کزو شادمانیم و زو مستمند  
خورو خواب و تندی و مهر آفرید  
خردمندی و رای و فرهنگ ازوست



چنین آمد این گنبد تیز گرد  
 شگفتی بگیتی ز رستم بسیست  
 بگیتی ندیدم چنو يك سوار  
 بخشکی چو پیل و بدریا نهنگ  
 کنون رزم کاموس پیش آوریم  
 بگفتار دهقان کنون باز گرد

گهی شادمانی دهد گاه درد  
 کزو داستان در دل هر کیست  
 که باشد برزم اندرون پایدار  
 خردمند و بیداردل مرد جنگ ❀  
 ز دفتر بگفتار خویش آوریم ۳۹۵۰  
 نگر تا چه گوید جهان دیده مرد

❀ شگفتی کنون بنگر ازفر شاه  
 بدیدی بچنگ اندرون رستم  
 وکر بودی اکنون گو یلتن  
 بدانکه که گیرد بکف تیغ تیز  
 نریش یکی و یژه پیل رنگ  
 سواری چورستم نوندش چورخش  
 ز پیشش گریزان همه کافران  
 ز هندو برآورد جمله دمار  
 بهمت بلند و بدانش تمام  
 همیشه دل روشنش شاد باد  
 همی تا بگیتی بود خیر و شر  
 نشسته همیشه بکام و هوا  
 مبادا بجز کام او ساز دهر  
 من بنده تا باشم زندگی  
 ز فرش مرا بخت یاری دهد  
 نبستم کتابی بفرمان اوی  
 فرمود این نامه باستان  
 سپاس از خداوند هفت آسمان  
 خداوند ما باد جاوید شاد

که می بر فرازد بکیوان کلاه  
 اگر زنده بودی کنون رستم  
 ستودی مرا او را بهر انجمن  
 بگیرد ز هندوستان رستخیز  
 که در زیر انگیزد آتش زسنگ  
 بمعنی چو معن و چو حاتم بیخش  
 پیشش همه خسروان چا کران  
 که از بهر دین میکند کارزار  
 ز اصل جلیل و ز نسل کرام  
 بدانش روان وی آباد باد  
 و یا شیر یابد بر آهو ظفر  
 ازو دور گشته غمان و بلا  
 همه شادی و ناز باداش بهر  
 بجای آرمش خدمت و بندگی  
 مرا با هوا کامکاری دهد  
 چنان چون پسندد دل و جان اوی  
 که مونس بود بر دل راستان  
 که شاهی چنین دیدم اندر جهان  
 بدانش روان وی آباد باد



### خوار کردن خسرو طوس را

ز توران فریبرز با انجمن  
 همه سوگوار و پراز آب روی  
 چو لشکر بیامد براه جرم  
 همه یاد کردند رزم فرود  
 همه دل پر از درد از بیم شاه  
 بجان شرمگین نزد شاه آمدند  
 برادرش را کشته بریگناه  
 همه داغ دل دست کرده بکش  
 دریشان نگه کرد خسرو بخشم  
 یزدان چنین گفت کای دادگر  
 همی شرم دارم من از تو کنون  
 و گرنه بفرمودی تاهزار  
 تن طوس را دار بودی نشست  
 ز خون پدر بودم اندر خروش  
 کنون کینه نوشد ز بهر فرود  
 بگفتم که سوی کلات و جرم  
 کزان ره فرودست و با مادرست  
 چه داند که طوس فرومایه کیست  
 از آن کوه جنگ آورد بیگمان  
 دمان طوس نامرد ناهوشیار  
 کنون لاجرم کردگار سپهر  
 بد آمد بگودرزیان بر ز طوس  
 بسی خلعت و هدیه دادمش  
 سپهدار چون طوس نوذر مباد  
 چو گودرز و چون گیولشکرشکن  
 سوی راه ایران نهادند روی  
 کلات از برو زیر آب میم  
 نبذ جز پشیمانی و درد سود  
 همه دیده پر خون و دل پر گناه  
 جگر خسته و باگناه آمدند  
 بدشمن سپرده نگین و کلاه  
 برفتند پیشش پرستاروش  
 دلش پر ز درد و پراز آب چشم ۳۹۶۰  
 تودادی مرا دانش وهوش وفر  
 تو آگه تری بیشک از چند و چون  
 زدندی بمیدان بهیکبار دار  
 دگر هر که با او میانرا بیست  
 دلی داشتم باغم و درد و جوش  
 سر طوس نوذر بیاید درود  
 مرو گر فشانند بر سر درم  
 یلی کی نژادست و کند آورست  
 چنین ساخته لشکر از بهر چیست  
 فراوان سرانرا سر آرد زمان ۳۹۷۰  
 چرا برد لشکر بسوی حصار  
 ز طوس و ز لشکر به برید مهر  
 که نفرین برو باد و بر پیل و کوس  
 بجنگ برادر فرستادمش  
 چنان پهلوان پیش لشکر مباد



دریغا فرود سیاوش دریغ  
 بسان پدر کشته شد بیگناه  
 بگیتی ندانم کم از طوس کس  
 نه در سرش مغزونه درتنش رگ  
 ز کین برادر ز خون پدر  
 سپه را همه خوار کرد و براند  
 در بار دادن بر ایشان به بست  
 دلیران ایران بماتم شدند  
 پیوزش که این ایزدی کار بود  
 بدانکه کجا کشته شد پور طوس  
 همان نیز داماد او ریونیز  
 که دانست نام و نشان فرود  
 تو خواهشگری کن بنزدیک شاه  
 نه فرزند کاوس کی ریونیز  
 که کهتر پسر بود و پر خاشجوی  
 چنین است انجام و فرجام جنگ

### بخشیدن خسرو گناه طوس و ایرانیانرا

چو شد روی گیتی زخورشید زرد  
 تهن تن پیامد بنزدیک شاه  
 بر تخت شه رفت و بردش نماز  
 بدو گفت کای خسرو بافرین  
 زمین پایه تاج و تخت تو باد  
 زطوس و ز لشکر بیازرد شاه  
 چو فرزند و داماد را کشته دید  
 یکی آنکه تندست و هشیار نیست

که بازور دل بود و باگرز و تیغ  
 بدست سپهدار من با سپاه  
 که او از دربند و چاهست و بس  
 چه طوس فرومایه پیشم چه سگ  
 همی بود پیچان و خسته جگر ۳۹۸۰  
 زمثرگان همی خون برخ برفشاند  
 روانش ز درد برادر بخت  
 پر از غم بدرگاه رستم شدند  
 کرا بود آهنگ جنگ فرود  
 سر سرکشان خیره گشت از فسوس  
 نبود از بد بخت مانیده چیز  
 کز و شاهرا دل بخواهد شخود  
 مگر سر پیچد ز کین سپاه  
 بجنگ اندرون کشته شد زار نیز  
 نیاز پدر خسرو ماهروی ۳۹۹۰  
 یکی تاج یابد یکی گور تنگ

بخم اندر آمد شب لاجورد  
 بر آمد خروش از در بارگاه  
 نشست و زهرگونه بگشاد راز  
 ز تو شادمان تخت و تاج و نگین  
 فلک مایه زور و بخت تو باد  
 بمن بخش هر چند بدشان گناه  
 ز مغز و دلش شد خرد ناپدید  
 دگر آنکه جان پسر خوار نیست



چو درپیش او کشته شد ریونیز  
 گر او بر فروزد نباشد شکفت  
 و دیگر کزان بدگمان شد سپاه  
 چنان دان که کس بی بهانه نمرد  
 چه بیرون شود جان چه بیرون کنند  
 بدو گفت کی خسرو ای پهلوان  
 کنون پند تو داروی جان بود  
 چو شاه جهان این سخن کرد یاد  
 چو خورشید برزد سنان از نشیب  
 بدرید پیروزه پیراهنش  
 پیوزش پیامد سپهدار طوس  
 سپهد یامد بنزدیک شاه  
 بسی آفرین خواند بر شهریار  
 زمین پایه تاج و تخت تو باد  
 منم دل پراز غم ز کزدار خویش  
 همان تیره جانم پراز شرم شاه  
 ز پاکیزه جان فرود و زرسب  
 اگر من گنهکارم از انجمن  
 بویژه ز بهرام وز ریونیز  
 اگر شاه خشنود گردد زمن  
 شوم کین این ننگ باز آورم  
 همه رنج لشکر بتن برنهم  
 از این پس بتخت و کله ننگرم  
 ز گفتار او شاد شد شهریار  
 بسی رای زد با تهمتن برآز

زرسپ آن سوار سرافراز نیز ۴۰۰۰  
 ازو شاهرا کین نباید گرفت  
 که فرخ برادر نشد پیش شاه  
 دلت را بدین غم نباید سپرد  
 نماند و گر سیصد افسون کنند  
 دلم پر ز تیمار شد زان جوان  
 و گرچه دل از درد پیچان بود  
 تهمتن به پیشش زمین بوسه داد  
 شتاب آمد از رفتن اندر و ریب  
 پدید آمد آن لعل رخشان تنش  
 پیش شه اندر شد او چاپلوس ۴۰۱۰  
 ابا گیو و گردان ایران سپاه  
 که نوشه بزی تا بود روزگار  
 فلک سایه فر و بخت تو باد  
 جگر خسته از درد و تیمار خویش  
 زبان پر زیوزش روان پر گناه  
 همی بر فروزم چو آذر گشسب  
 همی پیچم از کرده خویشتن  
 همی جان خویشم نیرزد پشینز  
 وزین نامور پر گناه انجمن  
 سر پست را بر فرآز آورم ۴۰۲۰  
 اگر جان ستانم و گر سر دهم  
 بجز ترگ رومی نبیند سرم  
 دلش تازه شد چون گل اندر بهار  
 چه با نامداران گردن فرآز



ابا لشکرو پیل و بابوق و کوس  
گرانمایگان برگرفتند راه  
سوی خانه شد پهلوان پیلتن

### فرستادن خسرو طوس را بتوران

سپیده ز خم کمان بردمید  
بهم با بزرگان ایران سپاه  
که هرگز پی کین نگردد نهان ۴۰۳۰  
منوچهر آن کینه را باز جست  
زمین پر ز خون دلیران نبود  
بزنار خونین به بندد میان  
بگرید بدریادر و مرغزار  
پراز دست و پایست و پشت و میان  
بکینه نجنبد همی دل ز جای  
پیش جهانجوی خورشید فش  
چورهام و گرگین و گودرز و طوس  
دگر بیژن و گیو و کند آوران  
ز شیران ربوده بشمشیر دل ۴۰۴۰  
ز شرم تو شاهها سرافکنده ایم  
همه جان فشانیم در کارزار  
مگر تیره گردد رخ هور و ماه  
بتخت گرانمایگی برنشاند  
بسی خلعت و نیکوئی ساختش  
تو بردی و بی بهری از گنج من  
بتندی برانند سپهدار طوس  
که روشن روان باد بهرام گرد

بتوران فرستد سپهدار طوس  
ببخشید خسرو گناه سپاه  
از آن پس پراکنده شد انجمن

چو خورشید تابنده آمد پدید  
سپهدار بیامد بر تخت شاه  
بدیشان چنین گفت شاه جهان  
ز سام و ز تور اندر آمد نخست  
چنین ننگ بر شاه ایران نبود  
همی کوه از خون گودرزیان  
همی مرغ و ماهی بریشان بزار  
از ایرانیان دشت تورانیان  
شما را همه شادمانیست رای  
دلیران همه دست کرده بکش  
همه مهتران خاک دادند بوس  
چو خراد با زنگه شاوران  
که ای شاه نیک اختر شیردل  
همه یکبیک پیش تو بنده ایم  
اگر جنگ فرماندهد شهریار  
نبیند ز ما هیچ بد نیز شاه  
شهنشاه پس گیورا پیش خواند  
فراوانش بستود و بنواختش  
بدو گفت کاندل جهان رنج من  
نباید که میرای تو پیل و کوس  
ندیدی مگر سهمگین دستبرد



ز گفتار بدگوی وز نام و ننگ  
اگر نیست ایدر فراوان درنگ  
درم داد و روزی دهانرا بخواند  
چو شد کار لشکر همه ساخته  
ز اختر یکی روز فرخ بجست  
چو روزی که خوانی و را روز مهر  
بیامد سپهد سپهدار طوس  
بدو داد شاه اختر ککاوین  
بدو آفرین کرد و برشد خروش  
یکی ابر بست از پی گرد سم  
ز بس جوشن و ککاوینی درفش  
تو خورشید گفتی به آب اندرست  
همی بود باگرز و پیلان بدشت  
نهاد از بر پیل پیروزه مهد

جهان کرد برخویشتن تار و تنگ  
همان نام بهتر که ماند نه ننگ ۴۰۵۰  
بسی با سپهد سخنها براند  
دل پهلوان گشت پرداخته  
که بیرون شدنرا کی آرد درست  
گزین کردش از گشت گردان سپهر  
بدو داد شاه اختر ویل و کوس  
بدانسان که بودی برسم کیان  
زمین آمد ازبانگ اسبان بجوش  
برآمد خروشدن گاو دم  
شده روی گیتی سراسر بنفش  
سپهر و ستاره بخواب اندرست ۴۰۶۰  
چنین تا سپهد برو برگذشت  
همیراند ازینگونه تا رود شهد

### پیغام پیران بلشکر ایران

از آنجا نوندی فرستاد طوس  
هیونی بکردار باد دمان  
که من جنگرا گردن افراخته  
چوبشنید پیران غمی گشت سخت  
برونرفت با نامداران خویش  
که ایران سپه را بداند که چیست

که اینک رسیدم ابا پیل و کوس  
بشد نزد پیران هم اندر زمان  
سوی رود شهد آمدم ساخته  
که بر بست باید بناکام رخت  
گزیده دلاور سواران خویش  
سرافراز چندند و باطوس کیست

❀❀ از آن پس جهاندار شاه جهان  
از ایران بهامون چو شد شهریار  
بر آئین شاهان بیدار بخت

یاورد یکسر سپاه مهان  
ابا پیل و با رستم نامدار  
بر آمد بر افراز پیروز تخت



رده بر کشیدند از آن سوی رود  
 وزین روی لشکر بیاورد طوس  
 سپهدار پیران یکی چرب گوی  
 بگفت آنکه من بافرنگیس و شاه  
 ز درد سیاوش خروشان بدم  
 کنون بار تریاک زهر آمدست  
 که کشته شد از تخمه نهصد دلیر  
 دل طوس غمگین شد از کار اوی  
 یکی پاسخ داد آزاد وار  
 چنین داد پاسخ که از مهر تو  
 بگویش که گر راست گوئی سخن  
 سر آزاد کن دور شو زین میان  
 بر شاه ایران شوی بی سپاه  
 بایران ترا پهلوانی دهد  
 چو یاد آیدش خوب کردار تو  
 برینند گودرز و گیو و سران  
 سراینده پاسخ آمد چو باد  
 بگفت آنچه بشنید با پهلوان  
 چنین داد پاسخ که من روز و شب  
 شوم هرچه هستند پیوند من  
 بایران گذارم برو بوم و رخت  
 ازین گفتها بود مغزش تهی

### سپاه فرستادن افراسیاب بنزدیک پیران

فرستاد نزد سپید درود  
 درفش همایون و پیلان و کوس ۴۰۷۰  
 ز ترکان فرستاد نزدیک اوی  
 چه کردم ز خوبی بهر جایگاه  
 چو بر آتش تیز جوشان بدم  
 مرا زان همه درد بهر آمدست  
 همه رزم ساز و همه نره شیر  
 بنالید از آن درد و گفتار اوی  
 چنان چون دهد مردم هوشیار  
 فراوان نشانست بر چهر تو  
 مرا با تو پیکار ناید زبن  
 به بند این دریم و راه زیان ۴۰۸۰  
 مکافات یابی به نیکی ز شاه  
 همان افسر خسروانی دهد  
 دلش رنجه گردد ب بیمار تو  
 بزرگان و بیدار دل مهتران  
 بنزدیک پیران و یسه نژاد  
 زطوس وز گودرز روشن روان  
 بیاد سپهدار گشایم دو لب  
 خردمند کو بشنود پند من  
 سر نامور بهتر از تاج و تخت  
 همیجست نو روزگار بهی ۴۰۹۰

سراینده نزدیک افراسیاب  
 همان گیو و گودرز و شیدوش و طوس

هیونی فرستاد هنگام خواب  
 کز ایران سپاه آمد و پیل و کوس



فراوان فریش فرستاده ام  
 سپاهی ز جنگ آوران برگزین  
 مگر بیخشان از بنه برکنیم  
 وگرنه زکین سیاوش شاه  
 چو بشنید افراسیاب این سخن  
 بریشان بگفت آن سخنها که رفت  
 یکی لشکر آراست افراسیاب  
 دهم روز لشکر پیران رسید  
 چو لشکر بیاراست و روزی بداد  
 زپیمان نکرد ایچ یاد و نه عهد  
 طلایه پیامد بنزدیک طوس  
 چنین گفت باطوس گودرز پیر  
 که پیران نراند سخن جز فریب  
 درفش جفا پیشه آمد پدید  
 سپهد چو آگاه شد زین سخن  
 بیاراست لشکر سپهدار طوس  
 سوی میمنه بیژن و گیو گرد  
 چو گودرز باطوس و باگستهم  
 گزیدند در قلبگه جای خویش  
 وز آنسو بزرگان گزیده نبرد  
 چو هومان ولهاک بر میسره  
 چو پیران ویسه بقلب اندرون  
 دو رویه سپاه اندر آمد چو کوه  
 چنان شد ز گرد سپاه آفتاب  
 درخشیدن تیغ و زوین و خشت

ز هرگونه اش پند ها داده ام  
 که برکین ستایش نباشد جزین  
 به بوم و برش آتش اندر زنیم  
 نیاساید از جنگ هرگز سپاه  
 سرانرا بخواند آنزمان زانجمن  
 که برکین بیاید بسیچید تفت  
 که تاریک شد چشمه آفتاب  
 سپاهی کزو شد زمین ناپدید ۱۰۰۴  
 سپه برگرفت و بنه بر نهاد  
 پیامد دمان تالب رود شهد  
 که بر بند بر کوهه پیل کوس  
 که ای پهلوان اینسخن یادگیر  
 چوداند که تنگ اندر آمد نشیب  
 سپه بر لب رود صف بر کشید  
 بر آشت و کین نو افکند بن  
 بهامون کشیدند پیلان و کوس  
 ابر میسره نام رهام برد  
 چوشیدوش و فرهاد و گرگین بهم ۱۱۰۴  
 درفش سواران بیژن به پیش  
 ابر میمنه گرد فرشید ورد  
 شده دشت آهن همه یکسره  
 سپاه دلاور چو دریای خون  
 سواران ایران و توران گروه  
 که آتش برآمد ز دریای آب  
 توگفتی زمین بر هوا لاله کشت



ز جوش سواران زرین کمر  
 بر آمد یکی ابر چون سندروس  
 سر سروران زیر گرز گران  
 ز خون رود گفتی میستان شدست  
 بسی سر گرفتار دام کمند  
 کفن جوشن و بستر از خون و خاک  
 زمین ارغوان و هوا سندروس  
 اگر تاج یابد جهانجوی مرد  
 بنا کام میرفت باید ز دهر  
 ندانم سرانجام و فرجام چیست

ز بس ترگ زرین و زرین سپر  
 زمین گشت از گرد چون آبنوس  
 چو سندان بد و پتک آهنگران ۴۱۲۰  
 ز نیزه هوا چون نیستان شدست  
 بسی خوار گشته تن ارجمند  
 تن نازدیده بشمشیر چاک  
 سپهر و ستاره پر آوای کوس  
 و گر خاک آورد و خون نبرد  
 چه زو بهره تریاک باشد چه زهر  
 بدین رفتن اکنون بیاید گریست

### کشتن طوس ارژنگ را

یکی نامداری بد ارژنگ نام  
 بر انگیخت از دشت آورد گرد  
 چو از دور طوس سپهد بدید  
 به پور زره گفت نام تو چیست  
 بدو گفت ارژنگ جنگی منم  
 کنون خاک را از تو جوشان کنم  
 چو گفتار پور زره شد به بن  
 پیاسخ ندید ایچ جای درنگ  
 جزد بر سر و ترگ آن نامدار  
 بر آمد ز ایران غو بوق و کوس  
 غمین گشت پیران و توران سپاه  
 دلیران توران و کند آوران  
 یدادند آواز بر یکدگر  
 که یکسر بیائیم و جنگ آوریم

بابر اندر آورده از جنگ نام  
 از ایرانیان جست مرد نبرد  
 بغرید و تیغ از میان بر کشید ۴۱۳۰  
 ز ترکان کدابی و کام تو چیست  
 سر افراز شیر درنگی منم  
 بر آورد گه بر سر افشان کنم  
 سپهدار ایران شنید این سخن  
 همان آبداری که بودش بچنگ  
 تو گفتی تنش سر نیاورد بار  
 که فیروز بادا سپهدار طوس  
 ز گبردان تهی ماند آوردگاه  
 کشیدند شمشیر و گرزگران  
 بگفتند هر گونه شیران نر ۴۱۴۰  
 جهان بر دل طوس تنگ آوریم



چنین گفت هومان که امروز جنگ  
گر ایدونکه زیشان یکی نامور  
پذیره فرستیم گردی دمان  
ازیشان بتیزی نجوئیم جنگ  
بدانگه که لشکر بجنبد زجای  
همه یکسره تیغها بر کشیم  
یانبوه رزمی بسازیم سخت

بسازید و دلها مدارید تنگ  
ز لشکر برآرد به پیکار سر  
به بینیم تا بر که گردد زمان  
بیاید يك امروز کردن درنگ  
تیره بر آید ز پرده سرای  
یکی از لب رود بر تر کشیم  
اگر یار باشد جهاندار و بخت

### جنگ هومان باطوس

یاسب عقاب اندر آورد پای  
تو گفتی یکی باره آهن است  
به پیش سپاه اندر آمد بجنگ  
بجنبید طوس سپید زجای  
چنین گفت هومان بطوس دلیر  
چنین گفت کز ویسه شور بخت  
همه بار و برگش دروغ آمدست  
هم اکنون زبن برکنم ییخ اوی  
نمودم بارزنگ يك دستبرد  
تو اکنون همانا بکین آمدی  
بجان و سر شاه ایران سپاه  
بجنگ تو آیم بسان پلنگ  
بینی تو ییگار مردان مرد  
چنین پاسخ آورد هومان بدوی

برانگیخت آن بارگی را زجای  
و یاکوه البرز در جوشن است ۴۱۵۰  
یکی خشت رخشان گرفته بجنگ  
جهان پر شد از ناله کر نای  
که آهو چه باشد بچنگال شیر  
ازینسان بشومی بر آید درخت  
بنزد مهان بی فروغ آمدست  
کنم در جهان یاوه تاریخ اوی  
که بود از شما نامبردار و گرد  
که با خشت بر پشت زین آمدی  
که بی جوشن و گرز و رومی کلاه  
که بر کوه یازد بنخجیر جنگ ۴۱۶۰  
چو آورد گیری بدشت نبرد  
که ناساخته جنگ بیشی مجوی

در آن دشت لشکر فرود آورید  
دگر روز چون بر دمید آفتاب  
همان ساز لشکر بسازید و گفت

چو آمد شب و روز شد نا پدید  
سر جنگجویان بر آمد ز خواب  
که امروز باشید با جنگ جفت



گر ایدونکه بیچاره‌ای را زمان  
 بجنگ من ارژنگ روز نبرد  
 دلیران ایران ندارند شرم  
 که پیکارگرشان سپید شدست  
 کجا بیژن و گیو و آزادگان  
 تو گر پهلوانی ز قلب سپاه  
 خردمند یگانه خواند ترا  
 تو شو اختر کاویان را بدار  
 نگه کن که خلعت کرا داد شاه  
 بفرمای تا جنگ شیر آورد  
 اگر تو شوی کشته بر دست من  
 سپاه تو بی تاو و بی جان شوند  
 پس از رستم زال و سام سوار  
 پدر بر پدر نامبردار و شاه  
 تو شو تا ز لشکر یکی نامجوی  
 و دیگر اگر بشنوی پند راست  
 که پر درد باشند مردان مرد  
 بدو گفت طوس ای سرافراز مرد  
 تو هم نامداری ز توران سپاه  
 دلت گر پذیرد یکی پند من  
 تو با نامور پهلوان سپاه  
 بدین کینه تا زنده ماند یکی  
 تو با خویش و پیوند و چندی سوار  
 بخیره مده خویشان را بیاد  
 سزاوار کشتن هر آنکس که هست

بدست تو آمد مشو بد گمان  
 کجا داشتی خویشان را بمرد  
 نجوشد یکی را بتن خون گرم  
 برزم اندرون دستشان بد شدست  
 جهانگیر گودرز کشوادگان  
 چرا آمدستی به آوردگاه  
 هشیوار دیوانه داند ترا  
 سپید نیاید سوی کارزار ۴۱۷۰  
 ز گردان که جوید نگین و کلاه  
 ز بر دست را دست زیر آورد  
 بد آید بدین نامدار انجمن  
 و گر زنده مانند پیچان شوند  
 ندیدم بایران چو تو نامدار  
 چو تو جنگجویی نباید سپاه  
 بیاید بروی اندر آورده روی  
 روان دلم بر زبانم گواست  
 که پیش من آیند روز نبرد  
 سپید منم هم سوار نبرد ۴۱۸۰  
 چرا رای کردی بدین رزمگاه  
 بجوئی بدین پند پیوند من  
 خرامان بیائی بنزدیک شاه  
 نیاسود خواهد سپاه اندکی  
 همه پهلوان و همه نامدار  
 که پند من آیدت روزی بیاد  
 بمان تا بیازند بر کینه دست



کزین کینه مرد گنهکار هیچ  
 مرا شاه ایران چنین داد پند  
 که او ویژه پروردگار منست  
 به بیداد بر خیره با او مکوش  
 چنین داد پاسخ که بیداد و داد  
 بر آن رفت باید به بیچارگی  
 همان جنگ پیران نه بر آرزوست  
 بدین گفتگو اندرون بود طوس  
 ز لشکر بیامد بکردار باد  
 فریبنده ترکی میان دو صف  
 چنین با تو چندین چه گوید براز  
 سخن جز بشمشیر با او مگوی  
 چو بشنید هومان بر آشفست سخت  
 که ای گم شده بخت از آزادگان  
 بلادن مرا دیده‌ای روز جنگ  
 کس از تخم کشواد جنگی نماند  
 ترا بخت چون روی اهریمنست  
 که از دودمان تو هفتاد و پنج  
 تو دانی که من روز جنگ‌پشن  
 اگر من شوم کشته بر دست طوس  
 نه گیتی شود پاک ویران ز من  
 بجایست پیران و افراسیاب  
 و گر طوس گردد بدستم تباه  
 تو اکنون بدرد برادر گری  
 بدو گفت گیو ای فرومایه مرد

رهائی نیابد خرد را بسیج  
 که پیران نباید که یابد گزند  
 جهان‌دیده و دوستدار منست ۴۱۹۰  
 نگه کن که دارد به پند تو گوش  
 چو فرمان دهد شاه فرخ نژاد  
 سپردن بدو دل بی‌کبارگی  
 که او راد و آزاده و نیک‌خوست  
 که شد گیو را روی چون سندروس  
 چنین گفت کای طوس فرخ نژاد  
 بیامد چنین بر لب آورده کف  
 میان دو صف گفتگوی دراز  
 مجو از در آشتی هیچ روی  
 چنین گفت با گیو بیدار بخت ۴۲۰۰  
 که گم باد گودرز کشوادگان  
 به آورد با تیغ هندی بچنگ  
 که منشور تیغ مرا بر نخواند  
 بجان تو تا جاودان شیونست  
 چه کشته چه خسته چه بادرد ورنج  
 چه کشتم بدان رزمگاه گشن  
 نه بر خیزد آئین کوپال و کوس  
 سخن راند باید بدین انجمن  
 بخواهند کنیم هم اندر شتاب  
 نیابد بایران یکی مرد راه ۴۲۱۰  
 چه با طوس نوذر کنی داوری  
 ز لادن چه گوئی و روز نبرد



نه مردی بد آن جنگ و خونریختن  
 شبیخون نه کار دلیران بود  
 ز پیران نگوئی و افراسیاب  
 من آنم که از مرز توران زمین  
 همان گوش پیران بدین خنجرا  
 ز جیحون بمردی من و شهریار  
 هنر های مردان بروز نبرد  
 دریغا اگر طوس یل این نبرد  
 چنانست از این زین تیزی بزیر  
 بدو گفت طوس این چه آشفتنست  
 بیا تا بگردیم و کین آوریم  
 بدو گفت هومان که دادست، مرگ  
 اگر مرگ باشد همی بی گمان  
 بدست سواری که دارد هنر  
 گرفتند از آنپس عمود گران  
 زمین گشت گردان و شد روز تار  
 توگفتی شب آمد بریشان بروز  
 وزان چاک چاک عمود گران  
 بچرخ اندرون بانگ پولاد خاست  
 توگفتی که سنگست سر زیر ترگ  
 گرفتند شمشیر هندی بچنگ  
 به نیروی گردان همه تیغ تیز

❁ در آمد سپهدار طوس دلیر  
 بن مان تو این رزمکه یکزمان  
 که هومان ز جنگم نخواهد گذشت

شبیخون ز ترکان و آویختن  
 نه آئین مردان و شیران بود  
 همانا همیشه تو بودی بخواب  
 بشمشیر شاه آورم روز کین  
 بسفتم کنون بشنو از من ورا  
 چنان چون شنیدی بکردم گذار  
 چنین است ای ترک جان پرزدد  
 بمن بخشد آنکه بینی تو مرد ۴۲۲۰  
 در آرم که گردی تو از اسب سیر  
 بدین دشت پیکار تو با منست  
 بجنگ ابروان پر زچین آوریم  
 سری زیر تاج و سری زیر ترگ  
 به آورد که به که آید زمان  
 سپهد سر و گرد و پر خاشخرو  
 همی حمله کرد آن برین این بر آن  
 یکی ابر بست از بر کارزار  
 نهان گشت خورشید گیتی فروز  
 شد آهن بکردار چاچی کمان ۴۲۳۰  
 بدریای شهد اندرون باد خاست  
 سیه شد ز زخم یلان روی مرگ  
 فرو ریخت از تیغ آتش بسنگ  
 خم آورد و از زخم شد ریز ریز

چنین گفت با کیو کای نره شیر  
 نکه کن بدین گردش آسمان  
 بریزم ورا خون برین ساز دشت



چو شد کام بی آب و پر خاك سر  
 ز نیروی گردان گران شد رکیب  
 کمر بند بگست و هومان بجست  
 سپید سوی ترکش آورد چنگ  
 بر آن نامور تیر باران گرفت  
 ز پیکان پولاد و پر عقاب  
 جهان چون شب تیره دوپاس گشت  
 ز تیر خدنگ اسب هومان بخت  
 بلرزید برخود چو برگ درخت  
 سپر بر سر آورد و بنهفت روی  
 چو او را پیاده بدان رزمگاه  
 که پردخت ماند همی جای اوی  
 چو هومان بر آن زین توزی نشست  
 که آید دگر باره باورد طوس  
 همه نامداران پر خاشجوی  
 که شد روز تاریک و بیگاه گشت  
 ابرفتند گردان همه پیش طوس  
 برو برهمی خواندند آفرین  
 ز روی تو چشم بدان دور باد  
 که امروز دادی تو در جنگ داد  
 چو هومان بیامد ز دشت نبرد  
 بنزدیک پیران شد از رزمگاه  
 که چون بود کار تو ای رزمجوی  
 همه پاك بادل پراز خون بدیم

● پیچید هومان جنگی عنان

گرفتند هردو دوال کمر  
 یکی را نیامد سر اندر نشیب  
 یکی اسب آسوده را بر نشست  
 کمان را بزه کرد و تیر خدنگ  
 چپ و راست جنگ سواران گرفت  
 سیه شد میان فلک آفتاب ۴۲۴۰  
 همه روی گیتی چو الماس گشت  
 تن بارگنی گشت با خاك پست  
 بخود گشت مانا که بر گشت بخت  
 نگه داشت جنگی سراز تیر اوی  
 بدیدند گردان توران سپاه  
 بردند پرمایه بالای اوی  
 یکی تیغ هندی گرفته بدست  
 جهان از شب تیره شد آبنوس  
 یکا يك بدو در نهادند روی  
 ز جنگ یلان دست کوتاه گشت ۴۲۵۰  
 سپه نعره برداشت و آوای کوس  
 بگفتند کای نامدار گزین  
 وزین رزم فرجام تو سور باد  
 بدیدار روی تو شادیم شاد  
 پیرسید لشکر از آن کار کرد  
 خروشی بر آمد ز توران سپاه  
 چو باطوس روی اندر آمد بروی  
 جز ایزد نداند که ما چون بدیم

سپید برو راست کرده سنان



بلشکر چنین گفت هومان شیر  
چوروشن شود تیره شب روز ماست  
شما را همه شادمانی بود  
وز آنسو همی بر خروشید طوس  
همی گفت هومان چه مرد منست  
سران را بیرم بدین کینه سر  
نمانم بتوران زمین هیچ مرد

### جنگ دوم ایرانیان و تورانیان

چو چرخ بلند از شبه تاج کرد  
طلایه ز هر سو برون تاختند  
جو برزد سراز برج خرچنگ شید  
تیره بر آمد ز هر دو سرای  
هوا تیره گشت از فروغ درفش  
کشیده همه تیغ و گرز و سنان  
تو گفתי سپهر و زمان و زمین  
پرده درون شد خور تابناک  
ز هرای اسبان و آوای کوس  
سپهدار هومان دمان پیش صف  
همیگفت چون من بر آرم خروش  
شما یکسره تیغها بر کشید  
مبینید جز یال اسب و عنان  
بتیغ و عمود و بگرز گران  
عنان پاک بر یال اسبان نهید  
ز دل بیم و اندیشه بیرون کنید  
چو این گفت هومان سوار دلیر

که ای رزم دیده یلان دلیر  
همان اختر گیتی افروز ماست ۴۲۶۰  
مرا اختر آسمانی بود  
شب تیره تا گاه بانگ خروس  
که شیر زیان هم نبرد منست  
نمایم هم اکنون یلان را هنر  
مگر خسته و بسته و روی زرد

شمامه پراکنده بر لاجورد  
بهر پرده ای پاسبان ساختند  
جهان گشت چون روی رومی سپید  
جهان شد پر از ناله کر نای  
طبرخون و شبگون و زرد و بنفش ۴۲۷۰  
همه جنگرا گرد کرده عنان  
پیوشد همی چادر آهین  
ز جوش سواران و از گرد و خاک  
همی آسمان بر زمین داد بوس  
یکی خشت رخشان گرفته بکف  
بر انگیزم اسب و بر آیم بجوش  
سپر های چینی بسر در کشید  
نخواهم کمان و نجویم سنان  
چنان چون بود رزم کند آوران  
بدانسان که آید خورید و دهید ۴۲۸۰  
زمین را ز خون رود جیحون کنید  
بیامد به پیش برادر چو شیر



به پیران چنین گفت کای پهلوان  
 ابا گنج و دینار جفتی مکن  
 گر امروز گردیم پیروز گر  
 چو بشنید پیران ازو این سخن  
 وزینروی لشکر سپهدار طوس  
 برو بر یلان آفرین خواندند  
 که پیروز گر بود روز نبرد  
 سپهد بگودرز کشواد گفت  
 اگر لشکر ما پذیره شوند  
 همه دست یکسر یزدان زنیم  
 مگر دست گیرد جهاندار ما  
 بدو گفت گودرز کای پهلوان  
 ز دشمن تو دل را چه داری دژم  
 که گردان ما دل شکسته شوند  
 اگر اختر شاه روشن بود  
 که دادار نیکی دهش یار ماست  
 تو ای پهلوان هیچ دل بد مکن  
 بدو گفت طوس ای جهان دیده مرد  
 و دیگر که هومان بتوری زبان  
 که پیروز گردیم فردا بجنگ  
 بر آریم ازیشان سراسر دمار  
 کنون نامداران زرینه کفش  
 ازین کوه پایه مجنبد هیچ  
 همانا که از بهر ما یک دویت  
 بدو گفت گودرز اگر کردگار

تو بگشای بند از سلیح گوان  
 ز بهر سلیح ایچ زفتی مکن  
 بیابد دل از اختر نیک بر  
 برو تازه شد روزگار کهن  
 بیاراست لشکر چو چشم خروس  
 ورا پهلوان زمین خواندند  
 بمردی زهومان بر آورده گرد  
 که این راز بر کس نشاید نهفت ۴۲۹۰  
 سواران بد خواه چیره شوند  
 منی از تن حویشتن بفکنیم  
 و گر نه تبه گردد این کار ما  
 چرا تیره کردی تو روشن روان  
 مگردان زبان اندرین بیش و کم  
 ز گفتار تو نیز خسته شوند  
 چه دانی که پیروز دشمن بود  
 دل و تیغ و اخترش سالار ماست  
 مگو هیچ با مهتران این سخن  
 نبینی همی روزگار نبرد ۴۰۰  
 سخن گفت ازین باره با پهلوان  
 چو بر غرم پیروز گردد یلنگ  
 نیابند از ما بجان زینهار  
 بیاشند با کاویانی درفش  
 نه روز نبردست و گاه بسیج  
 فزونست بدخواه اگر بیش نیست  
 بگرداند از ما بد روزگار



به بیشی و کمی نباشد سخن  
 اگر بد بود گردش آسمان  
 تو لشکر بیارای وز بودنی  
 بیاراست لشکر سپهدار طوس  
 پیاده سوی کوه شد با بنه  
 رده بر کشیده سپه یکسره  
 ز نالیدن کوس با کرنای  
 دل چرخ گردان همه چاک شد  
 چنان شد که کس روی هامون ندید  
 بر آمد یکی ابر چون آبنوس  
 بیارید الماس از تیره مبع  
 سنانهای رخشان و تیغ سران  
 هواگفتی از گرز و از آهنست  
 چو دریای خون شد همه دشت و راغ  
 ز بس ناله کوس با کرنای  
 چو دیبای خون شد همه رزمگاه  
 سپهد بگودرز گفت آنزمان  
 مرا گفته بود آن ستاره شناس  
 ز شمشیر گردان چو ابر سیاه  
 سر انجام ترسم که پیروز گز  
 چو شیدوش و رهام و گسته و گیو  
 که بودند هر يك یکی ازدها  
 ز صف در میان سپاه آمدند  
 بابر اندر آمد ز هر سو غریو  
 وز آنسوی هومان بکردار کوه

دل و مغز ایرانیان بد مکن  
 پرهیز و بیشی نگردد زمان  
 روان را مکن هیچ فرسودنی ۴۳۱۰  
 به پیلان جنگی و آوای کوس  
 سپهدار گودرز بر میمنه  
 چو رهام و گرگین ابر میسره  
 همی آسمان اندر آمد زجای  
 همه کام خورشید پر خاک شد  
 ز بس گرد کز رزمگه بر دمید  
 بشنگرف برد او ز سیماب بوس  
 همی آتش افروخت از ترگ و تیغ  
 درفش از بر و زیر گرز گران  
 زمین یکسر از لعل و از جوشنست ۴۳۲۰  
 جهان چون شب و تیغها چون چراغ  
 همی کس ندانست سر را زپای  
 نه خورشید از گرد روشن نه ماه  
 که تاریك شد چهره آسمان  
 که امروز تا شب گذشته سه پاس  
 همی خون فشاند در رزمگاه  
 نباشد جز از دشمن کینه ور  
 چو خراد و فرهاد و برزین نیو  
 که دشمن ندیدی ازیشان رها  
 جگر خسته و کینه خواه آمدند ۴۳۳۰  
 بسان شب تار و انبوه دیو  
 بیاورد لشکر گروهها گروه



ز بس گرز و کویال و تیغ و سنان  
 بانبره رزمی بکردار کوه  
 وزانپس گزیدند مردان مرد  
 گرازه سر گیوگان با نهل  
 چو رهام گودرز و فرشیدورد  
 ابا ییژن گیو کلباد را  
 ابا شیطرخ نامور گیو بود  
 چو گودرز و پیران و هومان و طوس  
 بدینگونه در جنگ کردند رای  
 دلیران بیکدیگر آشوفتند  
 از ایرانیان بخت بر گشته بود  
 چنین گفت هومان که امروز کار  
 همه جان شیرین بکف بر نهید  
 تهی کرد باید از ایشان زمین  
 پیش اندر آمد سپهدار طوس  
 صفی بر کشیدند پیش سوار  
 مجنبید گفت ایچ از جای خویش  
 ببینیم تا این نبرده سران  
 جهان بر که گردد به آئین و مهر

نبد هیچ پیدا رکیب و عنان  
 بکردند لشکر همه همگروه  
 که بر دشت سازند جای نبرد  
 دو گرد گرانمایه شیر دل  
 چو شیدوش و لھاك بد هم نبرد  
 که بر هم زنند آتش و باد را  
 دو گرد گرانمایه نیو بود  
 نبد هیچ بیداد و رنگ و فسوس ۴۳۴۰  
 بر آمد همی ناله کرنای  
 همی گرز بر یکدگر کوفتند  
 همه دشت از ایشان پراز کشته بود  
 نباید که چون دی بود کارزار  
 بکینه خروشید و خنجر دهید  
 نباید که یازند ازین پس بکین  
 پیاده بیاورد پیلان و کوس  
 سپردار و زوین و و نیزه دار  
 سنان و سپر اندر آرید پیش  
 چگونه گراینند گرز گران ۴۳۵۰  
 کرا در رباید ز گیتی سپهر

### جادوی کردن تورانیان بر سپاه ایران

ز ترکان یکی بود بازور نام  
 بیاموخته کژی و جادوی  
 چنین گفت پیران بافسون پروه  
 یکی برف و سرما و باد دمان  
 هوا تیره گون بد خود از تیرماه

بافسون بهر جای گسترده گام  
 بدانسته چینی و هم پهلوی  
 کز ایدر برو تا سر تیغ کوه  
 بر ایشان بیاور هم اندر زمان  
 همیگشت بر کوه ابر سیاه



چو شد مرد جادو بر آنجا روان  
 بیارید یکسر بر ایرانیان  
 همه دست نیزه گذاران ز کار  
 بدان رستخیز و دم زمهریر  
 بفرمود پیران که یکسر سپاه  
 چو بر نیزه بردستهایشان فسرده  
 وزان پس بر آورد هومان غریو  
 بکشتند چندان از ایران سپاه  
 در و دشت گشته پر از برف و خون  
 ز کشته نبد جای گشتن بجنگ  
 سیه گشته بر دسته تیغ دست  
 نبد جای گردش بدان رزمگاه  
 سپهدار و گردنکشان آن زمان  
 که ای برتر از دانش و هوش و رای  
 همه بنده پر گناه توایم  
 ز افسون و از جادوئی برتری  
 توئی ره نماینده و دستگیر  
 درین برف و سختی تو فریادرس  
 بیامد یکی مرد دانش پژوه  
 کجا جای بازور نستوه بود  
 پیچید رهام ازین رزمگاه  
 زره دامنش را بزد بر کمر  
 چو جادو بدیدش بیامد بجنگ  
 چو رهام نزدیک جادو رسید  
 بزد تیغ بر دست جادو برش

بر آمد یکی برف و باد دمان  
 پماندند حیران همه در میان  
 فروماند از برف در کارزار  
 خروش یلان بود و باران تیر ۴۶۰  
 یکی حمله سازند بر قلبگاه  
 نیارست بنمود کس دستبرد  
 یکی حمله آورد چون نره دیو  
 که دریای خونشد همه رزمگاه  
 سواران ایران فکنده نگون  
 ز برف و زافکنده شد جای تنگ  
 بروی اندر افتاده برسان مست  
 شده دست لشکر ز سرما سپاه  
 گرفتند زاری سوی آسمان  
 نه برجای و درجای و هر جابجای ۴۷۰  
 به بیچارگی داد خواه توایم  
 جهاندارو بر داوران داوری  
 توانا ابر آتش و زمهریر  
 نداریم جز تو کسی دادرس  
 برهام بنمود بانگشت کوه  
 بافسون و تنبل بر آن کوه بود  
 برون تاخت اسب از میان سپاه  
 پیاده بر آمد بر آن کوه سر  
 عمودی ز پولاد چینی بجنگ  
 یکی تیغ تیز از میان بر کشید ۴۸۰  
 یک زخم بکند دست و سرش



چو بفکند دستش بشمشیر تیز  
 و روی هوا ابر تیره ببرد  
 یکی دست بازور جادو ببست  
 هواگشت از آنسان که از پیش بود  
 سر پیر جادو به تیغ گران  
 پدر را بگفت آنچه جادو بکرد  
 بدیدند از آنپس دلیران شاه  
 همه دشت یکسر ز ایرانیان  
 چنین گفت گودرز ز آنپس بطوس  
 همه یکسره تیغها بر کشیم  
 همانا که ما را سر آمد زمان  
 بدو گفت طوس ای جهان دیده پیر  
 چرا داد باید همی سر بیاد  
 مکن پیش دستی که در جنگ ما  
 و بهر زمانه پذیره مشو  
 تو در قلب با کاویانی درفش  
 سوی میمنه گیو و یثرن بهم  
 چو رهام و شیدوش در پیش صف  
 اگر من شوم کشته زین رزمگاه  
 مرا مرگ نامی تر از سرزنش  
 چنینست گیتی پر آزار و درد  
 فزونیش یکروز بگزایدت  
 دگر باره بر شد دم کرنای

یکی باد برخاست زان رستخیز  
 فرود آمد از کوه رهام گرد  
 بهامون شد و بارگی برنشت  
 فروزنده خورشید و گردون کبود  
 بیفکند پیش گزیده سران  
 چه آورد بر ما بروز نبرد  
 چو دریای خون گشته آوردگاه  
 تن بی سران بد سر بی تنان  
 که نه پیل باید نه آوای کوس ۴۳۹۰  
 بر آریم جوش ار کشند ار کشیم  
 نه روز کمندست و تیر و کمان  
 هوا گشت پاک از دم زمهریر  
 چو فریاد رس فره و زور داد  
 کنند آن دلیران خود آهنگ ما  
 بنزدیک بد خواه خیره مشو  
 همی باش در چنگ تیغ بنفش  
 نگهبان ابر میسره گسته‌م  
 گرازه بکین بر لب آورده کف  
 تو بر کش سوی شاه ایران سپاه ۴۴۰۰  
 بهر جای بیغاره بد کنش  
 از و تا توان گرد پیشی مگرد  
 بودن زمانی نیفزایدت  
 خروشدن زنگ و هندی درای

❁ شوم گرز کین بر کشم از میان  
 ازین رزمکه بر نکردانم اسب

کنم تن فدا پیش ایرانیان  
 مگر خاک جایم شود چون زرسب



ز بانگ سواران پر خاشخ  
 ز پیکان و از گرز و ژوین و تیر  
 همه دشت بی تن سرو یال بود  
 همی تیره شد روی اختر درشت  
 چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر  
 همه بر نهادند جانرا بکف  
 هر آنکس که باطوس در جنگ بود  
 پیش اندرون خون همی ریختند  
 یکی موبدی طوس یل را بخواند  
 نباید کت اندر میان آورند  
 بگیو دلیر آنکهی طوس گفت  
 که ما را برین گونه بگذاشتند  
 تو رو باز گردان سپه را ز راه  
 بشد گیو و لشکر همه باز گشت  
 سپهبد چنین گفت با مهتران  
 کنون چون رخ روز شد تیره گون  
 یکی جای آرام باید گزید  
 مگر کشته یابد بجای مغاک

درخشیدن تیغ و زخم تبر  
 زمین شد بکردار دریای قیر  
 همه گوش پر زخم کویال بود  
 دلیران بدشمن نمودند پشت  
 چو شیدوش و بیژن چورهام شیر  
 همی نام جستند در پیش صف ۴۴۱۰  
 همه نامدار و کنارنگ بود  
 یلان از پس پشت بگریختند  
 پس پشت تو گفت لشکر نماند  
 سپه بر سپهبد زیان آورند  
 که با مغز لشکر خرد نیست جفت  
 بخیره چنین روی برگاشتند  
 به بیغاره دشمن و شرم شاه  
 پر از کشته دیدند هامون و دشت  
 که این است نیروی و جنگ سران  
 همه روی کشور چو دریای خون ۴۴۲۰  
 مگر تیره شب خود توان آرמיד  
 یکی بستر از ریگ و چادر ز خاک

### رفتن ایرانیان بکوه هماون

همه باز گشتند یکسر ز جنگ  
 سر از کوه بر زدهم آنگاه ماه  
 سپهدار پیران سپه را بخواند  
 بدانگه که دریای یاقوت زرد  
 از ایشان نمانم یکی را بجای  
 ز خویشان جگر خسته سر پر زنگ  
 چو بر تخت پیروزه پیروز شاه  
 همی گفت دشمن فراوان نماند  
 زند موج بر کشور لاجورد  
 بمردی و گردی و نیروی و رای



کسی را که زنده است بیجان کنم  
 برفتند با شادمانی ز جای  
 همه شب ز آواز چنگ و رباب  
 وزین روی لشکر همه مستمند  
 همه دشت پر کشته و خسته بود  
 چپ و راست آورد گه دست و پای  
 همه شب همی خسته برداشتند  
 ابر کشته آتش همی سوختند  
 فراوان ز گودرزیان خسته بود  
 چو بشنید گودرز برزد خروش  
 همه مهتران جامه کردند چاک  
 همیگفت کاندز جهان کس ندید  
 چرا بایدم زنده با پیره سر  
 از آن روز تاری که من زاده ام  
 بجنگ یلان و سواران من  
 بجنگ نخستین ز توران زمین  
 جدا گشت از من چو بهرام پور  
 بفرجام چندین سر انجمن  
 ز گودرز چون آگهی شد بطوس  
 خروش مغانی بر آورد زار  
 همی گفت اگر نوذر پاک تن  
 نبودى مرا رنج و تمار و درد  
 که تامن کمر بر میان بسته ام

بریشان دل شاه بیجان کنم  
 نشستند در پیش پرده سرای  
 سپه را نیامد بر آن دشت خواب ۴۴۳۰  
 پدر بر پسر سوگوار و نژند  
 بخون بزرگان زمین شسته بود  
 نهادن ندانست کس باز جای  
 چو بیگانه بد خوار بگذاشتند  
 گسسته نه بستند و بردوختند  
 بسی کشته بود و بسی بسته بود  
 زمین آمد از بانگ ایشان بجوش  
 بر بر پراکند گودرز خاک  
 به پیران سراین بد که بر من رسید  
 بخاک اندر افکنده چندین پسر ۴۴۴۰  
 ز خفتان میان هیچ نگشاده ام  
 نیرو پسر بود یاران من  
 نماند ایچ از تخم من روز کین  
 چنان نامورشیر تابان چو هور ۴۴۵۰  
 بینم همی کشته در پیش من  
 مژه کرد پر خون ورخ سندروس  
 فراوان بیارید خون بر کنار  
 نکشتی پی و ییخ من بر چمن  
 غم کشته و درد روز نبرد  
 بدل خسته ام گر بجان رسته ام ۴۴۵۰

همی هست و هستی همیشه بجای  
 چه باید مرا زنده ایدر نشست

❀ که ای برتر از دانش و هوش و رای  
 ❀❀ ازین رزمگاهست بر من شکست



هم اکنون تن کشتگانرا بخاک  
 سران بریده سوی تن برید  
 برآرید لشکر همه همگروه  
 هیونی فرستیم نزدیک شاه  
 بدین من سواری فرستاده ام  
 مگر رستم زال را با سپاه  
 سپه بر نشاند و بنه بر نهاد  
 همه شب همیراند بادرد و تاب

### گرد کردن توران

چو خورشید تابنده بنمود تاج  
 همانا که فرسنگ ده رفته بود  
 بدینسان همیرفت روز و شبان  
 بنزدیک کوه هماون رسید  
 همه دیده پر خون و دل پر زداغ  
 چنین گفت طوس سپهد بگیو  
 سه روز است تا زین نشان رفته ایم  
 بیا و بیا سای و چیزی بخور  
 که من بیگمانم که پیران بجنگ  
 کسی را که آسوده تر زین گروه  
 بشد گیو باخستگان سوی کوه  
 سبک خستگانرا سوی دژ کشید  
 چنین گفت کین کوه سرخان ماست  
 طلایه ز کوه اندر آمد بدشت  
 ز جوش نگهبان و آوای زنگ  
 چنین تا بر آمد ز کوه آفتاب

بیوشید جائی که باشد مفاک  
 بنه سوی کوه هماون برید  
 سراپرده و خیمه برسوی کوه  
 دلش بر فروزد فرستد سپاه  
 ورا پیش ازین آگهی داده ام  
 سوی ما فرستد بدین رزمگاه  
 وز آن کشتگان کرد بادرد یاد  
 دلی چون کباب و سری پر شتاب

### سپاه کوه هماون را

بگسترد کافور بر تخت عاج  
 بداندیش از خستگی خفته بود ۴۴۶۰  
 پر از غم دل و نا چریده لبان  
 بر آن دامن کوه لشکر کشید  
 زرنج روان گشته چون پرزاغ  
 که ای پر خرد نامبردار نیو  
 بخواب و بخوردن نپردخته ایم  
 به آسایش و جامه بنمای سر  
 بیاید پس پشتمان بی درنگ  
 به بیژن بمان و تو بر شو بکوه  
 ز جان گشته سیرو ز گیتی ستوه  
 ز آسودگان لشکری برگزید ۴۴۷۰  
 بیاید کنون خویشان کرد راست  
 بدان تا بریشان نیابد گذشت  
 تو گفתי خروش آمد از کوه و سنگ  
 دل لشکر ترك شد پر شتاب



ز درگاه پیران برآمد خروش  
 چو آتش سپهدار توران سپاه  
 بهومان چنین گفت کاکنون بجنگ  
 سواران ایران همه کشته اند  
 بزد کوس و از دشت برخاست غو  
 رسیدند گردان بدان رزمگاه  
 بشد پیش پیران یکی مژده خواه  
 بشادی برآمد ز لشکر خروش  
 سپهد چنین گفت با بخردان  
 چه سازیم و اینرا چه آریم رای  
 سواران لشکر ز پیر و جوان  
 که لشکر گریزان شد از پیش ما  
 یکی رزمگاه است پر خون و خاک  
 ببايد پس دشمن اندر گرفت  
 گریزان ز باد اندر آمد به آب  
 چنین گفت پیران که در کار جنگ  
 بود رسم و آئین مرد دلیر  
 سپاهی بکردار دریای آب  
 بمولیم تا آن سپاه گران  
 وز آنپس بایران نمایم کی  
 بدو گفت هومان که ای پهلوان  
 سپاهی همه پهلوان و سوار  
 همه خسته رفته از اینجا سپاه  
 سپاهی بر آن جوش و آن زور و دم  
 کنون خیمه و گاه و پرده سرای

چنان شد که کرگشت ز آواز گوش  
 بیاورد لشکر سوی رزمگاه  
 همانا نباشد فراوان درنگ  
 و یا خسته از جنگ برگشته اند  
 همیرفت پیش سپه پیش رو  
 همه رزمگه خیمه بد بی سپاه ۴۴۸۰  
 که کس نیست ایدر ز ایران سپاه  
 بفرمان پیران نهادند گوش  
 که ای نامور پرگهر موبدان  
 که اکنون زدشمن تهی ماند جای  
 همه تیز گشتند با پهلوان  
 شکست آمد اندر بداندیش ما  
 از ایشان نه هنگام ترس است و باک  
 ز هولش سزد گر بمانی شکفت  
 به آید ز مولیدن اندر شتاب  
 شود سست پای شتاب از درنگ ۴۴۹۰  
 که آرد به آهستگی شیر زیر  
 شدند انجمن پیش افراسیاب  
 بیایند گردان و جنگ آوران  
 چنینست رای خردمند و بس  
 مرنجان بدین کار چندین روان  
 کمند افکن و گردد و خنجرگذار  
 غریوان و پویان بنزدیک شاه  
 شده روی دریا ازیشان دژم  
 همه مانده برجای و رفته ز جای



چنانندان که رفتن ز بیچارگیست  
 نمولیم تا نزد خسرو شوند  
 ز زابلستان رستم آید بجنگ  
 کنون تاختن باید و ساختن  
 چو گودرز را با سپهدار طوس  
 همه بیگمانی بجنگ آوریم  
 چنان داد پاسخ بدو پهلوان  
 چنان کن که نیک اختر و رای تست  
 پس لشکر اندر گرفتند راه  
 بلك فرمود کاکنون مایست  
 بدو گفت مگشای بند از میان  
 همیرفت لہاک برسان باد  
 چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت  
 خروش آمد از کوه و آوای زنگ  
 بنزدیک پیران پیامد ز راه  
 که ایشان بکوه هماون درند  
 بهومان چنین گفت پیران که زود  
 ببر آنچه باید ز لشکر سوار  
 که ایزانیان با درفش و سپاه  
 ازین رزم رنج آید اکنون بروی  
 گر آن مردری کاویانی درفش  
 اگر دست یابی بشمشیر تیز  
 من اینک پس اندر چو باد دمان  
 گزین کرد هومان ز ترکان سوار

نمودن بما پشت یکبارگیست ۵۰۰  
 بدرگاه او لشکری نو شوند  
 زیانی بود سهمگین زین درنگ  
 فسونها و نیرنگها باختن  
 درفش همایون و پیلان و کوس  
 از آن به که ایدر درنگ آوریم ۵۰۱  
 که بیدار دل باش و روشن روان  
 که چرخ فلک زیر بالای تست  
 سپهدار پیران و توران سپاه  
 هم اکنون برو با سواری دویست  
 بین تا کجا اند ایرانیان ۵۱۰  
 ز خواب و ز خوردن نکرد ایچ یاد  
 طلایه بدیدش بتاریک دشت  
 ندید ایچ لہاک جای درنگ  
 بدو آگهی داد از ایران سپاه  
 همه بسته بر پیش راه گزند  
 عنان ورکیت بیاید بسود  
 ز گردان گردنکش و نامدار  
 گرفتند کوه هماون پناه  
 خرد تیز کن چاره این بجوی  
 بیابی شود روز ایشان بنفش ۵۲۰  
 درفش و همه نیزه کن ریز ریز  
 بیایم نسازم درنگ و زمان  
 سپردار و شمشیر زن سی هزار



چو خورشید تابنده بنمود چهر  
 پدید آمد از دور گرد سپاه  
 که آمد ز توران سپاهی پدید  
 چو بشنید جوشن بیوشید طوس  
 سواران ایران همه همگروه  
 چو هومان بدید آن سپاه گران  
 خروشان و جوشان چو شیرزیان  
 چنین گفت هومان بگودرز و طوس  
 سوی شهر توران بکین خواستن  
 کنون همچو نخجیر رفته بکوه  
 نباشد ازین کارتان شرم و ننگ  
 چو فردا بر آید ز کوه آفتاب  
 فرود آرمت من ز کوه بلند  
 فرستم بنزدیک افراسیاب  
 بدانی که این چاره بیچارگیست  
 هیونی به پیران فرستاد زود  
 دگرگونه بد زانکه انداختیم  
 همه کوه یکسر سپاهست و کوس  
 چنان کن که چون بردم پاکروز  
 تو ایدر بوی ساخته باسپاه  
 فرستاده نزدیک پیران رسید  
 بیامد شب تیره هنگام خواب

### آمدن پیران از پی

چو خورشید از آن چادر نیلگون  
 سپید بکوه هماون رسید

جهان کرد از چهر خود پر ز مهر  
 غو دیدبان آمد از دیدگاه  
 بابر سیه گردشان بر دمید  
 بر آمد دم بوق و آوای کوس  
 رده بر کشیدند در پیش کوه  
 گرائیدن تیغ و گرز و سنان  
 میان سپه اختر کاویان ۴۵۳۰  
 کز ایران برفتید با پیل و کوس  
 بدان مرز لشکر برون تاختن  
 پریشان و از جنگ گشته ستوه  
 خور و خواب و آرام بر کوه و سنگ  
 کنم زین حصار تو دریای آب  
 دو دستت به بندم بخم کمند  
 جدا گشته از خورد و آرام و خواب  
 برین چاره تو بیاید گریست  
 کز اندیشه پیکار مارا چه سود  
 بریشان همی تاختن ساختیم ۴۵۴۰  
 درفش از پس پشت گودرز و طوس  
 پدید آید از چرخ گیتی فروز  
 کنی روی هامون ز لشکر سیاه  
 بجوشید چون گفت هومان شنید  
 همیراند لشکر بکردار آب

### ایرانیان بکوه هماون

غمی شد بدید و آمد برون  
 ز گرد سپه شد زمین ناپدید



بهومان چنین گفت کز رزمگاه  
 که تا من بینم یکی روی طوس  
 بگویم بسالار ایرانیان  
 بکوه هماون که دادش نوید  
 پیامد بنزدیک ایران سپاه  
 خروشید کای نام بردار طوس  
 کنون ماهیان اندر آمد به پنج  
 ز گودرزیان آن کجا بهترند  
 تو چون غرم رفتستی اندر کمر  
 گریزان و لشکر پس اندر دمان  
 بسکین گرانمایه جنگی فرود  
 چنین داد پاسخ سرافراز طوس  
 پی کین تو افکندی اندر جهان  
 ز گفتار یاوه نداری تو شرم  
 مبادا بگیتی چو تو پهلوان  
 بسوگند وی را بینداختی  
 ز بهر تو ماند او بتوران زمین  
 دریغا چنان شاه آزاد مرد  
 برین ساز و چندین فریب و دروغ  
 گهی جادوی سازی و گه فسون  
 علف تنگ بود اندر آن رزمگاه  
 کنون آگهی شد بشاه جهان  
 بزرگان لشکر شوند انجمن  
 چو جنبیدن شاه گردد درست  
 کنون کامدی کار مردان بین

مجنب و مجنبان زمانی سپاه  
 چه دارد برین کوه پیلان و کوس  
 چه داری پیاختر کاویان ۴۵۵۰  
 بدین بودن اکنون چه دارد امید  
 سری پر ز خشم و دلی کینه خواه  
 خداوند پیلان و کویال و کوس  
 که تا تو همی رزم جوئی برنج  
 بر آن رزمگاه بر همه بی سرند  
 پر از داوری دل پر از کینه سر  
 بدام اندر آئی همی بیگمان  
 شمارا سر از تن بیاید درود  
 که من بر دروغ تو دارم فسوس  
 ز خون سیاوش میان مهان ۴۵۶۰  
 بدامت نیایم هگفتار گرم  
 میان بزرگان و نام آوران  
 جهانی ز خونسش پرداختی  
 وزو ماند اندر جهان رزم و کین  
 که بودی زرویش همی شادمرد  
 بر مرد سنگی نگیری فروغ  
 بفرجام کارت بریزیم خون  
 ازین بر هماون کشیدم سپاه  
 بیاید زمان تا زمان با مهان  
 چو دستان و چون رستم پیلتن ۴۵۷۰  
 نمانم بتوران برو بوم و رست  
 نه گاه فریست و روز کمین



چو بشنید پیران ز هر سو سپاه  
 بهر سو سپاه اندر آمد چو کوه  
 بریشان چو راه علف تنگ شد  
 بدینگونه يك هفته تورانیان  
 کمی کرد ایرانیان را خورش  
 چنین گفت هومان پیران گرد  
 یکی کار سازم که ایرانیان  
 بدو گفت پیران که بر ماست باد  
 چو راه علف تنگ شد بر سپاه  
 ز فرمان سالار پیچند سر  
 همه لشکر آید بزنها ما  
 بر ایشان کنون جای بخشایش است  
 بر آساید این کشور از داوری  
 بتوران نیارد گذر کرد کس

### شیخون کردن ایرانیان

رسید این سگالش بگودرز و طوس  
 چنین گفت با طوس گودرز پیر  
 سه روز اربود خوردنی بیش نیست  
 نه خیمه نه خرگه نه بار و بنه  
 کنون چون شود روی خورشید زرد  
 بیاید گزیدن سواران مرد  
 بسان شیخون یکی رزم سخت  
 اگر يك يك تن بکشتن دهیم  
 چنین است فرجام آورد گاه  
 ز گودرز بشنید طوس این سخن

فرستاد و بگرفت بر کوه راه  
 بر آن کوه دامن گروها گروه  
 سپید سوی چاره جنگ شد  
 بیستند کین خواستن را میان  
 که تن را دهد خوردنی پرورش  
 که مارایی کوه باید سپرد  
 نبندند از آن پس بکینه میان  
 نکردست کس رزم با باد یاد ۵۸۰  
 کسی سنگ خارا ندارد نگاه  
 شود تیره دیدار پر خاشخار  
 ازین پس نجویند پیکار ما  
 نه هنگام پیکار و آرایش است  
 نکوبند ازین پس در مهتری  
 بایران نمائیم کس شاد و بس

سر سرکشان خیره گشت از فسوس  
 که مارا کنون جنگ شد ناگزیر  
 یکسو گشاده رهی پیش نیست  
 چنین چند باشد سپه گرسنه ۵۹۰  
 پدید آید آن چادر لاجورد  
 ز بالا شدن سوی دشت نبرد  
 بساؤیم تا چون بود یار بخت  
 و گر تاج گردنکشان بر نهیم  
 یکی خاک یابد یکی فر و جاه  
 سرش بود پر درد و کین کهن



همی بود تا شب نمودار شد  
 چو بگذشت یکپاس از تیره شب  
 بر آراست طوس از پی کارزار  
 ز یکسوی لشکر به بیژن سپرد  
 درفش خجسته بگستهم داد  
 خود و گیو و رهام و چندین سران  
 بسوی سپهدار پیران شدند  
 چو دریای خون شد همه رزمگاه  
 درفش سپهدار بدو نیم شد  
 چو بشنید هومان خروش سیاه  
 بیامد ز لشکر بسی کشته دید  
 فرو ریخت از دیده خون بر برش  
 چنین گفت کایدر طلایه نبود  
 بهر يك از ایشان زما سیصد است  
 نباید که گیرند ما را زبون  
 چنین رزم هرگز که دارد بیاد  
 کنون نیزه و گرز باید زدن  
 هلا تیغ و کویالها بزکشید  
 ز هر سو بریشان بگیرید راه  
 رهائی نباید که یابند هیچ  
 بر آمد خروشیدن کر نای  
 گرفتندشان یکسر اندر میان  
 چنان آتش افروخت از ترگ و تیغ  
 شب تار و شمشیر و گرد سپاه  
 ز جوشن تو گفتی بیار اندرند

فرو رفت مهر و جهان تار شد  
 بیستند مردم ز گفتار لب  
 بخواند آنچه بودند مردان کار  
 دگرسوی شیدوش و خراد گرد ۴۶۰۰  
 بسی پند و اندرز ها کرد یاد  
 نهادند بر یال گرز گران  
 چو آتش بقلب سپه بر زدند  
 خروشی بر آمد بلند از سپاه  
 دل رزم جویان پر از بیم شد  
 نشست از بر تازی اسب سیاه  
 بسی بیهش از رزم برگشته دید  
 یکی بانك زد تند بر لشکرش  
 شمارا ز کین هیچ مایه نبود  
 به آورد که خفتن اندر بد است ۴۶۱۰  
 نباید که خوانند بر ما فسون  
 که شد دشمن خسته پیروز و شاد  
 همه چشم دشمن به تیر آزدن  
 سپرهای چینی بسر در کشید  
 کنون کز بر که کشد تیغ ماه  
 ازیشان که دارد درنگ و بسیج  
 بهر سو برفتند گردان ز جای  
 سواران ایران چو شیر ژیان  
 که گفتی هوا گرز بارد زمیغ  
 ستاره نه پیدا نه تابنده ماه ۴۶۲۰  
 ز تاری بدریای قار اندرند



ز بس کشته کافکنده شد بر زمین  
 باشکر چنین گفت هومان که بس  
 همه پیش من دستگیر آورید  
 چنین گفت لشکر بیانگ بلند  
 دهید ار بگرز و بژوین دهید  
 چنین گفت باگیو و رهام طوس  
 مگر کردگار سپهر بلند  
 و گر نه به پر عقاب اندریم  
 یکی حمله کردند هر سه بهم  
 برآمد دگر ره غوکوس و نای  
 ندیدند کس یال اسب و عنان  
 چنین گفت هومان به آواز تیز  
 بر انگیخت از جایتان بخت بد  
 چو بشنید این طوس دشنام داد  
 ابا چند گردان و اندک سپاه  
 بگشتیم تا شب به آوردگاه  
 سه جنگ آور و خوارمایه سپاه  
 فراوان ز رستم گرفتند یاد  
 ز شیدوش وز بیژن و گسته  
 که باری یکی تن زایران سپاه  
 نه ایدر به پیکارو جنگ آمدیم  
 دریغ آن در و گاه شاه جهان  
 تهمتن بزابلستان است و زال  
 همی آمد آواز کوپال و کوس  
 چنین گفت شیدوش و گسته شیر

ازایرانان اندر آن دشت کین  
 ازین مهتران مفکنید ایچ کس  
 نباید که خسته به تیر آورید  
 که اکنون بیچارگی دست بند  
 سرانرا زخون تاج برسر نهید  
 که شد جان ما بی گمان برفسوس  
 رهند تن و جان ما زین گزند  
 ویا نه بدریای آب اندریم  
 چو بر خیزد از جای شیردژم ۶۲۰  
 خروشیدن زنگ هندی درای  
 ز تنگی بچشم اندر آمد سنان  
 که نه جای جنگست و راه گریز  
 که تا بر تن بد کنش بد رسد  
 بدو گفت کای بدرگ بد نژاد  
 بکردیم چندین ز ترکان تباه  
 اگر پای داری همی رزم خواه  
 بماندند حیران در آن رزمگاه  
 که او داد درجنگ هرجای داد  
 بسی یاد کردند بریش و کم ۶۴۰  
 بدی یار ما اندرین رزمگاه  
 که خیره بکام نهنگ آمدیم  
 که گیرند ما را کنون ناگهان  
 شود شهر ایران کنون تال و مال  
 باشکر همی دیرشد گیو و طوس  
 که شد کار پیکار سالار دیر



بیژن گرازه چنین گفت باز  
 همی آمد ازدشت آوای کوس  
 برفتند گردان به آوای اوی  
 رسیدند اندر قفای سران  
 ز گردان نیو و ز آوای زنگ  
 همه گرز ور بود و شمشیر دار  
 چو دانست کامد ورا یار طوس  
 سبک شد عنان و گران شد رکیب  
 همی گیوو رهام چون نره شیر  
 یکی رزم کردند تا چاک روز  
 سپه باز خواندند گردان ز جنگ  
 سپهبد بکوه هماون رسید  
 بگردان چنین گفت سالار طوس  
 ز گردنکشان چشم بد دور باد  
 دلیری چنین کز شما دیده ام  
 ز یزدان پاکیزه خواهم نخست  
 پناهم بدویست تا جاودان  
 امیدم بدویست هر چند زود  
 یکی نامه باید که زی شه کنیم  
 هم آنگاه نامه نوشتند و برد  
 بسی زاری و لابه ها اندروی  
 کنون در زمان آن هیون دمان  
 چو نامه بنزدیک خسرو رسد  
 ییاری بیاید گو پیلتن  
 پیروزی و کام گردیم باز

که شد کار سالار لشکر دواز  
 هوا قیرگون شد زمین آبنوس  
 ز خون بود هرجای بردشت جوی  
 همه بر کشیدند گرز گران ۶۵۰  
 تو گفتی ز دریا برآید نهنگ  
 بدانست هومان که آمد سوار  
 همی بر خروشید برسان کوس  
 بانندی که دانست باز از نشیب  
 بیودند ز آواز بیژن دلیر  
 چوپیدا شد از کوه گیتی فروز  
 کشیدند لشکر سوی کوه و سنگ  
 ز لشکر شده بیشتر ناپدید  
 که از گردش هور تازخم کوس  
 بفرجام این رزم ما سور باد ۶۶۰  
 ز کند آوران هیچ نشنیده ام  
 که چشم بدان دورداد درست  
 شما را برون آورد زین میان  
 پس ما بیایند لشکر چو دود  
 بگوئیم و از کارش آگه کنیم  
 فرستاده نامبردار گرد  
 که ای سرفراز شه نامجوی  
 همانا شود نزد شاه جهان  
 بدش اندرون آتش نو رسد  
 ز شیران یکی نامور انجمن ۶۷۰  
 بدیدار کیخسرو آید نیاز



سخن هرچه رفت آشکار و نهان  
 بخوبی و خشنودی شهریار  
 دو لشکر بخیمه فرود آمدند  
 طلایه برون آمد ازهر دوسوی  
 چوهومان رسید اندر آوردگاه  
 به پیران چنین گفت کامروز گرد  
 چو آسوده گردند گردان ما  
 یکی رزم سازم که خورشید و ماه  
 بینند گردان ایرانیان  
 بگفتند و رفتند هر دو ز جای

بگویم به پیروز شاه جهان  
 بیایم یکسر بر از روزگار  
 ز پیکار بی کام دم بر زدند  
 بدشت از دلیران پرخاشجوی  
 ز کشته ندید ایچ بردشت راه  
 نه بر آرزو گشت گاه نبرد  
 ستوده سواران و مردان ما  
 ندیدست هر گز چنین رزمگاه  
 یکی دستبردی ز تورانیان ۴۶۸۰  
 همی هریکی زد دگرگونه رای

### آگاهی یافتن کیخسرو از کار سپاه

از آن پس بیامد بخسرو خبر  
 سپهد بکوه هماون کشید  
 در کاخ گودرز کشوادگان  
 ستاره بریشان بنالد همی  
 ازیشان جهان پر ز خاکست و خون  
 چو بشنید کیخسرو نامور  
 بفرمود تا رستم پیلتن  
 برفتند از ایران همه بخردان  
 جنزد تهمتن برفتند باز  
 همه پیش آن پهلوان زمین  
 برستم بگفتند کای پهلوان  
 فرستاده ایم از بر شهریار  
 کنون خیزو پیش شهنشه خرام  
 چنین گفت رستم گو نیکبخت

که پیران شد از رزم پیروزگر  
 ز لشکر بسی گرد شد ناپدید  
 تهی شد ز گردان و آزادگان  
 پیالیز گلبن نبالد همی  
 بلند اختر طوس گشته نگون  
 دلش گشت یکباره زیر و زبر  
 خرامد بدرگاه با انجمن  
 جهانانیده و نامور موبدان  
 بزابلستان پیش آن سرفراز ۴۶۹۰  
 سر افکنده کردند صد آفرین  
 جهانت بکام و دلت شادمان  
 کند شاه ایران ترا خواستار  
 دلیرا یلا پور دستان سام  
 که جانم فدای شه و تاج و تخت



بگفت این و بر رخس و خشان نشست  
 زمین بوس کرد و ثنا گسترید  
 سر نامداران زبان بر گشاد  
 برستم چنین گفت کای سرفراز  
 همی سر گراید بسوی نشیب  
 توئی پرورانده تاج و تخت  
 دل چرخ در نوک شمشیر تست  
 بکندی دل و مغز دیو سپید  
 زمین گرد رخس ترا چاکرست  
 ز تیغ تو خورشید بریان شود  
 ز پرو ز پیکان کلک تو شیر  
 خدنگی که از شصت رانی بجنگ  
 کجا گرز داری بهنگام خون  
 تو تا بر نهادی بمردی کلاه  
 کنون طوس و گودرز و گئو و سران  
 همه دل پر از خون و دیده پر آب  
 فراوان ز گودرزیان کشته مرد  
 هر آنکس کزیشان بجان رسته اند  
 همه سر نهاده سوی آسمان  
 که ایدر بیاید مگر پیلتن  
 شب تیره کاین نامه بر خوانده ام  
 نگفتم سه روز این سخنرا بکس  
 کنون چون زاندازه اندر گذشت  
 امید سپاه و سپهد بتست

بر خسرو آمد یل چیره دست  
 بدانسان که اورا سزاواردید  
 ز پیکار لشکر همی کرد یاد  
 بنرسم که این دولت دیر باز  
 دلم شد ز کردار آن پرنییب ۴۷۰۰  
 فروغ ارتو گیرد جهاندار بخت  
 سپهر و زمین و زمان زیر تست  
 زمانه بمهر تو دارد امید  
 زمان بر تو چون مهربان مادرست  
 ز گرز تو ناهید گریان شود  
 بروز بلا گردد از جنگ سیر  
 بر آرد صد افغان ز کام نهنگ  
 بود مرگ را بی گمان رهنمون  
 بر ایران نکرد ایچ دشمن نگاه  
 فراوان ازین مرز کند آوران ۴۷۱۰  
 گریزان ز گردان افراسیاب  
 شده خاک بستر بدشت نبرد  
 بکوه هماون جگر خسته اند  
 سوی کردگار مکان و زمان  
 بنیروی یزدان و فرمان من  
 بسی خون دل بر رخ افشانده ام  
 مگر پیش یزدان فریاد رس  
 دلم زین سخن پرز تیمار گشت  
 که روشن روان بادی و تندرست



سرت سبز بادا دلت شادمان  
 ز من هرچه باید فزونی بخواه  
 برو با دل شاد و رای درست  
 بر ایرانیان چون که شد کار زار  
 نبود این چنین کار کس را گمان  
 بجز تو که داند گشاد این گره  
 ترا ایزد از بهر این آفرید  
 نداری تو همتا بروز نبرد  
 بگیتی ترا از کسی باک نیست  
 برزمی که نام تو گویند بس  
 پیاسخ چنین گفت رستم بشاه  
 که با فرو برزی و بارای و داد  
 شنیدست خسرو که تا کیقباد  
 بایران بکین من کمر بسته ام  
 بیابان و تاریکی و پیل و شیر  
 بزرگان توران و مازندران  
 همان تشنگی ها و راه دراز  
 چنین رنج و سختی بسی دیده ام  
 تو شاه جهان هستی و من رهی  
 نترسم همی از بد بد گمان  
 از آن کشتگان شاه بیدرد باد  
 شوم تا سپهد کمر بر میان  
 ز گودرزیان من جگر خسته ام  
 چو بشنید کیخسرو آواز اوی  
 بدو گفت بی تو نخواهم زمان

تن پاك دور از بد بد گمان ۴۷۲۰  
 ز اسب و سلیح و ز گنج و سپاه  
 نشاید گرفتن چنین کار سست  
 ترا کرد باید کنون کارزار  
 که توران شود تیرو ایران کمان  
 جز از تو بکس بر نزیبد زره  
 چنان کاسمان و زمین آفرید  
 سر سرکشان اندر آری بگرد  
 که زهر ترا هیچ تریاک نیست  
 بگردون نگویند فریاد رس  
 که بی تو مبادا نگین و کلاه ۴۷۳۰  
 ندارد چو تو شاه گردون بیاد  
 کلاه کیانی بسر بر نهاد  
 به آرام یکروز ننشسته ام  
 چه جادو چه نر ازدهای دلیر  
 شب تیره و گرزهای گران  
 گزیدن در رنج بر جای ناز  
 که روزی ز شادی نپرسیده ام  
 میان بسته ام تا چه فرمان دهی  
 چو تو شهریاری و من پهلوان  
 رخ بد سگالان تو زرد باد ۴۷۴۰  
 بیندم برین کین ایرانیان  
 کمر بر میان سوگرا بسته ام  
 برخ بر نهاد از دو دیده دوجوی  
 نه اورنگ و نه تاج و تخت کیان



فلک زیر خم کمند تو باد  
 ز دینار و گنج و ز تاج و گهر  
 جهان گنج و گنجور شمشیر تست  
 بیاورد گنجور خسرو کلید  
 همه شاه ایران برستم سپرد  
 تو با گرز داران زابلستان  
 همی رو بکردار باد دمان  
 بجای آر رای و خرد را بهم  
 ز گردان شمشیرزن سی هزار  
 فریبرز کاوس را ده سپاه  
 تهمتن زمین را ببوسید و گفت  
 سرانرا سراندرشتاب آوریم  
 سپه را درم دادن آغاز کرد  
 فریبرز را گفت برکش براه  
 نباید که روز و شبان بغنوی  
 بگویش که در جنگ تندی مکن  
 من اینک بکردار بیاد دمان  
 چو گرگین میلاد جنگ آزمای

### بزن خواستن فریبرز فرنگیس مادر کیخسرو را

فریبرز گفت ای یل تاج بخش  
 یکی آرزو دارم اندر نهان  
 مگر با تو ای پهلوان زمین  
 که هستی تو پشت و پناه سپاه  
 بدان ای سرافراز ایران زمین  
 سیاوش رد را برادر منم

سر تاجداران به بند تو باد  
 کلاه و کمان و کمند و کسر  
 سر سروران جهان زیر تست  
 سر بدرهای درم بر درید  
 چنین گفت کای نامبردار گرد  
 دلیران و گردان کابلستان ۴۷۵۰  
 مجوی و مفرمای جستن زمان  
 نگر تا نجوئی بره بر ستم  
 ز لشکر گزین از در کارزار  
 که او پیش رو باشد و کینه خواه  
 که با من رکیب و عنانست جفت  
 مبادا که آرام و خواب آوریم  
 بدشت آمد و رزم را ساز کرد  
 سپاه اندر آور به پیش سپاه  
 مگر نزد طوس سپهد شوی  
 فریب و زمان جوی و کندی مکن ۴۷۶۰  
 بیایم نجویم بسره بر زمان  
 سپه را زند بر بد و نیک رای

خداوند کوپال و خفتان و رخس  
 نیارم بکس گفتن اندر جهان  
 سزاوار مهر و کلاه و نگین  
 ز تو بر فرازند گردان کلاه  
 که بادا ز یزدان ترا آفرین  
 ز یک تخم و بنیاد و یک گوهرم



زنی کز سیاوش بماندست باز  
 سزدگر بگوئی تو اینرا بشاه  
 بدو گفت رستم که فرمان تراست  
 یل پیلتن شد بر شهریار  
 یکی حاجتی دارم اکنون ز شاه  
 بخواهم چو فرمان دهد شهریار  
 بدو گفت خسرو که ای پهلوان  
 چه خواهی ز من هر چه خواهی بخواه  
 چنین گفت رستم که از فر شاه  
 رسیده بهر کس ز تو داد و مهر  
 فریبرز کاوس از آزادگان  
 همان با هنرمندی و رای اوی  
 یکی آرزو دارد از شهریار  
 کجا چون بکین برادر میان  
 نگهبان کاخ و در و گنج اوی  
 نباشد بجز دخت افراسیاب  
 ازین داد مرشاه را آگهی  
 چو بشنید خسرو چنان گفتگوی  
 بر آن کار دستور شد شهریار  
 هر آنکس که از رای تو بگذرد  
 نیاید ز گفتار تو جز بهی  
 تو دانی که مارا برو رای نیست  
 بگویم بمادر اگر بشنود  
 برفتند هر دو بنزدیک ماه  
 بمادر چنین گفت پس شهریار

مرا زبید ای گرد گردنقراز  
 برین برنهی بر سر من کلاه ۴۷۷۰  
 بر آرم من این را چنان کت هواست  
 بدو گفت کای خسرو نامدار  
 کز آن بر فرازم سر از چرخ ماه  
 که آنست نیکو بر کردگار  
 همیشه تو بادی و روشن روان  
 ز تخت و ز مهر و ز تاج و کلاه  
 جهان بهره مندست و هم نیکخواه  
 چو گردون بهر کس گشاده تو چهر  
 چنوکس نباشد ز شهزادگان  
 نبینم کسی نیز همتای اوی ۴۷۸۰  
 که جای سیاوش کند خواستار  
 بیند شود نزد ایرانیان  
 کسی کوشناسد همی رنج اوی  
 چنان چون بود ماه با آفتاب  
 کجا اندرینست امید بهی  
 از آن پر خرد مهتر نامجوی  
 برستم چنین گفت کای نامدار  
 زمانه و را زیر پی بسپرد  
 که بادی همه ساله با فرهی  
 مرین گفته را پیش او جای نیست ۴۷۹۰  
 همان پندها کز خرد در خورد  
 تهمتن ابا خسرو نیکخواه  
 که ای در جهان از پدر یادگار



بهر نيك و بد ها پناه هم توئی  
 ز تو نیست پوشیده کار سپاه  
 که چندان بزرگان ایران زمین  
 بایران ز شیون تهی خانه ای  
 فرستاد خواهم سپاهی کنون  
 فریبرز باشد سپه کش براه  
 چنین رای بیند همی پور زال  
 چه بینی برین درچه فرمان دهی  
 ز خسرو چو بشنید مادر سخن  
 زمانی خمش بود باتاب و خشم  
 که با رستم روی آزار نیست  
 چو خواهند رستم بود بیگمان  
 و ز آنپس گویلتن پهلوان  
 سر بانوانی و زیبای تاج  
 ز پاککی بگوهر ستوده تنت  
 فراوان ستودش گویلتن  
 اگر بشنوی پند و اندرز من  
 جوان کی شکبید ز جفت جوان  
 که مرد از برای زنانند و زن  
 فریبرز کاوس فیروز بخت  
 بگوهر سیاوش را همسرست  
 از ایران دو بهره بفرمان اوست  
 بدستوری و رای و فرمان شاه  
 چه گوئی پسندیده آید ترا  
 جهاندار در گوهر اینتان سرشت

منم چون کنارنگ و بشاهم توئی  
 همان کوشش رزم و آوردگاه  
 بتوران بدادند سرها بکین  
 نبینی همانا نه فرزانه ای  
 بود رستم زالشان رهنمون  
 چو رستم بود پهلو کینه خواه  
 که باشی فریبرز یل راهمال ۴۸۰۰  
 که هرگز مبادت بجز فرهی  
 بیاد آمدش روزگار کهن  
 پس آنکه چنین گفت با آب چشم  
 و گرنه مرا گاه این کار نیست  
 نیچند زرایش مگر آسمان  
 چنین گفت کای بانوی بانوان  
 سزاوار اورنگی و تخت عاج  
 که گم باد اندر جهان دشمنت  
 بدو گفت کای نازش انجمن  
 تودانی که شکبید از شوی زن ۴۸۱۰  
 بویژه که باشد ز تخم کیان ۴۸۱۱  
 فروتر ز مردش بود خواستن  
 که درخورد تاجست و زیبای تخت  
 برادرش و زان تخم و زان گوهرست  
 چه آباد و ویران همه زان اوست  
 پسندیده ام شاه را جفت ماه  
 بجفتی فریبرز شاید ترا  
 چو پسندد او ناید این کار زشت



همان به که گفتار من بشنوی  
 شه بانوان تا زمانی دراز  
 همیزد بلب هر زمان سرد باد  
 وز آنپس چنین گفت با پیلتن  
 بایران اگر چه چنو مرد نیست  
 ولیکن ز گفتارت ای پهلوان  
 چه فرماید اکنون شه نامور  
 بران رام شد مادر شهریار  
 میان بست رستم در آن کار تنگ  
 بخواندند موبد بدان کار پیش  
 فریبوز را با فرنگیس یار  
 نیاسود از آن پهلوان سپاه  
 وز آنپس فریبوز داماد گشت  
 همان پایه و جاء بفراختش  
 سه روز اندرین کار شد روزگار  
 چو این کرده شد رستم پهلوان  
 سپه را درم دادن آغاز کرد  
 فریبوز شد پیش با لشکری  
**رفتن فریبوز و رستم یاری ایرانیان و دیدن طوس سیاوش را بخواب**  
 چو خورشید تابنده بنمود چهر  
 برآمد خروشیدن کمرنای  
 همه کینه خواه و همه کینه جوی  
 پر اندیشه جان جهاندار شاه  
 ورا کرد پدرود و خود باز گشت  
 نگر تا نیاری بدل تاب هیچ

بگفت من ورای شه بگروی  
 غمی بود و پاسخ نمیداد باز  
 ز شرم پسر هیچ پاسخ نداد ۴۸۲۰  
 که ای پرهیز مهتر انجمن  
 بجای سیاوش در خورد نیست  
 گره بست گوئی مرا بر زبان  
 فرمان او بست باید کمر  
 بر افروخت رخ چون گل اندر بهار  
 برین بر نیامد فراوان درنگ  
 نبشتند خطی به آئین و کیش  
 بکردند و بستند عهد استوار  
 که تا کرد مرماه را جفت شاه  
 ز کیخسرو و رستم آزاد گشت ۴۸۳۰  
 یکی خلعت و تاج نو ساختش  
 بروز چهارم بر آراست کار  
 سوی دشت شد با دلاور گوان  
 بدشت اندرون رزم را ساز کرد  
 فروزان چو بر آسمان اختری  
**و دیدن طوس سیاوش را بخواب**  
 بسان بتی با دلی پر ز مهر  
 تهمتن بر آورد لشکر ز جای  
 سوی مرز توران نهادند روی  
 دو فرسنگ با او بیامد براه  
 باندیشه و درد انباز گشت ۴۸۴۰  
 بزودی بدین کار فرخ بسیج



دو منزل همیکرد رستم یکی  
 شبی داغدل پر ز تیمار طوس  
 چنان دید روشن روانش بخواب  
 بر شمع رخشان یکی تخت عاج  
 لبان پر ز خنده زبان چرب گوی  
 که ایرانیانرا هم ایدر بدار  
 ز گودرزیان هیچ غمگین مشو  
 بزیر گل اندر همه می خوریم  
 ز خواب اندر آمد شده شاد دل  
 بگودرز گفت ای جهان پهلوان  
 نگه کن که رستم چو باد دمان  
 بفرمود تا در دمیدند نای  
 ببستند گردان ایران میان  
 بیاورد از آنروی پیران سپاه  
 از آواز گردان و باران تیر  
 دولشکر بروی اندر آورده روی  
 چنین گفت هومان به پیران که جنگ  
 نه لشکر بدشت شکار اندرست  
 بدو گفت پیران که تیزی مکن  
 سه تن دوش با خوارمایه سپاه  
 چو شیران ناهار و ماچون رمه  
 همه دشت پرجوی خون یافتم  
 یکی کوه دارند خارا و خشک  
 همان تا بر آن سنگ بریان شوند  
 گشاده نباید که دارید راه

نیاسود روز و شبان اندکی  
 بخواب اندر آمد که زخم کوس  
 که رخشنده شمعی بر آمد ز آب  
 سیاوش بر آن تخت با فرو تاج  
 سوی طوس کردی چو خورشید روی  
 که پیروز گردی تو در کارزار  
 که ایدر یکی گلستانست نو  
 ندانیم کین باده تا کی خوریم  
 ز درد و غمان گشته آزاد دل  
 یکی خواب دیدم بروشن روان ۴۸۵۰  
 بیاید بر ما زمان تا زمان  
 بجنبید در کوه لشکر ز جای  
 بر افراختند اختر کاویان  
 شد از گرد خورشید تابان سیاه  
 همی چشم خورشید شد خیره خیر  
 ز گردان نشد پیش یک جنگجوی  
 همی جست باید چه سازی درنگ  
 تن و اسب مازیار بار اندرست  
 نه روز شتابست و گاه سخن  
 برفتند بیگاه ازین رزمگاه ۴۸۶۰  
 که از کوهسار اندر آرد دمه  
 سر نامداران نگون یافتم  
 همی خار بویند اسبان چومشک  
 چو بیچاره گردند بیجان شوند  
 دو رویه پس و پیش آن رزمگاه



چو بی جنگتان دشمن آید بچنگ  
چرا جست باید همی کارزار  
بباشیم تادشمن از آب و نان  
مگر خار یا سنگ خارا خورند  
سوی خیمه رفتند از آن رزمگاه  
گشادند گردان سراسر کمر  
بلشکر گه آمد سپهدار طوس  
بگودرز گفت این سخن تیره گشت  
همه گرد بر گرد ما لشکرست  
سپه را خورش بس فراوان نماید  
بشگیر شمشیرها بر کشیم  
اگر اختر نیک یاری دهد  
ور ایدون کجا داور آسمان  
ز بخش جهان آفرین یش و کم  
همان مرگ خوشتر بنام بلند  
برین بر نهادند یکسر سخن

### فرستادن افراسیاب خاقان و کاموس را بیاری پیران

چو خورشید برزد ز خرچنگ چنگ  
به پیران فرستاده آمد ز شاه  
سپاهی که دریای چین را ز گرد  
یکی مهتر از ماورالنهر در  
تنش زور دارد بصد نره شیر  
بیالا چو سرو و بدیدار ماه  
سر سرفرازان و کاموس نام  
ز مرز سپنجاب تا مرز روم

بزودی ببایدت کردن درنگ  
طلایه برین دشت بس ده سوار  
شود تنگ و زنهار خواهد بجان  
چو روزی سر آید خورند و مرند  
طلایه پیامد به پیش سپاه ۴۸۷۰  
بخواب و بخوردن نهادند سر  
پراز خون دل و روی چون سندروس  
سر بخت ایرانیان خیره گشت  
خور بارکش مان همه خاوراست  
جز از گرز و شمشیر درمان نماید  
همه دامن کوه لشکر کشیم  
بریشان مرا کامکاری دهد  
بشمشیر بر ما سر آرد زمان  
نباشد میمائی بر خیره دم  
ازین زیستن با هراس و گزند ۴۸۸۰  
که سالار نیک اختر افکند بن

بدید پیراهن مشک رنگ  
که آمد ز هر جا فراوان سپاه  
کند چون بیابان بروز نبرد  
که بگذارد از چرخ گردنده سر  
سر ژنده پیل اندر آرد بزیر  
جهانگیر و نازان بدو تاج و گاه  
بر آرد ز گودرز و ازطوس کام  
سپاهی که بود اندر آباد بوم



نخست اندر آیم ز خاقان چین  
 چو منشور جنگی که با تیغ اوی  
 کشانی چو کاموس شمشیر زن  
 همه کارهای شگرف آورد  
 چو خشنود باشد بهار آردت  
 چنین گفت پیران بتوران سپاه  
 بدین مژده شاه پیر و جوان  
 بیاید کنون دل ز تیمار شست  
 شه از درد و از رنج کین خواستن  
 بایران و توران و بر خشک و آب  
 ز لشکر بر پهلوان پیش رو  
 بگفتند کای نامور پهلوان  
 بدیدار شاهان دلت شاد باد  
 ز کشمیر تا پیش دریای شهد  
 ز سقلاب چون کندر شیر مرد  
 چو غرچه ز سگسار و سنگل زهند  
 چغانی چو فرطوس لشکر فروز  
 شمیران شکنی سرافراز دهر  
 تو اکنون سرافراز و رامش پذیر  
 دل و جان پیران پراز خنده شد  
 بهومان چنین گفت پیران که من  
 که ایشان ز راه دراز آمدند  
 ندارند سر کم ز افراسیاب  
 ازین آمدن بی نیازند سخت  
 شوم تا به بینم که چند و چه اند

که تاجش سپهرست و تختش زمین ۴۸۹۰  
 بخاک اندر آید سر جنگجوی  
 که چشمش ندیدست هرگز شکن  
 چو خشم آورد باد و برف آورد  
 گل و سنبل و جویبار آردت  
 که ای سرفرازان و گردان شاه  
 همه شاد باشید و روشن روان  
 بایران نمانم برو بوم و رست  
 بر آسود و از لشکر آراستن  
 نبینید جز کام افراسیاب  
 بمژده بیامد همی نو بنو ۴۹۰۰  
 همیشه بزی شاد و روشن روان  
 روانت از اندیشه آزاد باد  
 درفش و سپاهست و پیلان و مهد  
 چو بیورد کاتی سپهر نبرد  
 هوا پر درفش و زمین پر پرند  
 گهار گهانی گو گرد سوز  
 پراکنده بر نیزه و تیغ زهر  
 کزین مژده برنا شود مرد پیر  
 تو گفستی که او مرده بد زنده شد  
 پذیره شوم پیش آن انجمن ۴۹۱۰  
 پر اندیشه و رزمساز آمدند  
 که با گنج و تختند و با جاه و آب  
 خداوند تاجند و زیبای تخت  
 سپهد کدامند و گردان که اند



کنم آفرین پیش خاقان چین  
 چه بینم سرافراز کاموس را  
 چو باز آیم ایدر به بندم میان  
 اگر خود ندارند پایاب جنگ  
 کسی را که هستند زایران سران  
 فرستم بنزدیک افراسیاب  
 ز لشکر هر آنکس که آید بدست  
 بسوزم دهم خاک ایشان بیاد  
 بسه بهره رانم از آنپس سپاه  
 یکی بهره ز ایشان فرستم ببلخ  
 دگر بهره بر سوی کابلستان  
 سوم بهره بر سوی ایران برم  
 زن و کودک خرد و پیر و جوان  
 برو بوم ایران نمانم بجای  
 کنون تا کنم کارها را بسیج  
 بگفت این و دل پرزکینه برفت  
 بلشکر چنین گفت هومان گرد  
 دو روز این همه رنج برتن نهیم  
 نباید که ایشان شبی بی درنگ  
 کنون کوه و دشت و درو رود و راه

همان پیش تختش بیوسم زمین  
 برابر کنم شنگل و طوس را  
 بر آرم دم و دود از ایرا نیان  
 بر ایشان کنم روز تاریک و تنگ  
 کنم پای و گردن به بند گران  
 نه آرام جویم برین بر نه خواب ۴۹۲۰  
 سرانشان بیرم بشمشیر پست  
 نگیرم از آن بوم و برهیچ یاد  
 کنم روز بر شاه ایران سیاه  
 بر ایرانیان بر کنم روز تلخ  
 بکابل کشم خاک زابلستان  
 ز ترکان بزرگان و شیران برم  
 نمانم که ماند قتی با روان  
 که نه دست بادا ازیشان نه پای  
 شما رزم ایران مجوئید هیچ  
 همی برتنش بوسست گفتی بگفت ۴۹۳۰  
 که اندیشه از دل بیاید سترد  
 دو دیده بکوه هماون نهیم  
 گریزان برانند ازین کوه و سنگ  
 سراسر شود پر درفش سپاه

### آمدن خاقان چین بهماون

چو پیران بنزدیک ایشان رسید  
 جهان پر سرا پرده و خیمه بود  
 ز دیبای چینی و از پرنیان  
 غرو ماند و از کارش آمد شگفت

در و دشت پرسم اسبان بدید  
 زده سرخ و زرد و بنفش و کبود  
 درفشی بهر پرده اندر میان  
 بسی بادل اندیشه اندر گرفت



که آیا بهشتست یا بزمگاه  
 پیامد بنزدیک خاقان چین  
 چو خاقان بدیدش به بردرگرفت  
 پرسید بسیار و بنواختش  
 بدو گفت بخ بخ که با پهلوان  
 پرسید از آن پس کز ایران سپاه  
 کدامست جنگی و گردان که اند  
 چنین داد پاسخ که ای شهریار  
 درود جهان آفرین بر تو باد  
 ببخت تو شادانم و تن درست  
 کز ایرانیان آنچه پرسید شاه  
 بی اندازه پیکار جستند و جنگ  
 چو بی نام و بی کام و بی تن شدند  
 سپهدار طوس است مردی دلیر  
 بزرگان چو گودرز کشوادگان  
 چو بیژن چو شیدوش گردان شیر  
 ببخت سرافراز خاقان چین  
 بهامون نیایند هنگام صف  
 بدو گفت خاقان که نزدیک من  
 يك امروز باکام دل می خوریم  
 بیاراست خیمه چو باغ بهار

سپهر برینست یا چرخ ماه  
 پیاده ببوسید روی زمین ۴۹۴۰  
 بماند از برویال پیران شگفت  
 بر خویش بر تخت بنشاختش  
 نشستم چنین شاد و روشن روان  
 که دارد نگین و که دارد کلام  
 نشسته برین کوه بهر چه اند  
 انوشه بزی تا بود روزگار  
 که کردی پرسش دل بنده شاد  
 روانم همی خاک پای تو جست  
 نه مهر و کلاهست و نه تختگاه  
 ندید اندران کار جز خار و سنگ ۴۹۵۰  
 گریزان بکوه هماون شدند  
 بهامون تترسد ز پیکار شیر  
 چو گیو و چو رهام از آزادگان  
 دگر سرفرازان و گیو دلیر  
 سپه را نبیند سپهد جزین  
 ندارند جز سنگ خارا بکف  
 بیاش و بیاور یکی انجمن  
 پی روز نا آمده نشمریم  
 بهشتست گفتی برنگ و نگار

### رای زدن ایرانیان در کار خود

چو برگنبد چرخ شد آفتاب  
 که امروز ترکان چرا خامش اند  
 اگر مستمندند اگر شادمان  
 دل طوس و گودرز شد پرشتاب ۴۹۶۰  
 برائی درون یا ز می بیهشند  
 شدم در گمان از بد بد گمان



اگر شان به پیکار یار آمدست  
 تو ایران سپه را همه کشته گیر  
 مگر رستم آید بدین رزمگاه  
 ستودان نیایم یکسر نه گور  
 بدو گفت گیو ای سپهدار شاه  
 کز اندیشه بد سخن دیگرست  
 جهان آفرین را پرستنده ایم  
 و دیگر بخت جهاندار شاه  
 ندارد جهان آفرین دست باز  
 چو رستم بیاید برین رزمگاه  
 نباشد ز یزدان کسی ناامید  
 یک روز کز ما نجستند جنگ  
 نبستند بر ما در آسمان  
 وگر بخشش کردگار بلند  
 پرهیز از اندیشه نابکار  
 که کار خدائی نه کاری است خرد  
 یکی کنده سازیم پیش سپاه  
 همه تیغها جنگرا بر کشیم  
 به بینیم تا چیست آغازشان  
 از ایران بیاید همی آگهی

### آگاهی یافتن گودرز از آمدن رستم

سپهدار گودرز بر تیغ کوه  
 بزاری خروش آمد از دیدگاه  
 چو خورشید تابان ز گنبد بگشت  
 سوی باختر گشت گیتی ز گرد

چنانند که بد روزگار آمدست  
 وگر زنده از رزم برگشته گیر  
 وگر نه بد آید بما زین سپاه  
 بکو بند سرمان بنعل ستور  
 چه بودت که اندیشه کردی تباه  
 ترا کردگار جهان یاورست  
 بسی تخم نیکی پراکنده ایم  
 خداوند شمشیر و تخت و کلاه ۴۹۷۰  
 که آید بیدخواه مارا نیاز  
 سرآید بدیها همه بر سپاه  
 اگر شب شود روی روز سپید  
 مکن دل ز اندیشه برخیره تنگ  
 مشو بدگمان از بد بدگمان  
 چنانست کاید بما برگزند  
 ز ما برنگردد بد روزگار  
 قضای نبشته نشاید سترد  
 چنانچون بود رسم و آئین و راه  
 بجنگ اندر آئیم و دشمن کشیم ۴۹۸۰  
 برهنه شود بیگمان رازشان  
 درخشان شود شاخ سرو سہی

بر آمد برفت از میان گروه  
 که شد کارگردان ایران تباه  
 ز بالا همی سوی خاور گذشت  
 سراسر بسان شب لاجورد



شد از گرد خورشید تابان بنفش  
 غو دیده بشنید گودرز و گفت  
 رخس گشت از اندوه برسان قیر  
 چنین گفت کز گردش روزگار  
 زگیتی مرا شور بختیست بهر  
 فیرو و پسر داشتم لشکری  
 بکین سیاوش همه کشته شد  
 ازین زندگانی شدم نا امید  
 نژادی مرا کاشکی مادرم  
 چنین گفت با دیدبان پهلوان  
 نگه کن بایران و توران سپاه  
 درفش سپهدار ایران کجاست  
 بدو دیدبان گفت از هیچ روی  
 از آنسو بتاب و شتاب اندرند  
 ازین گفته شد پهلوان پر زدرد  
 بنالید و گفت اسبرا زین کنید  
 شوم پرکنم چشم و آغوش را  
 همان بیژن گیو و رهام را  
 به پدرود کردن رخ هرکسی  
 نهادند زین بر سمند چمان  
 که ای پهلوان جهان شاد باش  
 که از راه ایران یکی تیره گرد  
 فراوان درفش از میان سپاه  
 به پیش اندرون گرك پیکر یکی  
 درفش دگر ازدها پیکرش

زبس پیل و برپشت پیلان درفش  
 که جز خاک تیره نداریم جفت  
 چنانشد کجا خسته گردد بتیر  
 مرا بهره کین آمد و کار زار ۹۹۰  
 پراکنده برجای تریاک زهر  
 شده نامبردار هر کشوری  
 زمن بخت بیدار برگشته شد  
 سیه شد مرا بخت روز سپید  
 نگشتی سپهر بلند از برم  
 که ای مرد مینا و روشن روان  
 که آید کسی سوی این رزمگاه  
 نگه کن چپ لشکر و دست راست  
 نبینم همی جنبش و جست و جوی  
 وزینسو تو گوئی بخواب اندرند ۵۰۰۰  
 فرو ریخت از دیدگان آب زرد  
 ازین پس مرا خشت بالین کنید  
 بگیرم بهر گیو و شیدوش را  
 سواران جنگی خود کام را  
 ببوسم زمثرگان بیمار بسی  
 خروش آمد از دیدگاه در زمان  
 ز درد و زتیمار آزاد باش  
 پدید آمد و روز شد لاجورد  
 برآمد بکردار تابنده ماه  
 یکی ماه پیکر زدور اندکی ۵۰۱۰  
 پدید آمد و شیر زرین سرش



چو بشنید گودرز برپای جست  
 بدو گفت گودرز انوشه بدی  
 چو گفتارهای تو آید بجای  
 ببخشت چندان زهرگونه گنج  
 وزان پس چوروزی بایران شویم  
 ترا پیش تختش برم ناگهان  
 ز بهر من اکنون ازین دیدگاه  
 سخن هرچه دیدی بدیشان بگوی  
 بدو دیدبان گفت کز دیدگاه  
 چوینم که روی زمین تارگشت  
 بکردار سپهرغ ازین دیدگاه  
 چنین گفت با دیدبان پهلوان  
 دگر باره بنگر ز کوه بلند  
 چنین داد پاسخ که فردا پگاه  
 چنان شاد شد زان سخن پهلوان  
 وزان روی پیران بکردار گرد  
 سواری بمژده پیامد ز پیش  
 چو بشنید هومان بخندیدو گفت  
 خروشی بشادی ز توران سپاه  
 بزرگان ایران پر اندوه و درد  
 باندرز کردن همه همگروه  
 بهر جای کرده یکی انجمن  
 که زار این دلیران خسرو نژاد  
 کنون گورها کام شیران بود

✽ رسانش تو این مژده دلکشای

بشادی دل لشکر غم شکست  
 ز دیدار تو دور چشم بدی  
 بدانسان که گفتی پیاکیزه رای  
 کزان پس نیازی نباشد برنج  
 بنزدیک شاه دلیران شویم  
 سرت بر فرازم بجه از مهان  
 برو سوی سالار ایران سپاه  
 سبک باش و ازهر کسی چاره جوی  
 شاید شدن پیش ایران سپاه ۵۰۲۰  
 بدین دیدگاه دیده بیکار گشت  
 برم آگهی سوی ایران سپاه  
 که بیدار دل باش و روشنروان  
 که ایشان بنزدیک تاکی رسند  
 بکوه هماون رسند آن سپاه  
 که بیجان شده باز یابد روان  
 همیراند لشکر بدشت نبرد  
 بگفت آن کجا رفته بدکم و بیش  
 که شد بیگمان بخت بیدار جفت  
 بابر اندر آمد از آن رزمگاه ۵۰۳۰  
 رخان زرد و لبها شده لاجورد  
 پراکنده گشتند بر گرد کوه  
 همه مویه کردند برخویشتن  
 کز ایران بایشان نگیرند یاد  
 زمین پر ز خون دلیران بود

مگر سرکشان را دل آید بجای



سپهدار با بیژن گيو گفت  
 برء تا سر تيغ كوه بلند  
 همی بر کدامين ره آيد سپاه  
 بشد بیژن گيو تا تيغ كوه  
 همی كرد از آن كه بهرسو نگاه  
 بيامد بسوی سپهد دمان  
 بدو گفت چندان سپاهست و پيل  
 درفش و سنانرا خود اندازه نيست  
 اگر بشمری نيست انداز و مر  
 سپهد چو بشنيد گفتار اوی  
 سران سپه را همه گرد كرد  
 چنین گفت كز گردش روزگار  
 بسی گشتم اندر فراز و نشيب  
 كنون چاره كارم ايدر يكيست  
 بسازيم و امشب شبیخون كنيم  
 اگر كشته آئيم در كارزار  
 نگویند بی نام گردی بمرد  
 بدین رام شد پهلوان سپاه  
 چو شد روی گیتی بكردار قیر  
 سر از برج ماهی بر آورد ماه  
 بيامد دمان دیدبان پیش طوس  
 چنین گفت كای پهلوان سپاه  
 بدیدم یکی پيكر خوب رنگ  
 سپهد بخندید با مهتران  
 چو بر بندگان كار گردد دراز

كه برخیز و بگشای راز از نهفت  
 بین تا كه اندو چه و چون و چند  
 كه دارد سرا پرده و تختگاه  
 بر آمد ز انبوه دور از گروه  
 درفش و سواران و پيل و سپاه ۵۰۴۰  
 پر از درد دل پر زاندوه جان  
 كه روی زمین شد بكردار نيل  
 خور از گرد بر آسمان تازه نيست  
 همی از تبیره شود گوش كر  
 دلش گشت پر درد و پر آب روی  
 بسی درد و تیمار لشكر بخورد  
 نبینم همی جز غم كارزار  
 بيامد برویم ازینسان نهیب  
 اگر چه سلیح و سپاه اند كيست  
 زمین راز خون رود جیخون كنیم ۵۰۵۰  
 سپهد بود چون بود شهریار  
 مگر زیر خاككم ببايد سپرد  
 هر آنكس كه بود اندران رزمگاه  
 نه ناهید پیدا نه بهرام و تیر  
 بدرید تا ناف شعر سیاه  
 دوان گشته و روی چون سندروس  
 از ایران سپاه آمد از نزد شاه  
 میانشان یکی ازدها تیز چنگ  
 كه ای نامداران و كند آوران  
 خداوند گیتی گشایدش باز ۵۰۶۰



چو یار آمد اکنون نجوئیم جنگ  
 نیروی یزدان گو پیلتن  
 ز ترکان بر آید همه کام ما  
 ز کار شبیخون نکردند یاد  
 از آن دیدبان گشت روشنروان  
 طلایه فرستاد بر دشت جنگ  
 همه شب بیاد جهان پهلوان

### رفتن خاقان چین و کاموس بدیدن لشکر ایران

چو خورشید بر چرخ لشکر کشید  
 یکی انجمن کرد خاقان چین  
 به پیران چنین گفت کامروز جنگ  
 یکی تا سرافراز گردنکشان  
 بر آساید از رنج و راه دراز  
 بینیم که ایرانیان بر چه اند  
 چنین گفت پیران که خاقان چین  
 بران راند امروز کش دل هواست  
 خروشیدن آمد ز پرده سرای  
 ز پیلان نهادند بر پنج تخت  
 زبرجد نشانده بتخت اندرون  
 بزین ستام و جناح پلنگ  
 ز افسر سر پیلان پر نگار  
 هوا شد زبس پرنیانی درفش  
 سپاهی برفت اندر آن دشت رزم  
 زمین شد بکردار چشم خروس  
 برفتند شاهان و لشکر ز جای

گهی با شتایم و گه با درنگ  
 بیاری بیاید بدین انجمن  
 بر آید بخورشید بر نام ما  
 سپاه و سپهد همه گشت شاد  
 همه مژده دادند پیر و جوان  
 خروش آمد از کوه و آوای زنگ  
 همه شاد گشتند و روشن روان

شب تار تازنده شد نا پدید  
 بزرگان و گردان توران زمین  
 نسازیم و روزی بیاید درنگ ۵۰۷۰  
 ابا این سواران مردم کشان  
 هم از تاختن در نشیب و فراز  
 بدین رزمگاه اندرون با که اند  
 خردمند شاهست با آفرین  
 که او بر سپه سربسر پادشاست  
 همان ناله کوس با کمر نای  
 سراسر ز دیبای چینیش رخت  
 ز دیبای زربفت پیروزه گون  
 بزین درای و جرسهاو زنگ  
 همه پاک با طوق و با گوشوار ۵۰۸۰

چوبازار چین زردوسرخ و بنفش  
 گزیشان همی آرزو خواست بزم  
 زبس رنگ و آرایش و نای و کوس  
 هوا پر شد از ناله کمر نای



سنانها درخشان و جوشان سپاه  
 چو از دور طوس سپهد بدید  
 بپستند گردان ایران میان  
 ز آوردگه تا سر تیغ کوه  
 چو کاموس و منشورو خاقان چین  
 نظاره بکوه هماون شدند  
 چو ازدور خاقان چین بنگرید  
 پسند آمد و گفت اینت سپاه  
 سپهدار پیران دگر گونه گفت  
 سپهد سر چاه پوشد بخار  
 از آن به که برخیره روز نبرد  
 ندیدم سواران و گردنکشان  
 بدو گفت پیران کز اندک سپاه  
 پیران چنین گفت خاقان چین  
 بدو گفت پیران که راه دراز  
 بمان تاسه روز اندرین رزمگاه  
 سپه را کنم زین سپس بر دو نیم  
 بتازند شبگیر تا نیمروز  
 بزویین و خنجر بگرز و کمان  
 دگر نیمه روز دیگر گروه  
 شب تیره آسودگانرا بجنگ  
 نمانیم کارام گیرند هیچ  
 چنین گفت کاموس کاین رای نیست  
 بدین مایه مردم بدین گونه جنگ  
 بسازیم و یکباره جنگ آوریم

شده روی هامون ز لشکر سیاه  
 سپه آنچه بودش رده بر کشید  
 بیاورد گیو اختر کاویان  
 از ایران سپه بد گروه  
 چو بیوردو چون سنگل پیش بین  
 نه بر آرزو پیش دشمن شدند ۵۰۹۰  
 خروش سواران ایران شنید  
 سواران مرد افکن و رزم خواه  
 هنرهای مردان نشاید نهفت  
 برو اسب تازد بروز شکار  
 هنرهای دشمن کند زیر گرد  
 بگردی و مردانگی زین نشان  
 نگیرند یاد اندرین رزمگاه  
 که اکنون چه سازیم بردشت کین  
 سپردی و دیدی نشیب و فراز  
 بباشیم و آسوده گردد سپاه ۵۱۰۰  
 سرآمد کنون روز پیکار و بیم  
 نبرده سواران گیتی فروز  
 همی رزم جویند با بد گمان  
 بکوشند تا شب بر آید ز کوه  
 برم تا بریشان شود کار تنگ  
 سواران ما با شتاب و بسیج  
 بدین مولش اندر مرا پای نیست  
 چرا جست باید بچندین درنگ  
 برایشان در و کوه تنگ آوریم



بایران گذاریم از ایدر سپاه  
 برو بوم یکباره ویران کنیم  
 زن و کودک خرد و پیر و جوان  
 بایران نمانم برو بوم و جای  
 به بد روز چندین چه باید گذاشت  
 يك امشب گشاده مدارید راه  
 چو باد سپیده دمان بردمد  
 درفش مرا با سپهدار هند  
 تلی کشته بینی بیابان و کوه  
 بر انسان کز ایرانیان سر بسر  
 بدو گفت خاقان جز این راه نیست  
 همه نامداران برین هم سخن  
 بگفتند وز جای برخاستند

نمانیم تخت و نه تاج و کلاه ۵۱۱۰  
 نه جنگ یلان جنگ شیران کنیم  
 نه شاه و کنارنگ نه پهلوان  
 نه کاخ و نه ایوان و نه چارپای  
 غم و درد بیهوده تیمار داشت  
 که ایشان بر آیند ازین رزمگاه  
 سپه جمله باید که اندر چمد  
 برآرم بر روی کوه بلند  
 تو فردا ز گردان ایران گروه  
 نه بینند ازین پس مگر مویه گر  
 بگیتی به از جنگ کوتاه نیست ۵۱۲۰  
 که کاموس شیر اوژن افکند  
 همه شب همی لشکر آراستند

### رسیدن فریرز بکوه هماون

چو خورشید بر کشور لاجورد  
 خروشی بلند آمد از دیدگاه  
 سپاه آمد و راه نزدیک شد  
 بجنبید گودرز از جای خویش  
 نشست از بر باره رهنمای  
 سوی گرد تاریک بنهاد روی

سرا پرده‌ای زد زدیای زرد  
 بگودرز کای پهلوان سپاه  
 ز گرد سپه روز تاریک شد  
 بیاورد پوینده بالای خویش  
 برانگیخت برسان آتش ز جای  
 همی شد خلیده دل و راهجوی

❁ تو خورشید کوئی بچاه اندرست  
 ز ایران سپه پیکری مهر چهر  
 بسی از پس او درفشان درفش  
 وزان پس درفش است پیکر زماه  
 که کوئی همی سر بگردون کشد

نهنگ دژ آگه برآه اندرست  
 همی تازد از پیش چون تیز مهر  
 زهرگونه ای سرخ وزرد و بنفش  
 بزیرش یکی مرد بافر و جاه  
 برزم و برردی همی در سزد



بیامد چو نزدیک ایشان رسید  
 که او بود از ایران سپه پیش رو  
 پیاده شد از اسب گودرز پیر  
 گرفتند مر یکدگر در کنار  
 فریبرز گفت ای سپهدار پیر  
 ز کین سیاوش تو داری زیان  
 از ایشان ترا مژده بسیار باد  
 سپاس از خداوند خورشید و ماه  
 از ایشان بیارید گودرز خون  
 بدو گفت بنگر که از بخت بد  
 ازین جنگ پور و نبیره نماند  
 فرامش شدم کار آن کارزار  
 سپاهست چندان بر آن دشت و راغ  
 همه لشکر طوس با این سپاه  
 ز چین و ز سقلاب و ز هند و روم  
 همانا نماندست يك جانور  
 کنون تا نگوئی که رستم کجاست  
 فریبرز گفت او پس از من ز جای  
 شب تیره را تا سپیده دمان  
 کنون من کجا گیرم آرامگاه  
 بدو گفت گودرز رستم چه گفت  
 فریبرز گفت ای گرانمایه مرد  
 بباشید گفت اندر آن رزمگاه  
 بیاید بر آن رزمگاه آرمید  
 همرفت و گودرز با او برفت

درفش سپهد فریبرز دید  
 پسندیده و خویش و سالار نو ۵۱۳۰  
 همه لشکر افروز دانش پذیر  
 بیارید گودرز خون بر کنار  
 همیشه بجنگ اندرون ناگزیر  
 دریغا سواران گودرزیان  
 سر بخت دشمن نگونسار باد  
 که دیدم ترا زنده برجایگاه  
 که بودند خفته بخاک اندرون  
 همی هر زمان بر سرم بد رسد  
 سپاه و درفش و تیره نماند  
 کنونست رزم و کنونست کار ۵۱۴۰  
 که زیشان زمین گشته چون پر زاغ  
 چو خال سپاهست بر روی ماه  
 ز ویرانه گیتی و آباد بوم  
 که بر جنگ ما بر نبسته کمر  
 ز غمها نگردد مرا پشت راست  
 بیاید ندارد بجز رزم رای  
 بیاید نجوید بره بر زمان  
 کجا رانم این خوار مایه سپاه  
 که گفتار او را نشاید نهفت  
 تهمتن نفرمود ما را نبرد ۵۱۵۰  
 نباید شدن پیش روی سپاه  
 یکی تا درفش من آید پدید  
 براه هماون خرامید تفت



### رای زدن پیران با خاقان چین

چو لشکر پدید آمد از دیدگاه  
 پیران چنین گفت پس دیدبان  
 کز ایران یکی لشکر آمد زدشت  
 سپهد بشد پیش خاقان چین  
 ندانم که چندست و سالار کیست  
 بدو گفت کاموس جنگ آزمای  
 بزرگان درگاه افراسیاب  
 تو داری چه کردی درین پنجمه  
 کنون چون زمین سربسر لشکرست  
 بمان تا هنرها پدید آوریم  
 گز از کابل و زابل و مرز هند  
 همانا به تنها چو من کس نیند  
 تو ترسانی از رستم نامدار  
 گرش یکرمان اندر آرم بدام  
 تو از لشکر سیستان خسته ای  
 وچو آیم من و او بدشت نبرد  
 بدانی که اندر جهان مرد کیست  
 بدو گفت پیران انوشه بدی  
 همه هرچه گفתי همان باد و بس  
 پیران چنین گفت خاقان چین  
 بکردار پیش آورد هرچه گفت  
 از ایرانیان نیست چندین سخن  
 بایران نمانم یکی سرفراز  
 هر آنکس که هستند باجاه و آب  
 بشد دیدبان نزد توران سپاه  
 که بر جنگ بندید یکسر میان  
 از آن روی سوی هماون گذشت  
 که آمد سپاهی از ایران زمین  
 چه سازیم و درمان این کار چیست  
 بجائی که مهتر تو باشی بیای  
 سپاهی بکردار دریای آب ۵۱۶۰  
 برین دشت با خوار مایه سپاه  
 چو خاقان و منشور و چون من سرست  
 تو در بسته ای ما کلید آوریم  
 شود روی گیتی چو چینی پرند  
 نگوئی که ایرانیان خود کیند  
 نخستین ازو من بر آرم دمار  
 نمانم که ماند بگیتیش نام  
 دل خویش در جنگشان بسته ای  
 نگه کن چو برخیزد از دشت گرد  
 دلیران کدامند و پر خاش چیست ۵۱۷۰  
 همیشه ز تو دور دست بدی  
 مبادا هم آورد تو هیچ کس  
 که کاموس را راه دادی بکین  
 که با کوه یارست و با پیل جفت  
 دل جنگ جویان چنین بد مکن  
 بر آرم گرد از نشیب و فراز  
 فرستم بنزدیک افراسیاب



همه پای کرده به بند گران  
 بایران نمائیم برگ درخت  
 بخندید پیران و کرد آفرین  
 بلشکر گه آمد شده شادمان  
 چوهومان و لھاك و فرشید ورد  
 بگفتند كامد ز ایران سپاه  
 ز کار آگهان نامداری دمان  
 فریبرز كاوس گویند هست  
 چنین گفت پیران بهومان گرد  
 بهر چند کاید ز ایران سپاه  
 چورستم نباشد ازو باك نیست  
 ابا آنکه كاموس روز نبرد  
 مبادا که او ایدر آید بجنگ  
 بدو گفت هومان که ای پهلوان  
 نه رستم نه از سیستان لشکرست  
 چنین گفت پیران که از تخت و گاه  
 که چون من شنیدم کز ایران سپاه  
 بشد مغز و جان و سرم پر ز درد  
 بدو گفت کلباد کان درد چیست  
 ز بس گرز و شمشیر و پیل و سپاه  
 چه ایرانیان پیش ما در چه خاك  
 پراکنده گشتند از آنجایگاه  
 وزانپس چو آگاهی آمد بطوس  
 از ایران بیامد گو پیلتن  
 بفرمود تا بر کشیدند كاوس

وزیشان فراوان بریده سران  
 نه شاه و نه گاه و نه تاج و نه تخت  
 بر آن نامداران و خاقان چین ۵۱۸۰  
 برفتند گردان هم اندر زمان  
 بزرگان و شیران روز نبرد  
 یکی پیش رو با درفش سپاه  
 برفت و بیامد هم اندر زمان  
 سپاهی سر افراز خسرو پرست  
 که باید زروی دل اندیشه برد  
 بر گیو و طوس اندرین رزمگاه  
 دم او برین زهر تریاك نیست  
 همی پیلتن را ندارد بمرد  
 و گر چند كاموس باشد نهنگ ۵۱۹۰  
 چه داری باندیشه تیره روان  
 فریبرز را خاك و خون ایدرست  
 شدم دور و بزارم از هورو ماه  
 خرامید و آمد بدین رزمگاه  
 بر آوردم از دل یکی باد سرد  
 چرا باید از طوس ورستم گریست  
 میان اندرون باد را نیست راه  
 ز کیخسرو و طوس ورستم چه باك  
 سوی خیمه خویش جستند راه  
 که شد روی کشور پر آوای کوس ۵۲۰۰  
 فریبرز كاوس و آن انجمن  
 ز گرد سپه گشت کوه آبنوس



ز کوه هماون بر آمد خروش  
 سپهد بر ایشان زبان بر گشاد  
 که بادیو در جنگ رستم چه کرد  
 سپاه آفرین خواند بر پهلوان  
 بدین مژده گرجان فشانم رواست  
 کنون چون تهمتن بیاید بجنگ  
 یکایک برین کوه رزمی کنیم  
 درفش سر افراز خاقان و تاج  
 همان افسر پیلبانان بزر  
 همان تخت زرین و زرین جرس  
 همان چتر کز دم طاوس نر  
 جزاین نیز چندان بجنگ آوریم  
 باشکر چنین گفت بیدار طوس  
 همه دامن کوه پر لشکرست  
 چو رستم بیاید نکوهش کند  
 که چون مرغ پربسته بودی بدام  
 سپهد همان بودو لشکر همان  
 ازین پیش کاید تهمتن بجنگ  
 یکی حمله سازیم چون شیر نر  
 سپه گفت کاین برتری خود مجوی  
 ازین کوه کس پیشتر نگذرد  
 بباشیم بر پیش یزدان پیای  
 بفرمان دارنده هور و ماه  
 چه داری نژند اختر خویش را  
 بشادی ز گردان ایران گروه

زمین آمد ازبانگ اسبان بجوش  
 ز مازندران کرد بسیار یاد  
 بر ایشان چه آورد روز نبرد  
 که بیدار دل باش و روشنروان  
 که این مژده آسایش جان ماست  
 ندارند پا این سپه با نهنگ  
 که این ننگ از ایرانیان بفکنیم  
 سپرهای زرین و آن تخت عاج ۵۲۱۰  
 همان طوق زرین و زرین کمر  
 که اندر جهان آن ندیدست کس  
 برو بافته چند گونه گهر  
 چو جانرا بکوشیم و جنگ آوریم  
 که هم با هراسیم و هم با فسوس  
 سر نامداران بدام اندرست  
 مگر کین سخن را پژوهش کند  
 همه کار نا کام و پیکار خام  
 کسی را ندیدم ز گردان دمان  
 بجوئیم نام و بشوئیم ننگ ۵۲۲۰  
 شوند از بن کوه زانسو مگر  
 سخن زین نشان هیچگونه مگوی  
 مگر رستم این رزمگه بنگرد  
 که اویت بر نیکوئی رهنمای  
 تهمتن بیاید برین رزمگاه  
 درم بخش و دینار درویش را  
 خروشدن آمد ز بالای کوه



برفتند شادان سوی جای خویش

### رزم کردن گیو

چو خورشید زد پنجه بر پشت گاو

ز درگاه کاموس بر خاست غو

سپاه انجمن کردو جوشن بداد

زره بود بر تنش پیراهنش

ز گردنکشان لشکری برگزید

بیامد پدیدار گرد سپاه

بایران فروش آمد از دیده گاه

درفش سپهد گو پیلتن

وزین روی گفتی ز توران سپاه

سپهد سواری چو یکلخت کوه

یکی گرز همچون سرگاومیش

نهاده مرآن گرز بریال و گفت

وزین روی ایران سپهدار طوس

خروشدن دیدبان پهلوان

ز نزدیک گودرز کشواد تفت

که توران سپه سوی جنگ آمدند

نباید که انبوه بر ما زنند

چنان کن که از گوهر تو سزااست

که گرد تهمتن بر آمد ز راه

فربرز با لشکری گرد نیو

بر کوه لشکر بیاراستند

چو با میسره راست شد میمنه

بر آمد خروشدن کرنای

همه شب همی بود بارای خویش

### وطوس با کاموس

ز هامون بر آمد فروش چکاو

که او بود شیر افکن پیش رو ۵۲۳۰

دلش پر ز رزم و سرش پر ز باد

کله ترک بود و قبا جوشنش

ز پولاد و آهن شده ناپدید

ز شمشیر و جوشن ندیدند راه

کزین روی تنگ اندر آمد سپاه

پدید آمد اندر پس انجمن

هوا گشت بر سان ابر سپاه

زمین گشت از سم اسبش ستوه

سپاه از پس و نیزه دارانش پیش

سزد گربمانی ازو درشگفت ۵۲۴۰

بابر اندر آورد آوای کوس

چو بشنید شد شاد و روشن روان

سواری بنزد فربرز رفت

رده بر کشیدند و تنگ آمدند

پراکنده ما را ز بن بر کنند

که تو مهتری و پدر پادشاست

هم اکنون بیاید برین رزمگاه

بیامد به پیوست با طوس و گیو

درفش خجسته به پیراستند

همان ساقه و قلب و جای بنه ۵۲۵۰

سپه چون سپهر اندر آمد ز جای



چو کاموس تنگ اندر آمد بجنگ  
 سپه را بکردار دریای آب  
 بیاورد پیش هماون رسید  
 چونزدیک شد سرسوی کوه کرد  
 که ایرانیانرا گه کارزار  
 کنون لشکری کشن و کند آورست  
 که دارند از ایران سپه جنگجوی  
 وزانپس بدان کوه آواز کرد  
 ببینید بالا و برز مرا  
 چو بشنید گیو این سخن بردمید  
 چو نزدیکتر شد بکاموس گفت  
 کمان برکشید و بزه بر نهاد  
 بکاموس بر تیر باران گرفت  
 چو کاموس دست و گشادش بدید  
 بنیزه در آمد بکردار گرگ  
 چو آمد بنزدیک بد خواه اوی  
 بزد بر کمر گاه گیو از نهیب  
 چنان شد سنان زی کمر بند اوی  
 چو شد گیو چنان بزین اندرون  
 سبک تیغ را برکشید از نیام  
 به یش سوار اندر آمد دژم  
 ز قلب سپه طوس چون بنگرید  
 بدانست کو مرد کاموس نیست  
 خروشان بر آمد ز قلب سپاه  
 بر آهخت پس تیغ تیز از نیام

بهامون نبودش زمانی درنگ  
 که از که فرود آید اندر شتاب  
 هوا نیلگون شد زمین نا پدید  
 پر از خنده رخ سوی انبوه کرد  
 هماورد نامرد بودی بکار  
 نه پیران و هومان و آن لشکر است  
 که با من بروی اندر آرند روی  
 که ای شیر مردان روز نبرد  
 برو بازو و تیغ و گرز مرا ۵۲۶۰  
 بر آشت و تیغ از میان بر کشید  
 که اینرا مگر ژنده پیلست جفت  
 زیزدان نیکی دهش کرد یاد  
 کمانرا چو ابر بهاران گرفت  
 بزیر سپر کرد سر نا پدید  
 هوا پر ز گرد و زمین پر زمرگ  
 یکی نیزه زد بر کمر گاه اوی  
 برون آمدش هر دو پا از رکیب  
 که میخواست بگسست پیوند اوی  
 از آن آهنین نیزه آبگون ۵۲۷۰  
 خروشید و جوشید و برگفت نام  
 بزد تیغ و شد نیزه او قلم  
 غمی شد چو جنگ دلیران بدید  
 چنان نیزه ورمرد جز طوس نیست  
 بیاری بر گیو شد کینه خواه  
 بغرید چون شیر و برگفت نام



عنانرا پیچید کاموس تنگ  
بزد تیغ بر گردن اسب طوس  
بیفتاد اسب و بجست آن دلیر  
به نیزه پیاده به آورد گاه  
دو گرد گرانمایه با يك سوار  
برین گونه تا تیره شد جای هور  
چو شد دشت بر گونه آبنوس  
سوی خیمه رفتند هر دو گروه

### رسیدن رستم نزد يك ایرانیان

چو گردون تهی شد ز خورشید و ماه  
از آن دید که دیده بگشاد لب  
پر از گفتگو است هامون و راغ  
همانا که آمد گو پیلتن  
چو بشنید گودرز کشواد تفت  
پدید آمد آن ازدها فش درفش  
چو گودرز روی تهمتن ندید  
پیاده شد از اسب رستم همان  
گرفتند مر یکدگر را کنار  
از آن نامداران گودرزیان  
که هم خویش بودند از دیر باز  
همان بیژن از دختر پیلتن

میان دو گرد اندر آمد بجنگ  
که شد روی سالار چون آبنوس  
باستاد بر سان غرنده شیر  
همیگشت با او پیش سپاه ۵۲۸۰  
کشانى نشد سیر از آن کارزار  
همی بود بردشت هر گونه شور  
پراکنده گشتند کاموس و طوس  
یکی سوی دشت و یکی سوی کوه

طلایه برآمد ز هر دو سپاه  
که گردی برآمد بتاریك شب  
میان یلان نیز چندین چراغ  
دمان و ز زابل یکی انجمن  
شب تیره از کوه خارا برفت  
شب تیره و روی گیتی بنفش ۵۲۹۰  
شد از آب دیده رخس نا پدید  
پیاده بیامد چو باد دمان  
خروشی برآمد ز هر دو بزار  
وزان سود جستن که آمد زیان  
که داماد او بد گو سر فراز  
گوی بد سرافراز در انجمن

جهان شد پر آشوب و آوای زنگ  
بدانکه که هنگام سهراب بود  
فرستاده بد گیو را شهریار  
بماند اندر آن جایکه چند روز  
چو دیدند زانگونه اندر خورش

که فردا دگرگون بسازیم جنگ  
که کاوس را دل پراز آب بود  
بزد يك رستم یل نامدار  
بیزم و بنخجیر با باز و یوز  
بدو داد رستم همی دخترش



بدو گفت گودرز کای پهلوان  
 همی تاج و تخت از تو گیرد فروغ  
 تو ایرانیا را زمام و پدر  
 و زینها همه مهتر و بهتری  
 فزونی تو ای پهلوان زمین  
 چنانیم بی تو که ماهی بخاک  
 تو از دیده و دل گرامیتری  
 چو دیدم من این خوب چهر ترا  
 مرا سوگ آن ارجمندان نماند  
 بدو گفت رستم که دل شاد دار  
 که گیتی سراسر فریب است ورنج  
 یکی را بهیشی یکی را به تنگ  
 همیرفت باید کزین چاره نیست  
 روان تو زان دزد بی درد باد  
 از آن پس چو آگاه شد طوس و گئو  
 که رستم بکوه هماون رسید  
 برفتند چون باد گردان ز جای  
 چو آمد درفش سپهد پدید  
 سپاه و سپهد پیاده شدند  
 خروشی برآمد ز لشکر بدرد  
 بفریاد گفتند کای پهلوان  
 همه دشت آغشته از خون ماست  
 نمانده ز گودرزیان زنده کسی  
 دل رستم از درد ایشان بخت  
 بنالید از آن پس ز درد سپاه

هشیوار و جنگی و روشن روان  
 سخن هرچه گوئی نباشد دروغ  
 بهی و ز تخت و ز گنج و گهر  
 که بی تو مبادا سر و سروری ۵۲۰۰  
 ز پیلان و شیران بهنگام کین  
 بسنگ اندرون سر تن اندر مغان  
 ز نام آوران نیز نامی تری  
 همین پرشش گرم و مهر ترا  
 ببخت توجز روی خندان نماند  
 ز هر بد تن مهتر آزاد دار  
 سرآید همی چون نمایند گنج  
 یکی را بنام و یکی را به تنگ  
 مرابدتر از مرگ پتیاره نیست  
 همه رفتن ما به آورد باد ۵۲۱۰  
 وز ایران نبرده سواران نیو  
 مر او را جهان دیده گودرز دید  
 خروش آمد و ناله کمرنای  
 شب تیره رستم بلشکر رسید  
 میان بسته و دل گشاده شدند  
 از آن کشتگان زیر خاک نبرد  
 بفریاد لشکر برس تا توان  
 جهان تیره از بخت واژون ماست  
 تو اکنون سپه را بفریاد رس  
 بنوی بکینه میان را بیست ۵۲۲۰  
 چو آگاه شد از کار آورد گاه



بسی پندها داد گفت ای سران  
 چنین است آغاز و انجام رزم  
 سراپرده زد گرد گیتی فروز  
 بسکوه اندرون خیمها ساختند  
 نهادند در پیش تختی ز عاج  
 نشست از بر تخت بر پیلتن  
 بیکدست بنشست گودرز و گویو  
 فروزان یکی شمع بنهاد پیش  
 ز کار بزرگان و جنگ سپاه  
 فراوان از آن لشکر بشمار  
 ز کاموس و شنگل ز خاقان چین  
 ز کاموس خود جای گفتار نیست  
 درختیست بارش همه گرز و تیغ  
 ز پیلان جنگی نجوید گریز  
 ز منشور خود بر زمین جای نیست  
 ازین کوه تا پیش دریای شهد  
 ز ترگ و ز جوشن خود اندازه نیست  
 همه دشت خرگاه و پرده سرای  
 اگر سوی ما پهلوان سپاه  
 سپاس از خداوند پیروزگر  
 تن ما بتو زنده شد بی گمان  
 از آن کشتگان یکزمان پهلوان  
 وزانپس چنین گفت کز چرخ ماه  
 همه گرم و در دست و تیمار ورنج

به پیش آمد امروز رزمی گران  
 یکی راست ماتم یکی راست بزم  
 پس پشت او لشکر نیمروز  
 درفش سپهد برافراختند  
 به آرایش تخت کرسی ساج  
 همه نامداران شدند انجمن  
 بدست دگر طوس و گردان نیو  
 سخن راند هر گونه از کم و بیش  
 ز تابنده خورشید و رخشنده ماه ۵۳۳۰  
 بگفتند با پهلواندار ۵۳۳۰  
 ز منشور و گردان توران زمین  
 که ما را بدو راه دیدار نیست  
 که گر بر سرش سنگ بارد زمیغ  
 سرش پر ز کینه دلش پر ستیز  
 چو گرگوی یک لشکر آرای نیست  
 درفش و سپاهست و پیلان و مهد  
 بدین دشت یک مرد رخ تازه نیست  
 ز دیبای چین است کرده پیای  
 نکردی گذر کار بودی تباه ۵۳۴۰  
 که آوردمان رنج و سختی بسر  
 نبند هیچکس را امید زمان  
 غمی گشت و گریان و تیره روان  
 ببین تا سر تیره خاک سپاه  
 بسرینست رسم سرای سپنج

● که چون شد تبه لشکر نامور

برنج فراوان آن کر و فر



چنینست کردار گردان سپهر  
اگر کشته گر مرده هم بگذریم  
چنان رفت باید که آید زمان  
جهاندار پیروز گریار باد  
ازین پس همه کینه باز آوریم  
بزرگان برو خواندند آفرین  
همیشه بزی نامبردار و شاد

گاهی جنگ و زهرست و گه نوش و مهر  
سزد گر بچون و چرا ننگریم  
مشو تیز با گردش آسمان  
سر بخت دشمن نگوئسار باد  
جهانرا بریشان نیاز آوریم ۵۳۵۰  
که ای درخور تاج و تخت و نگین  
در شاه پیروز بی تو مباد

### لشکر آراستن تورانیان و ایرانیان

چو از کوه بفروخت گیتی فروز  
از آن چادر قیر بیرون کشید  
تبیره برآمد زپرده سرای  
سپهدار هومان به پیش سپاه  
که ایرانیانرا که یار آمدست  
ز پیروزه دیبا سرا پرده دید  
درفش و سنان سپید به پیش  
سراپرده ای دید دیگر سپاه  
فریبرز کاوس با پیل و کوس  
بیامد به پیران پر از غم بگفت  
از ایران ده و دار و بانگ و خروش  
بتنها برفتم ز خیمه پگاه  
از ایران فراوان سپاه آمدست  
ز دیبا یکی سبز پرده سرای  
سپاهی بگرد اندرش زابلی  
گمانم که رستم ز نزدیک شاه  
بدو گفت پیران که بد روزگار

دوزلف شب تیره بگرفت روز  
بدندان لب ماه در خون کشید  
برفتند گردان لشکر ز جای  
بیامد همی کرد هرسو نگاه  
که خرگاه و خیمه بکار آمدست  
فراوان بگرد اندرش برده دید  
همان گردش اختر آمد به پیش  
درفش درفشان بکردار ماه ۵۳۶۰  
فراوان زده خیمه نزدیک طوس  
که شد روز بارنج بسیار جفت  
فراوان ز هرشب فزون بود دوش  
بلشکر بهرجای کردم نگاه  
بیاری برین رزمگاه آمدست  
یکی ازدها فش درفش بیای  
سپر دار و با خنجر کابلی  
بیاری بیامد برین رزمگاه  
اگر رستم آید برین کارزار



چنان دان که دیگر نباشیم شاد  
نه کاموس ماند نه خاقان چین  
هم آنکه ز لشکر که اندر کشید  
وزانجا دمان پیش کاموس شد  
چنین گفت پیران بکاموس گرد  
که شبگیر از ایدر برفتم پگاه  
بیاری فراوان سپاه آمدست  
گمانم که آن رستم پیلتن  
بیاری بیامد کنون کینه خواه  
بدو گفت کاموس کای پر خرد  
چنان دان که کیخسرو آمد بجنگ  
ز رستم چه رانی تو چندین سخن  
درفش مرا گر ببیند بجنگ  
برو لشکر آرای و برکش سپاه  
چومن با سپاه اندر آیم بجنگ  
بینی تو پیکار مردان کنون  
برافرازم این تیغ و کوبال را  
دل پهلوان زان سخن شاد گشت  
بیامد دلی شاد و رایی درست  
سپه را همه ترک و جوشن بداد  
وزانجا یگه پیش خاقان چین  
بدو گفت شاهانوشه بدی  
سپردی یکی راه دشوار و دور  
ازین سان به آرم افراسیاب  
سپاه از تو دارد همی پشت راست

گر اینجا پگاه آید آن دیوزاد ۵۲۷۰  
نه سنگل نه گردان توران زمین  
بیامد سپه را همه بنگرید  
بنزدیک منشور و فرطوس شد  
که ای نامبردار جنگی نه خرد  
بگشتم همه گرد ایران سپاه  
بسی نامور کینه خواه آمدست  
که گفتم همی پیش این انجمن  
ز نزدیکی شاه ایران سپاه  
دلت یکسر اندیشه بد برد  
مکن خیره دل را بدین کار تنگ ۵۲۸۰  
ز زابلستان یاد هرگز مکن  
دلش ماتم آرد بهنگام جنگ  
درفش اندر آور باورد گاه  
نباید که باشد شمارا درنگ  
شود دشت یکسر چو دریای خون  
بیرم سر رستم زال را  
ز اندیشه رستم آزاد گشت  
روان را به آب دلیری بشت  
همی کرد گفتار کاموس یاد  
بیامد ببوسید روی زمین ۵۲۹۰  
خرد را باندیشه توشه بدی  
خریدی چنین رنج ما را بسور  
گذشتی بکشتی ز دریای آب  
چنان کن که از گوهر تو سزا است



بیارای پیلان بزنگ و درای  
 من امروز جنگ آورم با سپاه  
 نگهدار پشت سپاه مرا  
 چنین گفت کاموس جنگی بمن  
 یکی سخت سوگند های دراز  
 که امروز من جز برین گرز جنگ  
 چو بشنید خاقان بزد کمرنای  
 ز بانگ تیره زمین و سپهر  
 بفرمود تا مهد بر پشت پیل  
 پیامد گرازان بقلب سپاه  
 خروشیدن زنگ و هندی درای  
 زبس تخت فیروزه بر پشت پیل  
 بچشم اندرون روشنائی نماند  
 پراز خاک شد چشم و کام سپهر  
 چو خاقان پیامد بقلب سپاه  
 ز کاموس چون کوه شد میمنه  
 سوی میسره نیز پیران برفت  
 چو رستم بدید آنکه خاقان چه کرد  
 بفرمود تا طوس بر بست کوس  
 چنین گفت رستم که گردان سپهر  
 چگونه بود گردش آسمان  
 درنگی نبودم براه اندکی  
 کنون سم این بارگی کوفتست  
 نیارم برو کـرد نیرو بسی  
 يك امروز در جنگ یاری کنید

جهان کرکن از ناله کمرنای  
 تو با پیل و باکوس در قلبگاه  
 بابر اندر آور کلاه مرا  
 که تو پیش رو باش ازین انجمن  
 بخورد و بر آهیخت گرز از فراز  
 نجویم و گر بارد از ابر سنگ ۵۴۰۰  
 تو گفستی که دارد مگر خاک پای  
 بپوشید گوش و بیفکند مهر  
 بیستند و شد روی گیتی چونیل  
 شد از گرد گردون چو ابر سیاه  
 همی دل بر آورد گفستی ز جای  
 درفشان بکردار دریای نیل  
 همی با روان آشنائی نماند  
 تو گفستی بقیر اندر اندوده چهر  
 بچرخ اندرون ماه گم کرد راه  
 کشیدند برسوی هامون بنه ۵۴۱۰  
 برادرش هومان و کلباد تفت  
 بیاراست لشکر بدشت نبرد  
 بیاراست لشکر چو چشم خروس  
 ببینیم تا برکه که گردد بمهر  
 کرا زین برزگان سرآید زمان  
 سه منزل همیکرد رخشم یکی  
 ز راه و ز رنج اندر آشوفتست  
 شدن جنگ جستن به پیش کسی  
 برین دشمنان کامکاری کنید



به بینیم فردا که تا چون شود  
 سپید بزد نای و روئینه خم  
 بیاراست گودرز بر میمنه  
 فریبرز کاوس بر میسر  
 بقلب اندرون طوس نوذر نژاد  
 جهان شد بگرد اندرون ناپدید  
 بشد پهلوان تا سر تیغ کوه  
 سپه دید چندان که دریای روم  
 کشانی و شکنی و وهری سپاه  
 چغانی و چینی و سقلاب و هند  
 زبانی دگرگون بهر گوشه ای  
 ز پیلان و آرایش تخت عاج  
 جهان بود یکسر چو باغ بهشت  
 بران کوه سرماند رستم شگفت  
 که تا چون نماید بما چرخ چهر  
 بنالید کای کردگار بلند  
 نگارنده گونه گون جانور  
 درین رزم یاری ده ای بی نیاز  
 مگر بخششت یارمندی دهد  
 فرود آمد از کوه و دل بد نکرد  
 همیگفت تا من کمر بسته ام  
 فراوان سپه دیده ام پیش ازین  
 بفرمود تا برکشیدند کوس  
 از آن کوه سرسوی هامون کشید  
 همی نیمه از روز لشکر گذشت

کرا دامن بخت پر خون شود ۵۴۲۰  
 خروش آمد و ناله گاو دم  
 فرستاد بر کوه خارا بنه  
 جهان چون نیستان شده یکسر  
 زمین پر ز خاک و هوا پر ز باد  
 کسی از یلان خویشان را ندید  
 بدیدار خاقان و توران گروه  
 ازیشان نمودی چو یک مهره موم  
 دگر گونه جوشن دگر گون کلاه  
 کمانی و رومی و نهری و سند  
 درفشی نو آئین و نو توشه ای ۵۴۳۰  
 همان یاره و افسر و طوق و تاج  
 بدیدار ایشان چه خوب و چه زشت  
 بیرگشتن اندیشه اندر گرفت  
 چه بازی کند پیر گشته سپهر  
 بگیتی تو ای برتر از چون و چند  
 فروزنده انجم و ماه و خور  
 که بیچاره مائیم و تو چاره ساز  
 بفیروزییم سر بلندی دهد  
 گذر بر سپاه و سپید نکرد  
 یکجای یکسال ننشسته ام ۵۴۴۰  
 ندیدم که لشکر بدی بیش ازین  
 بجنگ اندر آمد سپهدار طوس  
 همه نیزه از کینه در خون کشید  
 کشیدند صف بردو فرسنگ دشت



ز گرد سپه روشنائی نماند  
 ز نیزه ز پیکان هوا تیره گشت  
 خروش سواران و اسبان بدشت  
 ز جوش سواران و بانگ تبر  
 نماند ایچ با روی خورشید رنگ  
 همه تیغ و ساعد ز خون گشته لعل  
 دل مرد بد دل گریزان ز تن  
 برفتند از آنجای شیران نر  
 بشکر چنین گفت کاموس گرد  
 همه گرز و تیغ و کمند آورد  
 جهانجوی راجان بچنگ اندرست

ز خورشید شب را جدائی نماند  
 همی آفتاب اندران خیره گشت  
 ز بهرام و کیوان همی برگذشت  
 همی سنگ خارا برآورد پر  
 بجوش آمده کوه خارا و سنگ  
 خروشان دل سنگ در زیر نعل ۵۴۵۰  
 دلیران زخفتان بریده کفن  
 عقاب دلاور بیفکند پر  
 که گر آسمانرا بیاید سپرد  
 بدین رزمگاه بلند آورید  
 و گرنه سرش زیر سنگ اندرست

### رزم رستم با اشکبوس

دلیری که بد نام او اشکبوس  
 پیامد که جوید از ایران نبرد  
 ز گردان ایران هم آورد خواست  
 بشد تیز رهام باخود و کبر  
 بر آویخت رهام با اشکبوس  
 کمانی که بودی زه از چرم شیر  
 بر آن نامور تیر باران گرفت  
 جهانجوی در زیر پولاد بود  
 بر آهیخت رهام گرزگران  
 نبد کار گرز بر ترگ اوی

همی بر خورشید برسان کوس  
 سرهم نبرد اندر آرد بگرد ۵۴۶۰  
 ز جولان او در جهان گرد خواست  
 همی گرد رزم اندر آمد بابر  
 بر آمد زهر دوسپه بوق و کوس ۵۴۶۰  
 بچنگ اندر آورد و آمد دلیر  
 کمانش کمین سواران گرفت  
 بخفتانش بر تیر چون باد بود  
 غمی شد ز پیکار دست سران  
 اگر چند می جست خود مرگ اوی

✽ خورشید کای نامداران مرد  
 که گردد باورد بامن درون  
 چو رهام را گفت آمد بگوش

کدام از شما آید اندر نبرد  
 بدان تا برانم ازو جوی خون  
 خورشید و آمد چو دریا بجوش



بگرز گران دست برد اشکبوس  
 بزد گرز بر ترگ رهام گردد  
 چو رهام گشت از کشانی ستوه  
 ز قلب سپاه اندر آشفست طوس  
 تهمتین بر آشفست و باطوس گفت  
 بمی در همی تیغ بازی کند  
 چراشد کنون روی چون سندروس  
 تو قلب سپه را به آئین بدار  
 کمانرا بزه بر بیازو فکند  
 خروشید کای مرد جنگ آزمای  
 کشانی بخندید و خیره بماند  
 بدو گفت خندان که نام تو چیست  
 تهمتین چنین داد پاسخ که نام  
 مرا مام من نام مرگ تو کرد  
 کشانی بدو گفت بی بارگی  
 تهمتین چنین داد پاسخ بدوی  
 پیاده ندیدی که جنگ آورد  
 بشهر تو شیر و پلنگ و نهنگ  
 هم اکنون ترا ای نبرده سوار  
 پیاده مرا زان فرستاد طوس  
 کشانی پیاده شود همچو من  
 پیاده به از چون تو سیصد سوار  
 کشانی بدو گفت با تو سلیح  
 بدو گفت رستم که تیر و کمان

❀ تهمتین بدو گفت کای شوم تن

زمین آهنین شد سپهر آبنوس  
 کله خود او گشت زان زخم خرد  
 بیچید ازو روی و شد سوی کوه  
 بزد اسب کاید سوی اشکبوس  
 که رهام را جام داده است جنت ۵۴۷۰  
 میان یلان سر فرازی کند  
 سواری نبند کمتر از اشکبوس  
 من اکنون پیاده کنم کارزار  
 به بند کمر بر بزد تیر چند  
 هم آوردت آمد مرو باز جای  
 عنانرا گران کرد و او را بخواند  
 تن بی سرت را که خواهد گریست  
 چه پرسی که هرگز نبینی تو کام ❀  
 زمانه مرا پتک ترگ تو کرد  
 بکشتن دهی تن به یکبارگی ۵۴۸۰  
 که ای بیهده مرد پر خاشجوی  
 سر سرکشان زیر سنگ آورد  
 سوار اندر آیند هرگز بجنگ  
 پیاده بیاموزمت کارزار  
 که تا اسب بستانم از اشکبوس  
 بدو روی خندان شوند انجمن  
 بدین زور و این دست و این کارزار  
 نبینم همی جز فریب و مزیح  
 به بین تا کنونت سر آرد زمان

چو پرسی توانم در این انجن



**IOBAL LIBRARY**  
**UNIVERSITY OF KASHMIR**

Acc. No. \_\_\_\_\_

Call No. \_\_\_\_\_

1. This book should be returned on or before the last date stamped.
2. Overdue charges will be levied under rules for each day if the book is kept beyond the date stamped above.
3. Books lost, defaced or injured in any way shall have to be replaced by the borrowers.

Help to keep this book fresh and clean

289-11





زمزم شہزادہ کی کہانی



چو نازش باسب گرانمایه دید  
 یکی تیر زد بر بر اسب اوی  
 بخندید رستم به آواز گفت  
 سزد گر بگیری سرش در کنار  
 که نازیدنت بود با او بسی  
 کمانرا بزه کرد پس اشکبوس  
 برستم بر آنکه بیارید تیر  
 همه رنجه داری تن خویشرا  
 ترا تیر بر من نیاید بکار  
 نداری ز جنگ آوران بهره‌ای  
 ترا بخت بر گشته بینم همی  
 نه ای مرد پیکار و دشت نبرد  
 کمانرا بمالید رستم بچنگ  
 پس آنکه به بند کمر برد چنگ  
 خدنگی بر آورد پیکان چو آب  
 بمالید چاچی کمانرا بدست  
 ستون کرد چپرا و خم کرد راست  
 چو سوفارش آمد به پهنای گوش  
 چو پیکان بیوسید انگشت اوی  
 چو زد تیر بر سینه اشکبوس  
 قضا گفت گیر و قدر گفت ده  
 کشانی هم اندر زمان جان بداد  
 نظاره بریشان دورویه سپاه  
 نگه کرد کاموس و خاقان چین  
 چو برگشت رستم هم اندر زمان

کمانرا بزه کرد و اندر کشید ۵۹۰  
 که اسب اندر آمد زبالا بروی  
 که بنشین به پیش گرانمایه جفت  
 زمانی بر آسائی از کارزار  
 ندارد چو تو نیز او هم کسی  
 تنش لرز لرزان رخس سندروس  
 تهمتن بدو گفت بر خیره خیر  
 دو بازو و جان بداندیش را  
 نه‌ای مرد گرد افکن و نامدار  
 نکردی به تیر و کمان مهره اوی  
 بدین رزمگه گشته بینم همی ۵۰۰  
 هم اکنون شود چهر بخت‌توزرد  
 بغرید مانند غران پلنگ  
 گزین کرد يك چوبه تیر خدنگ  
 نهاده برو چار پر عقاب  
 بچرم گوزن اندر آورد شست  
 خروش از خم چرخ چاچی بخاست  
 ز چرم گوزنان بر آمد خروش  
 گذر کرد از مهره پشت اوی  
 سپهر آنزمان دست او داد بوس  
 فلک گفت احسن ملک گفت زه ۵۱۰  
 تو گفتی که او خود زمادر نژاد  
 که دارند پیکار گردان نگاه  
 بدان برزو بالا و آن زور و کین  
 سواری فرستاد خاقان دمان



کز آن نامور تیر بیرون کشید  
 میان سپه تیر بگذاشتند  
 چو خاقان چین پر و پیکان تیر  
 پیران چنین گفت کاین مرد کیست  
 تو گفتی که لختی فرومایه اند  
 کنون نیزه با تیر ایشان یکیست  
 همی خوار کردی سراسر سخن  
 بدو گفت پیران کز ایران سپاه  
 کجا تیر او بگذرد بر درخت  
 از ایرانیان گویو و طوسند گرد  
 در آورد هومان بسی پیش طوس  
 بایران ندانم که این مرد کیست  
 شوم تا بیرسم پیرده سرای

### پرسیدن پیران از آمدن رستم

بیامد پر اندیشه و روی زرد  
 که این نامدار پیاده که بود  
 همانا که رستم بدین رزمگاه  
 بزرگان ایران گشاده دلند  
 پیران چنین گفت هومان گرد  
 کنون تا بیامد از ایران سپاه  
 بدو گفت پیران که هر چند یار  
 چو رستم نباشد از او باک نیست  
 چنانندان که جنگی جز از طوس نیست  
 سپه را چو رزم گرانست پیش  
 وزانجا که نزد کاموس تفت

همه تیر تا پرش در خون کشید  
 مر آن تیر را نیزه پنداشتند  
 نگه کرد برنا دلش گشت پیر  
 ز گردان ایران ورا نام چیست  
 ز گردنکشان کمترین پایه اند  
 دل کوه در جنگشان اند کیست ۵۵۲۰  
 جز آن بد که گفتی ز سر تا به بن  
 کسی را ندانم بدین پایگاه  
 ندانم چه دارد بدل شور بخت  
 که با فر و برزند و با دستبرد  
 جهان کرد بر گونه آبنوس  
 وزین لشکر او را هم آورد کیست  
 بیارند ناچار نامش بجای

پرسید ازان نامداران مرد  
 کزینگونه آمد نبرد آزمود  
 بیاری بیامد ز نزدیک شاه ۵۵۳۰  
 تو گوئی که آهن همی بگسلند  
 که دشمن ندارد خردمند خرد  
 همی بر خروشنند از آن رزمگاه  
 بیاید بر طوس از ایران سوار  
 ز رهام و گرگین دلم چاک نیست  
 فربرز و گرگین چو کاموس نیست  
 بجویند هر یک بدین نام خویش  
 بنزدیک منشور و فر طوس رفت



چنین گفت کامروز رزمی بزرگ  
 ببینید تا چاره کار چیست  
 چنین گفت کاموس کامروز جنگ  
 برزم اندرون کشته شد اشکبوس  
 دلم زان پیاده بدو نیم شد  
 بیالای او بر زمین مرد نیست  
 کمانش تو دیدی و تیر ایدرست  
 همانا که آن سکزی جنگجوی  
 پیاده بدین رزمگاه آمدست  
 بدو گفت پیران که او دیگرست  
 پیرسید پس مرد بیدار دل  
 ز پیران ویسه که آن شیر مرد  
 زبالا و زورش چه داری نشان  
 چگونه است مردی و دیدار اوی  
 گر ایدونکه او است کامد ز راه  
 بدو گفت پیران که این خود مباد  
 یکی مرد بینی چو سرو سبی  
 بسا رزمگاهان که افراسیاب  
 یکی رزم سازست خسرو پرست  
 بکین سیاوش کند کار زار  
 سلیح ورا برتابد کسی

برفت و پدید آمد از میش گرگ  
 برین خستگیها پر آزار کیست  
 چنان بد که نام اندر آمد به ننگ  
 وز آن شادمان شد دل گیو و طوس  
 کزو لشکر ما پر از بیم شد  
 وزین لشکر اورا هم آورد نیست  
 به نیرو ز شیر زیان برترست  
 که چندان همی برشمردی توفوی  
 بیاری ایران سپاه آمدست  
 سواری سرافراز و کند آورست  
 کجا بسته بود اندر آن کار دل  
 چگونه خرامد بدشت نبرد  
 چه گوید به آورد با سرکشان  
 چگونه شوم دن به پیکار اوی  
 مرا رفت باید به آورد گه  
 که او آید ایدر کند جنگ یاد  
 بدیدار با زیب و با فرهی  
 ازو گشت پیچان و دیده پر آب  
 نخست او برد سوی شمشیر دست  
 کجا او پیرو شدش اندر کنار  
 کنند آزمایش ز گردان بسی

پیر رسیدم از مؤبد نامور  
 یکی مرد باشد ز کند آوران  
 کند شیر مردان برینسان تپاه  
 که بر نرم پایان همه مهترست

من از کار این یک پیاده خبر  
 چنین گفت کز حد مازندران  
 پیاده کند جنگ پیش سپاه  
 ورا نام چاچوی کند آورست



برزم اندرون چون ببندد میان  
 هر آنکه که جنگ آورد با گروه  
 نه برگیرد از جای گرزش نهنگ  
 زهی بر کمانش بر از چرم شیر  
 اگر سنگ خارا بجنگ آیدش  
 برزم اندر آید پیوشد زره  
 یکی جامه دارد ز چرم پلنگ  
 همی نام ببر بیان خواندش  
 نسوزد بر آتش نه بر آب تر  
 یکی رخش دارد بزیر اندرون  
 نیارآمد از بانگ هنگام جنگ  
 ابا این شگفتی بروز نبرد  
 بدین شاخ و این یال و بازو و گفت  
 چو بشنید کاموس بسیار هوش  
 همانا خوش آمدش گفتار اوی  
 به پیران چنین گفت کای پهلوان  
 بین تاجه خواهی زسو گند سخت  
 خورم من کنون زان فزون پیش تو  
 که زین بر ندارم من از پشت بور  
 مگر جان تو شاد و روشن کنم  
 بسی آفرین خواند پیران بروی  
 بکام تو گردد همه کار ما  
 وزانجایکه گرد لشکر بکشت  
 بگفت این سخن پیش خاقان چین  
 که کاموس در پیش پیران چه گفت

تنش زور دارد چو شیر زیان ۵۵۶۰  
 بهم برزند جمله دریا و کوه  
 اگر بفکند بر زمین روز جنگ  
 یکی تیر و پیکان اوده ستیر  
 شود موم وز موم ننگ آیدش  
 یکی جوشن از بر ببندد گره  
 پیوشد به بر اندر آید بجنگ  
 زخفتان و جوشن فزون داندش  
 شود چون پیوشد بر آیدش پر  
 که گوئی روان شد که بیستون  
 همی آتش افروزد از خاک و سنگ ۵۵۷۰  
 سزد گر نداری تو او را بمرد  
 هنرمند باشی نباشد شگفت  
 به پیران سپرد آن زمان چشم و گوش  
 بر افروخت زین کار بازار اوی  
 تو بیدار دل باش و روشن روان  
 که خوردند شاهان بیدار بخت  
 که روشن شود زان دل ریش تو  
 به نیرو و زور خداوند هور  
 برایشان جهان چشم سوزن کنم  
 که ای شاه بینا دل و راستگوی ۵۵۸۰  
 نماندست بسیار پیکار ما  
 بهر پرده و خیمه ای برگذشت  
 همی گفت با هر کسی همچنین  
 دل هر دو سالار چون بر شکفت



## لشکر آراستن تورانیان و ایرانیان

ز خورشید چون شد هوا لعل فام  
 دلیران توران شدند انجمن  
 بخرگاه خاقان چین آمدند  
 چو کاموس پیل افکن شیر مرد  
 شمیران شکنی و سنگل زهند  
 کهار کهانی سوار دلیر  
 بزرگان توران سران ختن  
 بسی رای زد رزم را هر کسی  
 وزانپس بران رایشان شد درست  
 برفتند هر کس به آرام خویش  
 چو باریک و خمیده شد پشت ماه  
 بنزدیک خورشید چون شد درست  
 سپاه دو لشکر برآمد بجوش  
 چنین گفت خاقان که امروز جنگ  
 گمان برد باید که پیران نبود  
 همه همگنان رزم ساز آمدیم  
 گرامروز چون دی درنگ آوریم  
 و دیگر که فردا زافراسیاب  
 یکی رزم باید همه همگروه  
 زده کشور ایدر سرافراز هست  
 بزرگان ز هر جای برخاستند  
 که بر لشکر امروز فرمان تراست  
 یک امروز بنگر برین جایگاه  
 تو بنگر بدین جنگیان در نبرد  
 شب تیره بر چرخ بگذارد گام  
 که بودند دانا و شمشیر زن  
 همه دل پراز رزم و کین آمدند  
 چو منشور جنگی سپهر نبرد  
 ز سقلاب چون کندر و شاه سند  
 دگر چنگش آن نامبردار شیر  
 همه پیش خاقان شدند انجمن ۵۵۹۰  
 از ایران سخن گفت هر کس بسی  
 که یکسر بخون دست بایست شست  
 بخیمه پیودند با کام خویش  
 ز تاریک زلف شبان سیاه  
 بیامد پراز آب و رخا بشت  
 بچرخ بلند اندر آمد خروش  
 نباید که باشد چو دی بادرنگ  
 که بی او نشاید نبرد آزمود  
 ییاری ز راه دراز آمدیم  
 همه نام مردی به ننگ آوریم ۵۶۰۰  
 سپاس اندر آریم و جوئیم خواب  
 شدن پیش لشکر بکردار کوه  
 بخواب و بخوردن نشاید نشست  
 بخاقان چین خواهش آراستند  
 همه کشور چین و توران تراست  
 که شمشیر بارد ز ابر سیاه  
 کز ایران سپه چون بر آریم گرد



وزین روی رستم بایرانیان  
 اگر گشته شد زین سپاه اندکی  
 چنین یکسره دل مدارید تنگ  
 همه لشکر ترک از اشکبوس  
 همه یکسره دل پر از کین کنید  
 که من رخس را بستم امروز نعل  
 بسازید کامروز روزی نوست  
 میان را ببندید کز کارزار  
 زمن بدره و هدیه زابلی  
 بزرگان برو خواندند آفرین  
 جهان پهلوانی و ما بنده ایم  
 پیوشید رستم سلیح نبرد  
 زره زیر بد جوشن اندر میان  
 گرانمایه مغفر بسر بر نهاد  
 به نیروی یزدان میانرا بیست  
 ز بالای او آسمان خیره گشت

چنین گفت کاکنون سرآمد زمان  
 نشد بیش و کم از دو سیصد یکی  
 نخواهم تن زنده بی نام و ننگ ۵۶۱۰  
 برفتند رخسار چون سند روس  
 سواران بروها پر از چین کنید  
 برو کرد خواهم بخون تیغ لعل  
 زمین سر بسر گنج کیخسروست  
 همه تاج یابید با گوشوار  
 یابید و هم شاره کابلی  
 که بی تو مبادا کلاه و نگین  
 ز تو ایمنیم و بتو زنده ایم  
 به آورد گه رفت با دار و برد  
 بیالا پیوشید بیر بیان ۵۶۲۰  
 همی کرد بد خواهش از مرگ یاد  
 نشست از بر رخس چون پیل مست  
 زمین از پی رخس او تیره گشت

### گشته شدن الوا بدست کاموس

برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس  
 تو گفתי که دریا بموج اندرست  
 هوا لرز لرزان شد ودشت و کوه  
 وزان روی کاموس بر میمنه  
 ابر میسره لشکر آرای هند  
 بقلب اندرون جای خاقان چین  
 وزینرو فریبرز بر میسره  
 ابر میمنه یور کشواد بود

نماند ایچ رای فسون و فسوس  
 عقاب اجل سوی اوج اندرست  
 زمین شد ز نعل ستوران ستوه  
 پس پشت او ژنده پیل و بنه  
 زره دار و درچنگ رومی پرند  
 شده آسمان تار و جنبان زمین  
 چو خورشید تابان به برج بره ۵۶۳۰  
 نهفته تنش زیر پولاد بود



بقلب اندرون طوس نوذر بیای  
 برآمد زهرسوی لشکر خروش  
 همی دود آتش برآمد ز آب  
 نخستین که آمد میان دو صف  
 سپهد سرافراز کاموس بود  
 همی برخروشید چون پیل مست  
 چو آمد بمیدان زبان بر گشاد  
 که آن جنگجوی پیاده کجاست  
 کنون گر بیاید به بندد میان  
 ورا دیده بودند گردان نیو  
 کسی را نیامد بدان رزم رای  
 که باو کسی را نبند تاب جنگ  
 یکی زابلی بود الوا بنام  
 کجا نیزه رستم او داشتی  
 بسی رنج برده بکار عنان  
 برنج و بسختی جگر سوخته  
 شد آهنگ آورد کاموس کرد  
 بدو گفت رستم که هشیار باش  
 چه گفت آنسختگوی دانای پیر  
 مشو غره ز آب هنرهای خویش  
 چو چشمه بر ژرف دریا بری  
 مکن تکیه بر گرز و کوپال خود  
 هم آورد خود همچو خود برگزین  
 چو الوای آهنگ کاموس کرد

به پیش سپه کوس با کر نای  
 همی پیل را زان بدرید گوش  
 نبیند چنان رزم جنگی بخواب  
 زخون جگر بر لب آورده کف  
 که با لشکر و پیل و با کوس بود  
 یکی گرزۀ گاو پیکر بدست  
 بگردان گردنکش آواز داد  
 که از نامداران همی رزم خواست  
 بتیر و کمانش سر آید زمان ۵۶۴۰  
 چو طوس سرافراز و رهام و گیو  
 ز گردان ایران تهی ماند جای  
 که ایشان چو آهو بدند او پلنگ  
 سبک تیغ کین بر کشید از نیام  
 پس پشت او هیچ نگذاشتی  
 بیاموخته تیر و گرز و کمان  
 ز رستم هنر ها بیاموخته  
 که از وی برآورد به آورد گرد  
 به آورد این گرد بیدار باش  
 سخن چون از او بشنوی یاد گیر ۵۶۵۰  
 نگه دار بر جایگه پای خویش  
 بدیوانگی مانند این داوری  
 بدزد از کمند گوان یال خود  
 بخیره میسرای تندی برین  
 که جوید بناورد با او نبرد



نهادند آورد گاهی بزرگ  
بزد نیزه و برگرفتش ز زین  
عنان را گران کردو اورا بنعل

### کشته شدن کاموس بدست رستم

تهمتن ز الوا بشد درد مند  
چو آهنگ جنگ یلان داشتی  
بیامد بغرید چون پیل مست  
بدو گفت کاموس چندین مدم  
چنین پاسخ آورد رستم که شیر  
نخستین تو بستی برین کین کمر  
همی رشته خوانی کمند مرا  
زمانه ترا ای کَشانی براند  
برانگیخت کاموس جنگی سمند  
به تیغ اندر آمد کَشانی چو گرد  
در انداخت تیغ پرند آورش  
سر تیغ برگردن رخس خورد  
نیامد تن رخس را زان گزند  
بینداخت و افکندش اندر میان  
بران اندر آورد و کردش دوال  
سوار از دلیری بیفشرد ران  
همیخواست کز خام خم کمند

کَشانی بیامد بکردار گُرگ  
بینداخت آسان بروی زمین  
همیکوقت قاخاک ازو گشت لعل

ز فتراک بگشاد پیچان کمند  
کمندی و گُرزی گران داشتی ۵۶۶۰  
کمندی بیازو و گُرزی بدست ۵۶۶۵  
به نیروی این رشته شصت خم  
چو نخجیر بیند بغرد دلیر  
وز ایران بکشتی یکی نامور  
به بینی کنون تنگ بند مرا  
چو ایدر بدت خاک جائی نماند  
هم آورد او پیل بد با کمند  
بدان تا نماید برستم نبرد  
همیخواست ازتن گستن سرش  
بیرید بر گستوان نبرد ۵۶۷۰  
گو پیلتن حلقه کرد آن کمند  
بر انگیخت از جای پیل زیان  
عقابی شده رخس با پرو بال  
سبک شد عنان و دکیبش گران  
بدرد میانش نماند بیند

❁ هر آن کو فریب زمانه خورد  
منه تاتوانی زخط پای پیش  
❁❁ منم شیر کش رستم پیلتن  
توگر خسته کردی مر الوای را

ز دست اجل سینه خود درد  
که آزرده گردی زدرد وزریش  
هم آورد را دوزم ازخون کفن  
بدار ار توانی کنون پای را



شد از هوش کاموس و نگست خام  
 عنان را پیچید و اورا ز زین  
 پیامد بستش بخم کمند  
 ز تو تنبل و جادوئی دور گشت  
 سر آمد بتو بر همه روز کین  
 دودست از پس پشت بستش چو سنگ  
 پیاده پیامد بایران سپاه  
 بگردان چنین گفت کاین رزمجوی  
 چنین است رسم سرای فریب  
 ازو شادمانی و زو مستمند  
 کنون این سر افراز مرد دلیر  
 بایران همی شد که ویران کند  
 بزابلستان و بکابلستان  
 نیندازد از دست کویال را  
 کفن شد کنون مغفر و جوشنش  
 شما را بکشتن چگونه است رای  
 بیفکند بر خاک پیش سران  
 تنش را بشمشیر کردند چاک  
 چنین است رسم سپهر و زمان  
 همه درد و رنجست و تیمار و غم  
 تنت زیر بار گناه اندرست  
 بمردی نباید شدن در گمان  
 همی تا توانی به نیکی گرای  
 پایان شد این رزم کاموس گرد  
 کنون رزم خاقان چین آوریم

گو پیلتن رخس را کرد رام  
 نگون اندر افکند و زد بر زمین  
 بدو گفت اکنون شدی یگزند  
 روانت بر دیو مزدور گشت  
 نه بینی زمین کشانی و چین ۵۶۸۰  
 بخم کمند اندر افکند چنگ  
 بزیر کش اندر تن کینه خواه  
 زبس زورو کبر اندر آمد بروی  
 گهی بر فرازو گهی بر نشیب  
 گهی بر زمین گه بابر بلند  
 که بودی همیشه هم آورد شیر  
 برو بوم ما جای شیران کند  
 نماند نه ایوان و نه گلستان  
 مگر گم کند رستم زال را  
 ز خاک افسرو گور پیراهنش ۵۶۹۰  
 که شد کار کاموس جنگی بیای  
 ز لشکر برفتند کند آوران  
 بخون غرقه شد زیر او سنگ و خاک  
 گهی با غم و درد و گه شادمان  
 بمردی نباشد ترا بیش و کم  
 روانت به تیمار جاه اندرست  
 که بر تو درازست دست زمان  
 ستایش کن اورا که شد رهنمای  
 همی شد که جان آورد جان سپرد  
 همان رسم مردی و کین آوریم ۵۷۰۰





## داستان رستم باخاقان چین خبر یافتن خاقان از کشته شدن کاموس

کنون ای خردمند روشن روان  
که او یست بر نیک و بد رهنمای  
کجا آفرید او روان و خرد  
همی بگذرد بر تو ایام تو  
بیاشی برین گفته همدستان  
از انپس خبر شد بخاقان چین  
کشانی و شکنی و گردان بلخ  
همه یک بدیگر نهادند روی  
چه مردست و اینمرد را نام چیست  
چنین گفت پیران بهومان شیر  
دلیران ما چون گزینند جنگ  
بگیتی چنو نامداری نبود  
چو کاموس یل را بخم کمند  
سزد گرسر پیل را روز کین  
سپه سر بسر پیش خاقان شدند  
برو آفرین کرد پیران بدرد  
تو آغاز و انجام این رزمگاه

بجز نام یزدان مگردان زبان  
ازو یست گردون گردان بجای  
ستایش جز او را نه اندر خورد  
سرائی جز این باشد آرام تو  
که دهقان همیگوید از باستان  
که شد کشته کاموس بردشت کین  
ز کاموس شان تیره شد روز وتلخ  
که این پرهنر مرد پر خاشجوی  
هم آورد او در جهان مرد کیست  
که امروز جانم شد از جنگ سیر ۵۷۱۰  
که شد کشته امروز جنگی نهنگ  
وزو پیلتن تر سواری نبود  
باورد که بر توان کرد بند  
بگیرد همی برزند بر زمین  
ز کاموس پر درد و گریان شدند  
که ای برتر از گنبد لاجورد  
شنیدی و دیدی بنزد سپاه



کنون چاره کار ما باز جوی  
 بشکر نگه کن ز کار آگاهان  
 ببینید کاین شیردل مرد کیست  
 وزانپس همه تن بکشتن دهیم  
 به پیران چنین گفت خاقان چین  
 که تا کیست این پهلو پر گزند  
 اباآنکه از مرگ خود چاره نیست  
 ز مادر همه مرگ را زاده ایم  
 کس از گردش آسمان نگذرد  
 شما دل مدارید ازو مستمند  
 من اورا که کاموسن زو شد هلاک  
 همه شهر ایران کنم رود آب  
 ز لشکر بسی نامور گرد کرد  
 چنین گفت کاین مرد جنگی دلیر  
 نگه کرد باید که جایش کجاست  
 هم از شهر پرسید و هم نام اوی

### رفتن چنگش بجنگ رستم و کشته شدن او

سواری تنومند خسرو پرست  
 که چنگش بدش نام و جوینده بود  
 بخاقان چین گفت کای سرفراز  
 گر او نره شیراست بیجان کنم  
 بتنها تن خویش جنگ آورم  
 ازو کین کاموس جویم نخست  
 برو آفرین کرد خاقان چین  
 بدو گفت ارین کینه باز آوری

به تنها تن خویش و باکس مگوی  
 کسی کو سخن باز جوید نهان  
 وزین لشکر اورا هم آورد نیست ۵۷۲۰  
 به آورد گه سر بدو در نیم  
 که در خورد تو نیست درمان این  
 کجا شیر گیرد بخم کمند  
 ره خواهش و پرسش و یاره نیست  
 بناکام گردن بدو داده ایم  
 و گر بر زمین پیل را بشکرد  
 کجا کشته شد زیر خم کمند  
 به بند کمند اندر آرم بخاک  
 بکام دل شاه افراسیاب  
 زخنجر گذاران و مردان مرد ۵۷۳۰  
 سوار کمندافکن و گرد گیر  
 بگرد چپ لشکرو دست راست  
 کزانپس بسازیم فرجام اوی

بیامد بیرزد درین کار دست  
 دلیر و بهر جای پوینده بود  
 جهان را بمهر تو آمد نیاز  
 بدانکه که سرسوی میدان کنم  
 همه نام ایران به ننگ آورم  
 پس از مرگ نامش بیارم درست  
 پیشش ببوسید چنگش زمین ۵۷۴۰  
 سوی من سر بی نیاز آوری



بهخشت چندان گهرها و گنج  
 چو بشنید گفتار خاقان چین  
 همانگاه چنگش برانگیخت اسب  
 چو نزدیک ایرانیان شد بهجنگ  
 چنین گفت کاین جای جنگ منست  
 کمند افکن آن گرد کاموس گیر  
 کنون گر بیاید به آوردگاه  
 همیرفت هرسوز چپ و ز راست  
 بجنبید باگرز رستم ز جای  
 منم گفت گرد افکن شیرگیر  
 هم اکنون ترا همچو کاموس گرد  
 بدو گفت چنگش که نام تو چیست  
 بدان تا بدانم که روز نبرد  
 بدو گفت رستم که ای شور بخت  
 کجا چون تو در باغ بار آورد  
 سر نیزه و نام من مرگ تست  
 بیامد همانگاه چنگش چو باد  
 کمان جفا پیشه چون ابر بود  
 بدو گفت باش ای سوار دلیر  
 سپر بر سر آورد رستم چو دید  
 نگه کرد چنگش بر آن پیلتن  
 بران اسب چون کوه در زیر کوه  
 بدل گفت چنگش که اکنون گرینز  
 برانگیخت آن بارگی را ز جای  
 بکردار آتش دلاور سوار

کز آن پس نباید کشیدنت رنج  
 برافکند از خشم چین برجبین  
 همیتاخت برسان آذر گشسب  
 زترکش بر آورد تیر خدنگ  
 سر نامداران بهجنگ منست  
 که گاهی کمند افکند گاه تیر  
 تهی ماند از جای او جایگاه  
 همیگفت کاین شیر جنگی کجاست  
 همانا برخش اندر آورد پای ۵۷۵۰  
 کمند و کمان دارم و گرز و تیر  
 بدیده همی خاک باید سترد  
 نژادت کدامست و کام تو چیست  
 کرا ریختم خون چو برخاست گرد  
 که هرگز مبادا گل آن درخت  
 چنین میوه اندر شمار آورد  
 تنت را بیاید ز سردست شست  
 دو زاغ کمانرا بزه بر نهاد  
 هم آورد با جوشن و کبر بود  
 که گردد کنون جانت از جنگ سیر ۵۷۶۰  
 که تیرش زره را بخواهد درید  
 بیالای سرو سهی بر چمن  
 نیامد همی از کشیدن ستوه  
 بود به که با خویش کردن ستیز  
 گریزان سوی لشکرش کرد رای  
 برانگیخت رخس از پس نامدار



چو پیل زیان رستم آمد بدوی  
دم اسب ناپاک چنگش گرفت  
زمانی همیداشت تا شد غمین  
بیفتاد ازو ترگ و زنه‌ارخواست  
هم آنگاه کردش سر از تن جدا  
همه نامداران ایران زمین  
همی گشت رستم میان دو صف

### فرستادن خاقان هومان را نزد رستم

و زانروی خاقان غمی گشت سخت  
بهومان چنین گفت خاقان چین  
مگر نام آن نامور پهلوان  
بدوگفت هومان که سندان نیم  
بگیتی چو کاموس جنگی نبود  
بخم کمندش گرفت این سوار  
شوم تاچه خواهد جهان آفرین  
بخیمه در آمد بکردار باد  
درفشی دگر جست واسبی دگر  
بیامد بنزدیک رستم رسید  
برستم چنین گفت کای نامدار  
بیزدان که بیزارم از تخت شاه  
که باشد که بیند ترا در نبرد  
چو تو سروری زین سپاه بزرگ  
دلیری که چندین بجوید نبرد  
ز شهر و نژاد و ز آرام خویش  
بجز تو کسی را ز ایران سپاه

همه دشت ازیشان پر از گفتگوی  
دو لشکر بدو ماند اندر شگفت  
بزد خویشتن را سبک بر زمین  
تهمتن ورا کرد با خاک راست ۵۷۷۰  
همه کام و اندیشه شد زو رها  
گرفتند بر پهلوان آفرین  
یکی خشت رخشان گرفته بکف

برآشت با گردش شور بخت  
که تنگست بر ما زمان و زمین  
شوی باز جوئی بروشنروان  
برزم اندرون پیل دندان نیم  
چنان رزمخواه و درنگی نبود  
تو این گرد را خوارمایه مدار  
که پیروز گردد برین دشت کین ۵۷۸۰  
یکی ترگ دیگر بسر بر نهاد  
دگر گونه جوشن دگرگون سپر  
همی بود تا شاخ و یالش بدید  
کمندافکن و گرد و جنگی سوار  
اگر چون تودیدم دگر کینه خواه  
که از تارکش بر نیاری تو گرد  
نبینم همی نامداری سترگ  
برآرد همی از دل شیرگرد  
سخن گوی وز تخمه و نام خویش  
ندیدم که دارد دل رزمخواه ۵۷۹۰



مرا مهربانیست با مرد جنک  
 کنون گر بگوئی مرا نام خویش  
 سپاسی بدین کار بر من نهی  
 چنین داد پاسخ بدو پهلوان  
 چرا تو نگوئی همی نام خویش  
 ز نام و نشانم چه پرسى چنین  
 که از ترك و چین کینه خواهم بجنگ  
 چرا آمدستى بنزدیک من  
 اگر آشتى چست خواهی همی  
 نگه کن که خون سیاوش که ریخت  
 همان خون پرمایه گودرزیان  
 بنورگان کجا با سیاوش بدند  
 گنهگار خون سر بی گناه  
 ز مردان و اسبان آراسته  
 چو یکسر سوی ما فرستید باز  
 از آن پس همه نیکخواه منید  
 تنازم بکین و نجویم نبرد  
 وز آن پس بگویم بکیخسرو این  
 فرستم گنه کار را نزد شاه

❁ تهمت چو بشنید گفتار اوی

عجب دارم از تو که چندین سخن

همی باز جوئی زمن شهر و نام

❁❁ نمانم که یکتن ز ایران سپاه

کهم در نیام آنزمان تیغ کین

بویژه که دارد نهاد پلنگ  
 بر و بوم و پیوند و آرام خویش  
 کز اندیشه گردد دل من تهی ❁❁  
 که ای نامور گرد روشن روان  
 برو کشور و بوم و آرام خویش  
 منم نامداری ز ایران زمین  
 جهان تیره سازم بیور پشنگ  
 بچربی و نرمی و چندین سخن  
 بکوشی کزین کین بکاهی همی  
 چنان آتش کین بما بر که بیخت ۵۸۰۰  
 که بفزود چندین زیان بر زیان  
 نکردند پیکار و خامش بدند  
 نگر تا که یابی ز توران سپاه  
 کز ایران ببردند با خواسته  
 من از جنگ ترکان شوم بی نیاز  
 سراسر بر آئین و راه منید  
 نیارم سر سرکشان زیر گرد  
 بشویم دل و مغزش از درد و کین  
 مگر مهرش آید ببخشد گناه ❁❁

بدو کفت کای مرد پیکار جوی

بگفتی و افکندی از مهر بن

بخواهی زمن جای آرام و کام

بیاید دگر ره بدین رزمگاه

یاساید از رزم روی زمین



بتو بر شمارم کنون نامشان  
 سرکین ز گرسیوز آمد نخست  
 کسی را که دانی تو از تخم تور  
 گروی زره آنکه این کام داد  
 ستم بر سیاوش از ایشان رسید  
 کسی کو دل و مغز افراسیاب  
 و دیگر کسی را کز ایرانیان  
 بزرگان که از تخمه ویسه اند  
 چو هومان و لهاک و فرشید ورد  
 گر این گفته من بجای آورید  
 به بندم در کینه بر کشورت  
 و گر جز بر اینگونه گوئی سخن  
 بجان و سر خسرو نامدار  
 نه شنگل بمانم نه خاقان چین  
 یکی نامداری از ایران منم  
 بسی سر جدا کرده دارم زتن  
 مرا آزمودی بدین رزمگاه  
 برین گونه هرگز نگفتم سخن  
 کنون هرچه گفتم همه گوش دار  
 چو بشنید هومان بترسید سخت  
 کز آنگونه گفتار رستم شنید

که نه نامشان باد و نه کامشان ۵۸۱۰  
 که درد دل و رنج ایران بجست  
 که بر خیره کردند این آب شور  
 نژادی که هرگز مباد آن نژاد  
 که زو آمد این بند بد را کلید  
 تبه کرد و خون راند برسان آب  
 نبند کین و بست اندرین کین میان  
 دورویند و با هر کسی پیسه اند  
 چو کلباد و نستین شیر مرد  
 سر کینه جستن پیای آورید  
 بجوشن نپوشید باید برت ۵۸۲۰  
 کنم تازه پیکار و کین کهن  
 که از مرز توران بر آرم دمار  
 نه یکتن ز گردان توران زمین  
 که خو کرده بر جنگ شیران منم  
 که جز خاک تیره نباشان کفن  
 همینست رسم و همینست راه  
 جز از کین نجستم ز سر تا به بن  
 سخنهاى خوب اندر آغوش دار  
 بلرزید بر سان برگ درخت  
 همه کینه از دوده خویش دید ۵۸۳۰

❁ بانده اندر فرو برد سر  
 فروماند لب را بدندان گرفت  
 ز ما دارد این کینه رستم بدل  
 که دانست کین کار گردد دراز

ز دیده بیارید خون جگر  
 همی گفت با خویشان کای شکفت  
 ز کردار بد مرد گردد خجل  
 ز گشت سپهرش تن آید گداز



چنین پاسخ آورد هومان بدوی  
 بدین زور و این برز و بالای تو  
 نباشی بجز پهلوان بزرگ  
 پیرسیدی از گوهر و نام من  
 مرا نام کوهست گردی دلیر  
 من از دور با این سپاه آمدم  
 چو نام و نژادم ترا شد درست  
 از آن باز جویم همی نام تو  
 کنون گر نگوئی مرا نام خویش  
 سخن هرچه گفتی بدین رزمگاه  
 همان پیش منشور و خاقان چین  
 بدو گفت رستم که نامم مجوی  
 به پیران مرا دل بسوزد همی  
 ز خون سیاوش جگر خسته اوست  
 سوی من فرستش هم اکنون دمان  
 بدو گفت هومان که ای سرفراز  
 چه دانی تو پیران و کلبادرا  
 بدو گفت چندین چه پرسی سخن  
 نه بینی که بیکار چندین سپاه

### رای زدن پیران با هومان و خاقان

بشد تیز هومان هم اندر زمان  
 به پیران چنین گفت کای نیکبخت  
 که این شیر دل رستم زابلیست  
 سخن گفت و بشنید پاسخ بسی  
 ● ز بس خواهش شاه توران سپاه

که ای شیر دل مرد پرخاشجوی  
 سر تخت ایران سزد جای تو  
 و یا نامداری از ایران سترگ  
 بدل دیگر آمد ترا کام من  
 پدر بو سپاس است مردی چو شیر  
 سپاهی بدین رزمگاه آمدم  
 مرا هم بیاید ز تو نام جست  
 که پیدا کنم در جهان کام تو  
 شوم شادمان سوی آرام خویش  
 يكايك بگویم به پیش سپاه ۵۸۴۰  
 بزرگان و گردان توران زمین  
 ز من هرچه دیدی بدیشان بگوی  
 دل از مهر او بر فروزد همی  
 ز ترکان خردمند و آهسته اوست  
 به بینم که تا بر چه گردد زمان  
 بدیدار پیرانت آمد نیاز  
 گروی زره را و پولاد را  
 سر آب را سوی بالا مکن  
 ز بهر تو اند اندرین رزمگاه

شده گونه از روی و رنگ از رخان ۵۸۵۰  
 بد افتاد ما را ازین کار سخت  
 بدین لشکر اکنون بیاید گریست  
 همیکرد یاد از بد هر کسی  
 ز بس بدره و ساز آوردگاه



نخست ای برادر مرا نام برد  
 ز کار گذشته همی کرد یاد  
 ز بهرام و ز تخم گودرز زیان  
 بجز بر تو بر کس ندیدمش مهر  
 ازین لشکر اکنون ترا خواستست  
 برو تا به بینیش نیزه بدست  
 ابا جوشن و گرز و بیر بیان  
 به بینی کزین من نگفتم دروغ  
 ترا تا نبیند نجنبد ز جای  
 چو بینیش باوی سخن نرم گوی  
 چنین گفتم پیران که ای سرفراز  
 گرایدونکه این تیغزن رستمست  
 فتاد آتش اندر بر و بوم ما  
 بشد پیش خاقان پر از آب چشم  
 بگفتا که آمد زمانم بسر  
 بتندی چنین گفت خاقان چین  
 بدو گفت کای شاه تیزی مکن  
 چو کاموس یل را سر آمد زمان  
 که این باره آهنین رستمست  
 چه افراسیاب آید اکنون چه آب  
 ازو دیو سیر آید اندر نبرد  
 بزابلستان چند پرمایه بود  
 پدر وار با درد جنگ آورد  
 مرا خواست زین بیکران انجمن

❁ که اورا تن از آهن و سنگ نیست

ز کین سیاوش بسی بر شمرد  
 زویران و آباد وز کام و داد  
 زهر کس که آمد بریشان زیان  
 فراوان سخن گفت و بگشاد چهر  
 ندانم که بر دل چه آراستست  
 تو گوئی که بر کوه دارد نشست  
 بزیر اندرون ژنده پیل دمان ۵۸۶۰  
 همی گیرد آتش ز تیغش فروغ  
 ز بهر تو ماندست ز انسان پپای  
 برهنه مکن تیغ و تندی مجوی  
 بترسم که آمد زمانم فراز  
 برین دشت ما را که ماتمست  
 ندانم چه کرد اختر شوم ما  
 جگر خسته و دل پراز داغ و خشم  
 ازین گرد جنگی پر خاشخو  
 مشو سست ای گرد توران زمین ❁  
 که اکنون دگر گشت مارا سخن ۵۸۷۰  
 هم آنکه دل من ببرد این گمان  
 که خام کمندش خم اندر خمست  
 کسی پشت او را نبیند بخواب  
 چه یک مرد پیشش چه یک دشت مرد  
 سیاوش را آن زمان دایه بود  
 جهان بر جهانجوی تنگ آورد  
 ندانم چه خواهد زهن پیلتن

❁ که مارا باهنگ او جنگ نیست



روم بنگرم تا چه خواهد همی  
 بدو گفت خاقان برو پیش اوی  
 اگر آشتی خواهد و دستگاه  
 بسی هدیه بپذیر و پس بازگرد  
 چو تن زیر چرم پلنگ اندرست  
 همه یکسره نیز جنگ آوریم  
 همه روی را سوی یزدان کنیم  
 که تا در تن ما بماند روان  
 هم اورا تن از آهن و روی نیست  
 نه اندر هوا باشد او را نبرد  
 چنان دان که اوسنگ و آهن خورد  
 یکتن ازیشان ز ما سیصدست  
 هم این زابلی نامبردار مرد  
 یکی پیلبازی نمایم بدوی

که از غم روانم بکاهد همی  
 سخن هرچه باید همه نرم گوی  
 چه باید برین دشت رنج سپاه ۵۸۸۰  
 سزدگر نجوئیم چندین نبرد  
 همانا که رایش بجنگ اندرست  
 برو دشت پیکار تنگ آوریم  
 به نیرو برو رزم چندان کنیم  
 گهی جان سپاریم و گه جان ستان  
 جز از خون و از گوشت و از موی نیست  
 چه سوزی دل ترا بتیمار و درد  
 همان تیر و ژوین برو بگذرد  
 بدین رزمگه غم کشیدن بدست  
 ز پیلی فزون نیست اندر نبرد ۵۸۹۰  
 کزین پس نیاردسوی جنگ روی

### آمدن پیران بنزد رستم و سخن گفتن باوی

همیرفت پیران پراز درد و بیم  
 بیامد بنزدیک ایران سپاه  
 شنیدم کزین لشکر بیشمار  
 خرامیدم از پیش آن انجمن  
 چو آگاه شد رستم سرفراز  
 بنزدیک او شد ز پیش سپاه  
 بدو گفت کای ترک نام تو چیست  
 چنین داد پاسخ که پیران منم  
 گزین سپاه رد افراسیاب  
 ز هومان و یسه مرا خواستی

دل از کار رستم شده بردو نیم  
 خروشید کای مهتر رزمخواه  
 ز ترکان مرا کرده ای خواستار  
 بدین انجمن تاچه خواهی زمن  
 که آمد ز ترکان یکی رزمساز  
 نهاده بسر بر ز آهن کلاه  
 بدین آمدن رای و کام تو چیست  
 سپهدار این نامداران منم  
 سر پهلوانان با جاه و آب ۵۹۰۰  
 بخوبی زبان را بیاراستی



دلم تیز شد باتو ای پهلوان  
 بدو گفت من رستم زابلی  
 چو بشنید پیران از آن سرفراز  
 بدو گفت رستم که ای پهلوان  
 هم از خسرو نامدار جهان  
 هم از مادرش دخت افراسیاب  
 بدو گفت پیران که ای پیلتن  
 ز نیکی دهش آفرین تو باد  
 ز یزدان سپاس و بدویم پناه  
 زواریه فرامرز و زال سوار  
 کزیشان مبادا جهان بی نیاز  
 بگویم ترا گر نداری گران  
 بکشم درختی بیباغ اندرون  
 ز دیده برو آب دادم برنج  
 مرا زوکنون رنج بهر آمدست  
 سیاوش مرا چون پدر داشتی  
 بسا رنج و سختی و دردا که من  
 گواه من اندر جهان ایزدست  
 که اکنون برآمد بسی روزگار  
 که من بد نکردم بهجای کسی  
 که تا او رهاگشت از دست اوی  
 بخسرو بر ای پهلوان بیش ازین  
 که تا خسرو از چنگ این ازدها  
 از آن پس که خسرو ز مادر بزاد  
 همان شه برین بر گواه منست

کدامی زگردان جنگ آوران  
 زره پوش با خنجر کابلی  
 فرود آمد از اسب و بردش نماز  
 درودت زخورشید روشن روان  
 سرافراز شاه و پناه مهان  
 که مهر تویند همه شب بخواب  
 درودت ز یزدان و از انجمن  
 فلک را گذر بر نگین تو باد  
 که دیدم ترا زنده برجایگاه ۵۹۱۰  
 که هستند از خسروان یادگار  
 درستند و شادان دل و سرفراز  
 گله کردن کهنتر از مهتران  
 که بارش کبست آمد و برگ خون  
 بدو بد مرا زندگانی و گنج  
 گلش خار و تریاک زهرآمدست  
 به پیش بلاها سپر داشتی  
 کشیدم از آن شاه و آن انجمن  
 گوا خواستن دادگر را بدست  
 شنیدم بسی پند آموزگار ۵۹۲۰  
 بدین کار در رنج بردم بسی  
 برفت و همی بود درشت اوی  
 بسی رنج بردم همی پیش ازین  
 بکرد و بگفت من آمد رها  
 مرا دل بدیدار او گشت شاد  
 خرد نیز کو رهنمای منست



ابا شاه ترکان بروز و بشب  
 همیگفت با من رد افراسیاب  
 بفرجام آید ازو بد بمن  
 بسان پدر سر بیاید برید  
 ستاره شمر گفت از این در بمن  
 بدو گفتم ای شاه والا گهر  
 بیزدان پناه و بیزدان گرای  
 چو باگفت من رای همراه کرد  
 کنون تا که خسرو بایران شدست  
 بتندی و تیزی پر از خشم روی  
 همی گوید این بد تو کردی بمن  
 وز آن روی خسرو هم آورده است  
 بیزدان پاک و بخورشید و ماه  
 که شیون نه بر خاست از خان من  
 همی خون فشانم بجای سرشک  
 ازینکار بهر من آمد گزند  
 زکار سیاوش چو آشه شدم  
 ز تیره شب و دیده ام نیست شرم  
 میان دو کشور دو شاه بلند  
 فرنگیس را من خریدم بجان  
 بخانه نهانش همیداشتم  
 پیاداش جان خواهد از من همی  
 سیاوش را خواستم چون پسر  
 سپردم بدو خانه و دخترم  
 کنون آن گهر کم از او بد فرود

نبستم بگاه و به بیگاه لب  
 نخواهی که یایم آرام و خواب  
 تو می نشنوی هیچگونه سخن  
 بینی که از وی چه آید پدید ۵۹۳۰  
 کزو بد رسد بر سر انجمن  
 چه بندی دل اندر ستاره شمر  
 که او هست بر نیکوئی رهنمای  
 بصد چاره زو دست کوتاه کرد  
 شب و روز بر بنده گیران شدست  
 همه روز بامن درین گفتگوی  
 توام خوار کردی درین انجمن  
 چنان تخم نیکم بر آورده است  
 بگردان سپهر و بتاج و کلاه  
 همی آتش افروزد از جان من ۵۹۴۰  
 همیشه گرفتارم اندر یز شک  
 نه بر آرزو رفت چرخ باند  
 ز نیک و ز بد دست کوتاه شدم  
 که چندین بیاریده ام خون گرم  
 چنین زار و خوار و چنین مستمند  
 پدر بر سر آورده بودش زمان  
 برو پشت هرگونه بر گاشتم  
 سر بد گمان خواهد از من همی  
 گرامیتر از جان و از چشم و سر  
 که رخشنده گردد ازو گوهرم ۹۵۰  
 ز جان و ز دل دادم او را درود



بزاری بکشتند با دخترم  
 پر از دردم ای پهلوان از دو روی  
 نه راه گریزست ز افراسیاب  
 غم گنج و بومست و هم چار پای  
 پسر هست و پوشیده رویان بسی  
 اگر جنگ فرماید افراسیاب  
 بناکام لشکر بیاید کشید  
 بمن برکنون جای بخشایشست  
 اگر نیستی بر دلم درد و غم  
 جزا و نیز چندان جوان دلیر  
 وز آن پس مرا بیم جانست نیز  
 به پیروزگر بر تو ای پهلوان  
 زخویشان من بد نداری نهان  
 بروشن روان سیاوش که مرگ  
 گراید و نکه جنگی بود همگروه  
 کشانی و شکنی و سقلاب و هند  
 زخون سیاوش همه بیگناه  
 مرا آشتی بهتر آید ز جنگ  
 بگو تا چه بینی تو دانا تری  
 ز پیران چو بشنید رستم سخن  
 بدو گفت تا من بدین کینه گاه  
 ندیدستم از تو بجز نیکوئی  
 نیامد خود از تو بجز راستی  
 پلنگ این شناسد که پیکار و جنگ  
 چو کین سر شه-ریاران بود

چنین بود گوئی مگر درخورم  
 زدو انجمن سر پر از گفتگوی  
 نه جای دگر روی آرام و خواب  
 نبینم همی روی رفتن ز جای  
 چنین خسته و بسته هرکسی  
 نماند که چشم اندر آرم بخواب  
 نشاید ز فرمان او آرمید  
 نه هنگام پیکار و آرایشست  
 ازین تخمه جز کشتن پیلسم ۵۹۶۰  
 که هرگز نبودند از جنگ سیر  
 سخن چند گویم ز فرزند و چیز  
 که از من نباشی خلیده روان  
 بر اندیشی از کردگار جهان  
 مرا خوشتر از جوشن و تیغ و ترگ  
 تلی کشته بینی بیالای کوه  
 ازین مرز تا پیش دریای سند  
 سپاهی کشیده برین رزمگاه  
 نباید گزفتن چنین کار تنگ  
 برزم و بمردی تواناتری ۵۹۷۰  
 نه بر آرزو پاسخ افکند بن  
 کمر بسته ام با دلیران شاه  
 ز ترکان بی آزار تر کس توئی  
 ز توران همه راستی خواستی  
 نه خوبست و داند همی کوه و سنگ  
 سر و کار با تیرباران بود



کنون آشتی را دو راه ایدرست  
یکی آنکه هر کس که از خون شاه  
ببندی فرستی بر شهریار  
گنه کار خون سر بی گناه  
و دیگر که با من ببندی کمر  
ز چیزی که ایدر بمانی همی  
بجای یکی ده بیابی ز شاه  
و گرنه نمانم یکی مرد کین  
بر آرم ازین رزمگاهت دمار  
بدل گفت پیران که ژرفست کار  
دگر چون گنهکار خواهد همی  
بزرگان و خویشان افراسیاب  
چنین خود کجاگفت یارم سخن  
چو هومان و کلباد و فرشید ورد  
همه زین شمارند و این روی نیست  
مرا چاره خویش باید گرفت  
بدوگفت پیران که ای پهلوان  
شوم بازگویم بگردان همین  
هیونی فرستم بافراسیاب

### رای زدن تورانیان

وزانجا بیامد بلشکر چو باد  
یکی انجمن کرد و بگشاد راز  
بدانید کین شیردل رستمست  
بزرگان و شیران زابلستان  
چو گودرز کشواد و چون گیو و طوس

نگر تا شمارا چه اندر خوراست  
بگسترد برخیره این رزمگاه  
سزدگر نفرماید این کارزار  
سزدگر نباشد درین رزمگاه ۵۹۸۰  
بیائی بر شاه پیروزگر  
که آنرا گرانمایه دانی همی  
مکن یاد بنگاه توران سپاه  
نه شکنی نه سقلاب و خاقان چین  
سر آرد بجای گیا خاک بار  
ز توران شدن پیش آن شهریار  
ز کین سیاوش بکاهد همی  
که با گنج و تختند و با جاء و آب  
نه سر باشد این آرزو را نه بن  
کجا هست گودرز از ایشان بدرد ۵۹۹۰  
مراین آبرا در جهان جوی نیست  
ره خویش را پیش باید گرفت  
همیشه جوان باش و روشن روان  
بمنشور و سنگل بخاقان چین  
بگویم سرش را بر آرم ز خواب

### از جنگ ایرانیان

کسی را که بودند ویسه نژاد  
چنین گفت کامد نشیب و فراز  
بدین رزمگاه از در ماتمست  
همان نامداران کاباستان  
بناکام رزمی بود با فسوس ۶۰۰۰



چو او کینه کش باشد و رهنمای  
 ز ترکان گنهکار جوید همی  
 که دانی کز ایدر گنهکار نیست  
 نگه کن که این بوم ویران شود  
 نه پیرو جوان ماند ایدر نه ناه  
 همیگفتم این شاه بیداد را  
 که روزی شوی ناگهان سوخته  
 نبرد آن جفا پیشه فرمان من  
 بکند آن گرانمایه شه را ز جای  
 بینی که نه تاج ماند نه گاه  
 بتاراج بینی همه زین سپس  
 بکوبند ما را بنعل ستور  
 ز هومان دل من بسوزد همی  
 دل رستم آکنده از کین اوست  
 پر از غم شوم پیش خاقان چین  
 بیامد بنزدیک خاقان چو گرد  
 سراپرده او پر از ناله دید  
 ز خویشان کاموس چندین سپاه  
 همیگفت هر کس که افراسیاب  
 چرا کین یفکند کش نیست مرد  
 سپاه کشانی سوی چین شویم  
 ز چین و ز بربر سپاه آوریم  
 ز بر گوش و سگسار و مازندران  
 که ایدر ز رستم بر آرند هوش  
 اگر کین همی جوید افراسیاب

سواران گیتی ندارند پای  
 دل از بی گناهان بشوید همی  
 دل شاه ارو پر ز تیمار نیست  
 بکام دلیران ایران شود  
 نه گنج و سپاه و نه تخت و کلاه  
 که چندین مدار آتش و باد را  
 خرد سوخته چشم دل دوخته  
 نه فرمان آن نامدار انجمن  
 نزد با دلیر خردمند رای  
 نه پیلان جنگی نه تخت و کلاه ۶۰۱۰  
 نه بر گردد از رزمگه شاد کس  
 شود آب این بخت بیدار شور  
 ز روئین روان بر فروزد همی  
 بروهاش یکسر پراز چین اوست  
 بگویم که بر من چه آمد ز کین  
 پر از خون دل و دیده پر آب زرد  
 ز خون کشته بر زعفران لاله دید  
 بنزدیک خاقان شده داد خواه  
 ازین پس بزرگی نبیند بخواب  
 که آورد سازد بروز نبرد ۶۰۲۰  
 همه دیده پر آب و با کین شویم  
 که کاموس را کینه خواه آوریم  
 کس آریم با گرزهای گران  
 نه آواز ازو کس نیوشد بگوش  
 نه آرام باید که جوید فیه خواب



هم از دوده چنگش و اشکبوس  
 همی از پی دوده هر کس بدرد  
 همی گفت با دیدگان پر آب  
 مگر سیستانرا پر آتش کنیم  
 سر رستم زابلی را بدار  
 تنش را بسوزیم و خاکسترش  
 پی و نام او در جهان گم کنیم  
 چو بشنید پیران دلش خیره گشت  
 بدل گفت کین زار و بیچارگان  
 ندارند ازین آگهی بیگمان  
 پیامد بخاقان چنین گفت باز  
 ز دریا نهنگی بجنک آمدست  
 که رستم زهرجا که بدلشکری  
 بیاورد و آن رنجها شد بیاد  
 سر شاه کشور چنین گشته شد  
 بفرمان گرسیوز بی خرد  
 سیاوش جهاندار و پر مایه بود  
 کنون بهراو جنگ و کین آورد  
 نه چنگ پلنگ و نه خرطوم پیل  
 پسندست با او به آوردگاه  
 یکی رخس دارد بزیر اندرون  
 کنون رزم خیره نباید شمرد  
 یکی آتش آمد ز چرخ کبود  
 کنون سربسر تیزهش بخردان  
 ببینید تا چاره کار چیست

خروشدنی بود چون زخم کوس  
 بیارید بر زعفران آب زرد  
 کزین پس نجوئیم آرام و خواب  
 بریشان شب و روز ناخوش کنیم  
 بر آریم برسوگ آن نامدار ۶۰۳۰  
 همی بر فشانیم پیش درش  
 به پیروزی و بخش انجم کنیم  
 از آواز ایشان رخس تیره گشت  
 پراز درد و تیمار و غمخوارگان  
 که ایدر بر ایشان سرآید زمان  
 که آن رزم کوتاه ما شد دراز  
 که جوشنش چرم پلنگ آمدست  
 ز هر سو که بد نامور مهتری  
 کجا خیزد از کار بیداد داد  
 سیاوش بردست او کشته شد ۶۰۴۰  
 زدستش برفت آن چنان کار بد  
 ورا رستم زابلی دایه بود  
 همی آسمان بر زمین آورد  
 نه کوه بلند و نه دریای نیل  
 چو آورد گیرد به پیش سپاه  
 که کشتی نخواهد بدریای خون  
 چو دیدند ازو هر کسی دستبرد  
 دل ما شد از درد او پرزدود  
 بخوانید با مؤبدان و ردان  
 برین رزمگه مرد پیکار کیست ۶۰۵۰



همه کارها کرد باید درست  
 مگر زین بلا سوی کشور شویم  
 ز پیران غمی گشت خاقان چین  
 بدو گفت مارا کنون چیست روی  
 چنین گفت سنگل که ای سرفراز  
 بیاری افراسیاب آمدیم  
 بسی یاره و هدیه ها یافتیم  
 چو شیر آمدیم و چو روبه شویم  
 برفتیم چون شیر جنگی دمان  
 بیک مرد سگری که آمد بجنگ  
 ز یک مرد تنگست گفتن سخن  
 چنان دان که او ژنده پیست مست  
 اگر گرد کاموس را زو زمان  
 چو پیران ز رستم بترسد همی  
 ز گردان کسی دارد اورا بکس  
 نه پیست و نه گشته باشیر جفت  
 برین رایها کرد باید درست  
 سپیده دمان گرزها بر کشیم  
 هوا را چو ابر بهاران کنیم  
 ز گرد سواران و زخم تبر  
 شما یکسره چشم بر من نهید  
 همانا ز جنگ آوران صد هزار  
 ز یک تن چنین زارو پیچان شدیم  
 چومن پیش سگری شوم هم نبرد  
 نباید که یابند یک تن رها

ز آغاز کینه نبایست جست  
 اگر چند با بخت لاغر شویم  
 همی یاد کرد از جهان آفرین  
 چو آمد سپاهی چنین جنگجوی  
 چه باید کشیدن سخنها دراز  
 ز دشت و ز دریای آب آمدیم  
 ز هر کشوری تیز بشتافتیم  
 ز پیکار اگر دست کوتاه شویم  
 بصره بر نجستیم روزی زمان  
 چرا شد چنین بر شما کارتنگ ۶۰۶  
 دگر گونه بایدت افکند بن  
 به آورد که شیر گیرد بدست  
 سر آمد نباید شدن بد گمان  
 شب تیره زین غم نخسبد همی  
 کنون دست یازم بفریاد رس  
 هنر نیست چندانکه پیران بگفت  
 نباید دل از کین او پاک شست  
 وزین دشت یکسر سراندر کشیم  
 بریشان یکی تیر باران کنیم  
 نباید که داند کس از پای سر ۶۰۷  
 چو من بر خروشم دمید و دهید  
 فزون باشد از ما دلیر و سوار  
 همه پاک نا کشته بیجان شدیم  
 شما باسمان اندر آرید گرد  
 دل مرد بد دل ندارد بها



چو بشنید لشکر ز شنگل سخن  
 بدو گفت پیران که تو شادزی  
 همه نامداران و خاقان چین  
 چو پیران بیامد پیرده سرای  
 چو هومان و نستیهن و بارمان  
 پیرسید هومان ز پیران سخن  
 همی آشتی را کند پایگاه  
 بهومان بگفت آنچه شنگل بگفت  
 غمی گشت هومان از آن کار سخت  
 به پیران چنین گفت کز آسمان  
 بیامد بره پیش کلباد و گفت  
 گر آن رستمست آنکه من دیده‌ام  
 نه شنگل بماند برین دشت کین  
 نه این ژنده پیلان آراسته  
 بیاید شدن یکزمان زین میان  
 به بینی کزین لشکر بی کران  
 دو بهره بود زیر خاک اندرون  
 بدو گفت کلباد کای تیغ زن  
 دل خویش یکباره غمگین مکن  
 ز نا آمده کار دل را بغم  
 بسا کار کان بر دل آید گران

✽ بخندد برو بر همی روزگار  
 چنین کان سخن راند او برگراف  
 همی گویم آنروز هرگز مباد  
 ✽ ✽ که من برگمانم کزین رزمگاه

جوان شد دل مرد گشته کهن  
 ز اندوه و اندیشه آزاد زی  
 گرفتند بر شاه هند آفرین  
 برفتند پر مایگان باز جای  
 که گه تیره بودند و گه شادمان ۶۰۸۰  
 که پیگارتان بر چه آمد به بن  
 ویا جنگ جوید سپاه از سپاه  
 سپه گشت با او به پیکار جفت  
 بر آشت با شنگل شور بخت  
 گذر نیست تا برچه گردد زمان  
 که شنگل مگر با خرد نیست جفت ✽  
 ز گردنکشان نیز بشنیده‌ام  
 نه کندر نه منشور و خاقان چین  
 نه این تخت و این تاج و این خواسته ✽ ✽  
 نگه کرد باید بسود و زیان ۶۰۹۰  
 جهانگیر با گرزهای گران  
 کفن جوشن و ترک شسته بخون  
 چنین تا توان فال بد را مزین  
 بود کز گمان دیگر آید سخن  
 سزد گر نداری نباشی دژم  
 که جز دلفروزی نباشد در آن

نبیند بچشم دل او روی کار  
 زند پیش خاقان به بیهوده لاف  
 که او با سواری کند رزم یاد  
 شود کار گردان توران تباه



### سخن گفتن رستم با لشکر خویش

وزین روی رستم یلانرا بخواند  
 چو طوس و چو گودرز و زورهام و گیو  
 چو گرگین کار آزموده سوار  
 تهمتن چنین گفت کای بخردان  
 کسی را که یزدان کند نیکبخت  
 جهانگیر و پیروز باشد بجنگ  
 یزدان بود زور ما خود که ایم  
 نباید کشیدن گمان بدی  
 که گیتی نماند همی بر کسی  
 هنر مردمی باشد و راستی  
 چو پیران بیامد بر من دمان  
 که از نیکوئی با سیاوش چه کرد  
 فرنگیس و شاه از دم ازدها  
 ابا آنکه اندر دلم شد درست  
 برادرش و فرزند در پیش اوی  
 ابر دست کی خسرو افراسیاب  
 گنهکار یکنماند بجای  
 ولیکن نخواهم که بر دست من  
 که او را جز از راستی پیشه نیست  
 گر ایدونکه باز آرد آن را که گفت  
 گنهکار با خواسته هر چه بود  
 از آنپس مرا جای پیکار نیست  
 وزین نامداران با تخت و پیل  
 فرستد بنزدیک ما تاج و گنج

سخنهای بایسته چندی براند  
 فریبرز و گسته‌م و خراد نیو  
 چو بیژن فروزنده کارزار  
 هشیوار و بیدار دل موبدان ۶۱۰۰  
 سزاوار باشد ورا تاج و تخت  
 ترسد ز پیل و نهنگ و پلنگ  
 بدین خاک تیره درون بر چه ایم  
 ره ایزدی باید و بخردی  
 نباید بدو شاد بودن بسی  
 ز کثری بود کمی و کاستی  
 سخن گفت با داغ دل یکرمان  
 چه آمد برویش ز تیمار و درد  
 بگفتار او بد که آمد رها  
 که پیران بکین کشته آید نخست ۶۱۱۰  
 بسی با گهر نامور خویش اوی  
 شود کشته این دیده‌ام من بخواب  
 مگر کشته افکنده در زیر پای  
 شود کشته این مهتر انجمن  
 زبد در دلش هیچ اندیشه نیست  
 گناه گذشته بیاید نهفت  
 سپارد بما کین نباید فرود  
 به از راستی در جهان کار نیست  
 سپاهی بدین سان چو دریای نیل  
 از ایشان نباشم از آنپس برنج ۶۱۲۰



پذیرند یکیک زما باج و ساو  
 نداریم کس را بکشتن نگاه  
 جهان پرز گنجست و پرتاج و تخت  
 چو بشنید گودرز برپای خاست  
 ستون سپاهی و زیبای گاه  
 سرمایه تست روشن خرد  
 ز جنگ آشتی بیگمان بهتر است  
 بگویم به پشت یکی داستان  
 که از راستی جان بد گوهران  
 ورایدونکه بیچاره پیمان کند  
 چو کثر آفریدش جهان آفرین  
 نخستین که ما رزمگه ساختیم  
 ز پیران فرستاده آمد برین  
 میان بسته ام بندگی شاه را  
 بسی پند و اندرز بشنید و گفت  
 شوم گفت پیسیچم این کار تفت  
 مرا تخت و گنجست و هم چارپای  
 بگفتم از ایدر بیائی رواست  
 یکی گوشه ای گیر تا نزد شه  
 چو گفتیم پیران بران باز گشت  
 هیونی فرستاد نزدیک شاه  
 چو دانست کامد ورا کار تنگ  
 تو گفتی که با ما نرفت آن سخن  
 دهم روز لشکر بهامون کشید  
 کنون با تو ای پهلوان سپاه

ندارند با ما به پیکار تاو  
 که نیکی دهشمان خرد داد و راه  
 نیابد همه بهره جز نیکبخت  
 بدو گفت کای مهتر راد و راست  
 فروزان بتو تاج و تخت و کلاه  
 روانت همی از خرد برخوردار  
 نگه کن که گاوت بچرم اندرست  
 کنون بشنو از گفته باستان  
 گرینزد چو گردن ز بارگران  
 بکوشد پس آنرا دگر سان کند ۶۱۳۰  
 تومشنو سخن زو و کثری مبین  
 سخن رفت و زینکار پرداختیم  
 که بزارم از جنگ وزدشت کین  
 نخواهم برو بوم و خرگاه را  
 کزین پس نباشد مرا جنگ جفت  
 بخویشان بگویم که بر ما چه رفت  
 بدیشان بمانم سزاوار جای  
 بایران ترا تخت و گنج و نواست  
 ز تو آشکارا نگردد گناه  
 شب تیره با دیو انباز گشت ۶۱۴۰  
 که لشکر بیارای کامد سپاه  
 سپه را بیاراست آمد بجنگ  
 نه سر بود از آن کار پیدا نه بن  
 جهانی سراسر سپه گسترید  
 یکی دیگر افکند بازی براه



جزاز رنگ و چاره ندارد همی  
کنون از کمند تو ترسیده شد  
همه پشت ایشان بکاموس بود  
چو کاموس را بخت برگشته دید  
در آشتی کوبد اکنون همی  
چو داند که تنگ اندر آمد نشیب  
گنجهکار با گنج و با خواسته  
تو بینی که چون بردم زخم کوس  
سپهدار پیران بود پیشرو  
دروغست یکسر همه گفت اوی  
اگر نشنوی سر بسر پند من  
سپه را بدان چاره اندر نشاخت  
ز گودرزیان روز جنگ و نبرد  
یکی سخت سوگند خوردم بماه  
که تا زنده ام خون سرشک منست  
چو بشنید رستم بگودرز گفت  
چنین است پیران و این راز نیست  
ولیکن من از خوب کردار اوی  
نگه کن که با شاه ایران چه کرد  
گر از گفته خویش باز آید اوی  
بفتراک بر بسته دارم کمند  
ز نیکو گمان اندر آیم نخست  
چو او باز گردد ز گفتار خویش  
برو آفرین کرد گودرز و طوس  
بنزدیک تو رنگ و بند و دروغ

زدانش سخن برفشاند همی  
روا بد که ترسیده از دیده شد  
سپهد چو منشور و فرطوس بود  
بخم کمند اندرون کشته دید  
نیارد نشستن بهامون همی ۶۱۵۰  
بکار آورد رنگ و بند و فریب  
که گفتست پیش آرم آراسته  
بجنگ اندر آید فریبرز و طوس  
که جنگ آورد هر زمان نو بنو  
نباشد جزاز اهرمن جفت اوی  
نگه کن به بهرام فرزندان  
بما بر کمینی بر انسان بساخت  
چنان گورسانی پدیدار کرد  
به آذر گشسب و بدیهم شاه  
یکی تیغ هندی پرشک منست ۶۱۶۰  
که گفتار تو با خرد باد جفت  
که این پیر باما هم آواز نیست  
نجویم همی تیز پیکار اوی  
بکار سیاوش چه تیمار خورد  
و گر پیش ما رزم ساز آید اوی  
کجا رنده پیل اندر آرم به بند  
نباید مگر جنگ و پیکار جست  
بیند زمن درد و تیمار خویش  
که خورشید بر تو ندارد فسوس  
سخنهای پیران نگیرد فروغ ۶۱۷۰



مبادا جهان بیسر و تاج شاه  
چنین گفت رستم که شب تیره گشت  
بباشیم تا نیم شب می خوریم  
ببینیم تا کردگار جهان  
بایرانیان گفت کامشب بمی  
که فردا من آن گرز سام سوار  
بگردن برآرم شوم سوی جنگ  
سراپرده و افسر و گرز و تاج  
بیارم سپارم بایرانیان  
برآمد خروشی ز جای نشست  
چو گشتند سرمست گردان همه  
سوی خیمه خویش رفتند باز

تو بادی همیشه بدان پیشگاه  
ز گفتارها مغر ما خیره گشت  
دگر نیمه تیمار لشکر بریم  
درین آشکارا چه دارد نهان  
یکی اختری افکنم نیک پی  
که کردم بمازندران کارزار  
بدانکه کجا پای دارد نهنگ  
همان زنده پیلان وهم تخت عاج  
اگر تاختن را به بندم میان  
از آن نامداران خسرو پرست ۶۱۸۰  
از ایرانیان شیرمردان همه  
بخواب و باسایش آمد نیاز

### لشکر آراستن ایرانیان و تورانیان

چو بنمود خورشید رخشان کلاه  
بترسید ماه از پی گفتگوی  
تیره برآمد ز درگاه طوس  
زمین نیلگون شد هوا پرزگرد  
رده برکشیدند ایران سپاه  
سوی میمنه پور کشواد بود  
فربرز بر میسره جای جست  
بقلب اندرون طوس نوذر پیای  
تهمتن بیامد به پیش سپاه  
وز آنروی خاقان بقلب اندرون  
ابر میمنه کندر شیرمرد  
سوی میسره جنگ دیده کهار

چو سیمین سپر گشت رخسار ماه  
بخم اندر آمد پیوشید روی  
شد از گرداسبان جهان آبنوس  
پیوشید رستم سلیح نبرد  
پسر جنگجوی و پدر کینه خواه  
که باجوشن و گرز پولاد بود  
دل نامداران ز کینه بشت  
نماند آنزمان بر زمین نیز جای ۶۱۹۰  
که دارد ز دشمن یلانرا نگاه  
ز پیلان زمین سر بسر نیلگون  
سوار دلاور بگاہ نبرد  
زمین خسته در زیر نعل سوار



همیگشت پیران به پیش سپاه  
 بدو گفت کای نامبردار هند  
 مرا گفته بودی که فردا پگاه  
 برآرم زگردان ایران نصیر  
 وزان پس بجویم ز رستم نبرد  
 بدو گفت سنگل من از گفت خویش  
 شوم هم کنون پیش آن گرد گیر  
 ازو کین کاموس جویم بجنگ  
 هم آنکه سپه را بسه بهره کرد  
 برفتند يك بهره با ژنده پیل  
 سر پیلبانان برنگ و نگار  
 بیاراسته گردن از طوق زر  
 فرو هشته از پیل دیبای چین  
 چو بنشست خاقان به پیل سپید  
 برآمد دم ناله کر نای  
 بیامد سوی میمنه سی هزار  
 سوی میسره سی هزار دگر  
 بقلب اندرون پیل و خاقان چین  
 همیرفت سنگل میان دو صف  
 یکی چتر هندی ز سر تا پای  
 پس پشت و دست چپ و دست راست  
 چو پیران چنان دید دل شاد کرد  
 بهومان چنین گفت کامروز کار  
 بدین ساز و چندان سوار دلیر  
 تو امروز پیش صف اندر مپای

بیامد بر سنگل کینه خواه  
 زشروان بفرمان ترا تا به سند  
 زهرسو بجنگ اندر آرم سپاه  
 نه برنا گذارم بجا و نه پیر  
 سرش را زابر اندر آرم بگرد  
 نگردم نبینی زمن کم و بیش ۶۲۰۰  
 تنش را بدوزم به پیکان تیر  
 بر ایرانیان برکنم کار تنگ  
 بزد کوس و ازدشت برخاست گرد  
 سپه بود صف بر کشیده دو میل  
 همه پاك با افسر و گوشوار  
 میان بند کرده بزرین کمر  
 نهاده برو تخت و مهد زرین  
 بر آن تخت شادان دل و پر امید  
 برفتند پیلان جنگی زجای  
 سواران گردنکش نیزه دار ۶۲۱۰  
 کمان بر گرفتند و چینی سپر  
 همی بر نوشتند روی زمین  
 یکی تیغ هندی گرفته بکف  
 گرفته همه چتر پر همای  
 همیرفت با او بدانسو که خواست  
 ز رزم تهمتن سرآزاد کرد  
 بکام دل ما کند روزگار  
 سرافراز هر يك بکردار شیر  
 يك امروز و فردا مکن رزم رای



پس پشت خاقان چینی بایست  
 که گر زابلی با درفش سیاه  
 به بینیم تا چون بود کار ما  
 وزانجایگه شد بدان انجمن  
 فرود آمد و آفرین کرد چند  
 مبادا که روز تو گیرد نشیب  
 چو رفتم ز نزد توای پهلوان  
 بگفتم هنرهای تو هرچه بود  
 هم از آشتی راندم هم ز جنگ  
 بفرجام گفتند کین چون کنیم  
 توان داد گنج و زر و خواسته  
 نشاید گنهکار دادن بدوی  
 گنهکار جز خویش افراسیاب  
 ز ما هر که خواهد همه مهترند  
 چگونه سپاریم و این کی توان  
 سپاهی بدینسان بیامد ز چین  
 کجا آشتی خواهد افراسیاب  
 به پاسخ نکوهش بسی یافتیم  
 از ایشان سپاهی چو دریای آب  
 سراپای خود را ندانند هیچ  
 نبرد تو خواهد همی شاه هند  
 مرا این درستست که پیلتن  
 چو بشنید رستم بر آشفست سخت  
 چه داری چنین بند و چندین فریب  
 مرا از دروغ تو شاه جهان

که در رزم بودن ترا روی نیست ۶۲۲۰  
 بیند ترا کار گردد تباه  
 چه بازی کند بخت بیدار ما  
 بجائی که بد پهلوان پیلتن  
 که فر از تو گیرد سپهر بلند  
 مبادا که آید برویت نهیب  
 پیامت بدادم به پیر و جوان  
 ز گیتی ترا خود که یاردستود  
 سخن گفتم از هردری رنگ رنگ  
 که از رای تو کینه بیرون کنیم  
 ز ما هر چه او خواهد آراسته ۶۲۳۰  
 بر اندیش و این رازها بازجوی  
 که دانی سخن را مزن برشتاب  
 بزرگند و با تخت و با افسرند  
 ازین آرزو پیر گردد جوان  
 زسقلاب و ختلان و توران زمین  
 که چندین سپاه آرد از خشک و آب  
 از ایرا بنزد تو بشتافتم  
 گرفتند بر جنگ جستن شتاب  
 ترا جز بسگری نخوانند هیچ  
 بتیر و کمان و بهندی برند ۶۲۴۰  
 بفرجام گریان شوند انجمن  
 پیران چنین گفت کای شوربخت  
 کجا پای داری تو اندر نهیب  
 بسی یاد کرد آشکار و نهان



وزانپس مرا نیز گودرز گفت  
 چو دیدم کنون دانش و رای تو  
 بغلطی همی خیره درخون خویش  
 اگر دوزخستی بهشتست جای  
 مگر گفتم این خاک بیداد و شوم  
 چنین زندگانی نیارد بها  
 به بینی مگر شاه با داد و مهر  
 ترا خوردن مار و چرم پلنگ  
 ندارد کسی با تو زین داوری  
 بدو گفت پیران که ای نیکبخت  
 مرا جان و دل زیر فرمان تست  
 يك امشب زنم رای با خویشان  
 بدانکه به بینم سزاوار کار  
 هم آنکه بیامد میان سپاه

همه بند های تو اندر نهفت  
 دروغست یکسر سراپای تو  
 بداست این وزین بدتر آیدت پیش  
 ز بومی که داری همی زیر پای  
 گذاری بیائی به آباد بوم  
 که باشد سر اندر دم ازدها ۶۲۵۰  
 جوان و نوازنده و خوب چهر  
 همی خوشتر آید ز دیبا و رنگ  
 ز تخم پراکنده خود برخوردار  
 برومند و شاداب و زیبا درخت  
 همیشه روانم گروگان تست  
 بگویم سخن نیز با انجمن  
 مگر گمشود زین میان کارزار  
 دلش پردروغ و سرش کینه خواه

### آغاز رزم

چو برگشت پیران ز هر دو گروه  
 چنین گفت رستم بایرانیان  
 شما يك يك سر پراز کین کنید  
 که امروز رزمی بزرگست پیش  
 مرا گفته بود آن ستاره شناس  
 که رزمی بود در میان دو کوه  
 شوند انجمن کار دیده مهان  
 پی کین نهان گردد از روی بوم  
 هر آنکس که آید بر من بجنگ  
 دو دستش ببندم بخم کمند

زمین شد بکردار رخشنده گوه  
 که من جنگ را بسته دارم میان ۶۲۶۰  
 برو های جنگی پراز چین کنید  
 پدید آید اندازه گرگ و میش  
 ازین رزم بودم دل اندر هراس  
 جهانرا بشوید بخون همگروه  
 وزان جنگ بی مرد گردد جهان  
 شود گرز پولاد بر سان موم  
 شما دل مدارید از آن کار تنگ  
 اگر یار باشد سپهر بلند



شما سربسر همگنان همگروه  
 مرا گر برزم اندر آید زمان  
 بنام نکو گر بمیرم رواست  
 دل اندر سرای سپنجی مبند  
 اگر یار باشد روان با خرد  
 خداوند تاج و خداوند گنج  
 چنین داد پاسخ برستم سپاه  
 چنان رزم سازیم با تیغ تیز  
 بگفتند و برخاست آوای کوس  
 ز دورویه تنگ اندرآمد سپاه  
 که بارانش بدگرزو شمشیروتیر  
 ز پیکان پولاد و پر عقاب  
 سنان های نیزه بگرد اندرون  
 چرنگیدن گرزۀ گاو چهر  
 درخشیدن تیغ الماس گون  
 گرائیدن گرزهای گران  
 بخون و بمغز اندرون خار و خاک  
 چنین گفت گودرز با پیره سر  
 ندیدم که رزمی بود زین نشان  
 که از کشته گیتی بدینسان بود

### رزم شنگل بارستم و گریختن شنگل

بفرید شنگل به پیش سپاه  
 به بینم که آن مرد سگری بچنگ  
 براند اسب تا جایگاه نبرد  
 که آن جنگجو مرد سگری کجاست

مباشید از آن نامداران ستوه  
 نمیرم برزم اندرون بیگمان ۶۲۷۰  
 مرا نام باید که تن مرگراست  
 بس ایمن مشو درسرای گزند  
 به نیک و به بد روز را نشمرد  
 نبندد دل اندر سرای سپنج  
 که فرمان تو برتر از چرخ و ماه  
 که ماند ز ما نام تا رستخیز  
 هوا تیره گون شد زمین آبنوس  
 یکی ابر گفتی برآمد سپاه  
 جهان شد بکردار دویای قیر  
 سیه گشت رخشان رخ آفتاب ۶۲۸۰  
 ستاره بیالود گفتی بخون  
 تو گفتی همی سنگ بارد سپهر  
 شده ابر و باران آن ابر خون  
 چنان چون بود پتک آهنگران  
 شده غرق و ترش سران چاکچاک  
 که تا من بمردی بیستم کمر  
 نه هرگز شنیدم ز گردنکشان  
 یکی خوار و دیگر تن آسان بود

منم گفت گرد افکن رزمخواه  
 چه دارد زمردانگی ساز جنگ ۶۲۹۰  
 در آمد بمیدان و آواز کرد  
 همانا گر آید بجنگم رواست



چو آواز سنگل برستم رسید  
 چنین گفت کز کردگار جهان  
 که ییگانه‌ای زین بزرگ انجمن  
 نه سنگل بمانم نه خاقان چین  
 نه سقلاب مانم ازیشان نه هند  
 بر سنگل آمد به آواز گفت  
 مرا نام رستم کند زال زر  
 نگه کن که سگری کنون مرگ تست  
 بگفت این و بر کرد کوه گران  
 همی گشت با وی به آوردگاه  
 در آمد برو پیلتن همچو باد  
 یکی نیزه زد بر گرفتش ز زین  
 براو بر گذر کرد و او را نخست  
 برفتند از آنروی کند آوران  
 یکی حمله کردند بر پهلوان  
 گرفتند چون گورش اندرمیان  
 بجان سنگل از دست رستم بجست  
 گریزان و رخسارگان پر ز چین  
 چنین گفت سنگل که این مرد نیست  
 یکی زنده پیست بر پشت کوه  
 به تنها کسی رزم نر ازدها  
 بدو گفت خاقان ترا بامداد  
 کنون باز پس زود بشتافتی  
 سپه را بفرمود تا همگروه  
 سر افراز را در میان آورند

ز لشکر نگه کرد و او را بدید  
 نجستم جز این آشکار و نهان  
 دلیری کند رزم جوید ز من  
 نه گردان و مردان توران زمین  
 نه شمشیر هندی نه چینی برند  
 که ای بد نژاد فرومایه جفت  
 توسگری خراخوانی ای بدشهر  
 کفن ییگمان جوشن و ترگ تست ۶۳۰۰  
 بچنگ اندرون نیزه جان ستان  
 میان دو صف بر کشیده سپاه  
 بکین بازوی پهلوی بر گشاد  
 نگوئسار کرد و زدش بر زمین  
 بشمشیر برد آنزمان تیز دست  
 بزهر آب داده برند آوران  
 ز ترکان و سقلاب وز هندوان  
 ربودند سنگل ز پیل ژیان  
 زره بود و جوشن تنش را نخست  
 همیرفت تا پیش خاقان چین ۶۳۱۰  
 بگیتی کس او را هم آورد نیست  
 مگر رزم سازند جمله گروه  
 نجوید چو جوید نیابد رها  
 دگر بود رای و دگر بود یاد  
 هم آورد از خود فزون یافتی  
 برانند یکسر بکردار کوه  
 تنومند را سر زمان آورند



بشمشیر گردان توران گروه  
 بشمشیر برد آنزمان شیر دست  
 هر آنکه که خنجر برانداختی  
 نه باجنگ او کوه را جای بود  
 برانسان گرفتند گرد اندرش  
 ز بس خنجر و نیزه و گرز و تیر  
 گمان برد کاندلر نیستان شدست  
 بیک زخم صد نیزه کردی قلم  
 دلیران ایران پس پشت اوی  
 ز بس نیزه و گرز و کویال و تیغ  
 ز کشته همه دشت آورد گاه  
 بلند آسمان چون زمین شد ز خاک  
 چنین گفت لشکر همه همگروه  
 ز چینی و شکنی و از هندوی  
 سپه بود بر خاک و دریا و کوه  
 بیاورد پیران بکلباد روی  
 که با او بجنگ اندرون پای نیست  
 کسی کوزند زین سخن داستان  
 که پر خاشجویان سه ره صد هزار  
 نه بازار گانیست این جنگجوی  
 ازین کین بد آمد بافراسیاب  
 همانا که ما را نکوهش کند  
 و دیگر که او را بخشم آوری  
 چنین گفت رستم بایرانیان  
 هم اکنون من این پیل و این خواسته

بدو حمله کردند هر یک چو کوه  
 چپ لشکر چینیان بر شکست  
 همه دشت بی تن سرانداختی ۶۳۲۰  
 نه با خشم او پیل را پای بود  
 که خورشید تاریک شد بر سرش  
 که شد ساخته بریل شیر گیر  
 ز خون روی کشور میستان شدست  
 خروشان و جوشان چو شیر دژم  
 بکینه دل آکنده و جنگجوی  
 تو گفתי هوا ژاله بارد زمیغ  
 تن و دست و سر بود و ترش و کلاه  
 بسی گردن و بر شده چاک چاک  
 که از کشتگان گشت هامون چو کوه ۶۳۳۰  
 ز سقلاب و هری و از پهلوی  
 ز یک مرد خسته شده همگروه  
 کزین رزمگه شده همه رنگ و بوی  
 چنو در جهان لشکر آرای نیست  
 نباشد خردمند همداستان  
 پسندیده نبودند با یک سوار  
 ز هر کشوری رخ نهاده بدوی  
 ز رستم کجا یابد آرام و خواب  
 چو از رزم جوئی پژوهش کند  
 رهائی نیابد سر از داوری ۶۳۴۰  
 کزین جنگ مارا نیامد زیان  
 همان تخت با تاج آراسته



ز چینی ستانم بایران دهم  
 نخواهم ز ایرانیان یار کس  
 یکی را ز سقلاب و سنگان و چین  
 که امروز پیروزی روز ماست  
 بد آید بریشان ز گفتار بد  
 گر ایدونکه نیرو دهد دادگر  
 برین دشت من گورسانی کنم  
 یکی از شما سوی لشکر شوید  
 بگوئید چون من بجنبم ز جای  
 زمین را سراسر. کنید آبدوس  
 بکوید کویال و گرز گران  
 ز انبوه ایشان مدارید باک  
 بدرید صفهای سقلاب و چین  
 همه دیده بر مغفر من نهید  
 وز آنجایکه رفت چون پیل مست  
 خروشان سوی میمنه راه جست  
 همه میمنه پاک بر هم درید

### رزم رستم با ساوه و کشته شدن ساوه

یکی خویش کاموس بد ساوه نام  
 بیامد به پیش تهمتن بجنگ  
 بگردید دست چپ و دست راست  
 برستم چنین گفت کای ژنده پیل  
 بخوام کنون کین کاموس خوار  
 چو گفتار ساوه برستم رسید  
 بر آورد و زد بر سر و مغرش

بدان شادمان روز فرخ نهم  
 پی رخس و ایزد مرا یار بس  
 نمانم که پی بر نهد بر زمین  
 بلند آسمان اختر افروز ماست  
 بد آید به پیش بد از کار بد  
 پدید آورد رخس رخشان هنر  
 برومند را شورسانی کنم  
 بکوشید و با باد همبر شوید ۳۵۰  
 شما بر فرازید سنج و درای  
 بگرد سواران و آوای کوس  
 چو پولاد را پتک آهنگران  
 ز دریا بابر اندر آرید خاک  
 نباید که بیند هوا را زمین  
 چو من بر خروشم دمید و دهید  
 یکی گرزۀ گاو پیکر بدست  
 ز لشکر سوی کندر آمد نخست  
 بسی ترگ و سر بد که شد ناپدید

سرافراز و هر جای گسترده کام ۳۶۰  
 یکی تیغ هندی گرفته بجنگ  
 ز رستم همی کین کاموس خواست  
 به بینی کنون موج دریای نیل  
 نبینی همی زین سپس کارزار  
 بزد دست و گرز گران برکشید  
 ندیدست گفتی تنش را سرش



بیفکند و رخس از بر او براند  
 درفش کشانی نگونسار کرد  
 نبد نیز پیشش کسی پایدار  
 و زانجایگه شد سوی میسره  
 گهار کمانی بدان جایگاه  
 بر آشت چون ترگ رستم بدید  
 بدو گفت من کین توران وچین  
 نبرد وی از مهتران با منست  
 برانگیخت اسب از میان سپاه

### کشته شدن گهار کمانی بدست رستم

ز نزدیک چون ترگ رستم بدید  
 بدل گفت پیکار با ژنده پیل  
 تو گفتمی بر آید دگر گفت نی  
 گریزی بهنگام با سر بجای  
 گریزان بیامد سوی قلبگاه  
 درفش تهمتن میان گروه  
 همی تاخت رستم پس اوچو گرد  
 یکی نیزه زد بر کمر بند اوی  
 بینداخت برسان برگ درخت  
 نگونسار کرد آن درفش کبود  
 بدیدند گردان که رستم چه کرد  
 درفش همایون بیردند و کوس  
 خروش آمد از بوق ایران سپاه  
 بفرمود رستم کز ایران سوار  
 هم اکنون من آن پیل و آن تخت عاج

بگیتی زساوه نشانی نماند  
 وزو جان لشکر پرآزار کرد  
 همی نعل رخش سرآورد بار  
 غمی گشت لشکر همه یکسره ۶۳۷۰  
 گوی شیر فش با درفشی سیاه  
 خروشی چوشیر زیان برکشید  
 بخوادم زسگری درین دشت کین  
 دل شیر و گرزگران با منست  
 بیامد بر پیلتن کینه خواه

برخساره شد چون گل شنبلید  
 چو غوطه است خوردن بدریای نیل  
 دو گفتار کان باخرد جفت نی  
 به از پهلوانی و سر زیر پای  
 نظاره برو بر بهرسو سپاه ۶۳۸۰  
 بسان درخت از بر تیغ کوه  
 زمین لعل گشت و هوا لاجورد  
 بدرید خفتان و پیوند اوی  
 که بر شاخ او برزند باد سخت  
 تو گفتمی گهار کمانی نبود  
 چپ و راست برخاست گرد نبرد  
 بیامد سرافراز گودرز و طوس  
 چو پیروز شد گرد لشکر پناه  
 بر من فرستید صد نامدار  
 هم آن زرو آن طوق و آن درو تاج ۶۳۹۰



زچینی ستانم بایران دهم  
 از ایران پیامد دلاور هزار  
 چنین گفت رستم بایرانیان  
 بجان و سرشاه و خورشید و ماه  
 که گر نامداری ز ایران زمین  
 نبیند مگر بند یا دار و چاه  
 بدانست لشکر که او شیرخوست  
 همه سوی خاقان نهادند روی  
 تهمتن به پیش سپه حمله برد  
 همی خون چکانید بر چرخ ماه  
 ز بس گرد کز رزمگه بردمید  
 ز بانگ سواران و زخم سنان  
 توگفتی که خورشید در پرده شد  
 هوا گشت چون روی زنگی سیاه  
 همه دشت زین بود و خفتان و خود  
 زگرد سوار ابر بر باد شد  
 بسی نامدار از پی نام و ننگ  
 بر آورد رستم بر آنسان خروش  
 چنین گفت کین پیل و این تخت عاج  
 بایران سزاوار کیخسروست  
 شما را چه کار است با تاج و فر  
 همه دستها سوی بند آورید  
 فرستم بنزدیک شاه زمین  
 شما را ز من زندگانی بسست  
 وگر نه من این خاک آوردگاه

به پیروز شاه دلیران دهم  
 زره دار و با گرزۀ گساوسار  
 که یکسر بیندند کین را میان  
 بخاک سیاوش بایران سپاه  
 هزیمت پذیرد زسالار چین  
 نهاده بسر بر زکاغذ کلاه  
 بچنگش سرین گوزن آرزوست  
 سپه داغدل شاه دیهم جوی  
 عنانرا برخش تـکاور سپرد  
 ستاره نظاره بر آن رزمگاه ۶۴۰۰  
 چنان شد که کس روی هامون ندید  
 نبود ایچ پیدا رکیب از عنان  
 زمین زیر نعل اندر آزرده شد  
 زکشته ندیدند بر دشت راه  
 تنانرا همی داد سرها درود  
 زمین پر ز آواز پولاد شد  
 بدادند برخیره سرها بچنگ  
 توگفتی که دریا برآمد بجوش  
 همان یاره و افسرو طوق و تاج  
 که او در جهان شهریار نوست ۶۴۱۰  
 بدین زور و این کوشش و این هنر  
 میانرا بخم کـمند آورید  
 نه منشور مانم نه خاقان چین  
 که تاج و نگین بهر دیگر کست  
 بنعل ستوران بر آرم بماء



## گرفتار شدن خاقان

بدشنام بگشاد خاقان زبان  
 بایران و آن شاه و آن انجمن  
 توسگزی و ازهر سگی بدتری  
 یکی تیر باران بکردند سخت  
 هوا را پیوشید پر عقاب  
 چو گودرز باران الماس دید  
 برهام گفت ای درنگی مایست  
 کمانهای چاچی و تیر خدنگ  
 بگیو آن زمان گفت برکش سپاه  
 نه هنگام آرام و آسایشست  
 برو با دلیران سوی دست راست  
 تهمتن نگر پیش خاقان چین  
 بر آن دیده هرگز مباد آفرین  
 برآشت رهام همچون پلنگ  
 چنین گفت رستم برهام شیر  
 چو او سست گردد پیاده شوم  
 یکی لشکرست این چومور و ملخ  
 همه پاکشان پیش خسرو بریم  
 و زانجایگه برخروشید و گفت  
 ابا گمشده بخت و بیچارگان  
 شما را ز رستم نبود آگهی  
 که او ازدها را ندارد بمرد  
 شما را سر از رزم من سیر نیست  
 زفتراک بگشاد پیچان کمند

بدو گفت کای بدتن و بد روان  
 همی زینهاریت باید چو من  
 همی شاه چین بایدت لشکری  
 چو باد خزان بروزد بر درخت  
 نبیند چنان رزم جنگی بخواب ۶۴۲۰  
 ز تیمار رستم دلش بردمید  
 بجنبان عنان با سواری دویست  
 نگهدار پشت تهمتن بجنگ  
 برین دشت برپیش دشمن مکاه  
 نه روز درنگست و آرایشست  
 نگه کن که پیران وهومان کجاست  
 همی آسمانرا زند بر زمین  
 که نفرین سگالد برو روز کین  
 بیامد به پشت تهمتن بجنگ  
 که ترسم که رخشم شد از جنگ سیر ۶۴۳۰  
 بخون و خوی آهار داده شوم  
 تو با پیل و با پیلبانان به چخ  
 زسنگان و چین هدیه نو بریم  
 که باتراک و چین اهرمن بادجفت  
 همه زار و غمخوار و آوارگان  
 و یا مغزتان از خرد بد تهی  
 همه پیل جوید بروز نبرد  
 مرا هدیه جز گرز و شمشیر نیست  
 خم خام در کوهه زین فکند



برانگیخت اسب و برآمد خروش  
 بهر سو که خام خم انداختی  
 نبودش جزاز رزم چین آرزو  
 هرانگه که او مهتری را زکین  
 بدین رزمگه بر سپهدار طوس  
 بیستی از ایران یکی دستاوی  
 چواین دید فرطوس آمد بجنگ  
 تهمتن بر آشت و شد چون نهنگ  
 میفکندش از کوهه چون سام گرد  
 وزانجا بشد تازیان پیش صف  
 چو غرچه بدید آنکه رستم چه کرد  
 بر آشت برخویشتن جنگجوی  
 ابر پیلتن تیر باران گرفت  
 تهمتن بینداخت خم کمند  
 پیرانیان داد و خود باز گشت  
 چو کالو بدید اندر آمد به پشت  
 بزد بر سر و ترگ رستم چو باد  
 بزد پس بن نیزه کالوی را  
 میفکند از پشت زین خدنگ  
 نگه کرد خاقان از آن پشت پیل  
 یکی پیل بر پشت کوهی بلند  
 همی کرکس آورد از ابرسیاه  
 چو خاقان از آن پشت پیل سپید  
 یکی نامداری ز لشکر بجست  
 یدوگنت رویش آن شیر مرد

همی ازدها را بدرید گوش ۶۴۴۰  
 زمین از دلیران پیرداختی  
 بیازو خم خام و چین در برو  
 ربودی بخم کمندش ز زین  
 بابر اندر افراختی بوق و کوس  
 ز هامون نهاده سوی کوه روی  
 بر آویخت باپیلتن چون پلنگ  
 گرفت از سرزین و آویخت چنگ  
 بیستش دو دست و بلشکر سپرد  
 کمندی بیازو و گرژی بکف  
 وزان نامداران بر آورد گرد ۶۴۵۰  
 بتیزی سوی رزم بنهاد روی  
 کمانرا چو ابر بهاران گرفت  
 میان دلیر اندر آمد به بند  
 دمان سوی کالوی آمد بدشت  
 یکی گرز و یک تیغ هندی بمشت  
 گو نامور نیزه را بر گشاد  
 ربودش چو چوگان همی گوی را  
 بیسته دو دستش بچرم پلنگ  
 زمین دید جنبان چو دریای نیل  
 بچنگ اندر از چرم شیران کمند ۶۴۶۰  
 ستاره نظاره بر آن جنگ و ماه  
 ورا دید بیرید از دل امید  
 که گفتار ایران بداند درست  
 بگویش که تندی مکن درنبرد



چغانی و شکنی و چینی و وهر  
 یکی شاه ختلان یکی شاه چین  
 یکی شهریارست افراسیاب  
 جهانی بدین گونه کرد انجمن  
 کسی نیست بی آرز و بی نام و ننگ  
 بیا تا بهم عهد و پیمان کنیم  
 فرستیم هر سال هم باج و ساو  
 فرستاده آمد بر پیلتن  
 بدو گفت کای مهتر رزمجوی  
 نداری همانا ز خاقان چین  
 چو او باز گردد توزو باز گردد  
 چو کاموس بردست تو کشته شد  
 چنین نامور چند کاهی ز ما  
 چنین چند باشی بخون ریختن  
 چو بر گفت گفتار خاقان بدوی  
 که آن گنج و پیلان و اسبان و تاج  
 بتاراج ایران نهادید روی  
 چو داند که لشکر بچنگ منست  
 بخواهش همی باز جنباندم  
 ببخشم سرش طوق و تاجش مراست  
 فرستاده گفت ای خداوند رخس  
 همه دشت مردست و پیل و سپاه  
 که داند که خود چون بود روزگار  
 چو بشنید رستم برانگیخت رخس  
 تنم زورمند و بیازو کمند

ازین کینه در دل ندارند بهر  
 به بیگانه مردم ترا نیست کین  
 که آتش همانا نداند ز آب  
 بد آورد ازین رزم بر خویشتن  
 همان آشتی بهتر آید ز جنگ  
 وزان پس چو خواهی گروگان کنیم ۶۴۷۰  
 بنزد سپهدار صد چرم گاو  
 زبان پر ز گفتار و دل پر شکن  
 چو رزمت سرآمد کنون بزمجوی  
 ز کار گذشته بدل هیچ کین  
 که اکنون سپه را سرآمد نبرد  
 سر سرفرازان همه گشته شد  
 چه کردیم باتو چه خواهی ز ما  
 نگشته دلت سیر از آویختن  
 چنین داد پاسخ گو نامجوی  
 بنزدیک من باید و تخت عاج ۶۴۸۰  
 چه باید کنون لابه و گفتگوی  
 شتاب سپاه از درنگ منست  
 مگر کز فرومایگان داندم  
 همان پیل باتخت عاجش مراست  
 بدشت آهوی نا گرفته مبخش  
 چو خاقان که باتاج و گنجست و گاه  
 که پیروز بر گردد از کارزار  
 منم گفت شیر اوژن تاج بخش  
 چه روز فسوست و هنگام پند



چو خاقان چینی کمند مرا  
 ببیند گرفتار خواهد شدن  
 بینداخت آن تابداده کمند  
 بیامد بنزدیک پیل سپید  
 کجک برسر پیل زد شاه چین  
 درآورد برچنگ زوین جنگ  
 که شاید برستم شکست آورد  
 چو زوین برستم نشد کارگر  
 چو ازدست رستم رهاشد کمند  
 ز پیل اندرآورد و زد بر زمین  
 پیاده همیراند تا رود شهد  
 سپردش به آن روزبانان طوس  
 چنین است رسم سرای فریب  
 چنین بود تا بود گردان سپهر  
 یکی را بر آری بچرخ بلند  
 یکی را ز ماه اندر آری بچاه  
 یکی را بر آری و شاهی دهی  
 نه با آنت مهر و نه با اینت کین  
 جهانرا بلندی و پستی توئی  
 ز تو شادمانی و از تو غمیست

### شکسته شدن سپاه تورانیان

تهمن بگرز گران دست برد  
 چنان شد درودشت آوردگاه  
 ز بس کشته و خسته شد جوی خون  
 چو آن بخت تابنده تاریک شد

چه شیر زیان دست بند مرا ۶۴۹۰  
 ز جان نیز بزار خواهد شدن  
 سران سواران همی کرد بند  
 شهنشاه چین شد زجان نا امید  
 بغرید چون تندر فرودین  
 بینداخت بر رستم تیز چنگ  
 سر نامدارش بدست آورد  
 بینداخت رستم کمندش زبر  
 سر شهریار اندر آمد به بند  
 بیستند بازوی خاقان چین  
 نه پیل و نه تخت و نه تاج و نه مهد ۶۵۰۰  
 سپهد بگردون برافراخت کوس  
 گهی بر فراز و گهی بر نشیب  
 گهی جنگ و زهرست و گه نوش و مهر  
 یکی را کنی خوار و زار و نژند  
 یکی را زچاه اندر آری بماء  
 یکی را بدریا بماهی دهی  
 که به دان توئی ای جهان آفرین  
 ندانم چه ای هرچه هستی توئی  
 یکی را فزونی دگر را کمیست

بزرگش همان و همان بود خرد ۶۵۱۰  
 که شد تنگ بر مور و بر پشه راه  
 یکی بیسر و دیگری سرنگون  
 همانا شب روز نزدیک شد



بر آمد یکی باد و ابر سیاه  
 سر از پای دشمن ندانست باز  
 نگه کرد پیران بدان کارزار  
 بمنشورو فرطوس و خاقان چین  
 درفش بزرگان نگونسار دید  
 به نستیهن گرد و کلباد گفت  
 نگونسار کرد آن درفش سیاه  
 همه میمنه گیو تاراج کرد  
 بجست از چپ لشکر و دست راست  
 چو او را ندیدند گشتند باز  
 تبه گشته اسبان جنگی ز کار  
 برفتند با کام دل سوی کوه  
 تن از جنگ خسته دل از رزم شاد  
 همه ترگ و جوشن بخون و ب خاک  
 پر از خون سرو پا و تیغ و رکیب  
 چنین تا بشستن پرداختند  
 سرو تن بشستند و دل شسته بود

که شد روشنائی ز خورشید و ماه  
 بیابان گرفتند و راه دراز  
 چنان تیره بد گردش روزگار  
 بدان نامداران و مردان کین  
 بخاک اندرون خستگان خوارید  
 که ژوین و خنجر بیاید نفت  
 برفتند پویان به بیراه و راه ۶۵۲۰  
 در و دشت چون پر دراج کرد  
 بدان تا بداند که پیران کجاست  
 دلیران سوی رستم کینه ساز  
 همه خسته و رنجه در کارزار  
 تهمتن به پیش اندرون با گروه  
 جهان را چنینست ساز و نهاد  
 شده غرق و برگستوان چاکچاک  
 ز کشته نه پیدا فراز و نشیب  
 یکی از دگر باز شناختند  
 که دشمن به بند گران بسته بود ۶۵۳۰

### خواسته بخش کردن رستم

چنین گفت رستم بایرانیان  
 به پیش خداوند پیروز گر  
 همه سر بخاک سیه بر نهید  
 کزین نامداران یکی نیست کم  
 چو آگاهی آمد بشاه جهان  
 که طوس سپید بکوه آمدست  
 من از گفته شاه رفتم ز هوش

که اکنون بیاید گشودن میان  
 نه کوپال باید نه گنج و کمر  
 از آن پس همه تاج بر سر نهید  
 که اکنون شدستی دل ما درم  
 بمن باز گفت این سخن ناگهان  
 ز پیران و هومان ستوه آمدست  
 بر آمد ز پیکار مغزم بجوش



ز بهرام گودرز وز ریونیز  
 از ایران همی تاختم تیز چنگ  
 چو چشمم بر آمد بخاقان چین  
 بویژه بکاموس و آن فرو برز  
 بدل گفتم آمد زمانم بسر  
 ازین بیش مردان و زین بیش ساز  
 رسیدم بدیوان مازندران  
 ز مردی نییچید هرگز دلم  
 بدین رزم تاریک شد روز من  
 کنون گر همه پیش یزدان پاک  
 سزاوار باشد که او داد زور  
 مبادا که این کار گیرد نشیب  
 دگر آنکه کار آگاهان ناگهان  
 میاراید آن نامور پیشگاه  
 ببخشد بدرویش بسیار چیز  
 کنون جامه رزم بیرون کنیم  
 غم و کام دل بیگمان بگذرد  
 همان به که ما جام می بشمریم  
 کنون می گساریم تا نیم شب  
 سپاس از جهاندار پیروزگر  
 سزد گر دل اندر سرای سپنج  
 بزرگان برو خواندند آفرین  
 پسندیده باد آن نژاد و گهر  
 کسی را که چون پیلتن مهترست  
 تو دانی که با ما چه کردی ز مهر

دلم تیره تر گشت برسان شیز  
 زمانی بجائی نکرדם درنگ  
 بر آن نامداران و مردان کین ۶۵۴۰  
 چنان یال و آن شاخ و آن دست و گرز  
 که تا من به مردی بیستم کمر  
 ندیدم بجائی بعمر دراز  
 شب تیره و گرزهای گران  
 بگفتم که از جان و دل بگسلم  
 سیه شد دل گیتی افروز من  
 بغلطیم با درد یکیک بخواک  
 بلند اخترو بخش کیوان و هور  
 مبادا که آید بما بر نهیب  
 برند آگهی زین بشاه جهان ۶۵۵۰  
 بسر بر نهد خسروانی کلاه  
 که بر جان او آفرین باد نیز  
 به آسایش آرامش افزون کنیم  
 زمانه دم ما همی بشمرد  
 باین چرخ نا مهربان ننگریم  
 بیاد بزرگان گشائیم لب  
 کزویست نیرو و بخت و هنر  
 نداریم چندین بدرد و برنج  
 که بی تو مبادا کلاه و نگین  
 همان مام کو چون توزاید پسر ۶۵۶۰  
 ز گردون گردان سرش برترست  
 که بر جانت باد آفرین از سپهر



همه کشته بودیم و برگشته روز  
 بفرمود تا پیل با تخت عاج  
 می خسروانی بیاورد و جام  
 بزد کرنای از پس پشت پیل  
 چو خرم شد از می جهان پهلوان  
 چو پیراهن شب بدرید ماه  
 طلایه پراکنده بر کوه و دشت  
 پدید آمد آن خنجر تابناک  
 تبیره برآمد ز پرده سرای  
 چنین گفت رستم بگردنکشان  
 ببايد شدن سوی آن رزمگاه  
 بشد پیشرو بیژن شیر مرد  
 جهان دید پر کشته و خواسته  
 همه روی هامون پراز خسته دید  
 ندیدند زنده کسی را بجای  
 بنزدیک رستم رسید آگهی  
 ز نامردی و خواب ایرانیان  
 زبانرا بدشنام بگشاد و گفت  
 بدینگونه دشمن میان دو کوه  
 طلایه نگفتم که بیرون کنید  
 شما سر به آسایش و خوابگاه  
 تن آسان غم و رنج بار آورد  
 چه گویم که روزی تن آسان شوم  
 بر آشت با طوس همچون پلنگ  
 ازین پس تو هومان و کلباد را

بتو زنده گشتیم و گیتی فروز  
 بیارند باطوق زرین و تاج  
 نخستین ز شاه جهان برد نام  
 همیرفت آواز بر چند میل  
 برفتند شادان و روشن روان  
 نهاد از بر چرخ پیروزه گاه  
 چو زنگ درنگ شب اندر گذشت  
 بکردار یاقوت شد روی خاک ۶۵۲۰  
 برفتند گردان لشکر ز جای  
 که جائی نیامد ز پیران نشان  
 بهر سو فرستاد باید سپاه  
 بجائی کجا بود دشت نبرد  
 بهر سو یکی گنج آراسته  
 بخاک اندر افکنده و بسته دید  
 زمین پر ز خرگاه و پرده سرای  
 که شد روی کشور ز ترکان تهی  
 بر آشت رستم چو شیر ژیان  
 که کس را خرد نیست بامغز جفت ۶۵۸۰  
 سپه چون گریزد ز ما هم گروه  
 در و راغ چون دشت و هامون کنید  
 سپردید و دشمن برنج و براه  
 چو رنج آوری گنج بار آورد  
 ز تیمار ایران هراسان شوم  
 که این جای خوابست یادشت جنگ  
 چو پیران و روئین و پولاد را



نگه کن برین دشت با لشکری  
 اگر تاو دارید جنگ آورید  
 چو پیروز برگشتم از کارزار  
 طلایه نگه کن که از خیل کیست  
 چو مرد طلایه بیابی بچوب  
 ازو چیز بستان و پایش به بند  
 بدینسان فرستش بنزدیک شاه  
 ز دینار وز گوهر و تخت عاج  
 نگر تا که دارد از ایران سپاه  
 برین دشت بسیار شاهان بدند  
 ز چین و ز سقلاب و از هند و وهر  
 ازان هدیه شاه باید نخست  
 سپهد بیامد همه گرد کرد  
 کمرهای زرین و بیجاده تاج  
 ز تیر و کمان و ز بر گستوان  
 یکی کوه بد در میان دو کوه  
 کمانکش سواری گشاده بری  
 خدنگی بیندختی چار پر  
 چو رستم نگه کرد خیره بماند  
 چنین گفت کین روز ناپایدار  
 همی گردد این خواسته زان بدین  
 یکی گنج ازینسان همی پرورد  
 بر آن بود کاموس و خاقان چین  
 بدین ژنده پیلان و این خواسته  
 بگنج و بانبوه بودند شاد

تو از کشوری رستم از کشوری  
 مرا زین سپس کی بچنگ آورید  
 تبه شد همه کرده فرجام کار ۶۵۹۰  
 سر آهنگ این دوده رانام چیست  
 هم اندر زمان دست و پایش بکوب  
 بنه بر یکی پشت پیل بلند  
 مگر کشته گردد بدان بارگاه  
 ز دیبا و از افسر و گنج و تاج  
 همه خواسته یکسره پیش خواه  
 همه نامداران کیهان بدند  
 همه گنج داران گیرنده شهر  
 پس آنگه مرا و ترا بهره جست  
 برفتند گردان بدشت نبرد ۶۶۰۰  
 ز دیبای رومی و از تخت عاج  
 ز کوپال وز خنجر هندوان  
 نظاره شده گردش اندر گروه  
 به تن زورمندی و کندآوری  
 ازین سر بدان سر نکردی گذر  
 جهان آفرین را فراوان بخواند  
 گهی بزم سازد گهی کارزار  
 بنفرین دهد که گهی بافرین  
 کسی دیگر آید ازو بر خورد  
 که آتش بر آرند از ایران زمین ۶۶۱۰  
 بدین لشکر و گنج آراسته  
 زمانی ز یزدان نکردند یاد



که چرخ و زمین و زمان آفرید  
 سپه بود و هم گنج آباد بود  
 چو از پاك يزدان نکردند یاد  
 ز يزدان شناس و يزدان سپاس  
 ازو بودمان زور و فر و هنر  
 کنون اين بزرگان هرکشوری  
 برین ژنده پیلان فرستم بشاه  
 همین خواسته بر هیونان مست  
 جهانرا به تیغ و بنیروی دست  
 نمانم بدو بد کنان را بدهر  
 وز ایدر شوم تازیان تا به گنگ  
 کسی کو گنه کار و خونی بود  
 جهانرا بخنجر بشویم نخست  
 سر بت پرستان در آرم بځاك  
 بدو گفت گودرز کای نیکرای  
 تهمتن فرستاده ای را بجست  
 فریبرز كاوس را بر گزید  
 بدو گفت كای مهتر نامدار  
 که از ما نکورای و باهش توئی  
 هنرمند و با دانش و با نژاد  
 نباشد چو تو درجهان دیگری  
 یکی رنج بر گیر از ایدر برو  
 ابا خویشان بستگانرا ببر  
 همان یاره و افسرو طوق و تاج  
 فریبرز گفت ای هژبر ژیان

بسی آشکار و نهان آفرید  
 سگالش همه کار بیداد بود  
 نگشتند از گشت اینچرخ شاد  
 بدو بگرود مرد نیکی شناس  
 ازو سودمندی و هم زو گهر  
 گزیده ز هر کشوری مهتری  
 همان تخت زرین و زرین کلاه  
 فرستم سزاوار چیزی که هست ۶۶۲۰  
 کشایم سراسر بدانسان که هست  
 بهر کس رسانم ازین تیغ بهر  
 درنگی نه والا بود مرد جنگ  
 بکشور بماند زبونی بود  
 بدان را نمانم که ماند درست  
 پدید آورم راه يزدان پاك  
 تو تا جای ماند بمانی بجای  
 که با شاه گستاخ باشد نخست  
 که با شاه نزدیکی اورا سزید  
 هم از تخم شاهی و هم شهریار ۶۶۳۰  
 بر شه بجای سیاوش توئی  
 تو شادان و این کهتران ازتوشاد  
 دلاور جوانی هنر پروری  
 ببر نامه من بر شاه نو  
 هیونان و این خواسته سر بسر  
 همان ژنده پیلان با تخت عاج  
 منم راهرا تنگ بسته میان



### نامه نوشتن رستم بکیخسرو

پس آنگاه رستم دییری بخواند  
 بفرمانش بر نامه خسروان  
 سر نامه کرد آفرین خدای  
 بر آرندۀ ماه و کیوان و هور  
 سپهر و زمان و زمین آن اوست  
 ازو آفرین باد بر شهریار  
 رسیدم بفرمان میان دو کوه  
 همانا که شمشیر زن صد هزار  
 کشانی و شکنی و چینی و هند  
 ز کشمیر تا دامن کوه شهد  
 نترسیدم از دولت شهریار  
 چهل روز پیوسته مان جنگ بود  
 همه شهریاران کشور بدند  
 میان دو کوه از بر راغ و دشت  
 همانا که فرسنگ باشد چهل  
 سرانجام ازین دولت دیر باز  
 همانا که شمشیر زن سی هزار  
 همه شهریاران که بستم به بند  
 چو فرطوس و منشور و خاقان چین  
 فرستادم اینک بر شهریار  
 سوی جنگ دارم کنون رای و روی  
 سرشرا کنم افسر نیزه من  
 زبانها پر از آفرین تو باد  
 چو نامه بمهر اندر آمد بداد

سخن هرچه بایست با او براند  
 زعنبر نوشتند بر پرنیان  
 کجا هست و باشد همیشه بجای ۶۶۴۰  
 نگارندۀ فرو دیهیم و زور  
 روان و خرد زیر فرمان اوست  
 زمانه مماناد ازو یادگار  
 سپاه سه کشور شده همگروه  
 ز دشمن فزون بود در کارزار  
 سپاهی زچین تا بدریای سند  
 سراپرده و پیل دیدیم و مهد  
 بر آوردم از رزمگه شان دمار  
 تو گفתי بریشان جهان تنگ بود  
 ابا گنج و با تخت و افسر بدند ۶۶۵۰  
 زخون و زکشته شاید گذشت  
 پراکنده ازخون زمین پر ز گل  
 سخن گویم این نامه گردد دراز  
 ز دشمن فکندم گه کارزار  
 زیلان گرفتم بخم کمند  
 که لرزان بدی زیر اسبش زمین  
 ابا هدیه و گوهر شاهوار  
 مگر یش تیغ من آید گروی  
 بکین سیاوش سر انجمن  
 سرچرخ گردان زمین تو باد ۶۶۶۰  
 بدست فریبرز خسرو نژاد



ابا شاه و پیل و هیون سه هزار  
 فریبرز کاوس شادان برفت  
 همیرفت با او گوپیلتن  
 پیدرود کردن گرفتش کنار  
 چو زلف شب تیره آمد پدید  
 نشستند بارامش و رود و می  
 برفتند از آن پس به آرام خویش  
 چو خورشید با رنگ دینار زرد  
 هم آنکه ز دهلیز پرده سرای  
 تهمتن میان تاختن را بیست  
 بفرمود تا توشه برداشتند  
 بیابان گرفتند و راه دراز  
 تهمتن چنین گفت باطوس و گئو  
 من این بار تنگ اندر آیم بجنگ  
 که دانست کین چاره گر مرد سند  
 من او را چنان مست و میبش کنم  
 که از هند و سنگان و سقلاب و چین  
 بزد کوس و از دشت برخاست گرد  
 ازان نامداران پرخاش جوی  
 دو منزل برفتند از آن رزمگاه  
 یکی بیشه‌ای دید و آمد فرود  
 بدان بیشه بودند یکچند گاه  
 فرود آمد آنجا و بنشست شاد  
 همی بود بارامش و می بدست  
 فرستاده آمد زهر کشوری

از آن رزمگه بر نهادند بار  
 بنزدیک خسرو خرامید تفت  
 بزرگان و گردان آن انجمن  
 بیارید آب از مژه شهریار  
 از آنجایگه سوی لشکر کشید  
 یکی دست رود و دگر مست نی  
 گرفته ببر هر کسی کام خویش  
 ستم کرد بر پرده لاجورد  
 برآمد خروشیدن کرنای ۶۶۷۰  
 بر آن باره تیزتگ برنشست  
 همه راه دشوار بگذاشتند  
 پیامد چنان لشکر رزمساز  
 که ای نامداران و گردان نیو  
 بد اندیشگان را بود جای تنگ  
 سپاه آرد از چین و سقلاب و هند  
 تنش خاک گور سیاوش کنم  
 نخوانند ازین پس برو آفرین  
 هوا پر ز گرد و زمین پر ز مرد  
 بابر آندر آمد همی گفتگوی ۶۶۸۰  
 که از کشته بد روی گیتی سیاه  
 سیه شد ز لشکر همه دشت ورود  
 بر آسود لشکر هم از رنج راه  
 بزرگان لشکرش را کرد یاد  
 یکی شاد و خرم یکی خفته مست  
 زهر نامداری و هر مهتری



بسی هدیه و ساز و چندین نثار  
وزانسو فریبرز ککاوس شاه

### پاسخ نامه رستم از کیخسرو

چوبگذشت از آن داستان روزچند  
کس آمد بر شاه ایران سپاه  
پذیره شدش شاه و کند آوران  
فریبرز نزدیک خسرو رسید  
بسی آفرین کرد بر شهریار  
سپهر بلند از تو دل شاد باد  
بدو داد آن نامه پهلوان  
شگفتی فروماند از آن رزمگاه  
نگه کرد خسرو بران بستگان  
عنانرا پیچید و آمد بر راه  
فرود آمد و پیش یزدان بخاک  
ستمکاره ای کرد بر من ستم  
تو از درد و سختی رهانیدیم  
زمین و زمان پیش من بنده شد  
سپاس از تو دارم نه از انجمن  
چو این گفت از آنجایکه بازگشت  
بفرمودشان تا بزنند برند  
بسی آفرین خواند بر پهلوان  
وزان پس بفرمود تا هرچه بود  
یکی خرم ایوان پرداختند  
همه روز شه نامه پاسخ نوشت  
نخست آفرین کرد بر کردگار

ببردند نزدیک آن نامدار  
سوی شاه ایران به پیمود راه

زگردش نیاسود چرخ بلند  
که آمد فریبرز ککاوس شاه ۶۶۹۰  
ابا بوق و کوس و سپاهی گران  
زمین را ببوسید کورا بدید  
بگفتا که ای شاه به روزگار  
جهانی بداد تو آباد بساد  
فرو خواند آن خسرو خسروان  
کجا گفته بد پهلوان سپاه  
هیونان و پیلان و آن خستگان  
زسر برگرفت آن کیانی کلاه  
بغلطید و گفت ای جهاندار پاک  
مرا بی پدر کرد با درد و غم ۶۷۰۰  
بدین تاج و دولت رسانیدیم  
جهانی به گنج من آکنده شد  
یکی جان رستم تو مستان زمن  
بر آن پیل و آن بستگان برگذشت  
بنزدیک آن مستمندان برند  
کزو بود شادان و روشن روان  
ببردند نزدیک گنجور زود  
در آن جای خاقان چین ساختند  
بیاغ بزرگی درختی بکشت  
کزو دید پیروزی کارزار ۶۷۱۰



خداوند کیوان و گردان سپهر  
 سپهری برین گونه بر پای کرد  
 یکی را چنین تیره بخت آفرید  
 غم و شادمانی ز یزدان پاک  
 و زان پس چنین گفت کای پهلوان  
 رسید آنچه گفتی بدین بارگاه  
 ز دیبای چینی و از تخت عاج  
 هیونان بسیار و افکندنی  
 همه آلت ناز و سورست و بزم  
 مگر آن کسی کش سر آید ز پیش  
 وز آن رنج بردن بتوران سپاه  
 ز کارت خبر بد مرا روز و شب  
 شب و روز در پیش یزدان پاک  
 کسی را که رستم بود پهلوان  
 به بند تو بر پیل خاقان چین  
 نیامد مرا کشتنش دلپذیر  
 که وقتی مرا موبدی داد پند  
 مکش زود او را ابرخیر خیر  
 مبادا که زنده بکار آیدت  
 چو کشته بود زنده کردنش باز  
 بمانیم تا زنده ماند به بند  
 و دیگر اگر چند در کارزار  
 چو شاهست زودش نشایست کشت  
 بهر کار مشتاب ای نیکبخت  
 ازین کشته شد باب من درشتاب

کزویست پرخاش و پیوند و مهر  
 شب و روز را گیتی آرای کرد  
 یکی را سزاوار تخت آفرید  
 کزویست مردی وهم ترس و باک  
 تو پاکیزه تن باش و روشن روان  
 اسیران و پیلان و تخت و کلاه  
 زاسبان تازی و ازطوق و تاج  
 ز پوشیدنی هم پراکندنی  
 پیش تو زینسان که آید بزم  
 برین گونه سیر آید از جان خویش ۶۷۲۰  
 شب و روز بودن به آوردگاه  
 گشاده نکردم به بیگانه لب  
 نوان بودم و دل شده چاک چاک  
 سزدگر بماند همیشه جوان  
 رسید و زغم ابروان پر زچین  
 همان به که در بند باشد اسیر  
 که چون دشمن زنده یابی به بند  
 که هر که خواهی توان کشت اسیر  
 بدو کشوری خواستار آیدت  
 کسی کی تواند بعمری دراز ۶۷۳۰  
 کزین پس نیاید ز خاقان گزند  
 کسی بفکند خسرو نامدار  
 که هست این ز کردار و خوی درشت  
 بویژه بخون زانکه کاریست سخت  
 که می باد نفرین بافراسیاب



تو ای پهلوان یل ارجمند  
پرستنده چون تو ندارد سپهر  
نویسنده پردخته شد زافرین  
فرمود تا خلعت آراستند  
صد از جعد مویان زرین کمر  
صد اشتر همه بار دیبای چین  
ز یاقوت رخشان ده انگشتی  
ز پوشیدنی شاه دستی بزر  
سرانرا همه هدیه ساختند  
فربرز را گرز و تیغ بنفش  
فرستاد و فرمود تا باز گشت  
چنین گفت کز جنگ افراسیاب  
مگر کان سر شهریار بلند  
فربرز بر گشت از آنجایگاه

همی دست بگشای و دشمن به بند  
ز بخت تو هرگز مبراد مهر  
نهاد از بر نامه خسرو نگین  
ستام و کمرها به پیراستند  
صد اسب گرانمایه با زین زر ۶۷۴۰  
صد اشتر ز افکندنی همچنین  
ز خوشاب و زر افسر برتری  
همان یاره و طوق و زرین کمر  
یکی گنج ازینسان پیرداختند  
یکی تاج زرین و زرینه کفش  
ازایران بسوی سپهد گذشت  
نه آرام باید نه خورد و نه خواب  
بخم کمند تو آید به بند  
بکام دل شاه ایران سپاه

### آگاهی یافتن افراسیاب از کار لشکر

پس آگاهی آمد بافراسیاب  
ز کاموس و منشور و خاقان چین  
از ایران نهنگی پیامد بجنگ  
چهل روز یکسان همی جنگ بود  
ز گرد سواران نبود آفتاب  
سر انجام ازین لشکر بیشمار  
بزرگان و آن نامور پهلوان  
بخواری فکندند بر پشت پیل  
بردند از ایدر بسایران زمین  
ز کشته چنان شد که در رزمگاه

که آتش بر آمد ز دریای آب ۶۷۵۰  
شکست اندر آمد بتوران زمین  
که شد چرخ گردنده را راه تنگ  
شب و روز گیتی بیک رنگ بود  
چو بیدار بخت اندر آمد بخواب  
سواری نماند از در کارزار  
ببستند یکسر به بند گران  
سپه بود گرد آمده بر دو میل  
بزرگان هزاران و خاقان چین  
کسی را نبند پای رفتن براه



وزان روی پیران براه ختن  
 کشانی و چینی و هندی نماند  
 پر از خون همه مرزیش از دومیل  
 وزین سوی تنگ اندر آمد سپاه  
 گر آیند زی ما بجنگ آن گروه  
 چو افراسیاب این سخنها شنود  
 همه موبدان و ردان را بخواند  
 کز ایران یکی لشکر جنگجوی  
 شکسته شدست آن سپاه گران  
 ز اندوه کاموس و خاقان چین  
 سپاهی چنان کشته و خسته شد  
 بایران کشیدند بر پشت پیل  
 چه سازیم و اینرا چه درمان کنیم  
 گر ایدونکه رستم بود پیش رو  
 اگر رستم آنست که من دیده‌ام  
 یکی کودک کی بود برسان نی  
 بیامد چنانم ز زین بر گرفت  
 کمر بند بگست و بند قبا  
 چنین دست برد ورا دیده‌ام  
 که او با بزرگان مازندران  
 همان با بزرگان توران زمین  
 بدرید پهلوی دیو سپید  
 گرانمایگان پاسخ آراستند  
 که گر نامداران سقلاب و چین  
 مهان را یاری چرا خواندی

بشد با یکی نامور انجمن ۶۷۶۰  
 که منشور شمشیر رستم نخواند  
 تهی شد زمین از بزرگان و پیل  
 تهمتن به پیش اندرون کینه‌خواه  
 شود کوه هامون و هامون چو کوه  
 دلش گشت پر درد و سر پر زدود  
 ز کار گذشته سخن‌ها براند  
 بدین نامداران نهادند روی  
 چنان ساز و آن لشکر بیکران  
 بستند گفتی مرا بر زمین  
 دو بهره ز گردنکشان بسته شد ۶۷۷۰  
 زمین پر ز خون بود بر چند میل  
 نشاید که این بردل آسان کنیم  
 نماند برین بوم و بر خار و خو  
 بسی از نبردش به پیچیده‌ام  
 که من لشکری برده بودم بری  
 که ماندند گردان بدو در شگفت  
 بیفتادم از چنگ او زیر پا  
 ز کار آگاهان نیز بشنیدم  
 چه کردست تنها بگرز گران  
 چه کردست از بدترین دشت کین ۶۷۸۰  
 جگرگاه پولاد و غندی و بید  
 همه یکسر از جای برخاستند  
 بایران همه رزم جستند و کین  
 همه گنج بر خیره بفشاندی



نه از لشکر ما کسی کم شد دست  
 که آمد که ما رزم جوئیم و جنگ  
 ز رستم چرا بیم داری همی  
 ز مادر همه مرگ را زاده ایم  
 اگر خاک ما را به پی بسپرد  
 بکین گر به بندیم یکسر میان  
 ز پر مایگان شاه پاسخ شنید  
 دلیران و گردنکشانرا بخواند  
 در گنج بگشاد و دینار داد  
 چنان شد ز گردان جنگی زمین  
 کزانسان ندیدند گردنکشان

### جنگ رستم با کافور مردم خوار

وزان روی گردان ایرانیان  
 چو این بند بدرا سرآمد پدید  
 بدل شاد با خلعت شهریار  
 ازو شادمان شد گو پیلتن  
 بزرگان پیرسید هر يك ز شاه  
 بدیشان چنین گفت خسرو نژاد  
 همه نامداران ایران سپاه  
 گرفتند بر پهلوان آفرین  
 ازو جان شاه جهان شاد باد  
 سران خلعت شاه برداشتند  
 که ما شاه را چاکر و بنده ایم  
 وزانجایگه نیز لشکر براند  
 بنخجیر گور و بمی دست برد

نه این کشور از خون دما دم شد دست  
 بکوشیم با دشمنان چون پلنگ  
 چنین کام دشمن چه خاری همی  
 میان تا ببستیم نگشاده ایم  
 ازین کرده خویش کیفر برد  
 نماند کسی زنده ز ایرانیان ۶۷۹۰  
 ز لشکر زبان آوران برگزید  
 ز خواب و آرام و خوردن بماند  
 روان را بخون دل آهار داد  
 که گفتی سپهر اندر آمد بکین  
 نه کس داد هرگز بجائی نشان

بکین يك يك تنگ بسته میان  
 فریبرز نزدیک رستم رسید  
 بدو اندرون تاج با گوشوار  
 بزرگان لشکر شدند انجمن  
 ز راه وز کشور ز تخت وز گاه ۶۸۰۰  
 که شاه جهان تندرست است و شاد  
 شده شادمان از سر افراز شاه  
 که آباد بادا بر رستم زمین  
 همه کشور و بومش آباد باد  
 همه نعره از ابر بگذاشتند  
 بفرمان و رایش سرافکند ایم  
 بیامد بسغد و دو هفته بماند  
 ازین گونه یکچند خورد و شمرد



وزانجا یگه لشکر اندر کشید  
 کجا نام آن شهر بیداد بود  
 همه خوردنی شان ز مردم بدی  
 بخوان چنان شهریار پلید  
 پرستندگانی که نیکو بدی  
 ازان ساختندی بخوان برخورش  
 تهمتن بفرمود تا سه هزار  
 بر آن دژ برفتند با گسته‌م  
 یکی بیژن گویو و دیگر هژیر  
 در آن دژ درون بود یک مرد گرد  
 مر این شاه را نام کافور بود  
 چو بشنید کامد ز ایران سپاه  
 پیوشید کافور خفتان جنگ  
 کمند افکن و مرد میدان بدند  
 بر آویخت کافور با گسته‌م  
 یکی رزم کردند بر سان شیر  
 ز گردان ایران بسی کشته شد  
 چو گسته‌م گیتی بر آنگونه دید  
 بفرمود تا تیر باران کنند  
 چنین گفت کافور با سرکشان  
 بگرز گران جمله دست آورید  
 بکوشید یکسر برین دشت جنگ  
 دلیری و گردی بجای آورید  
 زمانی برانسان بر آویختند  
 بر ایرانیان شد دگر کار تنگ

یک منزلی بر یکی شهر دید  
 دژی بود و از مردم آباد بود ۶۸۱۰  
 پری چهره‌ای هر زمان گم بدی  
 نبودی بجز کودک نا رسید  
 بدیدار و بالا بی آهو بدی  
 بدینگونه بد شاه را پرورش  
 زره دار و بر گستوان ورسوار  
 دو گرد گرانمایه با او بهم  
 که در جنگ بودند با داروگیر  
 که سالارشان بود با دستبرد  
 که ویرا بر آن شهر منشور بود  
 سپهبد یکی نامور کینه خواه ۶۸۲۰  
 همه شهر با او بسان پلنگ  
 برزم اندرون سنگ و سندان بدند  
 در آمیختند آن دو لشکر بهم  
 که پیش گوزن اندر آید دلیر  
 سر رزمجویان همه گشته شد  
 جهان در کف دیو واژونه دید  
 بریشان کمین سواران کنند  
 که سندان نگیرد زپیکان نشان  
 ز بردست را زیر دست آورید  
 چو غرنده شیرو چو شرزه پلنگ ۶۸۳۰  
 سرانشان همه زیر پای آورید  
 که آتش ز دریا بر انگیختند  
 همه سیر گشتند یکسر ز جنگ



فراوان ز ایرانیان کشته شد  
 به بیژن چنین گفت گستم زود  
 بگوئی برستم که چندین مایست  
 بشد بیژن گویو بر سان باد  
 گران کرد رستم همانکه رکیب  
 برانسان بیامد بران رزمگاه  
 فراوان از ایرانیان کشته دید  
 بکافور گفت ای بد بی هنر  
 یکی حمله آورد کافور سخت  
 بینداخت تیغی به کردار تیر  
 به پیش اندر آورد رستم سپر  
 کمندی بینداخت بر پور زال  
 خروشی بر آورد چون پیل تند  
 عمودی بزد بر سرش پور زال  
 ز بینی فرود آمدش مغز سر  
 چنین تادر دژ یکی حمله برد  
 در دژ بیستند و از باره تیر  
 بگفتند کای مرد بازورو هوش  
 پدر نام تو چون بزادی چه کرد  
 دریغست رنج اندرین شارسان  
 چو تور فریدون از ایران براند  
 یکی باره افکند ازینگونه پی  
 جر آورد ازینسان بافسون و رنج  
 جسی رنج بردند مردان مرد  
 قید کس بدین شارسان پادشا

بسر بر سپهر بلا گشته شد  
 که لختی عنانت بیاید بسود  
 بجنبان عنان با سواری دویست  
 سخن بر تهمتن همه بر گشاد  
 ندانست لشکر فراز از نشیب  
 که سیل اندر آید ز کوه سیاه  
 بسی سرکش از جنگ بر گشته دید ۶۸۴۰  
 کنون رزمرا بر تو آرم بسر  
 بر آن بارور خسروانی درخت  
 که آید مگر بر یل شیر گیر  
 فرو ماند کافور پر خاشخو  
 همان از کمندش بدزدید یال  
 فرو ماند کافور بر جای کند  
 که برهم شکستش سرو تر گویال  
 یفتاد کافور پر خاشخو  
 بزرگان نبودند پیدا ز خرد  
 فرو ریختند از پی دارو گیر ۶۸۵۰  
 برین گونه پیلی پلنگینه پوش  
 کمند افکنی یا سپهر نبرد  
 که داننده خواندش پیکارسان  
 ز هر گونه دانندگانرا بخواند  
 ز سنگ وز چوب وز خشت وز نی  
 بیالود رنج و تهی کرد گنج  
 کزین باره دژ بر آرند گرد  
 برین رنج بردن ندارد بها



سلیحست و هم پوشش و خوردنی  
 اگر سالیان رنج و رزم آوری  
 نیامد برین باره بر منجنیق  
 چو بشنید رستم پر اندیشه شد  
 یکی رزم بودش نه بر آرزوی  
 بیك روی گودرز و یكروی طوس  
 بیك روی بر لشکر زابلی  
 ز بالا همه سنگ و باران تیر  
 جهان دیده رستم کمان بر گرفت  
 هر آنکس که از باره سر بر زدی  
 ابا مغز پیکان همی راز گفت  
 پی باره زان پس بکندن گرفت  
 ستونها نهادند زیر اندرش  
 چو نیمی ز دیوار دژ کنده شد  
 فرود آمد آن باره تور کرد  
 بفرمود رستم که جنگ آورید  
 گوان از پی گنج و فرزند خویش  
 همه سر بدادند یکر بباد  
 دلیران پیاده شدند آن زمان  
 برفتند با نیزه داران بهم  
 دم آتش تیز و باران تیر  
 چو از باره دژ به بیرون شدند  
 در دژ بیست آنزمان جنگجوی  
 چه مایه بکشتند و چندان اسیر  
 بسی زر و سیم و گرانمایه چیز

بزیر اندرون راه آوردنی  
 نباشد بدستت بجز داوری ۱۸۶۰  
 ز افسون تور و دم جاثلیق  
 دل رزم جویش چو یک ییشه شد  
 سپاه اندر آورد بر چار سوی  
 پس پشت او پیل بابوق و کوس  
 زره دار با خنجر کابلی  
 فرو ریختندی بر آن گرد گیر  
 همه دژ برو مانده اندر شگفت  
 زمانه سرش را همی در زدی  
 بید ساز گاری همیگشت جفت  
 ز دیوار مردم فکندن گرفت ۱۸۷۰  
 بیا لود نقط سپاه از برش  
 بچوب اندر آتش پراکنده شد  
 ز هر سو سپاه اندر آمد بگرد  
 کمانها و تیر خدنگ آورد  
 همان از پی بوم و پیوند خویش  
 گرامی تر آن کو ز مادر نژاد  
 سپرها گرفتند و تیر و کمان  
 به پیش اندرون بیژن و گستم  
 هزیمت بود زین سپس نا گزیر  
 گریزان و گریان بهامون شدند ۱۸۸۰  
 بتاراج و کشتن نهادند روی  
 بیردند از شهر برنا و پیر  
 ستور و غلام و پرستار نیز



از آنجا بردند ایران سپاه  
 تهمتن بیامد سر و تن بشست  
 ز پیروز گشتن نیایش گرفت  
 بایرانیان گفت با کردگار  
 به پیروزی اندر نیایش کنید  
 بزرگان به پیش جهان آفرین  
 چو از یاد یزدان پرداختند  
 که هر کس که چون تو نباشد بجنگ  
 تن پیل و این زهره و چنگ شیر  
 تهمتن چنین گفت کاین زور و فر  
 شما سر بسر بهره دارید ازین  
 بفرمود تا گئو با ده هزار  
 شود تازیان تا بمرز ختس  
 چو بنمود شب جعد زلف سیاه  
 بشد گئو با آن سواران جنگ  
 بدانگه که خورشید بنمود تاج  
 ز توران بیامد سر افراز گئو  
 بسی خوبچهره بتان طراز  
 فرستاد بهری بنزدیک شاه  
 وزانپس چو گودرز و چون طوس و گئو  
 ابا بیژن و گئو برخاستند  
 چنین گفت گودرز کای سرفراز  
 شاید که بی آفرین تو لب  
 همیشه بزی شاد و روشنروان  
 ترا داد یزدان بپاکی نژاد

بسوی بنه بر گرفتند راه  
 به پیش جهان آفرین شد نخست  
 جهان آفرین را ستایش گرفت  
 بیاید نهان بهتر از آشکار  
 بر آن نیکوئیها ستایش کنید  
 همه بر نهادند سر بر زمین  
 بر آن نامدار آفرین ساختند ۶۸۹۰  
 نشستن به آیدش با نام و ننگ  
 زمانی نباشی ز پیکار سیر  
 یکی خلعتی باشد از دادگر  
 نه جای گله است از جهان آفرین  
 سپر دار و برگستوان و ر سوار  
 نماند که ترکان شوند انجمن  
 از اندیشه خمیده شد پشت ماه  
 سه روز اندرین تاختن شد درنگ  
 برآمد نشست از بر تخت عاج  
 گرفته بسی نامداران نیو ۶۹۰۰  
 گرانمایه اسبان و هرگونه ساز  
 ببخشید دیگر همه بر سپاه  
 چو گسته هم و رهام و شیدوش نیو  
 یکی آفرین نو آراستند  
 جهان را بمهر تو آمد نیاز  
 گشائیم ازین پس بروز و شب  
 همیشه خرد پیر و دولت جوان  
 کسی چون تو از پاک مادر نژاد



تو گوئی که یزدان شمارا سپرد  
 پدر بر پدر تا پسر بر پسر  
 همی بی نیازی و نیک اختری  
 خداوند گیتی پناه تو باد  
 ز نام تو تا جاودان یاد باد  
 کسی کو به پیمود روی زمین  
 بیکجای ازین بیش لشکر ندید  
 ز شاهان و پیلان و از تخت عاج  
 ستاره بران دشت نظاره بود  
 بگشتیم گرد دل ایدر بسی  
 خروشان بدیم از دم ازدها  
 توئی تاج ایران و پشت سران  
 مکافات این کار یزدان کناد  
 پیاداش تو نیستمان دسترس  
 بزرگیت هر روز افزونترست  
 ز یزدان ترا مزد بسیار باد  
 چوبشنید رستم دلش شاد گشت  
 تهمتن بریشان گرفت آفرین  
 بدیشان چنین گفت کای مهتران  
 مرا پشت از آزادگانست راست  
 رخم تازه از زیب چهر شماست  
 وزانپس چنین گفت کاید سهر روز  
 چهارم سوی جنگ افراسیاب  
 برانیم لشکر بر آن بوم و بر  
 برین بر نهادند و بر خاستند

هم از دیگران نام مردی ببرد  
 مبادا که این گوهر آید بسر ۶۹۱۰  
 ابر مهتران جهان سروری  
 زمین و زمان نیکخواه تو باد  
 زمانه بتخت تو آباد باد  
 جهان دید و آرام و پر خاش و کین  
 نه از موبد سالخورده شنید  
 ز مردان و اسبان و از گنج و تاج  
 که این لشکر از جنگ بیچاره بود  
 ندیدیم درمان این از کسی  
 کمان تو آورد ما را رها  
 سرافراز و ما پیش تو کهتران ۶۹۲۰  
 که چهر تو پیوسته خندان کناد  
 زبانمان پر از آفرینست و بس  
 هنر مند جنگ تو یک لشکرست  
 سروش خجسته ترا یار باد  
 روانش زدرد و غم آزاد گشت  
 که آباد بادا بگردان زمین  
 سر افراز و بیدار و کند آوران  
 دل روشنم بر زبانم گواست  
 روانم فروزان ز مهر شماست  
 بباشیم شادان و گیتی فروز ۶۹۳۰  
 برانیم و آتش بر آریم از آب  
 بسازیم یکباره زیر و زبر  
 می و رود و رامشگران خواستند



## آگاهی یافتن افراسیاب از آمدن رستم

چو آگاهی آمد بافراسیاب  
دلش زین سخن پر زتیمار شد  
همی گفت پیکار او کار کیست  
که یارد شدن پیش او رزمخواه  
وزانپس بلشکر به آواز گفت  
ز ترکان نبینیم همتای اوی  
چنین گفت لشکر بافراسیاب  
تو آنی که از خاک آوردگاه  
سلیحست بسیار و مردان و گنج  
ز جنگ سواران تو غمگین مشو  
چنان دان که رستم هم از آهنت  
سخنهای کوتاه ازو شد دراز  
سر او ز ابر اندر آور بخاک  
نه کیخسرو آباد ماند نه تخت  
نگه کن بدین لشکر نامدار  
ز بهر بر و بوم و پیوند خویش  
همه سر بسر تن بکشتن دهیم  
چو بشنید افراسیاب این سخن  
ز بوم نیاگان و از بهر خویش  
چنین داد پاسخ که من ساز جنگ  
سر زابلی را بروز نبرد  
نمانم که کیخسرو از بخت خویش  
نبیره ز اندیشه چون کم شود  
نبیره نمانم نه پر خاش جوی

که رستم سوی جنگ دارد شتاب  
همه پرنیان بر تنش خار شد  
سپاهست بسیار و سالار کیست  
که از تف تیغش نگردد تباه  
که باوی که داریم در جنگ جفت  
که در رزم گیرد همی جای اوی  
که چندین سراز جنگ رستم متاب ۶۹۴۰  
همی موج خون اندر آری بماه  
دل از جنگ جستن چه داری برنج  
نگه کن برین نامداران گو  
اگر چه دلیرست هم یکتست  
تو با لشکری چاره او بساز  
از آنپس ز شاه و ز ایران چه باک  
بایران نه بوم و نه شاخ درخت  
جوانان شایسته کارزار  
زن و کودک خرد و فرزند خویش  
از آن به که کشور بدشمن دهیم ۶۹۵۰  
فراموش کرد آن نبرد کهن  
یکی تازه اندیشه افکند پیش  
به پیش آورم چون شود کار تنگ  
بجنگ دراز اندر آرم بگرد  
بود شاد و پدرام بر تخت خویش  
بمرز نیا هدیه رستم شود  
بشمیر بنشانم این گفتگوی



برو سرکشان آفرین خواندند  
 یکی شیر دل بود فرغار نام  
 سپهد ازو جنگها دیده بود  
 ز بیگانگان جای پردخت کرد  
 هم اکنون برو سوی ایران سپاه  
 سوارش نگه کن که چندست و چون  
 دگر نامداران پر خاشجوی  
 سلیح آور و نیزه دار و سوار  
 ز پیلان جنگی و مردان کین  
 چو فرغار برگشت و آمد براه  
 غمی شد دل مرد دیهیم جوی  
 فرستاد و فرزند را پیش خواند  
 بشیده چنین گفت کای پر خرد  
 چنان دان که آن لشکر بشمار  
 سپهدارشان رستم شیر دل  
 چو کاموس و منشور و خاقان چین  
 دگر کندر و سنگل آناه هند  
 به پیروزی رستم شیر گیر  
 چهل روز با لشکر آویز بود  
 سر انجام رستم بخم کمند  
 سواران و گردان هر کشوری  
 سلیح و هیونان و اسبان و تاج  
 بدین کشور آمد کنون زین نشان

که جاوید شادان و به روز باش  
 سر افراز و کام آور و تندرست

سر افراز را سوی کین خواندند  
 قفس دیده و تیز جسته ز دام  
 بهر جای او را پسندیده بود ۶۹۶۰  
 بفرغار گفت ای گرانمایه مرد  
 نگه کن بدین رستم رزمخواه  
 که دارند ازین مرز ما رهنمون  
 نگه کن که چندند و بر چند روی  
 ز نام آوران کیست اندر شمار  
 بد و نیک گردان ایران به بین  
 بکار آگهی شد بایران سپاه  
 به بیگانگان هیچ نمود روی  
 بسی راز شایسته با او براند  
 سپاه تو تیمار تو کی خورد ۶۹۷۰  
 که آمد برین رزم چندین سوار  
 که از خاک سازد بشمشیر گل  
 گهار و چو فرطوس با آفرین  
 سپاهی ز کشمیر تا رود سند  
 بکشتند و بردند چندهین اسیر  
 گهی رزم و گه روی پرهیز بود  
 ز پیل اندر آوردشان کرد بند  
 ز هرسو که بد از بزرگان سری  
 بایران فرستاد با تخت عاج  
 همه نامداران و گردنکشان ۶۹۸۰

همه ساله با بخت پیروز باش  
 تو بازور بادی بد اندیش سست



من ایدر نمانم بسی گنج و تخت  
کنون هرچه گنجست و تاج و کمر  
فرستم همه سوی الماس رود  
هراسانم از رستم تیز چنگ  
بمردم نماند بروز نبرد  
ز نیزه نترسد نه از تیر و تیغ  
تو گوئی که از روی و از آهنت  
سلیحت چندان برو روز کین  
زره دارد و جوشن و خود و بیر  
نه برتابد آهنگ او زنده پیل  
یکی کوه زیرش بکردار باد  
تگ آهوان دارد و هول شیر  
سخن گویم از زوکنی خواستار  
مرا با سوارش بسی بود جنگ  
سلیح نیامد برو کار گزر  
کنون آزمون را یکی کارزار  
گر ایدونکه یزدان بود یارمند  
نه ایران بمانیم و نی شهریار  
و گر دست رستم بود روز جنگ  
شوم تا بدان روی دریای چین  
بترسم من ای پور جان پدر  
بدوشیده گفت ای خردمند شاه  
ترا فرو برزست و فرزاندگی  
نباید ترا پند آموزگار  
چو پیران و هومان و فرشیدورد

که گردان شدست اندرین کاربخت  
هم از طوق زرین و زرین سپر  
نه هنگام نازست و رود و سرود  
تن آسان که باشد بکام نهنگ  
نیچد ز زخم و نالد ز درد  
و گر گرز بارد برو بر زمیغ  
نه مردم نژادست کاهریمنست  
که سیر آید از بار پشت زمین  
بگرد بکردار غرنده ابر  
نه کشتی سلاحش بدریای نیل ۶۹۹۰  
تو گوئی که از چرخ دارد نژاد  
بدریا و کوه اندر آید دلیر  
بدریا چو کشتی بود برگذار  
یکی جوشنستش ز چرم پلنگ  
بسی آزمودم به تیر و تبر  
بسازیم تا چون بود روزگار  
بگردد بباست چرخ بلند  
سرآید مگر بر من این کارزار  
نسازم من ایدر فراوان درنگ  
بدومانم این مرز توران زمین ۷۰۰۰  
ازین بیوفا چرخ بیداد گزر  
انوشه بزی تا بود تاج و گاه  
نژاد و دل و بخت و مردانگی  
نگه کن برین گردش روزگار  
چو کلباد و نستین اندر نبرد



شکسته سلیح و گسسته دلند  
 ندارند نیروی آویختن  
 بخوان شان و دل را بنو تیز کن  
 تو بر باد این جنگ کشتی مران  
 ز شاهان گیتی نبرده توئی  
 بجان و سر شاه توران سپاه  
 که از کار کاموس و خاقان چین  
 سوی گنگ باید کشیدن سپاه  
 ز چین و ز ماچین سپه خواستن  
 چو این گفته شد رفت تاجای خواب  
 شب تیره بگشاد چشم دژم  
 جهان گشت برسان مشک سیاه  
 بیامد بنزدیک افراسیاب  
 چنین گفت کز بارگاه بلند  
 سراپرده‌ای سبز دیدم بزرگ  
 یکی ازدها فش درفشی بیای  
 زده خیمه بر پیش پرده سرای  
 بخیمه درون ژنده پیل ژیان  
 یکی بور ابرش به پیشش بیای  
 فروهشته از کوهه زین لگام  
 سپهدار چون طوس و گودرز و گیو  
 گرازه طلایه است با گسته‌م  
 غمی شد ز گفتار فرغار شاه  
 که آمد سپهدار پیران چو گرد  
 ز گفتار فرغاز چندی بگفت

ز بیم و ز غم جان زتن بگسلند  
 ز دشمن نیارند خون ریختن  
 بردشمنان لشکر انگیز کن  
 چو دانی که آمد سپاهی گران  
 جهان دیده و کار کرده توئی ۷۰۱۰  
 بخورشید و ماه و بتخت و کلاه  
 دلم گشت پر درد و سر پرز کین  
 نباید سوی رزم کردن نگاه  
 وزانپس سوی کینه آراستن  
 دلی پرز کین و سری پرشتاب  
 ز غم پشت ماه اندر آمد بخم  
 چو فرغار برگشت از ایران سپاه  
 شب تیره هنگام آرام و خواب  
 برفتم بر رستم دیو بند  
 سواری بکردار درنده گرگ ۷۰۲۰  
 توگفتی همی اندر آید زجای  
 فراوان درفش بزرگان بیای  
 میان تنگ بسته چو بیر بیان  
 نه آرام دارد توگوئی بجای  
 بفتراک بر حلقه اش خم خام  
 فریبرز و گرگین و شیدوش نیو  
 که با بیژن و گیو باشد بهم  
 کس آمد بر پهلوان سپاه  
 بزرگان و گردان روز نبرد  
 که تا کیست باوی به پیکار جفت ۷۰۳۰



بدو گفت پیران که مارا ز جنگ  
ز بهر بر و بوم و فرزند خویش  
چو پاسخ چنین یافت افراسیاب  
به پیران بفرمود تا با سپاه  
ز پیش سپهدار بیرون شدند  
خروش آمد ازدشت و آوای کوس  
سپه بود چندان که گفتی جهان  
تیره زنان نعره برداشتند

### نامه افراسیاب به پولادوند

از ایوان بدشت آمد افراسیاب  
به پیران بگفت آنچه بایست گفت  
ز یگانه خیمه پرداختند  
دیر جهان دیده را خواند و گفت  
یکی نامه نزدیک پولادوند  
نخست آفرین کن بدادار پاک  
خداوند کیوان و گردان سپهر  
دگر آفرین کن بدان نیوبند  
بگویش که مارا چه آمد به پیش  
وزین نامور پر هنر مهتران  
ز کار نیره بگویش همه

چه چاره است جز جستن نام و ننگ  
بکوشیم و از بهر پیوند خویش  
گرفت اندر آن جنگ جستن شتاب  
روان شد بر رستم کینه خواه  
همه رزم را سوی هامون شدند  
جهان شد ز گرد سپه آبنوس  
همی گردد از گرد یکسر نهان  
همی پیل بر پیل بگذاشتند

همیکرد در جنگ جستن شتاب  
زدشت اندر آمد بسوی نهفت ۷۰۴۰  
نویسنده را پیش بنشاختند  
که راز بزرگان بیاید نهفت  
بیارای و از راز بگشای بند  
کزوئیم پیروز و هم زو هلاک  
خداوند ناهید و رخشنده مهر  
سپهدار فرخنده پولادوند  
ازین نامور مرد پرخاش کیش  
زطوس و زگودرز و کند آوران  
خداوند آن مرز و شاه رمه

❁ اگر شیر یکره بجست از شکار  
جهان گاه نازست و گاهی کداز  
کسی کو بود شاه دیهیم جوی  
گاهی بشکندش گهی بشکند  
کنون گر بود یارگردان سپهر

نباید بدان کار بد سوگوار  
کهی زونشیب است و گاهی فراز  
ز هر گونه ای کارش آید بروی  
نباید که از جنگ دل برکند  
نیوشد ز ما بخت فرخنده چهر



پیروردم اورا چو جان ارجمند  
 اگر یارمندست چرخ بلند  
 بسی لشکر از مرز سقلاب و چین  
 بسی بوم و برها که ویران شدست  
 سپاهی سراسر بکردند اسیر  
 سپاهیست برسان کوه روان  
 چو گودرز جنگی و چون گیو و طوس  
 چو رستم بدست تو گردد تباه  
 همه رنج این مرز ازو است و بس  
 گر او را بدست تو آید زمان  
 من از پادشاهی آباد خویش  
 دگر نیمه دیهیم و گنج آن تست  
 شود نام تو بر بعالم بلند  
 نهاند بر نامه بر مهر شاه  
 کمر بست شیده به پیش پدر  
 بکردار آتش ز یم گزند  
 برو آفرین کرد و نامه بداد  
 که رستم بیامد ز ایران بجنگ  
 بر آورد از آن مرز با ارزدود  
 ببند اندر آورد کاموس را  
 ببازو کمند و بتن چرم شیر  
 ز توران بایران برد خاکرا

که از باد نامد برو برگزند ۷۰۵۰  
 بیاید برین مرز پولادوند  
 نگونسار و پیچان شدند اندرین  
 همه از دلیران ایران شدست  
 بکردند توران چو دریای قیر  
 سپهدارشان رستم پهلوان  
 بابر اندر آرند آوای کوس  
 نیابد سپه اندرین مرز راه  
 تو باش اندرین کار فریاد رس  
 شود رام روی زمین بیگمان  
 نه برگیرم از گنج يك نیمه بیش ۷۰۶۰  
 که امروز پیکار و رنج آن تست  
 بتوران زمین مهتر ارجمند  
 چو برزد سراز برج خرچنگ ماه  
 فرستاده او بود و تیمار بر  
 بیامد بنزدیک پولادوند  
 همه کار رستم بدو کرد یاد  
 سپهد هژبر و سپاهش پلنگ  
 که هرگز مبادا برو بر پردرود  
 چو خاقان و منشور و فرطوس را  
 ز پیکار هرگز نگشتست سیر ۷۰۷۰  
 چه گوئیم آن گرد ناپاک را

به پیکار و کین رسم و داد آورد  
 نخواهد که ماند سر و گنج من  
 فرستد بوی-رانی کشوری

کنون چون نیا را بیاد آورد  
 و گر او بیاداش آن رنج من  
 همی هر زمان دمدم لشکری



تبه گشت ما را همه کار ازوی  
 یکی پادشا بود پولادوند  
 دران کوه چین اندرون جای اوی  
 ابا لشکری کشن و مردان جنگ  
 کنارنگ با موبدانش بخواند  
 بدیشان بگفت آنچه در نامه بود  
 بفرمود تا کوس بیرون برند  
 سپاه انجمن کرد و گردان دیو  
 درفش از پس و پیش پولادوند  
 فرود آمد از کوه و بگذاشت آب  
 تبیره برآمد ز درگاه شاه  
 ببر درگرفتش جهان دیده مرد  
 بگفتش که تیمار ترکان ز کیست  
 خرامان بایوان خسرو شدند  
 سخن راند هرگونه افراسیاب  
 ز خون سیاوش که بردست اوی  
 ز خاقان و منشور و کاموس گرد  
 بگفت آنکه این رنجم ازیکتن است  
 نیاید سلیحم برو کار گر  
 بیابان سپردی و راه دراز  
 پراندیشه شد جان پولادوند  
 چنین داد پاسخ بافراسیاب  
 گر آنست رستم که مازندران  
 بدرید پهلوی دیو سپید  
 مرا نیست پایاب در جنگ اوی

نماند بتوران ازو رنگ و بوی  
 رسیده منش تا بچرخ بلند  
 نبود اندر آن بوم همتای اوی  
 سپهد نهنگ و سپاهش پلنگ  
 ز هرگونه ای داستانها براند  
 جهانگیر و برنا و خود کامه بود  
 سراپرده را سوی هامون برند  
 برآمد ز گردان لشکر غریو  
 سپردار با ترکش و با کمند ۷۰۸۰  
 بیامد بنزدیک افراسیاب  
 پذیره شدندش سران سپاه  
 ز کار گذشته بسی یاد کرد  
 سرانجام و درمان این کار چیست  
 برای و باندیشه نو شدند  
 ز کار درنگ وز بهر شتاب  
 چه آمد زیرخاش و از گفتگوی  
 گذشته سخنها برو بر شمرد  
 که او را پلنگینه پیراهن است  
 بر آن بیرو آن خود و چینی سپر ۷۰۹۰  
 کنون چاره کار ما را بساز  
 که آن بند را چون شود کار بند  
 که در جنگ چندین نباید شتاب  
 تبه کرد و بستد بگرز گران  
 جگرگاه پولاد غندی و بید  
 نیارم بید کردن آهنگ اوی



تن و جان من پیش رای تو باد  
 من اورا یکی چاره سازم بچنگ  
 تو لشکر بر آغال بر لشکرش  
 یکی چاره سازم و گرنه بدست  
 ازو شاد شد جان افراسیاب  
 بدانکه که شد مست پولادوند  
 که من بر فریدون و ضحاک و جم  
 برهمن بترسید زاواز من  
 من این زابلی را بشمشیر تیز  
 چه رستم به پیشم چه یکمشت خاک

### رزم پولادوند با گیو و طوس

چو خورشید بنمود تابان درفش  
 تبیره بر آمد ز درگاه شاه  
 به پیش سپه بود پولادوند  
 چو صف بر کشیدند هر دوسپاه  
 تهمتن پیوشید ببر بیان  
 بر آشفست و بر میمنه حمله برد  
 از آن پس چو آن دید پولادوند  
 بر آویخت با طوس چون پیل مست  
 کمر بند بگرفت و اورا ز زین  
 به پیکار او گیو چون بنگرید  
 بر انگیخت از جای شبدیز را  
 بر آویخت با دیو چون شیرنر  
 کمندی بینداخت پولادوند  
 نگه کرد رهام و یژن ز راه

همیشه خرد رهنمای تو باد  
 بگردش بگردم بسان پلنگ  
 ز انبوه ما خیره گردد سرش  
 برو یال او را شاید شکست ۷۱۰۰  
 می روشن آورد و چنگ و رباب  
 چنین گفت با او بیانگ بلند  
 خورو خواب و آرام کردم دژم  
 وزین لشکر گردن افراز من  
 بر آورد گه بر کنم ریز ریز  
 ز کیخسرو و گیو و طوسم چه باک

معصفر شد آن پرنیانی بنفش  
 بابر اندر آمد خروش سپاه  
 بتن زورمند و بیازو کمند  
 هوا شد بنفش و زمین شد سیاه ۷۱۱۰  
 نشست از بر ژنده پیل ژیان  
 ز ترکان بیفکند بسیار گرد  
 ز فتراک بگشاد پیچان کمند  
 کمندی بیازو عمودی بدست  
 بر آورد آسان و زد بر زمین  
 سر طوس نوذر نگونسار دید  
 تن و جان بیاراست آوین را  
 زره دار با گرزۀ گاو سر  
 سر گیو گرد اندر آمد به بند  
 بدان زور و آن گرز و آن دستگاه ۷۱۲۰



برفتند تا دست پولاد وند  
 بزد دست پولاد بسیار هوش  
 دو گرد دلیر گرانمایه را  
 بخاك اندر افکند و بسپرد خوار  
 بیامد بر اختر **ك**کاویان  
 درفش اندر آمد بخاك اندرون  
 خروشی بر آمد ز ایران سپاه  
 فریبرز و گودرز و گردنکشان  
 بگفتند با رستم **ك**کینه خواه  
 بزین بر یکی نامداری نماید  
**ك**که تفکند بر خاك پولادوند  
 همه رزمگه سر بسر ماتم است  
 وزانپس خروشدن و ناله خاست  
 گمانی چنان برد گودرز پیر  
 که گمشد ز گودرز هردو پسر  
 که چندین نیره پسر داشتم  
 برزم اندرون پیش من کشته شد  
 جوانان من کشته من پیر سر  
 دریغا ازان نو جوانان من  
 کمر بر گشاد و کله برگرفت

### رزم رستم با پولادوند

چوبشنید رستم دژم گشت سخت  
 بیامد بنزدیک پولادوند  
 غمی گشت از آن چار گرد دلیر  
 سپه را همه بیشتر خسته دید

به بندند هر دو بخم **ك**کمند  
 برانگیخت اسب و برآمد خروش  
 سر افراز شیر گرانسایه را  
 نظاره بران دشت چندان سوار  
 بخنجر بدو نیمه گردش میان  
 بیودند ایرانیانش زبون  
 نماند ایچ گرد اندر آوردگاه  
 چودیدند از آن دیو جنگی نشان  
**ك**که پولادوند اندرین رزمگاه  
 زگردان لشکر سواری نماید ۷۱۳۰  
 بگرز و بخنجر به تیر و کمند  
 بدین کار فریاد رس رستم است  
 زقلب و چپ لشکرو دست راست  
 ز رهام وز بیژن شیرگیر  
 بنالید بر داور داد گر  
 همی سر ز خورشید بگذاشتم  
 چنین اختر و روز برگشته شد  
 مرا شرم باد از کلاه و کمر  
 چنین خیره شد بخت خندان من  
 بزاری خروشدن اندر گرفت ۷۱۴۰

بلرزید بر سان شاخ درخت  
 ورا دید بر سان کوهی بلند  
 چو گوران و دشمن بکردار شیر  
 وزان روی پر خاش پیوسته دید



بدل گفت کین روز ما تیره گشت  
 همانا که بر گشت پیکار ما  
 یکی آنکه امروز من کاهلم  
 دگر آنکه آن دیو ناسازگار  
 بیفشرد ران رخس را تیز کرد  
 بدو گفت کای دیو ناسازگار  
 چو آواز رستم بگردان رسید  
 همیگفت کای کردگار جهان  
 بمن باز ده زور لشکر شکن  
 مرا چشم اگر تیره گشتی بجنگ  
 کزینسان برآمد ز ایران غریو  
 پیاده شده گیو و رهام و طوس  
 تبه گشت اسب بزرگان بتیر  
 بر آویخت با دیو پولادوند  
 بدزدید یال آن نبرده سوار  
 چو نامد کمند تهمتن بکار  
 بدو گفت پولادوند ای دلیر  
 که بگریزد از پیش تو ژنده پیل  
 نگه کن کنون آتش جنگ من  
 ازین پس نیابی ز شاهت نشان  
 نه بینی زمین زین سپس جزب خواب  
 تنت را بدوزم به پیکان تیر  
 چنین گفت رستم به پولادوند  
 ز جنگ آوران تیز گویا مباد  
 تو گرچه دلیری و گر سرکشی

سر نامداران ما خیره گشت  
 غنوده شد آن بخت بیدار ما  
 و گر نه سرانشان ز تن بگسلم  
 بتن سهمناکست و چیره سوار  
 بر آشفست و آهنگ آویز کرد  
 به بینی کنون گردش روزگار ۷۱۵۰  
 سپید یلان را پیاده بدید  
 توئی بر تر از آشکار و نهان  
 بمن دیو لشکر شکن بر شکن  
 بهستی ز دیدار این روز تنگ  
 ز هومان و پیران و این نره دیو  
 چو بیژن که بر شیر کردی فسوس  
 پیاده بر آویخته خیره خیر  
 بینداخت آن تاب داده کمند  
 بترسید و سیر آمد از کارزار  
 برون کرد سر زان خم تابدار ۷۱۶۰  
 جهان دیده و نامبردار شیر  
 به بینی کنون موج دریای نیل  
 کمند و دل و زور و آهنگ من  
 نه از نامداران و گردنکشان  
 سپاهت سپارم بافراسیاب  
 نه بیند دگر چشم تو زال پیر  
 که تا چند این بیم و تهدید و بند  
 چو باشد دهد بیگمان سر بیاد  
 نه سامی نه گر شاسب گردنکشی



چو بشنید پولادوند این سخن  
 که هر کو به بیداد جوید نبرد  
 گر از دشمنت بدرسد یا زدوست  
 همان رستمست اینکه مازندران  
 بدو گفت کای مرد جنگ آزمای  
 بگشتند و ازدشت برخاست گرد  
 عمودی بزد بر سرش پیلتن  
 چنان تیره شد چشم پولادوند  
 بیچید از آن درد بردست راست  
 تهمتن بدان بد که مغز سرش  
 چو پولادوند از بر زین بماند  
 که ای برتر از گردش روزگار  
 گرین گردش جنگ من داد نیست  
 و افراسیابست بیداد گر  
 روانیست کز دست پولادوند  
 که گر من شوم کشته بردست اوی  
 نه مرد کشاورز و نه پیشه ور  
 چنین گفت رستم به پولادوند  
 دو دستت ببايد عنان سیاه  
 چنین پاسخ آورد پولادوند  
 بگفتند و با یکدگر جنگجوی  
 بر آورد پولاد تیغی بنفش  
 به پولاد چینی نبند کارگر  
 یکی خنجر آورد پولادوند  
 به ببر بیان بر نبند کارگر

بیاد آمدش گفتهای کهن ۷۱۷۰  
 جگر خسته باز آید و روی زرد  
 بدو نیک را داد دادن نکوست  
 شب تیره بستد بگزر گران  
 چه باشیم برخیره چندی بیای  
 دو پیل زیان و دو شیر نبرد  
 که بشنید آوازش آن انجمن  
 که دستش عنانرا نبند کار بند  
 چنین گفت کاین روز روزبلاست  
 زدو گوش ریزد همی بر برش  
 تهمتن جهان آفرین را بخواند ۷۱۸۰  
 جهاندار و مینا و پروردگار  
 روانم بدان گیتی آباد نیست  
 تو مستان زمن زورو دست هنر  
 روان مرا بر گشائی ز بند  
 بایران نماند یکی جنگجوی  
 نه خالو نه کشور نه بوم و نه بر  
 که از گرزگردان چه دیدی گزند  
 پیاده شو ای دیو و زنهار خواه  
 کزین گرز بر من نیامد گزند  
 زکینه بروی اندر آورده روی ۷۱۹۰  
 بزد بر سر رستم تاج بخش  
 فرو ماند فولاد پر خاشخار  
 ز الماس با چاره و رنگ و بند  
 پر از خون شده دیو را زو جگر



چو تیغش برستم نیامد بکار  
غمی گشت پولاد از آن یال و سفت  
که این مردری ببر و خفتان جنگ  
سلیحی دگر پوش تا من همان  
چنین گفتم رستم که این روی نیست  
نگردانم این آلت کارزار  
بگشتند بار دگر هر دوان  
نیامدش گرز گران کارگر  
بدو گشت پولاد جنگی نبرد  
گرت رای بیند چو شیر زیان  
بکشتی بگردیم با یکدگر  
بدان تا کرا بر دهد روزگار  
بدو گشت کای دیو ناسازگار  
همی همچو روباه بند آوری  
بکشتی همی بند و افسون کنی  
بگفت و فرود آمد از پشت رخس  
بدین بر نهادند هر دو سخن  
که یاری نیاید کس از هر دوروی  
ازان پس زاسبان فرود آمدند

### کشتی گرفتن رستم و پولادوند

بکشتی گرفتن نهادند روی  
بپیمان که از هر دو رویه سپاه  
میان سپه نیم فرسنگ بود  
که پولادوند و تهمتن بهم  
همی دست سودند بر یکدگر

بر آشت از خشم با روزگار  
دگر باره با رستم زال گشت  
بینداز و این مغفر تیره رنگ  
دگر پوشم و پیشت آیم دمان  
ره آب گردان بدین جوی نیست  
تو نیز اینکه داری همیدون بدار ۷۲۰۰  
گرانمایه پولاد با پهلوان  
بران ببر و خفتان پولاد بر  
بکشتی پدید آید از مرد مرد  
بکشتی به بندیم هر دو میان  
بگیریم هر دو دوال کمر  
که برگردد آزرده از کارزار  
بزخم دلیران نه ای پایدار  
چه سودست هم سر به بند آوری  
که تاجنبر از یال بیرون کنی  
دل دیو از بیم او گشت پخش ۷۲۱۰  
یکی سخت پیمان فکندند بن  
بجنگ دلیران پر خاشخوی  
زمانی بر آسودگی دم زدند

دو گرد سرافراز و دو جنگجوی  
بیاری نیاید کسی کینه خواه  
ستاره نظاره بر آن جنگ بود  
بر آویختند آن دوشیر دژم  
گرفته دو جنگی دوال کمر



چو شیده بر و یال رستم بدید  
 پدر را چنین گفت کین زورمند  
 هم اکنون باین زور واین دستبرد  
 نبینی ز گردان ما جز گریز  
 چنین گفت با شیده افراسیاب  
 برو تا ببینی که پولادوند  
 بترکی بیاموز و راهش نمای  
 بگویش که چون او بزیر آوری  
 چنین گفت شیده که پیمان شاه  
 چو پیمان شکن باشی و تیز مغز  
 تو این آب روشن مگردان سیاه  
 بدشنام بگشاد خسرو زبان  
 بدو گفت اگر دیو پولادوند  
 نماند برین رزمگه زنده کس  
 عنان برگرائید و آمد چو شیر  
 نگه کرد پیکار دو پیل مست  
 پیولاد گفت ای سرافراز شیر  
 بخنجر جگرگاه او بر شکاف  
 نگه کرد گیو اندر افراسیاب  
 برانگیخت اسب و بیامد دمان  
 برستم چنین گفت کای جنگجوی  
 نگه کن به پیمان که افراسیاب  
 بیامد همی تا دل افروزدش  
 بدو گفت رستم کزینم چه باک  
 تو زیدر برو زانکه جنگی منم

یکی باد سرد از جگر برکشید  
 که خوانی ورا رستم دیوبند ۷۲۲۰  
 بخاک اندر آرد سر دیو گرد  
 مکن خیره با چرخ گردان ستیز  
 که شد مغز من زین سخن پرشتاب  
 بکشتی همی چون کند دست بند  
 مگر پیلتن را در آرد ز پای  
 بشمشیر کن زان سپس داوری  
 نه این بود با او پیش سپاه  
 نیاید ز پیکار تو کار نغز  
 که عیب آورد بر تو بر عیب خواه  
 بر آشفت و شد با پسر بدگمان ۷۲۳۰  
 از این مرد بدخواه یابد گزند  
 ترا از هنر ها زبانست و بس  
 به آوردگاه دو مرد دلیر  
 خروشان چو رعد و بسان دودست  
 بکشتی گر آری تو او را بزیر  
 هنر باید از کار کرده نه لاف  
 بدان خیره گفتار و چندان شتاب  
 چو بشکست پیمان همی بدگمان  
 چه فرمان دهی که ترانرا بگوی  
 چنین خیره بشکست و چندین شتاب ۷۲۴۰  
 بکشتی همی خنجر آموزدش  
 نترسم ز کس جز ز یزدان پاک  
 بکشتی گرفتن درنگی منم



شما را چرا بیم باشد همی  
 هم اکنون سر و یال پولادوند  
 و گر نیست این جنگ رازور دست  
 گر ایدونکه این جادوی بیخرد  
 شما را زپیمان شکستن چه باک  
 وزان پس بیازید چون شیر چنگ  
 یکی زور بنمود و پولادوند  
 بگردن برآورد و زد بر زمین  
 خروشی برآمد زایران سپاه  
 بابر اندر آمد دم کمرنای  
 که پولادوندست بیجان شده  
 گمان برد رستم که پولادوند  
 همی استخوان تنش بگسلید  
 همی کرد رستم به سو نگاه  
 برخش دلیر اندر آورد پای  
 چو پیش صف ایل شیرگیر  
 ز خاک اندر آمد ابر پشت زین  
 گریزان بشد پیش افراسیاب  
 همه خرد در تن شده استخوان  
 فتاده در آن خاک تیره دراز  
 تهمتن چو پولاد را زنده دید  
 دلش تنگتر گشت و لشکر براند  
 بفرمود تا تیرباران کنند  
 ز یکدست بیژن دگر دست گویو  
 توگفتی که آتش بر افروختند

چنین دل بدو نیم باشد همی  
 بخاک اندر آرم ز چرخ بلند  
 دل من بخیره چه باید شکست  
 ز پیمان یزدان همی بگذرد  
 که او ریخت بر تارک خویش خاک  
 گرفت آن برویال جنگی نهنگ  
 بسان چناری زجا در بکند ۷۲۵۰  
 همی خواند بر کردگار آفرین  
 تبیره زنان برگرفتند راه  
 خروشدن سنج و هندی درای  
 بر آن خاک چون مار پیچان شده  
 ندارد بتن بر درست ایچ بند  
 رخ او شده چون گل شنبلیله  
 از اینسو و زانسو بهر دو سپاه  
 بماند آن تن ازدها را بجای  
 نگه کرد پولاد برسان تیر  
 توگفتی همی در نوردد زمین ۷۲۶۰  
 دلش پر ز خون و جگر پر ز تاب  
 چنان جسته از بیم رستم دوان  
 زمانی شده هوش ازان رزمساز  
 همه دشت لشکر پراکنده دید  
 جهان دیده گودرز را پیش خواند  
 هوا را چو ابر بهاران کنند  
 جهان دیده رهام و گر گین نیو  
 جهانرا بخنجر همی سوختند



باشکر چنین گفت پولادوند  
چرا سر همی داد باید بیاد  
سپه را به پیش اندر افکند و رفت

### گریختن افراسیاب از رستم

چنین گفت پیران به افراسیاب  
نگفتم که با رستم شوم دست  
زخون جوانی که بد زان گزیر  
چه باشی که با تو کس ایدر نماند  
همانا کز ایرانیان صد هزار  
پیش اندرون رستم شیرگیر  
ز دریا و دشت و بیابان و کوه  
چو مردم نماند آزمودیم دیو  
چو رستم بیامد ترا پای نیست  
بباید شدن تا بدان روی چین  
سپه را چنین صف کشیده بمان  
سپهد چنان کرد کوه راه دید  
درفشش بجا ماند و او خود برفت  
سپاه اندر آمد به پیش سپاه  
تهمتن باواز گفت آنزمان  
بکوشید و شمشیر و گرز آورد  
پلنگ آنزمان پیچد از کین خویش  
سپه سر بسر نعره برداشتند  
چنان شد در و دشت آورد گاه  
برفتند يك بهره زنهار خواه  
شد از بی شبانی رمه تال و مال

که بی تخت و بی گنج و نام بلند  
چرا کرد باید همی رزم یاد ۷۲۷۰  
ز رستم همی بند جانش بگفت

که شد روی کشور چودریای آب  
نشاید برین بوم ایمن نشست  
بخستی دل ما به پیکان تیر  
بشد دیو پولاد و لشکر براند  
فزونست برگستوان و ر سوار  
زمین پر زخون و هوا پر زتیر  
سپاه اندر آمد همه همگروه  
چنین جنگ و پیکار و چندین غریو  
بجز رفتن از پیش اورای نیست ۷۲۸۰  
گر ایدونکه گنجی بروی زمین  
خود و ویرگان سوی دریا بران  
همی دست از آن رزم کوتاه دید  
سوی چین و ماچین خرامید تفت  
زمین گشت برسان ابر سیاه  
که نیزه مدارید و تیر و کمان  
هنرها زبالا و برز آورد  
که نخجیر بیند به بالین خویش  
همی نیزه بر کوه بگذاشتند  
که از کشته جایی ندیدند راه ۷۲۹۰  
گریزان برفتند بهری براه  
همه دشت تن بود بی دست و یال



چنین گفت رستم که کشتن بسست  
 زمانی همی بار زهر آورد  
 همه جامه رزم بیرون کنید  
 چه بندی دل اندر سرای سپنج  
 زمانی چو آهرمن آید بجنگ  
 بی آزاری و خامشی برگزین  
 بجست اندران دشت چیزی که بود  
 سراسر فرستاد نزدیک شاه  
 وزان بهره خویشتن برگرفت  
 ببخشید دیگر همه بر سپاه  
 نشان خواست از شاه توران سپاه  
 نشانی ندادند برخشک و آب  
 همه جشنگاه و هم ایوان اوی  
 همه شهر آباد اورا بسوخت

### باز گشتن رستم با لشکر بدربار شاه

زمان هر زمان بهره هر کست  
 زمانی ز تریاک بهر آورد  
 همه خوب کاری بافزون کنید  
 که هرگز نداند بهی را ز رنج  
 زمانی عروسی پراز بوی و رنگ  
 که گوید که نفرین به از آفرین  
 ز سیم و زر و گوهر نابود  
 غلامان و اسبان و تیغ و کلاه ۸۳۰۰  
 همه افسر و مشک و عنبر گرفت  
 ز چیزی که بود اندران رزمگاه  
 زهر سو بجستند بیراه و راه  
 نه آگاهی آمد ز افراسیاب  
 بسویرانی آن نهادند روی  
 جهانی ز آتش همه بر فروخت

ز توران زمین بر نهادند رخت  
 بسی گنجها را بجست و بیافت  
 شتر یافت چندان و چندان گله  
 خروش آمد و ناله گاو دم  
 سوی شهر ایران نهادند روی  
 چو آگاهی آمد ز رستم بشاه  
 از ایران تبیره برآمد بابر  
 یکی شادمانی بد اندر جهان  
 دل شاه شد چون بهشت برین  
 بفرمود تا پیل بردند پیش

سلیح گرانمایه و تاج و تخت  
 خود و لشکرش سوی ایران شتافت  
 که از بارگی شد سپه بی گله  
 جرس بر کشیدند و روئینه خم ۷۳۱۰  
 سپاهی بر آن گونه با رنگ و بوی  
 خروش آمد از شهر و زبارگاه  
 که آمد خداوند کوپال و کبر  
 میان کمان و میان مهان  
 همی خواند بر کردگار آفرین  
 بجنبید کی خسرو از جای خویش



جهانی به آئین شد آراسته  
 همه یال پیل از کران تا کران  
 ز افسر سر پیلان پر نگار  
 بسی زعفران و درم ریختند  
 همه شهر آوای رامشگران  
 تهمتن چو تاج سرافراز دید  
 فرود آمد و برد پیشش نماز  
 گرفتش به آغوش در شاه تنگ  
 بسی آفرین خواند شاه جهان  
 بفرمود تا پیلتن بر نشست  
 همی گفت چندین چرا ماندی  
 بشه گفت رستم که ما یکزمان  
 چوطوس و فربرز و گودرز و گیو  
 پس شاه ایران همیراندند  
 زره سوی ایوان شاه آمدند  
 نشست از بر تخت زر شهریار  
 فربرز و گودرز و رهام و گیو  
 سخن گفت کیخسرو از رزمگاه  
 چنین گفت گودرز کای شهریار  
 می و جام و آرام باید نخست  
 نهادند خوان و بخندید شاه  
 بخوان برمی آورد و رامشگران  
 ز افراسیاب و ز پولادوند  
 وزان رزمهائی که از پیش آن  
 ز خاقان و کاموس و از اشکبوس

می و رود و رامشگران خواسته  
 پر از مشک بود و می و زعفران  
 ز گوش اندر آویخته گوشوار  
 ز بر مشک و عنبر همی بیختند ۷۳۲۰  
 نشسته زهرسو کران تا کران  
 جهانی سراسر پر آواز دید  
 پیرسید خسرو ز راه دراز  
 چنین تا برآمد زمانی درنگ  
 بدان نامور پهلوان مهان  
 گرفته همه راه دستش بدست  
 که برما زهر آتش افشاندی  
 نبودیم بی تو بدل شادمان  
 چو رهام و گرگین و فرهاد نیو  
 ز برشان همی گوهر افشاندند ۷۳۳۰  
 بدان نامور بارگاه آمدند  
 بنزدیک او رستم نامدار  
 نشستند بیا نامداران نیو  
 وزان رنج و پیکار توران سپاه  
 سخنها درازست ازین کارزار  
 پس آنگاه ازان کاریری درست  
 که ناهار بودی همانا براه  
 پیرش گرفت از کران تا کران  
 ز کشتی و از تاب داده کمند  
 میان یلان بود و کند آوران ۷۳۴۰  
 وزان لشکر کشن با پیل و کوس



بدو گفت گودرز کای شهریار  
اگر دیو و شیر آید از اژدها  
هزار آفرین باد بر شهریار  
چنان شاد شد زین سخن تاجور  
چنین داد پاسخ که ای پهلوان  
کسی کش خرد باشد آموزگار  
ازین پهلوان چشم بد دور باد  
ببودند یکهفته با می بدست  
سخنهای رستم بنای و برود

### بازگشتن رستم بسیستان

ز مادر نزاید چو رستم سوار  
ز چنگ درازش نیابد رها  
بویژه برین پهلوانمدار  
تو گفתי بکیوان برآورد سر  
جهانگیر و بیدار و روشن روان  
نگه داردش گردش روزگار  
همه زندگانش با سحر باد  
ازو شادمان تاج و تخت ونشست  
بگفتند بر پهلوانی سرود ۷۲۵۰

تهمتن بیگماه نزدیک شاه  
وزان پس چنین گفت باشهریار  
جهاندار با دانش و نیکخوست  
در گنج بگشاد شاه جهان  
زیاقوت و از تاج و انگشتری  
پرستار با افسر و گوشوار  
طبقهای زرین پر از مشک و عود  
برو بافته گوهر شاهوار  
بنزد تهمتن فرستاد شاه  
چو خسرو غمی شد ز راه دراز  
ورا کرد پدرود و زایران برفت  
سراسر جهان گشت بر شاه راست  
سر آوردم این رزم کاموس نیز  
گر از داستان یک سخن کم بدی  
دلش شادمان شد ز پولادوند  
کنون رزم اکوان ز من گوشدار

همی بود با جام در پیشگاه  
که ای پرهیز خسرو تاجدار  
ولیکن مرا چهر زال آرزوست  
ز پرمایه چیزی که بودش نهان  
ز دیا و از جامه بربری  
صد اسب و صد اشتر بزین و بیار  
دو نعلین زرین و جفتی عمود  
چنان چون بود درخور نامدار  
دو منزل همی رفت با او براه  
فرود آمد و برد رستم نماز ۷۳۶۰  
سوی زابلستان خرامید تفت  
همیگشت گیتی برانسان که خواست  
درازست و نفتاد ازو یک پیشیز  
روان مرا جای ماتم بدی  
که نفزود بر بند پولاد بند  
که چون بود با رستم نامدار





## داستان جنگ رستم با اکوان دیو آغاز داستان

ستایش گزین تا که اندر خورد  
که چون باید اورا ستودن توان  
به بیچارگان بر بیاید گریست  
روان و خرد را جز این راه نیست ۷۳۷۰  
نپویم براهی که گوئی پیوی  
بناگفتن و گفتن ایزد یکیست  
بگنجد همی در دلت با خرد  
جز آنست و زین برمگردان منش  
نیاید به بن هرگز این گفتگوی  
همی بس بزرگ آیدت خویشتن  
سرای جز این باشد آرام تو  
پرستش برین یاد بنیاد کن  
هم اویت بر نیکوئی رهنمای  
ندارد کسی آلت داوری ۷۳۸۰

تو بر کردگار روان و خرد  
بین ای خردمند روشن روان  
همه دانش ما به بیچارگیست  
همیدان تو اورا که هست و یکیست  
ابا فلسفه دان بسیار گوی  
سخن هیچ بهتر ز توحید نیست  
ترا هرچه بر چشم بر بگذرد  
چنان دان که یزدان نیکی دهش  
تو گر سخته‌ای راه سنجیده پوی  
بیک دم زدن رستی از جان و تن  
همی بگذرد بر تو ایام تو  
نخست از جهان آفرین یاد کن  
کزو است گردون گردان پیای  
جهان پر شگفتست چون بنگری



که جانت شگفتست وتن هم شگفت  
ودیگر که برسرت گردان سپهر  
نباشی برین گفته همداستان  
خردمند کین داستان بشنود  
ولیکن چو معنیش یاد آوری  
تو بشنو ز گفتار دهقان پیر

### خواستن خسرو رستم را برای جنگ اکوان دیو

سرخ گوی دهقان چنین کرد یاد  
بیاراست گلشن بسان بهار  
چو گودرز و چون طوس و چون گستم  
چو گیو و چو رهام کار آزمای  
همه یادشان رزم کاموس بود  
بیاد شهنشاه خوردند جام  
چو از روز یکساعت اندر گذشت  
بشد پیش خسرو زمین بوسه داد  
که گوری پدید آمد اندر گله  
یکی نره شیر است گوئی دژم  
همان رنگ خورشید دارد درست  
یکی بر کشیده خط از یال اوی  
سمندی بلندست گوئی بجای  
بدانست خسرو که آن نیست گور  
ودیگر که خسرو جهان دیده بود  
که آن چشمه‌ای بد که اکوان دیو  
که چویان همی دارد آنجا گله  
بچوپان چنین گفت کین گور نیست

نخست از خود اندازه باید گرفت  
همی نو نمایند هر روز چهر  
که دهقان همی گوید از باستان  
بدانش گراید بدین نگرود  
شوی رام و کوته شود داوری  
اگرچه نباشد سخن دلپذیر

که یکروز کیخسرو از بامداد  
بزرگان نشستند با شهریار  
چو برزین گرشاسب از تخم جم  
چو گرگین و خرادفر خنده رای ۷۳۹۰  
ز خاقان و منشور و فرطوس بود  
بمی خوردن اندر همه شاد کام  
بیامد بدرگاه چوپان زدشت  
چنین گفت با شاه فرخ نژاد  
چو دیوی که از بند گردد یله  
همی بگسلد یال اسبان زهم  
سپهرش بزر آب گوئی بشست  
زمشك سیه تا بدنبال اوی  
بگرد سرین و بدست و پیای  
که برنگذرد گور زاسبی بزور ۷۴۰۰  
ز کار آگاهان نیز بشنیده بود  
جهان گشت ازو پرفغان و غریو  
بر آرامگه کرده بودش یله  
بدانستم اکنون تو ایدر مایست



وزانپس بگردان چنین گفت شاه  
 گوی باید اکنون چو شیر ژیان  
 نگه کرد خسرو بهر کس بسی  
 نشایست جز رستم زال کس  
 یکی نامه بنوشت پر مهر و داد  
 بدو گفت خسرو بفرخنده فال  
 شب و روز بایدت رفتن چودود  
 درودش ده ازمن فراوان بمهر  
 چو بر خواند این نامه زان پس بگوی  
 یکی روی بنمای و خیز ایدر آی  
 برون رفت گرگین چو باد دمان  
 چو آمد بزابل بر نامدار  
 چو نزدیکی زابلستان رسید  
 بنزدیک او رفت و بردش نماز  
 تهنیت چو بشنید فرمان شاه  
 ببوسید خاک از بر تخت اوی  
 چنین گفت شاه مرا خواستی  
 میان بسته ام تاچه فرمان دهی  
 چو خسرو ورادید بنواختش  
 برستم چنین گفت کای پهلوان  
 مرا روز فرخ بدیدار تست  
 یکی کار پیش آمد ای پهلتن  
 بفرمان من گر نداری تو رنج  
 چنین گفت چوپان که گوری یله  
 چنان چون شنید او ز چوپان سخن

که ای پهلوانان با فر و جاه  
 ز گردان که بندد بدین در میان  
 نیامد ز گردان پسندش کسی  
 که باشد بدان کار فریاد رس  
 ز گردان بگرگین میلاد داد  
 بیر نامه من بر پور زال ۷۴۱۰  
 بزابلستان در نباید غنود  
 بگویش که بی تو مبادا سپهر  
 که فرمان از تست ای نامجوی  
 چو نامه بخوانی بزابل میای  
 ویا همچو گوری که ترسد ز جان  
 بدو داد آن نامه شهریار  
 سپهر یلان را پیاده بدید  
 پیرسید رستم ز راه دراز  
 گرازان بیامد بدان بارگاه  
 همی آفرین خواند بر بخت اوی ۷۴۲۰  
 کنون آمدم تا چه آراستی  
 که جفت تو بادا می و بهی  
 بران خسروی گاه بنشاختش  
 همیشه بزی شاد و روشنروان  
 همه بختم از جان بیدار تست  
 ترا خواستم زین بزرگ انجمن  
 به بندی میان از پی تاج و گنج  
 پدید آمد اندر میان گله  
 بگفت او برستم ز سر تا به بن



کنون ای تهمتن مرین رنج نیز  
 برو خویشان را نگهدار ازوی  
 چنین گفت رستم که با بخت تو  
 چه دیو و چه شیر و چه نراژدها

### جستن رستم دیو را

برون شد بنخجیر چون نره شیر  
 بدشتی کجا داشت چوپان گله  
 سه روزش همی جست از آن مرغزار  
 چهارم بدیدش گرازان بدشت  
 درخشنده زرین یکی باره بود  
 برانگیخت رستم تکاور زجای  
 چنین گفت کین را نباید فکند  
 نبایدش کردن بنخجر تباه  
 بینداخت رستم کیانی کمند  
 چو گور دلاور کمندش بدید  
 چو باد از خم خام رستم بجست  
 بدانست رستم که این نیست گور  
 جزا کوان دیو آن نشاید بدن  
 زدانا شنیدم که این جای اوست  
 بشمشیر باید کنون چاره کرد  
 همانکه پدید آمد از دشت باز  
 کمان را بزه کرد و از باد اسب  
 همان کوکمان کئی برکشید  
 همی تاخت اسب اندر آن پهن دشت  
 به آبش گرفت آرزو هم بنان

به پیکار برخویشان سنج نیز ۷۴۳۰  
 مگر باشد آهرمن کینه جوی  
 ترسد پرستنده تخت تو  
 ز شمشیر تیزم نیابد رها

کمندی بدست اردهائی بزیر  
 بدانجا گذر داشت دیو یله  
 همی کرد برگرد اسبان شکار  
 چو باد شمالی برو برگذشت  
 بچرم اندرون زشت پتیاره بود  
 چوتنگ اندر آمد دگر شد برای  
 بیاید گرفتن بخم کمند ۷۴۴۰  
 برینسانش زنده برم نزد شاه  
 همی خواست کارد سرش را به بند  
 شد از چشم او ناگهان ناپدید  
 بخائید رستم همی پشت دست  
 ابا او کنون چاره باید نه زور  
 بیایدش از باد تیغی زدن  
 شکفت آنکه بستاند از گور پوست  
 دوانیدون خون بر آن زر زرد  
 سپهد برانگیخت آن تند تاز  
 بینداخت تیری چو آذر گشسب ۷۴۵۰  
 دگر باره شد گور ازو ناپدید  
 چو یکروز و یکشب برو برگذشت  
 سر از خواب بر کوهه زین زنان



چوبگرفتش از آب روشن شتاب  
 فرود آمد و رخس را آب داد  
 ز زین کیانیش بگشاد تنگ  
 کمندش بیازو و ببر بیان  
 چراگاه رخس آمد و جای خواب

### انداختن اکوان دیو رستم را بدریا

چو اکوانش از دور خفته بدید  
 زمین گرد بیرید و برداشتش  
 غمی گشت رستم چو بیدار شد  
 ابا خویشتن گفت دیو پلید  
 دریغا دل و زور و این یال من  
 جهانی ازین کار گردد خراب  
 نه گودرز ماند نه خسرو نه طوس  
 بد آید جهانرا ازین کار من  
 که خواهد ازین دیو و ازونه کین  
 چو رستم بجنبید بر خویشتن  
 یکی آرزو کن که تا از هوا  
 سوی آبت اندازم ار سوی کوه  
 چو رستم بگفتار او بنگرید  
 چنین گفت با دل گو پلتن  
 گر اندازم او ابر کوهسار  
 کنون هر چه گویمش جز آن کند  
 گر ایدونکه گویم بدریا فکن  
 بکوهم زند تا شوم ریز ریز  
 یکی چاره باید کنون ساختن

به پیش آمدش چشمه ای چون گلاب  
 هم از ماندگی چشم را خواب داد  
 به بالین نهاد آن جناغ خدنگ  
 تنش اندر آن تنگ بسته میان  
 نمد زین بیفکند در پیش آب

یکی باد شد تا بدو در رسید  
 ز هامون بگردون بر افراختش ۷۴۶۰  
 سر پر خرد پر ز تیمار شد  
 یکی دام چونین مرا گسترید  
 همان زخم شمشیر و کویال من  
 بر آید همه کام افراسیاب  
 نه تخت و کلاه و نه پیل و نه کوس  
 چنین تیره کو کرد بازار من  
 کس او را نیاید همال چنین  
 چنین گفت اکوان که ای پلتن  
 کجات آید اکنون فکندن هوا  
 کجاخواهی افتاد دور از گروه ۷۴۷۰  
 تن اندر کف دیو و ازونه دید  
 که از چاره به نیست در هر سخن  
 تن و استخوانم نیاید بکار  
 نه سو گند داند نه پیمان کند  
 بکوه افکند بد گهر اهرمن  
 بدان تا بر آید زمن رستخیز  
 که رایش به آب آید انداختن



چنین داد پاسخ که دانای چین  
 که در آب هر کو بر آیدش هوش  
 بماند بزاری روانش بجای  
 بدریا نباید که اندازیم  
 بکوهم در انداز تا ببر و شیر  
 ز رستم چو بشنید اکوان دیو  
 بجائی بخواهم فکندنت گفت  
 بزاری بمانی هم ایدر پیای  
 چو گفت این سخن دیو واژونه خوی  
 بدریای ژرف اندر انداختش  
 همین کز هوا سوی دریا رسید  
 نهنگان که کردند آهنگ اوی  
 بدست چپ و پای کردی شناه  
 ز کارش نیامد زمانی درنگ  
 اگر ماندی کس بمردی پیای  
 بدان کاین چنینست گردنده دهر  
 ز دریا بمردی به یکسو کشید  
 ستایش گرفت آفریننده را  
 بر آسود و بگشاد بند از میان  
 کمند و سلیحش چو بفکند نم  
 بدان چشمه آمد کجا خفته بود  
 نبد رخس رخشان دران مرغزار  
 بر آشفته و برداشت زین و لگام  
 چنینست رسم سرای درشت  
 پیاده همی رفت جویان شکار

یکی داستانی زدست اندرین  
 به مینو نه بیند روانش سروش  
 خرامش نیابد بدیگر سرای ۷۴۸۰  
 کفن سینه ماهیان سازیم  
 به بینند چنگال مرد دلیر  
 بر آورد بر سان دریا غریو  
 که اندر دو گیتی بمانی نهفت  
 خرامش نیابی بدیگر سرای  
 زدست آنکهی رستم جنگجوی  
 چنان چون شنیدش دگر ساختش  
 سبک تیغ تیز از میان بر کشید  
 ببودند سرگشته از جنگ اوی  
 بدیگر زدشمن همی جست راه ۷۴۹۰  
 چنین باشد آن کو بود مرد جنگ  
 زمانه پی او نبردی ز جای  
 گهی نوش بار آورد گاه زهر  
 بر آمد بخشکی و هامون بدید  
 رهاانده از بد تن بنده را  
 بر چشمه بنهاد ببر بیان  
 زره را پیوشید شیر دژم  
 برو دیو بد گوهر آشفته بود  
 جهانجوی شد تند با روزگار  
 بشد بر پی رخس ناشاد کام ۷۵۰۰  
 گهی پشت زین و گهی زین پشت  
 به پیش اندر آمد یکی مرغزار



همه بیشه و آبهای روان  
گله دار اسبان افراسیاب  
دمان رخش با مادیانان چو دیو  
چو رستم بدیدش کیانی کمند  
بمالیدش از گرد و زین بر نهاد  
لگامش بسر بر زد و بر نشست  
گله آن کجا بود یکسر براند  
گله دار چون بانگ اسبان شنید  
سواران که بودند با او بخواند  
گرفتند هر کس کمند و کمان  
که یارد بدین مرغزار آمدن  
پس اندر سواران برفتند گرم  
چو رستم شتابندگان را بدید  
بغرید چون شیر و برگفت نام  
بشمشیر ازیشان دو بهره بکشت  
گریزان و رستم پس اندر دمان

بهر جای دراج و قمری نوان  
به بیشه درون سر نهاده بخواب  
میان گله بر کشیده غریو  
بیفکند و سرش اندر آمد به بند  
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد  
بر آن تیز شمشیر بنهاد دست  
بشمشیر بر نام یزدان بخواند

سراسیمه از خواب سر بر کشید ۷۵۱۰  
بر اسب سر افرازشان بر نشاند  
بدان تا که باشد چنین بدگمان  
بنزدیک چندین سوار آمدن  
که بر شیر جنگی بدرند چرم  
سبک تیغ تیز از میان بر کشید  
که من رستم پور دستان سام  
چو چوپان چنان دید بنمود پشت  
بیازو فکند بزه بر کمان

### رزم رستم با افراسیاب در چراگاه اسبان و گریختن افراسیاب و کشتن رستم اکوان دیورا

چو باد از شگفتی هم اندر شتاب  
ابا باده و رود و گردان بهم  
بجائی که هر سال چوپان گله  
چونزدیک آن مرغزاران رسید  
یکایک خروشیدن آمد ز دشت  
ز خاک پی رخش بر سر کشان  
شتابان همی تاخت چوپان پیر

بدیدار اسب آمد افراسیاب  
بدان تا کند بردل اندیشه کم ۷۵۲۰  
بران دشت پر آب کردی یله  
از اسبان و چوپان نشانی ندید  
همی اسب بر اسب بر میگذاشت  
پدید آمد از دور پیدا نشان  
سراسیمه و زار و خسته به تیر



چو چوپان بر شاه توران رسید  
 که تنها گله برد رستم زدشت  
 چو بشنید افراسیاب این سخن  
 ز ترکان برآمد بسی گفتگوی  
 پیوشید باید یکایک سلیح  
 چنان خوار گشتیم و زار و زبون  
 همی ننگ این بگذرد بر گله  
 سپهدار با چار پیل و سپاه  
 چو گشتند نزدیک رستم کمان  
 بریشان بیارید چون ژاله میغ  
 چو افکنده شد شصت گرد دلیر  
 چهل دیگر از نامداران بکشت  
 ازو بستد آن چار پیل سپید  
 پس پشتشان رستم گرزدار  
 همی گرز بارید همچون تگرگ  
 چو برگشت و برداشت پیل و رمه  
 چو آمد گرازان بر چشمه باز  
 دگر باره اکوان بدو باز خورد  
 برستی ز دریا و چنگ نهنگ  
 بینی تو اکنون همان روزگار  
 تهمتن چو بشنید گفتار دیو  
 ز فترک بگشاد پیچان کمند  
 به پیچید برزین و گرز گران  
 نزد برسر دیو چون پیل مست  
 فرود آمد و آبگون خنجرش

بگفت از شگفتی هر آنچش بدید  
 زما کشت بسیار و خود برگذشت  
 بدو تازه شد روزگار کهن  
 که تنها بدشت آمد این کینه جوی  
 که این کار برما گذشت از مزیح ۷۵۲۰  
 که یک تن سوی ما گراید بخون  
 شاید چنین کار کردن یله  
 پس رستم اندر گرفتند راه  
 ز بازو برون کرد و آمد دمان  
 چه تیر از کمان و چه پولاد تیغ  
 بگرز اندر آمد ز شمشیر و تیر  
 غمی شد سپهدار و بنمود پشت  
 شدند آن سپاه از جهان نا امید  
 دو فرسنگ بر سان ابر بهار  
 همی چاک چاک آمد از خود و ترگ ۷۵۴۰  
 بنه هر چه آمد بچنگش همه  
 دل جنگ جویش شده جنگساز  
 نگشتی بدو گفت سیر از نبرد  
 بدشت آمدی باز پیچان بچنگ  
 که دیگر نجوئی همی کارزار  
 بر آورد چون شیر جنگی غریو  
 یفکند و آمد میانش به بند  
 بر آهیخت چون پتک آهنگران  
 سرو مغزو یالش بهم در شکست  
 بر آهیخت پیرید از تن ۷۵۵۰



همی خواند بر کردگار آفرین  
 تو مر دیو را مردم بد شناس  
 هر آنکو گذشت از ره مردمی  
 خرد کو بدین گفتها نگرود  
 گر آن پهلوانی بود زورمند  
 گوان خوان واکوان دیوش مخوان  
 چه گوئی تو ای خواجه سالخورد  
 که داند که چندین نشیب و فراز  
 تگ روزگار از درازی که هست  
 که داند کزین گنبد تیز گرد

کزو دید پیروزی روز کین  
 کسی کوندارد ز یزدان سپاس  
 ز دیوان شمر مشمرش ز آدمی  
 مگر نیک معیش می نشنود  
 بازو ستبر و بیالا بلند  
 ابر پهلوانی بگردان زبان  
 چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد  
 به پیش آرد این روزگار دراز  
 همی بگذراند سخنها ز دست  
 دروسور چنداست و چندی نبرد ۷۵۶۰

### باز گشتن رستم بایران زمین

چو ببرید رستم سر دیو پست  
 به پیش اندر آورد یکسر گله  
 همی رفت با پیل و با خواسته  
 زره چون بشاه آمد این آگهی  
 از ایدر میان را بدان کرد بند  
 کنون دیو و پیل آمدستش بچنگ  
 نیابد گذر شیر از تیغ اوی  
 پذیره شدن را بیاراست شاه  
 درفش شهنشاه با کرنای  
 پذیره شدندش دمام سپاه  
 چو رستم درفش سرافراز شاه  
 فرود آمد و خاک را داد بوس  
 چو رستم سر و تاج خسرو بدید  
 نهادش سر نامور را بخاک

بر آن باره پیل پیکر نشست  
 بنه هر چه کردند ترکان یله  
 وزو شد جهان یکسر آراسته  
 که بر گشت رستم ابا فرهی  
 که تا گور گیرد بخم کمند  
 بخشکیش پیل و بدریا نهنگ  
 همان دیو و هم مردم کینه جوی  
 بسر بر نهادند گردان کلاه  
 بردند با ژنده پیل و درای  
 بدان شادمانی جهاندار شاه ۷۵۷۰  
 نگه کرد کامد پذیره براه  
 خروش سپاه آمدو بوق و کوس  
 بسوی شهنشاه اندر دوید  
 همی گفت ای خسرو تابناک



بیش یکی بنده کهتری  
 بویژه یکی بنده کهتران  
 برو آفرین کرد خسرو بمهر  
 ندارد زمانه چو تو نیز یاد  
 پیاده شدندش ز لشکر سران  
 سر سرکشان مهتر تاج بخش  
 تهمتن برخش اندرآمد چوکوه  
 وزانجا بایوان شاه آمدند  
 بر ایرانیان بر گله بخش کرد  
 فرستاد پیلان بر پیل شاه  
 یکی هفته ایوان بیاراستند  
 بمی رستم این داستان برگشاد  
 که گوری بخوبی ندیدم چنوی  
 چو شمشیر بدرید برتنش پوست  
 برون آمد از پوست مانند مار  
 سرش چون سریل و مویش دراز  
 دو چشمش سپید و لبانش سیاه  
 بدان زور و آن تن نباشد هیون  
 سرش کردم از تن بخنجر جدا  
 ازو ماند کیخسرو اندر شگفت  
 بر آن که چنین پهلوان آفرید  
 که مردم بود خود بکردار اوی  
 همی گفت اگر کردگار سپهر  
 نبودی بگیتی چنین کهمترم  
 دو هفته بر آنگونه بودند شاد

پذیره نیامد چو تو مهتری  
 منم شاه را از نژاد کیان  
 که با تیغ تو یار بادا سپهر  
 همیشه بدی جان ما از تو شاد  
 شهنشاه بر زین بیفشرد ران  
 بفرمود تا بر نشیند برخش ۷۵۸۰  
 روان گشت باو روانشد گروه  
 گشاده دل و نیکخواه آمدند  
 نشستگه خویشتن رخس کرد  
 که بر پیل شیران نگیرند راه  
 می و رود و رامشگران خواستند  
 ز اکوان همی کرد بر شاه یاد  
 بدان یال و آن کتف و آن رنگ و بوی  
 برو بر نبخشود دشمن نه دوست  
 کزو هر کسی خواستی زینهار  
 دهان پر زدندانها چون گراز ۷۵۹۰  
 تنش را نشایست کردن نگاه  
 همه دشت ازو شد چو دریای خون  
 چو باران ازو خون شد اندر هوا  
 چو بنهاد جام آفرین بر گرفت  
 کسی این شگفتی بگیتی ندید  
 بمردی و بالا و دیدار اوی  
 ندادی مرا بهره از داد و مهر  
 که هزمان بدو پیل و دیواشکرم  
 ز بگماز وز بزم کردند یاد



سه دیگر تهمتن چنین کرد رای  
 مرا بویه زال سامست گفت  
 شوم زود و آیم بدرگاه باز  
 که کین سیاوش باسب و گله  
 در گنج بگشاد شاه جهان  
 بیاورد و پرکرد جامی ز گنج  
 غلامان رومی بزین کمر  
 زگستردها و از تخت عاج  
 بنزدیک رستم فرستاد شاه  
 يك امروز باما بیاید بدن  
 ببودند و خوردند با هم نبید  
 دو فرسنگ با او بشد شهریار  
 چو باراه رستم هم آواز گشت  
 جهان پاك بر مهر او گشت راست  
 برین گونه گردد همی چرخ پیر  
 ازین کار اکوان سخن شد بسر  
 ستایش کنم ایزد پاك را  
 بموری دهد مالش نره شیر  
 کنون زین سپس رزم بیژن بود  
 کنون رزم بیژن بگویم که چیست

که پیروز و شادان رود باز جای ۷۶۰۰  
 چنین آرزو را نشاید نهفت  
 بیاید دگر کینه را کرد ساز  
 نشاید چنین خوار کردن یله  
 گرانمایه گوهر که بودش نهان  
 بزر بافته جامه شاه پنج  
 پرستندگان نیز با طوق زر  
 ز دیا و دینار و پیروزه تاج  
 که این هدیه باخوشتن بربراه  
 وزان پس همی رای رفتن زدن  
 بشبگیر جز رای رفتن ندید ۸۶۱۰  
 بپدرود کردن گرفتش کنار  
 سپهدار از آن جایگه باز گشت  
 همیگشت گیتی بدانسان که خواست  
 گهی چون کمانست و گاهی چوتیر  
 ابا پهلوان رستم نامور  
 که گویا و ینا کند خاک را  
 کند پشه بر پیل جنگی دلیر  
 بنزد گرازانش رفتن بود  
 کزان رزم یکسر بیاید گریست







## داستان بیژن با منیژه آغاز داستان

شبی چون شبه روی شسته بقیر  
دگرگونه آرایشی کرد ماه  
شده تیره اندر سرای درنگ  
ز تاجش سه بهره شده لاجورد  
سپاه شب تیره بردشت و راغ  
چو پولاد زنگار خورده سپهر  
نمودم ز هر سو بچشم اهرمن  
هر آنکه که برزد یکی باد سرد  
چنان گشت باغ و لب جویبار  
فرومانده گردون گردان بجای  
زمین زیر آن چادر قیرگون  
جهانرا دل از خویشتن پرهراس  
نه آوای مرغ و نه هرای دد

نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر ۷۶۲۰  
بسیج گذر کرد برپیشگاه  
میان کرده باریک و دل کرده تنگ  
سپرده هوارا بزنگار و گرد  
یکی فرش گسترده چون پرزاغ  
توگفتی بقیر اندر اندوده چهر  
چو مار سیه باز کرده دهن  
چوزنگی برانگیخت زانگشت گرد  
کجا موج خیزد ز دریای قار  
شده سست خورشید رادست و پای  
توگفتی شدستی بخواب اندرون ۷۶۳۰  
جرس بر گرفته نگهبان پاس  
زمانه زبان بست از نیک و بد



**IOBAL LIBRARY**  
**UNIVERSITY OF KASHMIR**

Acc. No. \_\_\_\_\_

Call No. \_\_\_\_\_

1. This book should be returned on or before the last date stamped.
2. Overdue charges will be levied under rules for each day if the book is kept beyond the date stamped above.
3. Books lost, defaced or injured in any way shall have to be replaced by the borrowers.

Help to keep this book fresh and clean

889-711





شب فردوسی در ابتدای داستان پرن



نبد هیچ پیدا نشیب از فراز  
 بدان تنگی اندر بجستم زجای  
 خروشیدم و خواستم زو چراغ  
 مرا گفت شمع چه باید همی  
 بدو گفتم ای بت نیم مرد خواب  
 بنه پیشم و بزم را ساز کن  
 برفت آن بت مهربانم ز باغ  
 می آورد و نار و ترنج و بهی  
 گهی می گسارید و گه چنگ ساخت  
 دلم بر همه کام پیروز کرد  
 مرا مهربان یار بشنو چه گفت  
 مرا گفت آن ماه خورشید چهر  
 بیمای می تا یکی داستان  
 که چون گوشت از گفتمن یافت برخ  
 پراز چاره و مهر و نیرنگ و جنگ  
 بدان سرو بن گفتم ای ماهروی  
 ز نیک و بد چرخ ناسازگار  
 نداند کسی راه و سامان اوی  
 مرا گفت کزمن سخن بشنوی  
 بگفتم بیار ای بت خوب چهر  
 مگر طبع شوریده بگشایدم  
 ز تو طبع من گردد آراسته  
 چو گوئی بمن باز پوشیده راز  
 چنان چون ز تو بشنوم در بدر  
 بگویم بشمر و پذیرم سپاس

دلم تنگ شد زان درنگ دراز  
 یکی مهربان بودم اندر سرای  
 درآمد بت مهربانم بیباغ  
 شب تیره خوابت نیاید همی  
 بیاور یکی شمع چون آفتاب  
 بچنگ آر چنگ و می آغاز کن  
 بیاورد رخشنده شمع و چراغ  
 زدوده یکی جام شاهنشاهی ۷۶۴۰  
 تو گفتی که هاروت نیرنگ ساخت  
 شب تیره همچون گه روز کرد  
 از آن پس که گشتیم باجم جفت  
 که از جان تو شاد بادا سپهر  
 ز دفتر برت خوانم از باستان  
 شکفت اندرو مانی از کار چرخ  
 همه از در مرد فرهنگ و سنگ  
 مرا امشب این داستان باز گوی  
 که آرد بمردم زهر گونه کار  
 نه پیدا بود درد و درمان اوی ۷۶۵۰  
 بشعر آری از دفتر پهلوی  
 بخوان داستان و بیفزای مهر  
 شب تیره زاندیشه خواب آیدم  
 ایا مهربان یار پیراسته  
 مرا طبع ناساز گردد بساز  
 چنان چون ترا کام دل سربسر  
 ایا مهربان یار نیکی شناس



بخواند آن بت مهربان داستان  
بگفتار شعرم کنون گوش دار

ز دفتر نوشته گه باستان  
خرد یاد دار و بدل هوش دار

### داد خواهی ارمانیان از خسرو

چو کیخسرو آمد بکین خواستن  
ز توران زمین گم شد آن تخت و گاه  
به پیوست با شاه ایران سپهر  
زمانه چنان شد که بود از نخست  
بجوئی که یکبار بگذشت آب  
ز گیتی دو بهره برو گشت راست  
به بگماز بنشست يك روز شاد  
بدیبا بیاراسته گاه شاه  
یکی جام یاقوت پر می بچنگ  
بزرگان نشسته برامش بهم  
چو گودرز کشواد و فرهاد و گیو  
شه نوذران طوس لشکر شکن  
همه باده خسروانی بدست  
می اندر قدح چون عقیق یمن  
پریچهرگان پیش خسرو پپای  
همه بزمگه پر ز رنگ و نگار  
ز پرده درآمد یکی پرده دار  
که بر در پیاوند ارمانیان  
همی راه جویند نزدیک شاه  
چو سالار هشیار بشنید تفت  
بگفت آنچه بشنید و فرمان گزید  
برفتند یکسر بنزدیک شاه

جهان سازنو خواست آراستن ۷۶۶۰  
برآمد چو خورشید بر تخت شاه  
بر آزادگان بر بگسترد مهر  
به آب وفا روی خسرو بشت  
نسازد خردمند ازو جای خواب  
که کین سیاوش همی بازخواست  
ز گردان لشکر همی کرد یاد  
نهاده بسر بر ز گوهر کلاه  
دل و گوش داده به آوای چنگ  
فریبرز کاوس با گستم  
چو گرگین میلاد و شاپور نیو ۷۶۷۰  
چو خراد و چون بیژن رزم زن  
همه پهلوانان خسرو پرست  
به پیش اندرون دسته نستر  
سر زلفشان بر سمن مشکسای  
کمر بسته در پیش سالار بار  
بنزدیک سالار شد هوشیار  
سر مرز ایران و تورانیان  
ز راه دراز آمده داد خواه  
بر گاه خسرو خرامید و رفت  
پیش اندر آوردشان چون سزید ۷۶۸۰  
غریوان و گریان و فریاد خواه



بکش کرده دست و زمین را بروی  
 که ای شاه پیروز جاوید زی  
 ز شهری بداد آمدستیم دور  
 کجا خان ارمانش خوانند نام  
 که نوشه بزی شاه تا جاودان  
 بهر هفت کشور توئی شهریار  
 سرمرز توران در شهر ماست  
 سوی شهر ایران یکی بیشه بود  
 چه مایه بدو اندرون کشت زار  
 چراگاه ما بود و بنیاد ما  
 گراز آمد اکنون فزون از شمار  
 بدنجان چو پیلان بتن همچو کوه  
 هم از چارپای و هم از کشتمند  
 درختان که کشتن نداریم یاد  
 نباید بدنشان سنگ سخت  
 چو بشنید گفتار فریاد خواه  
 بریشان ببخشود خسرو بدرد  
 کزین نامداران و گردان من  
 شود سوی آن بیشه خوک خورد  
 ببرد سر آن گرازان به تیغ  
 یکی خوان زرین بفرمود شاه  
 زهرگونه گوهر بدو ریختند  
 ده اسب آوردند زرین لگام  
 بدیبای رومی بیاراستند  
 چنین گفت پس شهریار زمین

برفتند زاری کنان پیش اوی  
 که خود جاودان زندگی راسزی  
 که ایران ازین روی وزان روی تور  
 ز ارمانیان نزد خسرو پیام  
 بهر کشوری دست رس بربدان  
 زهر بد تو باشی بهر شهر یار  
 ییک روی ازیشان بما بر بلاست  
 که مارا بدان بیشه اندیشه بود  
 درخت برآور همه میوه دار ۷۶۹۰  
 ایا شاه ایران بده داد ما  
 گرفت آن همه بیشه و مرغزار  
 وزیشان شده شهر ارمان ستوه  
 ازیشان بما برچه مایه گزند  
 بدنجان بدو نیمه کردند شاد  
 مگرمان یکبار برگشت بخت  
 بدرد دل اندر به پیچید شاه  
 بگردان گردنکش آواز کرد  
 که جوید همی نام در انجمن  
 بنام بزرگ و به ننگ و نبرد ۷۷۰۰  
 ندارم ازو گنج و گوهر دریغ  
 که بنهاد گنجور در پیشگاه  
 همه یك بدیگر بر آمیختند  
 نهاده بر او داغ کاوس نام  
 پس از انجمن نامور خواستند  
 که ای نامداران با آفرین



که داند یکی رنج من رنج خویش  
 کس از انجمن هیچ پاسخ نداد  
 نهاد از میان گوان پیش پای  
 که جز تو میناد ایوان تو  
 من آیم بفرمان برین کار پیش  
 چو بیژن چنین گفت گئو از کران  
 نخست آفرین کرد مر شاه را  
 بفرزند گفت این جوانی چراست  
 جوان ارچه دانا بود با گهر  
 بد و نیک هرگونه باید کشید  
 براهی که هرگز نرفتی مپوی  
 ز گفت پدر بیژن آشت سخت  
 چنین گفت کای باب پیروز گز  
 تو این گفتهها از من اندر پذیر  
 سر خوک را بگسلانم ز تن  
 چو بیژن چنین گفت شد شاه شاد  
 بدو گفت خسرو که ای پر هنر  
 کسی را کجا چون تو کتر بود  
 بگرگین میلاد گفت آنگهی  
 تو با او برو با ستور و نوند  
 رفتن بیژن بجنگ گرازان

وزان پس بسیچید بیژن براه  
 بیاورد گرگین میلاد را  
 برفت از در شاه بایوز و باز  
 همی رفت چون شیر کف افکنان

وزان پس کند گنج من گنج خویش  
 مگر بیژن گئو فرخ نژاد  
 ابر شاه کرد آفرین خدای  
 بگیتی پراکنده فرمان تو ۷۷۱۰  
 زهر تو دارم تن و جان خویش  
 نگه کرد و آن کارش آمد گران  
 به بیژن نمود آنگهی راه را  
 بنیروی خویش این گمانی چراست  
 ابی آزمایش نگیرد هنر  
 زهر شور و تلخی بباید چشید  
 بر شاه خیره مبر آب روی  
 جوانمرد هشیار بیدار بخت  
 تو بر من بستنی گمانی مبر  
 جوانم بکردار و در رای پیر ۷۷۲۰  
 منم بیژن گئو لشکر شکن  
 بدو آفرین کرد و فرمانش داد  
 همیشه توئی پیش هر بد سپر  
 ز دشمن بترسد سبکسر بود  
 که بیژن بارمان نداند رهی  
 همش راه بر باش و هم یارمند

کمر بست و بنهاد بر سر کلاه  
 هم آورد و هم روز فریاد را  
 به نخجیر کردن براه دراز  
 سرگور و آهو زتن برکنان ۷۷۳۰



ز چنگال یوزان همه دشت غرم  
 همه گردن گور خم کمند  
 تدروان بچنگال باز اندرون  
 بدین سان همه راه بگذاشتند  
 رسیدند آتجا که آن بیشه بود  
 چو بیژن به بیشه بر افکند چشم  
 گرازان گرازان نه آگاه ازین  
 یکی هولناک آتش افروختند  
 یکی خیک می داشتند آن زمان  
 بکردند یکسر بر آتش کباب  
 گشادند برباده دست آن زمان  
 چو شد چهره برهر دوتن پر شراب  
 بدو گفت بیژن مرا خواب نیست  
 که تا بیشتر کار محکم کنیم  
 چو آمد بنزدیک بیشه فراز  
 بگرگین میلاد گفت اندر آی  
 چومن با گراز اندر آیم به تیر  
 بدانکه که از بیشه خیزد خروش  
 هر آن کو بیابد ز چنگم رها  
 به بیژن چنین گفت گرگین گو  
 تو برداشتی گوهر و سیم و زر  
 کنون از من این یارمندی مخواه  
 چو بیژن شنید این سخن خیره شد  
 به بیشه در آمد بکردار شیر  
 چو ابر بهاران بغرید سخت

دریده برو دل پر از داغ گرم  
 چه بیژن چه طهمورث دیو بند  
 چکان از هوا بر سمن برگ خون  
 همه راه را باغ پنداشتند  
 وزان شاه گردان پراندیشه بود  
 بجوشید خونس برو بر ز خشم  
 که بیژن نهادست بر بورزین  
 نشستند و هیزم همی سوختند  
 گرفتند یک ماده گور گران  
 بخوردند و کردند رای شراب ۷۷۴۰  
 بودند یک با دگر شادمان  
 طلب کرد گرگین یکی جای خواب  
 مخسب ای برادر زمانی بایست  
 دل شاه ازین رنج بی غم کنیم  
 همی جست هرسوی جنگ گراز  
 و گر نه یک سو پرداز جای  
 برو تا بنزدیک آن آبگیر  
 تو بردار گرز و بجای آرهوش  
 یک زخم از تن سرش کن جدا  
 که پیمان نه این بود باشاه نو ۷۷۵۰  
 تو بستی مراین رزمگه را کمر  
 بجز آنکه بنمایمت جایگاه  
 همان چشمش از روی وی تیره شد  
 کمان رابزه کرد مرد دلیر  
 چوباران فروریخت برگ درخت



برفت از پس خوك چون پیل مست  
 همه جنگ را پیش او قاختند  
 زدندان همی آتش افروختند  
 گرازی بیامد چو آهرمنا  
 چو سوهان پولاد بر سنگ سخت  
 بر انگیختند آتش کارزار  
 بزد خنجری بر میان برش  
 چو روبه شدند آن ددان دلیر  
 سرانشان بخنجر بیرید پست  
 که دندان شان پیش شاه آورد  
 بگردان ایران نماید هنر  
 بگردون برافکند هر يك چو کوه

### فریب دادن گرگین بیژن را و رفتن بیژن بجشنگاه منیژه

بد اندیش گرگین شوریده هوش  
 همه بیشه آمد بچشمش کبود  
 بدلش اندر آمد از ان کار درد  
 دلش را پیچید اهریمن  
 سگالش چنان بد نبشته چنین  
 کسی کو بره بر کند ژرف چاه  
 ز بهر فزونی و از بهر نام  
 بند بیژن آگه ز کردار اوی  
 چو خوردند از ان سرخ می اندکی  
 بگفتش که چون دیدی این جنگ من  
 بدو گفت گرگین که ای نیکخوی  
 دل بیژن از گفت او شاد گشت

یکی خنجر آب داده بدست  
 زمین را بدندان بر انداختند  
 تو گفستی که گیتی همی سوختند  
 زره را بدرید بر بیژنا  
 همی سود دندان خود بردرخت ۷۷۶۰  
 برآمد همی دود از آن مرغزار  
 بدو نیمه شد پیلتن پیکرش  
 تن از تیغ پر خون دل از جنگ سیر  
 بفتراک شبرنگ سرکش بیست  
 تن بی سران شان براه آورد  
 زخوکان جنگی جدا کرده سر  
 شده گاو میش از کشیدن ستوه

بیک سوی بیشه در آمد خموش  
 برو آفرین کرد و شادی نمود  
 زبد نامی خویش ترسید مرد ۷۷۷۰  
 بدی ساختن خواست بر بیژنا  
 نکرد ایچ یاد از جهان آفرین  
 سزد گر کند خویشتن را نگاه  
 براه جوانی بگسترد دام  
 همی راست پنداشت گفتار اوی  
 بگرگین نگه کرد بیژن یکی  
 تواند کسی جستن آهنگ من  
 بگیتی ندیدم چو تو جنگجوی  
 ندانست کش دل چو پولاد گشت



**IOBAL LIBRARY**  
**UNIVERSITY OF KASHMIR**

Acc. No. \_\_\_\_\_

Call No. \_\_\_\_\_

1. This book should be returned on or before the last date stamped.
2. Overdue charges will be levied under rules for each day if the book is kept beyond the date stamped above.
3. Books lost, defaced or injured in any way shall have to be replaced by the borrowers.

**Help to keep this book fresh and clean**

28-11





درب وادون لرین پرن



بخوردند باده دو سه هر کسی  
 پس آنگاه گرگین بیژن بگفت  
 بر آید ترا اینچنین کار چند  
 کنون گفتنی ها بگویم ترا  
 چه با رستم و گیو و با گسته  
 چه مایه هنرها بدین پهن دشت  
 کجا نام ما زان بر آمد بلند  
 یکی جشنگاهست ازایدر نه دور  
 یکی دشت بینی همه سرخ و زرد  
 همه بیشه و باغ و آب روان  
 زمین پر نیان و هوا مشکبوی  
 خم آورده از بار شاخ سمن  
 خرامان بگرد گل اندر تذرو  
 ازین پس کنون تا نه بس روزگار  
 پریچهره بینی همه دشت و کوه  
 منیژه کجا دخت افراسیاب  
 ستاره زند بر گل یاسمین  
 زند خیمه آنگه بر آن مرغزار  
 همه دخت ترکان پوشیده روی  
 همه رخ بر از گل همه چشم خواب  
 همه دشت بینی ییاراسته  
 اگر ما بنزدیک آن جشنگاه  
 بگیریم ازیشان پریچهره چند  
 چو گرگین چنین گفت بیژن جوان  
 بگفتا هلا هین برو تا رویم

بکردند بازی و شادی بسی ۷۷۸۰  
 که از شیر مردیت ماندم شگفت  
 به نیروی یزدان و بخت بلند  
 که من چند گه بوده ام ایدرا  
 چه باطوس نوذر چه با کژدهم  
 بکردیم و گردون بران بر گذشت  
 بنزدیک خسرو شدیم ارجمند  
 بدو روزه راه اندر آید بتور  
 کزو شاد گردد دل راد مرد  
 یکی جایگاه از در پهلوان  
 گلابست گوئی مگر آب جوی ۷۷۹۰  
 صنم شد گل و گشته بلبل شمن  
 خروشیدن بلبل از شاخ سرو  
 شود چون بهشت آن همه مرغزار  
 بهر سو بشادی نشسته گروه  
 درخشان کند باغ چون آفتاب  
 بدو ماهرویان با آفرین  
 ابا صد کنیزك همه چون نگار  
 همه سرو قد و همه مشکموی  
 همه لب پر از می بیوی گلاب  
 چو بتخانه چین پر از خواسته ۷۸۰۰  
 شویم و بتازیم يك روز راه  
 بنزدیک خسرو شویم ارجمند  
 بجنبیدش آن گوهر پهلوان  
 بدیدار آن جشن خرم شویم



بر اسبان نشستند آنگاه زود  
 گهی نام جست اندر آن گاه کام  
 برفتند هر دو براه دراز  
 میان دو بیشه بیکروز راه  
 دران مرغزاران ارمان دوروز  
 بیامد منیژه بدان دشت تور  
 بتوران زمین کس نبند همچو اوی  
 بد او نازش جان افراسیاب  
 ابا صد کنیزك بسان پری  
 عماری چهل جمله ازسیم و زر  
 فراوان همی ساز عشرت بهم  
 نشستند حرم بدان جشنگاه  
 چو دانست گرگین که آمد عروس  
 بیژن پس آن داستان برگشاد  
 بگرگین چنین گفت پس بیژن  
 شوم بزمگه شان بهینم ز دور  
 نخستین یکی رویشان بنگرم  
 و زانجا همانگه به پیچم عنان  
 زنیم آنگهی رای هشیار تر  
 بدو گفت گرگین برو شاد باش  
 چو برخاست بیژن دورخ همچوورد  
 بگنجور گفت آن کلاه پدر  
 که روشن شدی زوهمه بزمگاه  
 همان طوق کیخسرو و گوشوار  
 بیاورد گنجور چونان که گفت

برفتند از آنسو که آن جشن بود  
 جوان هر زمان تیز برداشت گام  
 یکی از پیشه یکی کینه ساز  
 فرود آمد آن گرد لشکر پناه  
 همی شاد بودند با باز و یوز  
 خود و دختران سپید بسور ۷۸۱۰  
 بیالو دیدار و بر روی و موی  
 دلش ز آتش مهر او پر ز قاب  
 بیامد بدان دشت مه مشتری  
 بدو اندرون لعبت سیمبر  
 بداندشت آورده از بیش و کم  
 همه دشت پرشد ز خورشید و ماه  
 همه دشت ازو شد چو چشم خروس  
 وزان جشن ورامش همیکرد یاد  
 که من پیشتر سازم این رفتنا  
 که تورانیان چون بسیچند سور ۷۸۲۰  
 بینم که آید بدل خوشترم  
 بگردون برآرم زدوده سنان  
 شود دل ز دیدار بیدار تر  
 همیشه ز اندوه آزاد باش  
 زبهر شدن کار خود راست کرد  
 که در بزمگه برنهادی بسر  
 بیاور که مارا بزمست راه  
 همان یاره گیو گوهرنگار  
 بر بیژن پهلوان از نهفت



پیوشید رخشنده رومی قباى  
 نهادند بر پشت شبرنگ زین  
 باسب اندر آورد پای و برفت  
 چو نزدیکتر رفت و دریشه شد  
 بزیر یکی سرو بن شد بلند  
 بنزدیک آن خیمه خوبچهر  
 همه دشت از آواى رود و سرود  
 فرود آمد از اسب آنگاه زود  
 بیست اسب را اندر آن جایگاه  
 بتان دید چون لعبت قندهار  
 کجاگمشد از پهلوان صبروهوش  
 در اندیشه شد بیژن نامدار  
 منیژه زخیمه یکی بنگرید  
 یکی اسب بسته به پیش درخت  
 برخسارگان چون سهیل یمن  
 کلاه جهان پهلوان برسرش  
 پیرده درون دخت پوشیده روی  
 فرستاد مر دایه را چون نوند  
 نگه کن که آن ماه دیدار کیست  
 پیرش که چون آمدی ایدرا  
 پرینزاده ای یا سیاوخشیا  
 مگر خاست اندر جهان رستخیز  
 که من سالیان تا بدین مرغزار  
 برین جشنگه برنیدیدیم کس  
 بگویش که تو مردمی یا پری

بتاج اندر آویخت پرهمای ۷۸۳۰  
 کمر خواست با پهلوانی نگین  
 خرامان بنزدیک آن بیشه تفت  
 دل از کام خویشش پراندیشه شد  
 که تا زافتابش نباشد گزند  
 بیامد بدلش اندر آویخت مهر  
 روانرا همی داد گفتی درود  
 بزیر یکی سایه بید بود  
 همیکرد پنهان بدیشان نگاه  
 بیاراسته همچو خرم بهار  
 نهاده به آواى ایشان دو گوش ۷۸۴۰  
 که چون گیرد آن ماه گردون کنار  
 بر آن سرو بن روی بیژن بدید  
 منیژه فروماند از آن کار سخت  
 بنفشه دمیده بگرد سمن  
 فروزان ز دیبای رومی برش  
 بجوشید مهرش بر آن مهرجوی  
 که روزیر آن شاخ سرو بلند  
 سیاوش مگر زنده شد یا پرست  
 که آوردت ایدون بدین جا درا  
 که دلرا بمهرت همی بخشیا ۷۸۵۰  
 که بفروختی آتش مهر تیز  
 همی جشن سازم بهر نو بهار  
 ترا بینم ای سرو آزاد و بس  
 برین جشنگه برهمی بگذری



ندیدیم هرگز چو تو ماهروی  
 چو بشنید دایه ز دختر پیام  
 چو دایه بر بیژن آمد فراز  
 پیام منیژه به بیژن بگفت  
 چنین گفت خودکامه بیژن بدوی  
 سیاوش نیم نز پریزادگان  
 منم بیژن گیو از ایران بجنگ  
 سرانشان بریدم فکندم براه  
 همی بینم این دشت آراسته  
 چو زین بزمگه آگهی یافتم  
 مگر چهره دخت افراسیاب  
 گرم تو برین کار یاور بوی  
 زمن یابی این جام گوهر نگار  
 مرا سوی آن خوبچهر آوری  
 چو بیژن چنین گفت شد دایه باز  
 که رویش چنینست و بالا چنین  
 فرستاد پاسخ هم اندر زمان  
 گر آئی خرامان بنزدیک من  
 بدیدار تو چشم روشن کنم  
 فرستاده آمد همان رهنمای

### آمدن بیژن بخیمه منیژه

نماند آن زمان جایگاه سخن  
 سوی خیمه دخت افراسیاب  
 پیرده درآمد چو سرو بلند  
 منیژه پیامد گرفتش به بر

چه نامی تو و از کجائی بگوی  
 سبک رفت و میزد بره تیزگام  
 برو آفرین کرد و بردش نماز  
 دو رخسار بیژن چو گل بر شکفت  
 که من ای فرستاده خوبگوی  
 از ایرانم از شهر آزادگان ۷۸۶۰  
 برزم گراز آمدم تیز چنگ  
 که دندانه‌شان برم نزد شاه  
 چو بتخانه چین پر از خواسته  
 سوی گیو گودرز نشافتم  
 نماید مرا بخت فرخ بخواب  
 بتو بخشم این جامه خسروی  
 ز گوهر بدو اندرون گوشوار  
 دلش با من اندر بمهر آوری  
 بگوش منیژه رسانید راز  
 چنین آفریدش جهان آفرین ۷۸۷۰  
 کت آمد بدست آنچه بردی گمان  
 برافروزی این جان تاریک من  
 درودشت و خرگاه گلشن کنم  
 دل و گوش بیژن پیاسخ سرای

### خرامید از سایه سرو بن

پیاده همی گام زد با شتاب  
 میانش بزین کمز کرده بند  
 گشاد از میانش کیانی کمر



پیرسیدش از راه و از کار و ساز  
چرا اینچنین قد و این روی و برز  
بشستند پایش بمشك و گلاب  
نهادند خوان و خورش گونه گون  
نشستنگه رود و می ساختند  
پرستندگان ایستاده پیای  
بدیبا زمین کرده طاوس رنگ  
چه از مشك و عنبر چه یاقوت و زر  
می سالخورده بجام بلور  
سه روز و سه شب شاد بوده بهم

که با تو که آمد بچنگ گراز  
برنجانی ای خوب چهره بگزر ۷۸۸۰  
گرفتند ازان پس بخوردن شتاب  
همی ساختندش فزونی فزون  
زیگانه خرگه پیرداختند  
ابا بربط و چنگ و رامش سرای  
زدینار و دیبا چو پشت پلنگ  
سراپرده آراسته سربسر  
بر آورده با بیژن گیو زور  
گرفته برو خواب و مستی ستم

### بردن منیژه بیژن را بکاخ خود

چو هنگام رفتن فراز آمدش  
منیژه چو بیژن دژم روی ماند  
بفرمود تا داروی هوش بر  
بدادند چون خورد شد مرد مست  
عماری بسیچید و رفتن براه  
ز يك سو نشستن گه كام را  
بگسترد کافور بر جای خواب  
چو آمد بنزد يك شهر اندرا  
نفته بکاخ اندر آمد شب  
بایوان بیاراستش جای خواب  
درافکند داروی هوشش بگوش  
چو بیدار شد بیژن و هوش یافت  
بایوان افراسیاب اندرا  
به پیچید بر خویشتن بیژنا

بدیدار بیژن نیاز آمدش  
پرستندگانرا بر خویش خواند ۷۸۹۰  
پرستنده آمیخت با نوش بر  
ابی خویشتن سرش بنهاد پست  
مرآن خفته را اندر آن جایگاه  
دگر سوی از بهر آرام را  
همیریخت برچوب صندل گلاب  
به پوشید بر خفته بر چادرا  
به یگانگان هیچ نگشاد لب  
به بیداری بیژن آمد شتاب  
بدان تاب جای خود آیدش هوش  
نگار سمنبر در آغوش یافت ۷۹۰۰  
ابا ماهروئی بیالین سرا  
بیزدان پناهید زاهریمن



چنین گفت کای کردگارا مرا  
 ز گرگین بخواهی مگر کین من  
 که او بد بدین بد مرا رهنمون  
 منیژه بدو گفت دل شاد دار  
 بمردان زهرگونه کار آیدا  
 یکی جام می برنهادش بدست  
 بخور می مخور هیچ اندوه و غم  
 هنوز اندهی نامده پیش تو  
 اگر شاه یابد ز کارت خبر  
 نهادند هر دو بخوردن سرا  
 زهر خرگهی گلرخی خواستند  
 پریچهرگان رود برداشتند  
 چو بگذشت یکچندکار اینچنین  
 نهفته همه رازها باز جست  
 کسی کز گزافه سخن راندا  
 نگه کرد کو کیست شهرش کجاست  
 بدانست و ترسان شد از جان خویش  
 جز آگاه کردن ندید ایچ رای  
 پیامد بر شاه توران بگفت  
 جهانجوی کرد از جهاندار یاد  
 ز دیده برخ خون مژگان برفت  
 کرا از پس پرده دختر بود  
 کرا دختر آید بجای پسر  
 ز کار منیژه به خیره بماند  
 بدو گفت ازین کار نایاک زن

رهائی نخواهد بدن زایدرا  
 برو بشنوی درد و تفرین من  
 همیخواند بر من هزاران فسون  
 همه کار نابوده را باد دار  
 گهی بزم و گه کارزار آیدا  
 همیگفت کای شیر خسرو پرست  
 که از غم فزونی نیاید نه کم  
 چه داری بانده دل خویش تو ۷۹۱۰  
 کنم جان شیرین به پشت سپر  
 که هم دار بد پیش وهم منبرا  
 بدیبای چینی بیاراستند  
 بشادی شب و روز بگذاشتند  
 پس آگاهی آمد بدربان ازین  
 بژرفی نگه کرد کار از نخست  
 درخت بلا را بجنباندا  
 بدین آمدن سوی توران چه خواست  
 شتایید نزدیک درمان خویش  
 دوان از پس پرده برداشت پای ۷۹۲۰  
 که دخترت از ایران گزیدست جفت  
 توگفتی که بید است هنگام باد  
 بر آشفت و این داستان بازگفت  
 اگر تاج دارد بد اختر بود  
 به از گور داماد ناید ببر  
 قراخان سالار را پیش خواند  
 هشیوار با من یکی رای زن



چنین داد پاسخ قراخان بشاه  
اگر هست خود جای گفتار نیست  
چو پاسخ چنین یافت افراسیاب  
بگرسیوز اندر یکی بنگرید  
زمانه چرا بندد این بند بد  
برو با سواران هشیار سر  
نگر تا که بینی بکاخ اندرا

### بردن گرسیوز بیژن را پیش افراسیاب

چو گرسیوز آمد بنزدیک در  
غریبیدن چنگ و بانگ رباب  
سواران در و بام ایوان شاه  
چو گرسیوز آنکاخ در بسته دید  
بزد دست و بر کند بندش ز جای  
بیامد بنزدیک آن خانه زود  
زدر چون بیژن برافکند چشم  
در آن خانه سیصد پرستنده بود  
چو بیژن نشسته میان زنان  
خروشید گرسیوز آنکه بدرد  
فتادی بچنگال شیر زیان  
به پیچید بر خویشتن بیژنا  
نه شبرنگ بامن نه رهوار بور  
کجا گیو گودرز کشوادگان  
بگیتی نبینم همی یار کس  
همیشه یک ساق موزه درون  
بزد دست و خنجر کشید از نیام

که در کار هشیارتر کن نگاه  
ولیکن شنیدن چو دیدار نیست  
زگفت قراخان آمد شتاب ۷۹۳۰  
کز ایران چه دیدیم و خواهیم دید  
غم شهر ایران و فرزند بد  
نگه دار مرکاخ را بام و در  
بیند و کشانش بیار ایدرا

زایوان خروش آمد و نوش و خور  
برآمد زایوان افراسیاب  
گرفتند و هرسو بستند راه  
می و غلغل و نوش پیوسته دید  
بجست از در اندر میان سرای  
کجا اندرو مرد بیگانه بود ۷۹۴۰  
بجوشید خونس برو برز خشم  
همه با رباب و نبید و سرود  
بلب بر می سرخ و شادی کنان  
که ای خویش شناس ناپاک مرد  
کجا بردخواهی توجان زین میان  
که چون رزم سازم برهنه تنا  
همانا که برگشتم امروز هور  
که سرداد باید همی رایگان  
جز ایزد مرا نیست فریاد رس  
یکی خنجری داشتی آبگون ۷۹۵۰  
در خانه بگرفت و برگفت نام



که من بیژنم پور کشاوران  
 ندرد کسی پوست بر من مگر  
 و گر خیزد اندر جهان رستخیز  
 پس آنکه بگرسبوز آواز کرد  
 تو دانی نیاکان و شاه مرا  
 اگر جنگ سازید من جنگرا  
 ز تورانیان من بدین خنجرا  
 گرم نزد سالار توران بری  
 تو خواهشگری کن مرا زو بخون  
 نگه کرد گرسبوز آهنگ اوی  
 چو دانست کوجنگ جوید همی  
 وفا کرد با او بسوگند ها  
 به پیمان جدا کرد ازو خنجرا  
 سراپای بستش بکردار یوز  
 چنین است گردنده گوز پشت  
 چنین است گردنده کار جهان  
 برانسان بنزدیک افراسیاب  
 چو آمد بنزدیک شاه اندرا  
 بدو گفت شاه ای بد خیره سر  
 بدو آفرین کرد کای شهریار  
 نه من بارزو جستم این پیشگاه  
 از ایران بجنگ گراز آمدم  
 ز بهر یکی باز گم بوده را  
 بزیر یکی سرو رفتم بخواب  
 پیامد پری و بگسترد پر

سر پهلوانان و آزادگان  
 همی سیری آید تنش را ز سر  
 نبیند کسی پشت من در گریز  
 که بامن چنین بخت بد ساز کرد  
 میان یلان پایگاه مرا  
 همیشه بشویم بخون جنگرا  
 بیرم فراوان سران را سرا  
 بخوانم برو داستان یکسری  
 سزد گر بنیکی شوی رهنمون ۷۹۶۰  
 بجنگ اندرون تیزی چنگ اوی  
 بخون ریختن دست شوید همی  
 بخوبی بدادش بسی پند ها  
 بچربی کشیدش به بند اندرا  
 چه سود از هنرها چو برگشت روز  
 چو نر می نمودی بیابی درشت  
 که ماتم کند سور را در زمان  
 بردند رخ زرد و دیده پر آب  
 گو دست بسته برهنه سرا  
 چرا آمدستی بدین بوم و بر ۷۹۷۰  
 سزد گر کنی راستی خواستار  
 نبود اندرین کار کس را گناه  
 بدین جشن توران فراز آمدم  
 برانداختم میهن و دوده را  
 که تا سایه دارد مرا ز افتاب  
 مرا اندر آورد خفته به بر



ز اسبم جدا کرد و شد تابراه  
 سواران پراکنده بر گرد دشت  
 یکی چتر توری بر آمد زدور  
 یکی نو عماری بد اندر میان  
 بدو اندرون خفته بت پیکری  
 پری يك يك زاهرمن کرد یاد  
 مرا ناگهان در عماری نشاند  
 که تا اندر ایوان افراسیاب  
 زمانی بایوان بماندم بخواب  
 گناهی مرا اندرین بوده نیست  
 پری بیگمان بخت برگشته بود  
 چنین داد پاسخ پس افراسیاب  
 تو آنی کز ایران بگرز و کمند  
 کنون نزدمن چون زنان بسته دست  
 بگفت دروغ آزمودن همی  
 بدو گفت بیژن که ای شهریار  
 گرازان بدندان و شیران بچنگ  
 یلان هم بشمشیر و تیر و کمان  
 یکی دست بسته برهنه تن  
 چگونه جهد شیر بی چنگ تیز  
 اگر شاه خواهد که بیند ز من  
 یکی اسب فرما و گرز گران  
 به آورد که یکی زان هزار  
 چو از بیژن این گفته بشنید چشم  
 بگرسیوز اندر یکی بنگرید

که آمد همی لشکر دخت شاه  
 فراوان عماری بمن بر گذشت  
 گرفته ز هر سو سواران تور  
 کشیده برو چادری پرنیان ۷۹۸۰  
 نهاده بیالینش بر افسری  
 میان سواران بیامد چو باد  
 بران خوبچهره فسونی بخواند  
 نشد هیچ بیدار چشم ز خواب  
 نجنبیدم و چشم کردم پر آب  
 منیژه بدین کار آلوده نیست  
 که برمن همی جادوی آزمود  
 که روز بدت کرد بر تو شتاب  
 همی رزم جستی بنام بلند  
 همی خواب گوئی بکردار مست ۷۹۹۰  
 بخواهی سر از من ربودن همی  
 سخن بشنو از من یکی هوشدار  
 توانند کردن بهر جای جنگ  
 توانند کوشید با بد گمان  
 یکی را ز پولاد پیراهنا  
 اگر چند باشد دلش پر ستیز  
 دلیری نمودن بدین انجمن  
 گزین کن ز ترکان هزاران سران  
 اگر زنده مانم بمردم مدار  
 برو بر فکند و بر آورد خشم ۸۰۰۰  
 بدو گفت چون این سخنها شنید



نبینی که این بد کنش ریمن  
 پسندیده نبودش همین بد که کرد  
 ببر همچنین بند بر دست و پای  
 بفرمای داری زدن پیش در  
 نگون بخت را زنده بردار کن  
 بدان تا ز ایرانیان زین سپس  
 کشیدندش از پیش افراسیاب  
 چو آمد بدر بیژن خسته دل  
 همی گفت اگر بر سرم کردگار  
 ز دار و ز کشتن ترسم همی  
 که نامرد خواند مرا دشمنم  
 به پیش نیاگان خسرو منش  
 روانم بماند هم ایدر پیای  
 دریغا که شادان شود دشمنم  
 دریغا شهنشاه و دیدار گیو  
 دریغا جوانمردی و نام من  
 دریغا که باب من آن پهلوان  
 دریغا که از من ندارد خبر  
 دریغا ندارد پدر آگهی  
 دریغا که پژمرد رخسار من  
 دریغا که همسال و یاران من  
 بدرد دل آوخ که بریان شوند  
 گر ایزد بمن بر ببخشاید  
 ببخشد جهان آفرین بر تنم  
 ایا باد بگذر به ایران زمین

فزونی سگالد همی بر من  
 کنون رزم جوید بنگ و نبرد  
 هم اندر زمان زو پرداز جای  
 که باشد ز هرسو برو بر گذر  
 وزان نیز با من مگردان سخن  
 نیارد بتوران نگه کرد کس  
 دل از درد خسته دودیده پر آب  
 ز آب مژه پای مانده بگل  
 نبشتست مردن به بد روزگار ۸۰۱۰  
 ز گردان ایران بتفسم همی  
 ز نا خسته بردار کرده تنم  
 پس از مرگ باشد بمن سرزنش  
 ز شرم پدر چون شود باز جای  
 بر آید همه کام دل بر تنم  
 دریغا که دورم ز گردان نیو  
 دریغ آن خور و خواب و آرام من  
 بماند ز هجران من نا توان  
 که ماندستم این جای خسته جگر  
 که بیژن زجان گشت خواهد تهی ۸۰۲۰  
 چنین کثر چرا گشت پرکار من  
 چو آگه شوند از غم جان من  
 چه بر حال من زار گریان شوند  
 تن رزم جویم نفرسایدا  
 شود زار و پر خون دل دشمنم  
 پیامی ز من بر بشاه گزین



بگودرز و گستم و گیو دلیر  
بگردان ایران رسانم خبر  
برستم رسان زود از من خبر  
بگویش که ییژن بسختی درست  
بگودرز کشواد از من بگوی  
مرا در بلائی فکند او که کس  
بگرگین بگو ای یل سست رای  
که من با تو مردی نمودم بسی  
مکافات آن را بدی ساختی  
گمان تو این بد که من کار تو  
ز نامردی خویش ترسیدیا  
کنون گیو چون حال من بشنود  
بریده کند نامت اندر جهان  
بنالید و دل را زجان بر گرفت

### درخواست کردن پیران

ببخشود یزدان جوانیش را  
کننده همی کند جای درخت  
چو پیران ویسه بدانجا رسید  
یکی دار بر پای کرده بلند  
بتورانیاں گفت کین دار چیست  
بدو گفت گرسیوز این ییژنست  
بزد اسب و آمد بر ییژنا  
دودست از پس پشت بسته چوسنگ  
پرسید و گفتش که چون آمدی  
همه داستان ییژن اورا بگفت

بطوس و فریبرز و رهام شیر  
وزانجا بزابلستان بر گذر  
بدان تا بیندد بکینم کمر  
تنش زیر چنگال شیر نرست ۸۰۳۰  
که از کار گرگین بشد آبروی  
نیینم همی هیچ فریاد رس  
چه گوئی تو با من بدیگرسرای  
که هرگز نکردست کس با کسی  
بدام بلا اندر انداختی  
بگویم بگردان ز کردار تو  
ز جان و روانم تو ببریدیا  
بسال دراز از تو می نگرود  
نیارند گفتن ز بهرت مهان  
سزد گر بمانی بدین درشگفت ۸۰۴۰

### جان ییژن را از افراسیاب

بهم بر شکست آن گمانیش را  
پدید آمد از دور پیران زبخت  
همه راه ترک کمر بسته دید  
فرو هشته از دار پیچان کمند  
دل شاه توران بر آزار کیست  
از ایران کجا شاهرا دشمنست  
جگر خسته دیدش برهنه تن  
دهن خشک و رفته زرخ آب و رنگ  
از ایران همانا بخون آمدی  
چنان چون رسیدش ز بدخواه جفت ۸۰۵۰



بیخشود پیران ویسه بروی  
 بفرمود تا یکزمانش بدار  
 بدان تا بینم یکی روی شاه  
 ز فرمان پیران نبداش گزیر  
 بداریم اورا هم ایدر پیای  
 بزد اسب پیران ویسه برفت  
 بکاخ اندرون شد پرستار وش  
 پیاده دوان تا بنزدیک تخت  
 همی بود در پیش تختش بیای  
 سپهدار دانست کز آرزوی  
 بخندید و گفتش چه خواهی بگوی  
 اگر زر تو خواهی و گر گوهرها  
 ندارم دریغ از تو من گنج خویش  
 چو بشنید پیران خسرو پرست  
 که جاوید بادا ترا تخت جای  
 ز شاهان گیتی ستایش تراست  
 مرا هرچه باید به بخت توهست  
 مرا آرزو از پی خویش نیست  
 من از پادشاهیت آبادما  
 همی غم خورم تا به آرام من  
 پس آنکه بگفت ای شه شیرگیر  
 تو این بیژن نامور را مکش  
 که کین سیاوش تازه کنی  
 نه من شاهرا پیش ازین چند بار  
 بگفتار من هیچ نامد فراز

فروریخت آب از دودیده بروی  
 نکردند و گفتش هم ایدر بدار  
 نمایم بدو اختر نیک راه  
 بگفتند کای پهلوان هژیر  
 مگر پهلوان باشدش رهنمای  
 بر شاه توران خرامید تفت  
 بر شاه بر دست کرده بکش  
 بر افراسیاب آفرین کرد سخت  
 چو دستور پاکیزه رهنمای  
 پیایست پیران آزاده خوی ۸۰۶۰  
 ترا بیشتر نزد من آب روی  
 و گر پادشاهی و گر لشکرا  
 چرا برگزینی همی رنج خویش  
 زمین را ببوسید و برپای جست  
 نیابد جز از تخت تو بخت جای  
 ز خورشید تابان نیایش تراست  
 ز اسبان و مردان و نیروی دست  
 کس از کهتران تو درویش نیست  
 بزرگان فرخنده بنیادما  
 نییچد کسی گم کند نام من ۸۰۷۰  
 یکی پند نیک از من اندر پذیر  
 که هستی یکی شاه بارای وهش  
 بتوران چنین جنگ و کین افکنی  
 همی دادمی پند در چند کار  
 بدان داشتم دست از کار باز



مکش گفتمت پور کاوس را  
 سیاوش که هست از نژاد کیان  
 کز ایران به پیلان بکوبندمان  
 بخیره بکشتی سیاوش را  
 فراموش کردی مگر گیو را  
 ندیدی بدیهای ایرانیان  
 ز توران دو بهره پیای ستور  
 هنوز آن سر تیغ دستان سام  
 که رستم همی سرفشاند ازوی  
 بر آرام بر کینه جوئی همی  
 اگر خون بیژن بریزی بدین  
 بسا کس که در کینه بیجان کنند  
 بسا زن که بی شوی گردد دژم  
 خرد مند شاهی و ما کهترا  
 نگه کن کزین بد که گستردیا  
 همانا همی خواستار آوری  
 چو کینه دو گردد نداریم پای  
 به از تو نداند کسی گیو را  
 چو گودرز کشواد پولادچنگ  
 همانست ای شاه گیو سترگ  
 ز من بنده ای شاه پذیر پند  
 چو برزد بر آن آتش تیز آب  
 که بیژن ندانی که با ما چه کرد  
 نبینی کزین بی هنر دخترم  
 همه نام پوشیده رویان من

که دشمن کنی رستم و طوس را  
 بمهر تو بسته کمر بر میان  
 ز هم بگسلانند پیوندمان  
 بزهر اندر آمیختی نوش را  
 سر پهلوان رستم نیو را ۸۰۸۰  
 که کردند با شهر تورانیان  
 سپردند و شد بخت را آب شور  
 همانا نسودست اندر نیام  
 بخورشید برخون چکاند ازوی  
 گل زهر خیره بیوئی همی  
 بتوران بر آید یکی گردکین  
 بسا کس که در خاک پنهان کنند  
 بسا شیر مردان که گردند کم  
 تو خود چشم دل باز کن بنگرا  
 ابا شاه ایران چه بر خوردیا ۸۰۹۰  
 درخت بلا را بیار آوری  
 ایا پادشاه جهان کدخدای  
 نهنگ دژم رستم نیو را  
 که آید ز بهر نبیره بجنگ  
 که کوتاه سخن کرد بر تو بزرگ  
 ز چشم دل خویش بر گیر بند  
 چنین پاسخش داد افراسیاب  
 بایران و توران شدم روی زرد  
 چه رسوائی آمد به پیران سرم  
 ز پرده بگسترد بر انجمن ۸۱۰۰



کزین ننگ تا جاودان بر درم  
چو او یابد از من رهائی بجان  
برسوائی اندر بمانیم و درد  
بسی آفرین کرد پیران بروی  
چنین است چون شاه گویدهمی  
ولیکن بدین رای هشیار من  
به بندیم اورا به بند گران  
ازو پند گیرند ایرانیان  
هر آنکو بزندان تو بسته ماند  
چنان کرد سالار کو رای دید  
ز دستور پاکیزه راهبر

### بزندان افکندن

بگرسیوز آنگاه فرمود شاه  
دو دستش بزنجیر بر کش بغل  
یه پیوند مسمار های گران  
از آنپس نگون اندر افکن بچاه  
ببر پیل و آن سنگ اکوان دیو  
فکندست بر ییشه چین ستان  
پیلان گردنکش آن سنگ را  
بیاور سر چاه او را بپوش  
وزانجا بایوان آن بی هنر  
برو با سواران و تاراج کن  
بگو ای بنفرین شوریده بخت  
بننگ از کیان پست کردی سرم  
برهنه کشانش ببر تا بچاه

بخندد همه کشور و لشکر  
ز هر سو گشایند بر من زبان  
پیلایم از دیدگان آب زرد  
که ای شاه نیک اختر راستگوی  
جز از نام نیکو نجوید همی  
یکی بنگرد ژرف سالار من  
کجا دار و کشتن گزیند بران  
نه بندند ازین پس بدی را میان  
ز دیوانها نام او کس نخواند  
دلش با زبان شاه یکتای دید ۸۱۱۰  
درخشان شود شاه را گاه و فر

### افراسیاب بیژن را

که بندگران ساز و تاریک چاه  
یکی بند رومی بکردار پل  
ز سر تا پپایش به بند اندران  
که بی بهره گردد زخورشیدوماه  
که از ژرف دریای کیهان خدیو  
بیاور ز بیژن بدان کین ستان  
که پوشد سر چاه ارژنگ را  
بمان تا بزاری بر آیدش هوش  
منیژه کزو ننگ دارد گهر ۸۱۲۰  
نگون بخت را بی سرو تاج کن  
که بر تو نریدد همی تاج و تخت  
بخاک اندر انداختی افسرم  
که درچاه بین آنکه دیدی بگاه



بهارش توئی غمگسارش تو باش  
 ببر زود آنرا به بیژن سپار  
 مرا چشم اگر تیره گشتی بجنگ  
 خرامید گرسیوز از پیش اوی  
 کشان بیژن گیو از پیش دار  
 ز سر تا پایش به آهن بست  
 پیولاد و خایسک آهنگران  
 نگونش بچاه اندر انداختند  
 وز انجا بایوان آن دخترش  
 خبر چون بگوش منیژه رسید  
 همه گنج اورا بتاراج داد  
 منیژه پیامد یک چادرا  
 کشیدش دوان تا بدان چاهسار  
 بدو گفت اینک ترا خان ومان  
 چو گرسیوز از چاه او بازگشت  
 بدرد دل اندر منیژه بماند  
 غریوان همیگشت برگرد دشت  
 نیامد خروشان بنزدیک چاه  
 چو از کوه خورشید سر برزدی  
 همی گرد کردی بروز دراز  
 به بیژن سپردی و بگریستی  
 شب و روز با ناله و آه بود

درین تنگ زندان زوارش توباش  
 بمان تا بمیرند هر دو بزار  
 بهستی ز دیدار این روز ننگ  
 به کردند کام بد اندیش اوی  
 بردند بسته بدان چاه سار  
 برومی میان و بزنچیر دست ۸۱۳۰  
 فرو برده مسمار های گران  
 سر چاه را سنگ بر ساختند  
 بیاورد گرسیوز آن لشکرش  
 شد از آب دیده رخس ناپدید  
 ازین بدره بستد بدان تاج داد  
 برهنه دو پای و گشاده سرا  
 دو دیده پراز خون و رخ چون بهار  
 زواری برین بسته تا جاودان  
 منیژه ابا درد انباز گشت  
 زدل بردو رخ قطره خون فشاند ۸۱۴۰  
 چویک روز و یک شب بروبر گذشت  
 یکی دست را اندرو کرد راه  
 منیژه ز هر در همی نان چدی  
 بسوراخ چاه آوردی فراز  
 بدین شور بختی همی زیستی  
 همیشه نگهبان آن چاه بود

### بازگشتن گرگین بایران و دروغ گفتن در کار بیژن

وزانسو که گرگین میلاد بود  
 سوی راه توران گشاده دوچشم  
 که با بیژنش خیره بیداد بود  
 ز گفتار بیهوده خود بخشم



چویکفته گرگین بر انجا پیای  
 زهرسوش پویان بجستن گرفت  
 پشیمانی آمدش از آن کارخویش  
 بشد تازیان تا بدان جایگاه  
 همه ییشه برگشت و کس رانید  
 همیگشت بر گرد آن مرغزار  
 یکایک ز دور اسب بیژن بدید  
 گسسته لگام و نگونسار زین  
 بدانست کورا تباه است کار  
 اگر دار دارد و گر چاه و بند  
 کمند اندرافکند و برگاشت روی  
 از آن مرغزار اسب بیژن براند  
 وزانجا سوی شهر ایران شتافت  
 بایران زمین اندر آورد روی  
 همی گفت چون بسپرم راه را  
 چو آگاهی آمد ز گرگین بشاه  
 نگفت این سخن گئو را شهریار  
 پس آگاهی آمد هم آنکه بگئو  
 ز خانه بیامد دمان تا بکوی  
 همی گفت بیژن نیاید همی  
 بفرمود تا بور کشواد را  
 برو بر نهادند زین خدنگ  
 هم آنکه بدو اندر آورد پای  
 پذیره شدش تا کند خواستار  
 بدل گفت گرگین بدو ناگهان

همی بود و بیژن نیامد بجای  
 رخان را بخوناب شستن گرفت ۸۱۵۰  
 که چون بد سگالید بایارخویش  
 کجا بیژن گئو گم کرد راه  
 نه نیز اندران بانگ مرغان شنید  
 همیکرد یار اندرو خواستار  
 که آمد از آن جویباران پدید  
 فرو برده لفعج و برآورده کین  
 بایران نیاید بدین روزگار  
 ز افراسیاب آمدستش گزند  
 ز کرده پشیمان دل و چاره جوی  
 بخیمه درآورد و روزی بماند ۸۱۶۰  
 شب و روز آرام و خفتن نیافت  
 همی کرد با خویشان گفتگوی  
 چو گویم چو بینم رخ شاه را  
 که بیژن نبودست با او براه  
 بدان تا ز گرگین کند خواستار  
 ز گم بودن رزم زن پور نیو  
 دل از درد خسته پر از آب روی  
 به ارمان ندانم چه باید همی  
 کجا داشتی روز فریاد را  
 گرفته بدل گئو کین نهنگ ۸۱۷۰  
 بکردار باد اندر آمد ز جای  
 که بیژن کجا ماند و چون بود کار  
 همانا بدی ساخت اندر نهان



شوم گھر نینم رخ میژنم  
 بیامد چو گرگین مر اورا بدید  
 همی گشت غلطان بخاک اندرا  
 پیرسید و گفت ای گزین سپاه  
 پذیره بدین راه چون آمدی  
 مرا جان شیرین نباید همی  
 دو چشم بروی تو آمد ز شرم  
 کنون هیچ مندیش کورا بجان  
 چو اسب پسر دید گرگین بدست  
 چو گفتار گرگینش آمد بگوش  
 بخاک اندرون شد سرش ناپدید  
 همی کند موی از سرو روی پاک  
 همی گفت ایا کردگار سپهر  
 چو از من جدا ماند فرزند من  
 روانم بر آنجای نیکان بری  
 بگیتی مرا خود یکی پور بود  
 ازین نامداران همو بود و بس  
 کنون بخت بد کردش از من جدا  
 ز گرگین پس آنکه سخن باز جست  
 زمانه بجانش کسی بر گزید  
 ز بدها برو بر چه آمد بگوی  
 چه دیو آمدش پیش در مرغزار  
 تو این اسب بی مرد چون یافتی  
 بدو گفت گرگین که باز آرهوش  
 که این کار چون بود و کردار چون

هم آنکه سرش را زتن بر کنم  
 پیاده شد و پیشش اندر دوید  
 شخوده رخان و برهنه سرا  
 سپهدار ایران و سالار شاه  
 که بادیدگان پر زخون آمدی  
 کنون خوارتر گربر آید همی  
 بیالایم از دیدگان خون گرم ۸۱۸۰  
 نیامد گزند و بگویم نشان  
 پر از خاک آسیمه برسان مست  
 از اسب اندرافتاد و زو رفت هوش  
 همه جامه پهلوی بر درید  
 خروشان بسر بر همی ریخت خاک  
 تو گسترده اندر دلم هوش و مهر  
 روا دارم از بگسلی بند من  
 ز درد دل من تو آگه تری  
 هم پور و هم پاک دستور بود  
 چه انده گسار و چه فریادرس ۸۱۹۰  
 چنین مانده ام در دم ازدها  
 که چون بود خود روزگار از نخست  
 ویا خود ز چشم تو شد ناپدید  
 که افکند بند سپهری بدوی  
 که اورا تبه کرد و بر گشت کار  
 ز میژن کجا روی بر تافتی  
 سخن بشنو و پهن بگشای گوش  
 در آن بیشه باخوک پیکار چون



بدان پهلو و آگاه باش  
 برفتیم از ایدر ب جنگ گراز  
 یکی بیشه دیدیم کرده چو دست  
 همه جای گشته کُنام گراز  
 چو در جنگ نیزه برافراشتیم  
 گراز اندر آمد بکردار کوه  
 بکردیم جنگی بکردار شیر  
 چو پیلان بهم برفکندیشان  
 وزانجا بایران نهادیم روی  
 برآمد یکی گور از آن مرغزار  
 بکردار گلگون گودرز موی  
 چو سیمرغ بال و چو پولاد سم  
 بگردن چوشیر و برفتن چو باد  
 تو گفتی نگارست اندر بهار  
 چو بیژن بدید آن نگاریده گور  
 برانگیخت از جای شبرنگ را  
 چو بیژن بنزدیک آن گورش  
 بر بیژن آمد چو پیلی بلند  
 فکندن همان بود و رفتن همان  
 ز تازیدن گور و گرد سوار  
 بکردار دریا زمین بردمید  
 پی وی گرفتم همه دشت و کوه  
 ز بیژن ندیدم بگیتی نشان  
 دلم شد پر آتش ز تیمار اوی  
 بماندم فراوان در آن مرغزار

همیشه فروزنده گاه باش  
 رسیدیم نزدیک ارمان فراز ۸۲۰۰  
 درختان بریده چراگاه پست  
 همه شهر مانده ازو درگداز  
 به بیشه درون نعره برداشتیم  
 نه یکیک که هرجای گشته گروه  
 بشد روز و نامد دل از جنگ سیر  
 بمسمار دندان بکنندیشان  
 همه راه شادان و نخجیر جوی  
 کزان خوبتر کس نبیند نگار  
 چو خنگ شباهنگ فرهاد روی  
 چو شبرنگ بیژن سرو گوش و دم ۸۲۱۰  
 تو گفتی که از رخس دارد نژاد  
 بهاری ندیدم چنو پر نگار  
 بدلش اندر افتاد ازان گور شور  
 همی پست کردی سمش سنگ را  
 تو گفتی بتابندگی هور شد  
 بسرش اندر افکند پیچان کمند  
 دوان گور و بیژن پس اندر دمان  
 برآمد همی دود از آن مرغزار  
 کمند افکن و گور شد ناپدید  
 که از تاختن شد سمندم ستوه ۸۲۲۰  
 جزاین اسب وزین از پس اندر کشان  
 که چون بود با گور پیکار اوی  
 همی کردمش هرسوئی خواستار



ازان باز گشتم چنین نا امید  
 چو بشنید گیو این سخن هوشیار  
 ز گرگین سخن سربسر خیره دید  
 رخس زرد گشته هم از بیم شاه  
 چو فرزندی را گیو گم بوده یافت  
 ببرد اهرمن گیو را دل ز راه  
 بخواهد ازو کین پور گزین  
 پس اندیشه کرد اندران بنگرید  
 چه باشد مرا گفت ازین کشتنا  
 به بیژن چه سود آید ازجان اوی  
 ازو کین کشیدن بسی کار نیست  
 بباشیم تا این سخن نزد شاه  
 بگرگین یکی بانگ برزد بلند  
 تو بردی زره مهر و ماه مرا  
 فکندی مرا در تگ و پویه پوی  
 پس اکنون بدستان و بند و فریب  
 نباشد ترا پیش ازین دستگاه  
 پس آنکه بخنجر ز تو کین خویش

که گور زیان بود دیو سپید  
 بدانست کورا تبا هست کار  
 همی چشمش از روی اوتیره دید  
 تنش لرز لرزان و دل پر گناه  
 سخن را بدان گونه آلوده یافت  
 که گرداند او را بره بر تبا  
 و گر چند تنگ آید او را ازین ۸۲۳۰  
 نیامد همی روشنائی پدید  
 مگر کام بد گوهر آهرمنا  
 دگرگونه سازیم درمان اوی  
 سنان مرا پیش دیوار نیست  
 شود آشکارا ز گرگین گناه  
 که ای بد کنش ریمن پرگزند  
 گزین سواران و شاه مرا  
 بگرد جهان اندرون چاره جوی  
 کجا یابم آرام و خواب و شکیب  
 که تامن به بینم یکی روی شاه ۸۲۴۰  
 بخواهم زبهر جهان بین خویش

### آوردن گیو گرگین را بنزد خسرو

و زانجا بیامد بنزدیک شاه  
 برو آفرین کرد کای شهریار  
 انوشه جهاندار نیک اخترا  
 ز گیتی یکی پور بودم جوان  
 بجانش پر از بیم گریان بدم  
 کنون آمد ای شاه گرگین ز راه

دو دیده پراز خون و دل کینه خواه  
 همیشه بشادی جهان را گذار  
 نه بینی که برسر چه آمد مرا  
 شب و روز بودم برو برنوان  
 ز بیم جدائیش بریان بدم  
 زبان پر زیاوه روان پر گناه



بد آگاهی آورد از پور من  
 یکی اسب دارد نگونسار زین  
 اگر داد بیند برین کار ما  
 ز گرگین دهد داد من شهریار  
 غمی شد ز درد دل گیو شاه  
 رخ شاه برگاه بی رنگ شد  
 بگیو آنکهی گفت گرگین چه گفت  
 ز گفتار گرگین پس آنگاه گیو  
 چو از گیو بشنید خسرو سخن  
 که ییژن بجایست و خورسند باش  
 که اکنون شنیدستم از مؤبدان  
 که من با سواران ایران بجنگ  
 بکین سیاوش کشم لشکرا  
 بر آن کینه که بر بود ییژنا  
 توشو دل بدین کار غمگین مدار  
 بشد گیو با دل پراندوه و درد  
 چو گرگین بدرگاه خسرو رسید  
 ز تیمار ییژن همه پهلوان  
 برفت از در کاخ تا پیش اوی  
 چو در پیش کیخسرو آمد زمین  
 چو الماس دندانهای گراز  
 که خسرو بهر کار پیروز باد  
 سر دشمنان تو بادا بکاز  
 بدندانهایشان نگه کرد شاه  
 کجا ماند از تو جدا ییژنا

ازان نامور پاك دستور من  
 زیژن ندارد نشانی جز این  
 یکی بنگرد ژرف سالار ما ۸۲۵۰  
 کزو گشتم اندر جهان خاکسار  
 بر آشت و بنهاد بر سر کلاه  
 ز تیمار ییژن دلش تنگ شد  
 چه گوید کجا ماند آن نیک جفت  
 سخن گفت با خسرو از پور نیو  
 بدو گفت مندیش و زاری مکن  
 بر امید گم بوده فرزند باش  
 ز بیدار دل نامور بخردان  
 سوی شهر توران شوم بیدرنگ  
 به پیلان سرآرم من آن کشورا ۸۲۶۰  
 همی رزم جوید چو اهریمن  
 من او را همانا بسم خواستار  
 دو دیده پراز آب ورخ لاجورد  
 ز گردان در شاه پردخته دید  
 ز درگاه با گیو رفته نوان  
 پر از شرم جان بداندیش اوی  
 ببوسید و بر شاه کرد آفرین  
 بر تخت بنهاد و بردش نماز  
 همه روز گارش چو نوروز باد  
 بریده چنان چون سران گراز ۸۲۷۰  
 پیرسید و گفتش که چون بود راه  
 بدو برچه بد ساخت اهریمن



چو خسرو چنین گفت گر گین پیای  
 زبان پر ز یاوه روان پر گناه  
 سخن چند برگفت ناسازگار  
 چو گفتارها يك بدیگر نماند  
 همش خیره سردید وهم بدگمان  
 بدو گفت نشنیدی این داستان  
 که گر شیر باکین گودر زیان  
 اگر نیستی از پی نام بد  
 بفرمودمی تا سرترا زتن  
 بفرمود خسرو به پولادگر  
 هم اندر زمان پای کردش ببند  
 بگیو آنگی گفت باز آر هوش  
 من اکنون زهرسو فراوان سوار  
 ز بیژن مگر آگهی یابما  
 وگر دیر یابم ازو آگهی  
 بمان تا بیاید مه فرودین  
 بدانکه که از گل شود باغ شاد  
 زمین چادر سبز در پوشدا  
 بهرمز شود پاک فرمان ما  
 بخواهم من آن جام گیتی نمای  
 کجا هفت کشور بدو اندرا  
 کنم آفرین بر نیاگان ما  
 بگویم ترا هر کجا بیژن است  
 چو بشنید گیو این سخن شاد شد  
 بخندید و بر شاه کرد آفرین

فرومانده خیره هم ایدون بجای  
 رخس زرد ولرزان تن ازیم شاه  
 ازان ییشه و گور و آن مرغزار  
 بر آشت و از پیش تختش براند  
 بدشنام بگشاد خسرو زبان  
 که داستان زدست از که باستان  
 بکوشد تنش را سرآید زمان  
 و یا پیش یزدان سرانجام بد ۸۲۸۰  
 بکندی بکردار مرغ اهرمن  
 که بندگران ساز و مسمار سر  
 که از بند گیرد بداندیش پند  
 بجویش بهرجا و هرسو بکوش  
 فرستم همه درخور کارزار  
 بدین کار هشیار بشتابما  
 تو جای خرد را مگردان تهی  
 که بفروزد اندر جهان هوردین  
 ابر سر همی گل فشاندت باد  
 هوا بر گلان زار بخروشدا ۸۲۹۰  
 پرستش که فرمود یزدان ما  
 شوم پیش یزدان بیاشم پیای  
 به بینم بر و بوم هر کشورا  
 گزیده جهاندار و نیکان ما  
 بجام این سخن مر مرا روشنست  
 ز تیمار فرزند آزاد شد  
 که بی تو مبادا زمان و زمین



بکام تو بادا سپهر بلند  
ز نیکی دهش بر تو باد آفرین  
چو گیو از بر گاه خسرو برفت  
بجستش فراوان بگرد جهان  
همه شهر ارمان و توران پیای

### دیدن کیخسرو بیژن را در جام گیتی نمای

چو نوروز خرم فراز آمدش  
بیامد پر امید دل پهلوان  
چو خسرو رخ گیو پژمرده دید  
ببخشود مرگیو را شهریار  
بیامد بیوشید رومی قباى  
خروشید پیش جهان آفرین  
ز فریادرس زور و فریاد خواست  
خرامان از آنجا بیامد پگاه  
پس آن جام بر کف نهاد و بدید  
ز کار و نشان سپهر بلند  
ز ماهی بجام اندرون تا بره  
چه کیوان چه هرمز چه بهرام و شیر  
همه بودنیها بدو اندرا  
بهر هفت کشور همی بنگرید  
سوی کشور گرگساران رسید  
در آن چاه بسته به بند گران  
یکی دختری از نژاد کیان  
سوی گیو کرد آنگهی روی شاه  
که زنده است بیژن تودل شاد دار

ز چشم بدانت مبادا گزند  
که از تو فرازد کلاه و نگین  
بهرسو سواران فرستاد تفت ۸۳۰۰  
که یابد مگر زو بجائی نشان  
سپردند و نامد نشانش بجای

بدان جام فرخ نیاز آمدش  
ز بهر پسر گوزگشته نوان  
دلش را بدرد اندر آزرده دید  
بخواید آن جام گوهر نگار  
بدان تا بود پیش یزدان پیای  
برخشنده برچند کرد آفرین  
وز اهریمن بد کنش داد خواست  
بسر بر نهاد آن کیانی کلاه ۸۳۱۰  
درو هفت کشور همی بنگرید  
همه کرد پیدا چه و چون و چند  
نگاریده پیکر بدو یکسره  
چومهر و چو ماه و چو ناهید و تیر  
بدیدی جهاندار افسونگرا  
که آید زیژن نشانی پدید  
بفرمان یزدان مر او را بدید  
ز سختی همی مرگ جست اندر آن  
ز بهر زواریش بسته میان  
بخندید و رخشنده شد پیشگاه ۸۳۲۰  
زهر بد تن مهتر آزاد دار



مگر غم نداری بزندان و بند  
 که بیژن بتوران به بند اندرست  
 بگفتار گرگین میلاد دل  
 ز بس رنج و سختی و تیمار اوی  
 برانسان گذارد همی روزگار  
 ز پیوند و خویشان شده نا امید  
 دو چشمش پر از خون و دل پر ز درد  
 چو ابر بهاران بیارندگی  
 برین چاره اکنون که جنبد ز جای  
 که خواهد شدن در دم ازدها  
 نشاید مگر رستم تیز چنگ  
 کمر بند و برکش سوی نیمروز  
 بیر نامه من بر رستما  
 بخوانم وزین کارش آگه کنم

### نامه نوشتن کیخسرو بر رستم

نویسنده نامه را پیش خواند  
 بر رستم یکی نامه فرمود شاه  
 که ای پهلوان زاده پرهیز  
 توئی از نیاگان مرا یادگار  
 دل شهریاران و پشت کیان  
 ترا داد گردن بمردی پلنگ  
 جهانرا ز دیوان مازندران  
 چه مایه سر تاجداران زگاه  
 بسا دشمنان کنز تو بیجان شده  
 سر پهلوانان لشکر پناه

ازان پس که برجانش نامد گزند  
 زوارش یکی نامور دخترست  
 بدادست پس پای مانده بگل  
 پراز درد گشتم من از کار اوی  
 که هزمان بگرید برو بر بنار  
 گدازان ولرزان چو یک شاخ بید  
 زبانش ز خویشان پراز یاد کرد  
 همی مرگ جوید بدان زندگی  
 که خیزد میان بسته این را بیای ۸۲۳۰  
 که آرد مراورا ز سختی رها  
 که از ژرف دریا بر آرد نهنگ  
 شب از رفتن ره میاسای و روز  
 مزین داستان را بره بر دما  
 غمان بر تو ای گویو کوتاه کنم

ازین داستان چند با او براند  
 نبشتن ز مهتر سوی نیکخواه  
 ز گردان کیهان بر آورده سر  
 همیشه کمر بسته کارزار  
 بفریاد هر کس کمر بر میان ۸۲۴۰  
 بدریا خروشان ز بیمت نهنگ  
 بشستی و کندی بدانرا سران  
 ربودی و بر کندی از پیشگاه  
 بسابوم و بر کنز تو ویران شده  
 بنزدیک شاهان ترا دستگاه



همه جادوانرا شکستی بگزر  
 چه افراسیاب و چه خاقان چین  
 هر آن بند کز دست تو بسته شد  
 گشاینده بند بسته توئی  
 ترا ایزد این زور پیلان که داد  
 بدان داد تا دست فریاد خواه  
 کنون این یکی کار شایسته پیش  
 چنین کار نامد بگودرزیان  
 از ارمانیان آمده دادخواه  
 همه گفتها را ازین باز گفت  
 بیاید درین کار آزرده گیو  
 تو خود دانی ای مهتر شیر مرد  
 بجنگ پشن هم بمازندران  
 بزرگست و گردست و داماد تو  
 دل گیو هرگز بدینسان نبود  
 همه اصفهان تا بهمدان و ری  
 دل و جان من نیز شد مستمند  
 بتو دارد امید گودرز و گیو  
 شناسی بنزدیک من جاهشان  
 سزد گر تو آنها نداری برنج  
 که هرگز بدین دودمان غم نبود  
 نبد گیو را خود جز او پور کس  
 فراوان بنزد منش دستگاه  
 بهر سو که جویمش یابم بجای  
 شناسی تو کردار گودرزیان

بیفروختی تاج شاهان بیرز  
 نبشته همه نام تو بر نگین  
 گشایندگانرا جگر خسته شد  
 کیانرا سپهر خجسته توئی  
 بر و بازو و چنگ و فرخ نژاد ۸۲۵۰  
 بگیری بر آری ز تاریک چاه  
 فراز آمدست این بشایسته خویش  
 ازان دیو چهران تورانیان  
 که از خوک شد بیشه یکسر تباه  
 نموده بدانجا که بیژن نهفت  
 پیوید همی از پی پور نیو  
 که گیو سپهد بمردی چه کرد  
 چه کرد آن دلاور بگزر گران  
 بدو شاد گشته دل راد تو  
 زیژن بسی درد و رنج آزمود ۸۲۶۰  
 همه جامه چاکند و برخاک پی  
 از آن نامور پهلو دیو بند  
 که هستی بهر کشور امروز نیو  
 زبان و دل و رای آگاهشان  
 بخواه آنچه باید زمردان و گنج  
 فروزنده تر زین جهان کم شنود  
 چه فرزند بودش چه فریاد رس  
 مرا و نیای مرا نیکیخواه  
 بهر نیک و بد پیش من بد پیای  
 باسانی و رنج و سود و زیان ۸۲۷۰



چو این نامه من بخوانی میای  
بدان تا بدین کار با ما بهم  
ز مردان و از گنج و از خواسته  
بفرخ پئی بر شده نام تو  
چنان چون بیاید بسازی نوا

### بردن گیو نامه کیخسرو بنزد رستم

چو برنامه بنهاد خسرو نگین  
وزانجا بیامد سوی خانه رفت  
سواران دوده همه بر نشاند  
بیابان گرفت و ره هیرمند  
چو نخجیر از آنجا که برداشتی  
بکوه و بصحرا نهادند روی  
چو از دیده گه دیدبانش بدید  
که آمد سواری سوی هیرمند  
درفش درفشان پس پشت اوی  
غو دیده بشنید دستان سام  
بزد اسب و آمد پذیره براه  
بره گیو را دید پژمرده روی  
بدل گفت کاری نو آمد بشاه  
چو نزدیک شد پهلوان و سپاه  
بپرسید دستان از ایرانیان  
درود بزرگان بدستان بداد  
همه درد دل پیش دستان بخواند  
همی گفت رویم نبینی برنگ  
چو بشنید دستان پر از درد گشت

سبک باش و با گیو خیز ایدر آی  
زنی رای فرخ بهر یش و کم  
بیاریم پیش تو آراسته  
ز توران برآمد همه کام تو  
مگر یژن از بند گردد رها

ستد گیو و بر شاه کرد آفرین  
ره سیستان را بسیچید تفت  
بیزدان پناهید و نامش بخواند  
همیرفت پویان بسان نوند  
دو روزه بیک روز بگذاشتی ۸۴۸۰  
همی شد خلیده دل و راهجوی  
سوی زابلستان فغان برکشید  
سواران بگرد اندرش نیز چند  
یکی کابلی تیغ در مشت اوی  
بفرمود بر جرمه کردن لگام  
بدان تا نباشد مگر کینه خواه  
همی آمد آسیمه و پویه پوی  
که گیوست از ایران فرسته براه  
نیایش کنان بر گرفتند راه  
ز شاه و بزرگان و تورانیان ۸۴۹۰  
ز شاه و دلیران فرخ نژاد  
غم پور گم بوده با او براند  
ز خون مژه پشت پایم پلنگ  
خروشید و رخسار او زرد گشت



وزان پس نشان تهمتن بخواست  
 بدو گفت رستم ز نخجیر گور  
 شوم گفت تا من بینمش روی  
 چنین گفت دستان کز ایدر مرو  
 تو تا رستم آید بخانه پیای  
 برفتند هر دو بایوان زال  
 چو گیو اندر آمد بایوان ز راه  
 پذیره شدش گیو کامد فراز  
 پر از آرزو دل پر از آب روی  
 چورستم دل گیو را خسته دید  
 بدل گفت باری تبا هست کار  
 ز اسب اندر آمد گرفتش ببر  
 ز گودرز و از طوس و از گسته  
 ز شاپور و رهام و ز بیژن  
 چو آواز بیژن رسیدش بگوش  
 زمانی خروشید و زاری نمود  
 برستم چنین گفت کای بافرین  
 چنان شاد گشتم بدیدار تو  
 که بیجان شده باز یابد روان  
 درستند اینها که بردی تو نام  
 بجز بیژن ای گرد گردنکشان  
 نبینی که بر من پیران سرا  
 چه چشم بد آمد بگودر زیان  
 بگیتی مرا خود یکی پور بود  
 شد از چشم من در جهان ناپدید

پرسید و گفتش که رستم کجاست  
 دمامد بیاید که بر رفت هور  
 ز خسرو یکی نامه دارم بدوی  
 که زود آید از دشت نخجیر گو  
 يك امروز با ما بشادی گرای  
 گرفتند هر دو سخن را سگال ۸۴۰۰  
 تهمتن بیامد ز نخجیر گاه  
 پیاده شد از اسب و بردش نماز  
 ز دیده نهاده برخ بر دوجوی  
 به آب مژه روی او شسته دید  
 بایران و بر شاه و بر روزگار  
 پرسیدش از خسرو تاجور  
 ز گردان لشکر همه بیش و کم  
 ز فرهاد و گرگین و از هر تنای  
 بر آمد بنا کام ازو يك خروش  
 وزان پس گو پیلتن را ستود ۸۴۱۰  
 گزین همه مهتران زمین  
 برین پرسش گرم و گفتار تو  
 ویا پیر سر مرد گردد جوان  
 وزیشان درود و سلام و پیام  
 که از بند و از چه دهندش نشان  
 چه آمد زبخت بد اندر خورا  
 کز آن سود بر ما چه آمد زیان  
 که هم پور و هم پاك دستور بود  
 بدین دودمان کس چنان غم ندید



چنینم که بینی بیشت ستور  
 ز بیژن شب و روز چون بیهشان  
 کنون شاه در جام گیتی نمای  
 چه مایه خروشید و کرد آفرین  
 پس آمد ز آتشکده سوی گاه  
 همان جام رخشنده بنهاد پیش  
 بتوران نشان داد ازو شهریار  
 چو درجام کیخسرو ایدون نمود  
 کنون آدمم با دلی پر امید  
 ترا دیدم اندر جهان چاره گر  
 همی گفت و مژگان پراز آب زرد  
 وزان پس که نامه برستم بداد  
 ازو نامه بستد دو دیده پر آب  
 پس از بهر بیژن خروشید زار  
 که خویشی ایشان بد از دیرباز  
 همان پیلتن خواهر گیو داشت  
 همان بیژن از دختر پیلتن  
 بگیو آنکهی گفت مندیش ازاین  
 مگر دست بیژن گرفته بدست  
 به نیروی یزدان و فرمان شاه

### بزم ساختن رستم از بهر گیو

وزانجا بایوان رستم شدند  
 چو آن نامه شاه رستم بخواند  
 ز بس آفرین جهاندار شاه  
 بگیو آنکهی گفت بشتافتم

شب و روز تازان چوتابنده هور ۸۴۲۰  
 بگیتی بجستم ز هر کس نشان  
 پیش جهان آفرین شد پیای  
 بجشن کیان هرمز فرودین  
 کمر بست و بنهاد بر سر کلاه  
 بهرسو نگه کرد ازاندازه بیش  
 به بند گران و به بد روزگار  
 سوی پهلوانم دوانید زود  
 دو رخساره زرد و دو دیده سپید  
 تو بندی بفریاد هر کس کمر  
 همی بر کشید از جگر باد سرد ۸۴۳۰  
 همه کار گرگین بدو کرد یاد  
 همه دل پر از کین افراسیاب  
 فرو ریخت از دیده خون برکنار  
 زن گیو بد دختر سر فراز  
 فرامرز یل زان زن نیو داشت  
 گوی بد سر افراز در انجمن  
 که رستم نگرداند از رخس زین  
 همه بند و زندان او کرده پست  
 بر آرم من اورا ز تاریک چاه

بره بریکی رای رفتن زدند ۸۴۴۰  
 ز گفتار خسرو بخیره بماند  
 بر آن نامور پهلوان سپاه  
 بفرمان شه راه را ساختم



بدانستم این رنج و کردار تو  
 چه مایه ترا نزد من دستگاه  
 چه کین سیاوش چه مازندران  
 بدین آمدن رنج برداشتی  
 بدیدار تو سخت شادان شدم  
 نبایستمی کاین چنین سوگوار  
 من از بهر این نامه شاه را  
 ز بهر تو من خود جگرخسته‌ام  
 بکوشم بدین کار اگر جان من  
 من از بهر بیژن ندارم برنج  
 بنیروی یزدان به بندم کمر  
 بیارمش از آن بند و تاریک چاه  
 سه روز اندرین خان من شاد باش  
 که این خانه زان خانه بخشیده نیست  
 سه روز اندرین خانه باشیم شاد  
 چهارم سوی شهر ایران شویم  
 چورستم چنین گفت برجست گیو  
 برو آفرین کرد کای نامور  
 بماناد بر تو چنین جاودان  
 ز هر نیکوئی بهره ور بودیا  
 چو رستم دل گیو پدرام دید  
 بسالار خوان گفت پیش آر خوان  
 زواره فرامرز و دستان و گیو  
 بخوردند نان و پیرداختند  
 نوازنده رود با می‌گسار

کشیدن بهر کار تیمار تو  
 بهر کینه گاه اندرون کینه خواه  
 کمر بسته در پیش جنگاوران  
 چنین راه دشوار بگذاشتی  
 ولی بهر بیژن پریشان شدم  
 ترا دیدمی خسته روزگار  
 بفرمان بسر بسپرم راه را ۸۴۵۰  
 برین کار بیژن کمر بسته‌ام  
 ز تن نگسلد پاک یزدان من  
 فداکردن جان و مردان و گنج  
 به بخت جهاندار پیروزگر  
 نشانمش بر نامور پیشگاه  
 همی نوش می وز غم آزاد باش  
 مرا با تو گنج و تن و جان یکیست  
 ز گردان و از شاه گیریم یاد  
 بفرمان شاه دلیران شویم  
 بیوسید دست و سر و پای نیو ۸۴۶۰  
 بنیروی مردی و بخت و هنر  
 دل و زور پیل و هش موبدان  
 چنان کز دلم زنگ بزدودیا  
 وزان خود به نیکی سرانجام دید  
 بزرگان و فرزنانگان را بخوان  
 نشستند بر خوان سالار نیو  
 نشستنگه رود و می ساختند  
 بیامد بایوان گوهرنگار



همه دست جام از می لعل فام  
سه روز اندر ایوان رستم شراب  
پس آنگاه برخاست بگرفت جام  
جگفتا که بر دولت شهریار  
بکوشم که بر کینه بیژنا

### آمدن رستم نزد خسرو

بروز چهارم گرفتند ساز  
بفرمود رستم که بندند بار  
سواران گردنکش از کشورش  
بیامد برخش اندر آورد پای  
بزین اندر افکند گرز نیا  
بگردن بر افراخته کوس رخش  
چه از بردنی بود برداشتند  
خود و گئو بازابی صد سوار  
سوی شهر ایران نهادند روی  
چو رستم بنزدیک ایران رسید  
یکی باد نوشین درود سپهر  
بر رستم آمد همانگاه گئو  
شوم گفت آشه کنم شاه را  
بدو گفت رستم برو شاد باش  
چورفت از بر رستم آن پهلوان  
چو نزدیک کیخسرو آمد فراز  
پس از گئو گودرز پرسید شاه  
بدو گفت گئو ای شه نامدار  
قتابید رستم ز فرمان تو

خروشنده چنگ و گسارنده جام  
بخورد و نکرد او برفتن شتاب ۸۴۷۰  
پر از سرخ می رستم زال سام  
کنم دشمنانرا همه سوگوار  
بتوران در افتد یکی شیونا

چو آمدش هنگام رفتن فراز  
سوی شهر ایران بسیچند کار  
همه راه را ساخته بر درش  
کمر بست و پوشید رومی قبی  
پر از جنگ سر دل پر از کیمیا  
زخورشید بر تر سر تاج بخش  
بزابل فرامرز بگذاشتند ۸۴۸۰  
کمر بسته بر جنگ و بر کارزار  
همه راه پویان و دل کینه جوی  
سر تخت کیخسرو آمد پدید  
بر رستم رسانید شادان بمهر  
که من رانم از پیش سالار نیو  
که پیمود رخش تهم راهرا  
بگو شاهرا کنز غم آزاد باش  
بیامد بدرگاه شاه جهان  
فراوان ستود و ببردش نماز  
که رستم کجاماندو چون بود راه ۸۴۹۰  
بر آمد بیخت تو هر گونه کار  
دلش بسته دیدم بییمان تو



چو آن نامه شاه دادم بدوی  
 عنان با عنان من اندر ببست  
 براندم من از پیش تا نزد شاه  
 بگیو آنگهی گفت رستم کجاست  
 گرامیش کردن سزاوار هست  
 چنین گفت گیو آنگهی شاه را  
 که من آمدم از دو منزل به پیش  
 بفرمود خسرو بفرزانگان  
 پذیره شدن پیش او با سپاه  
 بگفتند گودرز کشواد را  
 دو بهره ز گردان و گردنکشان  
 بر آئین کاوس برخاستند  
 جهان شد ز گرد سواران بنفش  
 چو نزدیک رستم فراز آمدند  
 ز اسب اندر آمد جهان پهلوان  
 پرسید مر هر یکی را ز شاه  
 نشستند گردان و رستم بر اسب  
 وزانجا برفتند زی شهریار  
 چو آمد بر شاه کمتر نواز  
 ستایش کنان پیش خسرو رسید  
 بر آورد سر آثرین کرد و گفت  
 که هر مزد یارت بدین پایگاه  
 همه ساله اردی بهشت هژیر  
 ز شهریر بادی تو پیروز گر  
 سپندار مذ پاسبان تو باد

بمالید نامه ابر چشم و روی  
 چنان چون بود مرد خسرو پرست  
 بگویم که آمد تهمتن ز راه  
 که پشت بزرگان و تخم وفاست  
 که نیکی نمایست و خسرو پرست  
 سزاوار دارند گاه را  
 به آگاه کردن سوی شاه خویش  
 بخسرو نژادان و مردانگان ۸۵۰۰  
 که آمد بفرمان خسرو براه  
 شه نوذران طوس و فرهاد را  
 چه از گرز داران و دشمن کشان  
 پذیره شدن را بیاراستند  
 خروشان ستور و درخشان درفش  
 پیاده همی با نماز آمدند  
 پیرسیدن رنج دیده گوان  
 زتابنده خورشید و رخشنده ماه  
 بکردار رخشنده آذر گشسب  
 پیش اندرون رستم نامدار ۸۵۱۰  
 نوان پیش او رفت و بردش نماز  
 که مهر وستایش مر او را سزید  
 که بادی همه ساله با تخت جفت  
 چو بهمن نگهدار تخت و کلاه  
 نگهبان تو باد و بهرام و تیر  
 بنام بزرگی و فر و هنر  
 خرد جان روشن روان تو باد



دی و فرودینت خجسته بواد  
از آذرت رخشنده شب همچو روز  
وز آبانت هم کار فرخنده باد  
تن چارپایانت مرداد باد  
ترا باد فرخ نیا و نژاد  
چو این آفرین کرد رستم بیای  
بدو گفت خسرو درست آمدی  
توئی پهلوان کسان جهان  
گزین کیانی و پشت سپاه  
مرا شاد کردی بیدار خویش  
زواره فرامرز و دستان سام  
فرو رفت رستم ببوسید تخت  
بیخت تو هر سه درستند و شاد

در هر بدی بر تو بسته بواد  
تو شادان و تاج تو گیتی فروز  
سپهر روان پیش تو بنده باد ۸۵۲۰  
همیشه تن و بخت تو شاد باد  
ز خرداد بادا بر و بوم شاد  
شهنشه بدادش بر خویش جای  
که از جان تو دور بادا بدی  
نمان آشکار آشکارت نمان  
نگهدار ایران و لشکر پناه  
بدین برهنر جان بیدار خویش  
درستند و خرم دل و شاد کام  
که ای نامور شاه پیروز بخت  
انوشه کسی کش کند شاه یاد ۸۵۳۰

### بزم کردن کیخسرو با پهلوانان

در باغ بگشاد سالار بار  
بفرمود تا تاج زرین و تخت  
همه دیبه خسروانی بیاب  
درختی زدند از بر گاه شاه  
تنش سیم و شاخش ز یاقوت و زر  
عقیق و زبرجد همه برگ و بار  
همه بار زرین ترنج و بهی  
بدو اندرون مشک سوده بمی  
کرا شاه بر گاه بنشاندی  
بیامد نشست او بزورینه تخت  
همه میگساران به پیش اندرا

نشستنگهی ساخت پس شاهوار  
نهادند زیر گل افشان درخت  
بگسترد و شد بوستان چون چراغ  
کجا سایه گسترد بر تاج و گاه  
برو گونه گون خوشهای گهر  
فروخته از شاخ چون گوشوار  
میان ترنج و بهی بد تهی  
همه پیکرش سفته بر سان نی  
برو باد ازان مشک بفشاندی  
بسربرش ریزنده مشک از درخت ۸۵۴۰  
همه بر سران افسر از گوهرها



ز دیبای زر بفت و چینی قبای  
 همه طوق بر بسته و گوشوار  
 همه دل پر از شادی و می بدست  
 همه رخ چو دیبای رومی برنگ  
 بسالار نوبه بفرمود شاه  
 بفرمود تا رستم آمد به تخت  
 برستم چنین گفت پس شهریار  
 زهر بد توئی پیش ایران سپر  
 چه در شهر ایران چه پیش کیان  
 شناسی تو کردار گودرزیان  
 میان بسته دارند پیشم پیای  
 به تنها تن گیو از انجمن  
 چنین غم بدین دوده نامد پدید  
 بدین کار اگر تو نبندی کمر  
 کنون چاره کار بیژن بجوی  
 زاسب و سلبح و زمردان و گنج  
 چورستم ز کیخسرو ایدون شنود  
 برو آفرین کرد کای نیکنام  
 ز تو دور باد آرزو خشم و نیاز  
 توئی بر کیان شاه و سالاروکی  
 که چون تو ندیدست یک شاه گاه  
 بدانرا ز نیکان تو کردی جدا  
 منم گوش داده بفرمان شاه  
 بکندم دل دیو مازندران  
 چنان کنز پی گیو اگر بر سرم

همه پیش گاه سپهد پیای  
 ببر بر همه جامه زر نگار  
 رخان ارغوانی و نابوده مست  
 فروزنده عود و خروشنده چنگ  
 که گودرز و طوس و گوانرا بخواه  
 نشست از بر گاه زیر درخت  
 که ای نیک پیوند به روزگار  
 همیشه چو سیمرغ گسترده پر  
 همه بر در رنج بستی میان ۸۵۵۰  
 تن آسانی و رنج و سود و زیان  
 همیشه به نیکی مرا رهنمای  
 زهر بد سپر بوده در پیش من  
 غم از درد فرزند برتر که دید  
 نبینم بگیتی دگر چاره گر  
 که اورا ز توران بد آمد بروی  
 ببر هر چه باید مدار ایچ رنج  
 زمین را ببوسید و برجست زود  
 چو خورشید هر جای گسترده کام  
 دل بد سگالت بگرم و گداز ۸۵۶۰  
 کیان جهان مرترا خاک پی  
 نه تابنده شیدونه رخشنده ماه  
 تو بستی بافسون و بند ازدها  
 بدانسو روم کو نمایدم راه  
 بفر کیانی و گرز گران  
 هوا بارد آتش بدو ننگرم



گر آید بمرگانم اندر سنان  
بر آرم بفر تو این کار **ک**کرد  
چورستم چنین گفت گودرز و گویو  
بزرگان لشکر برو آفرین  
بمی دست بردند و مستان شدند  
بشادی همی خورد می شهریار

### بخشیدن کیخسرو گناه گرگین را بخواهیش رستم

چو گرگین نشان تهمتن شنید  
فرستاد نزدیک رستم پیام  
درخت بزرگی و گنج وفا  
گرت رنج ناید ز گفتار من  
نگه کن تو در کار این گوز پشت  
بتاریکی اندر مرا ره نمود  
بر آتش نهم خویشتن پیش شاه  
مگر باز گردد ز بد نام من  
مرا گر بخواهی ز شاه جهان  
شوم پیش بیژن بغلطم بخاک  
چو پیغام گرگین برستم رسید  
پیچید از آن درد و پیغام اوی  
فرستاده را گفت رو باز گرد  
تو نشنیده ای داستان پلنگ  
که گر برخرد چیره گردد هوا  
خرد مند **ک**کارد هوا را بزیر  
بیایدش بردن بنخجیر بوی  
تو داستان نمودی چو روباه پیر

نتابم ز فرمان خسرو عنان  
سپهد نخواهم نه مردان مرد  
فریبرز و فرهاد و شاپور نیو  
همی خواندند از جهان آفرین ۸۵۷۰  
زیاد سپهد بدستان شدند  
گشاده بشادی در نویهار

بدانست کامد غمش را کلید  
که ای نیک پی فرخ و نیکنام  
در راد مردی و بند بلا  
بگویم کنون با تو کردار من  
بخیره چراغ دلم را **ب**بکشت  
نشته چنین بود و بود آنچه بود  
گر آمرزش آید مرا زین گناه  
به پیران سراین بدسرانجام من ۸۵۸۰  
چو غرم ژیان با تو بندم میان  
مگر باز یابم من آن کیش پاک  
یکی باد سرد از جگر برکشید  
غم آمدش ازان بیهده کام اوی  
بگویش که ای خیره ناپاک مرد  
بدان ژرف دریا که زد با نهنگ  
نیابد ز چنگ هوا **ک**کس رها  
بود داستانش چو شیر دلیر  
نه نیز از روان رنجش آید بروی  
ندیدی همی دام نخجیر گیر ۸۵۹۰



نشاید برین بیهده کام تو  
 ولیکن کنون پس به بیچارگی  
 ز خسرو بخواهم گناه ترا  
 اگر بیژن از بند گردد رها  
 رها بودی از بند و رستی بجان  
 و اگر جز برین گونه گردد سپهر  
 نخستین من آیم برین کینه خواه  
 و اگر من نیایم هنرمند گیو  
 برآمد برین کار يك روز و شب  
 دوم روز چون شید بنمود تاج  
 تهمتن بیامد بگسترد پر  
 ز گرگین سخن رفت با شهریار  
 بدو گفت شاه ای سپهدار من  
 که سوگند خوردم بتخت و کلاه  
 که گرگین نبیند زمن جز بلا  
 جز این آرزو هرچه خواهی بخواه  
 پس آنکه چنین گفت رستم بشاه  
 اگر بد سگالید پیچد همی  
 گر آمرزش شاه ناید به پیش  
 هر آنکس که گردد ز راه خرد  
 به پیش نیاکانت بسته کمر  
 اگر شاه بیند بمن بخشدش  
 به رستم ببخشید پیروز شاه  
 ز رستم پیرسید پس شهریار  
 چه خواهی ز گنج و ز لشکر بخواه

که من پیش خسرو برم نام تو  
 فرو مانده بینمت یکبارگی  
 برافروزم این تیره ماه ترا  
 بفرمان دادار کیهان خدا  
 ز تو دور شد کینه پهلوان  
 ز جان و تن خویش بردار مهر  
 به نیروی یزدان و فرمان شاه  
 بخواهد ز تو کین فرزند نیو  
 ازین کار نگشاد بر شاه لب  
 نشست از برسیم گون تخت عاج ۸۶۰۰  
 بخواهش بر شاه پیروزگر  
 ازان گم شده بخت و بدروزگار  
 همی بگسلی بند و زنهار من  
 بیهرام و ناهید و خورشید و ماه  
 مگر بیژن از بند گردد رها  
 ز تیغ و ز مهر و ز تخت و کلاه  
 که ای باگهر نامور پیشگاه  
 فدا کردن جان بسیچد همی  
 بنزدش نیاید همی دین و کیش  
 سرانجام پیچد ز کرداز بد ۸۶۱۰  
 بهر کینه گه با یکی کینه ور  
 مگر بخت يك لخت بدرخشده  
 رهانیدش از بند و تاریک چاه  
 که چون راند خواهی بدین کینه کار  
 که باید که با تو بیاید براه



## آراستن رستم لشکر خویش را

بترسم ز بد گوهر افراسیاب  
 که او بادیار است و دیو نژند  
 بجنابانش یکزمان دل زجای  
 چنین گفت رستم بشاه جهان  
 کلید چنین بند باید فریب  
 بکردار بازارگانان شدن  
 بدان کار باید کشیدن عنان  
 فراوان گهر باید و زر و سیم  
 ز گستردنی هم ز پوشیدنی  
 چو بشنید خسرو ز رستم سخن  
 بیارد بر شاه گنجور اوی  
 سر بدره بگشود گنجور شاه  
 تهمتن بیامد همه بنگرید  
 ازان ده شتر بار دینار کرد  
 بفرمود رستم بسالار بار  
 ز گردان گردنکش نامور  
 چو گرگین و چون زنگه شاوران  
 چهارم گرازه که راند سپاه  
 چو رهام و فرهاد گرد دلیر  
 چنین هفت یل باید آراسته  
 همه بر فزونی بینداختند

که بر خون میژن بگیرد شتاب  
 بدو داده افسون و نیرنگ و بند  
 بگرداند آن تیغ زن را زپای  
 که پسپیچم این کار اندر نهان  
 نباید برین کار کردن نهیب ۸۶۲۰  
 شکبیا فراوان بتوران بدن  
 نه هنگام گرزست و تیغ و سنان  
 برفتن به امید و بودن به بیم  
 بیاید بهائی و بخشیدنی  
 بفرمود کز گنجهای کهن  
 ز گنج آنچه فرمود دستور اوی  
 بدینار و گوهر بیاراست گاه  
 هرآنچهش بباست ازان برگزید  
 صد اشتر زرخ و بنه بار کرد  
 که بگزین ز لشکر سواران هزار ۸۶۳۰  
 بیاید تنی چند بسته کمر  
 دگر گستم تیغ جنگاوران  
 نگهبان گردان و تخت و کلاه  
 چواشکش که هست اوایل نره شیر  
 نگهبان این لشکر و خواسته  
 چنین کش بباست بر ساختند

## رفتن رستم بشهر ختن بنزد پیران

چو آگاهی آمد بگردان شاه  
 چنین گفت زنگه که خسرو کجاست  
 خرامان برفتند تا بارگاه  
 چه آمد برویش که مارا بخواست



پس آنگاه گفتش بگردنکشان  
 چو سالار نوبت بیاید بدر  
 سپیده دمان گاه بانگ خروس  
 تهمتَن بیامد چو سرو بلند  
 برفت از در شاه با لشکرش  
 سپاه از پس پشت و گردان زپیش  
 همه نیزه و تیرشان رهنمون  
 چو نزدیکی مرز توران رسید  
 بلشکر چنین گفت پس پهلوان  
 مجنبید از ایدر مگر جان من  
 بسیچیده باشید مرجنگ را  
 سپه را بدان مرز ایران بماند  
 همه جامه برسان بازارگان  
 گشادند گردان کمرهای سیم  
 سوی شهر توران نهادند روی  
 گرانمایه هشت اسب در کاروان  
 ده اشتر همه بارشان گوهرا  
 زبس های و هوی جرنگ درای  
 همه دشت از آوازشان میخنید  
 دران مرز توران یکی شهر بود  
 چو آمد بنزدیک شهر ختن  
 به نخجیر بد رفته پیران زجای  
 چو پیران ویسه ز نخجیرگاه  
 یکی جام زرین پر از گوهرا  
 دو اسب گرانمایه با زین زر

بر آن گرز داران و مردم کشان  
 به شبگیر بندند گردان کمر ۸۶۴۰  
 بیستند بر کوهه پیل کوس  
 بچنگ اندرون گرز وبرزین کمند  
 همی آفرین خواند برکشورش  
 نهاده بکف بر همه جان خویش  
 همه دست را پاک شسته بخون  
 سران سپه را همه برگزید  
 که ایدر بیاشید روشن روان  
 زتن بگسلد پاک یزدان من  
 همه تیز کرده بخون چنگ را  
 خود و سرکشان سوی توران براند ۸۶۵۰  
 بپوشید و بگشاد بند از میان  
 بپوشیدشان جامهای گلیم  
 یکی کاروانی پر از رنگ و بوی  
 یکی رخش و دیگر نشست گوان  
 صد اشتر همه جامه لشکرا  
 بکردار طهمورثی کمرنای  
 همی رفت تا شهر پیران رسید  
 که پیران ازان شهر بابر بود  
 نظاره بیامد برش مرد و زن  
 نبند کس بدرگاه او بر پیای ۸۶۶۰  
 بیامد تهمتَن بدیدش براه  
 بدیبا بپوشید رستم سرا  
 بگوهر ییاراسته سر بسر



بفرمانبران داد و خود پیش رفت  
 برو آفرین کرد کای نامور  
 چو تو کس نباشد بفر و کلاه  
 چنان کرد روشن جهاندار ساز  
 پیرسید و گفت از کجائی بگوی  
 بدو گفت رستم ترا کهترم  
 بیزارگانی از ایران بتور  
 فروشنده ام هم خریدار نیز  
 بمهر تو دارد روانم نوید  
 اگر پهلوان گیردم زیر پر  
 هم از داد تو کس نیازدارم  
 پس آن جام پر گوهر شاهوار  
 گرانمایه اسبان تازی نژاد  
 بسی آفرین کرد و آن خواسته  
 چو پیران بران گوهران بنگرید  
 برو آفرین کرد و بنواختش  
 که روشاد و ایمن بشهر اندر آی  
 ازین خواسته با تو تیمار نیست  
 برو هرچه داری بهائی بیار  
 فرود آی در خان فرزند من  
 چنین گفت رستم که ای پهلوان  
 همه خواسته سر بسر مر تراست  
 که با من زهرگونه گوهر بود  
 به پیروز بخت تو ای پهلوان  
 بدو گفت رو بارزو گیر جای

برگاه پیران خرامید تفت  
 بایران و توران به بخت و هنر  
 که دستور شاهی و زیبای گاه  
 که پیران مراورا ندانست باز  
 چه مردی و چون آمدی پویه پوی  
 بشهر تو کرد ایزد آبشخووم  
 به پیمودم این راه دشوار و دور ۸۶۷۰  
 فروشم بخرم ز هر گونه چیز  
 چنین چیره شد بردلم برامید  
 خرم چارپای و فروشم گهر  
 هم از ابر مهرت گهر باردم  
 میان مهان کرد پیشش نثار  
 که برمویشان گرد ننشاند باد  
 بدو داد و شد کار پیراسته  
 کزان جام رخشنده آمد پدید  
 بر تخت پیروزه بنشاختش  
 که ما نزد خویش بسازیم جای ۸۶۸۰  
 کسی را بدین با تو پیکار نیست  
 خریدار کن هر سوئی خواستار  
 چنان باش با من چو پیوند من  
 هم ایدر بباشیم با کاروان  
 بهر جا که باشیم ازین پس رواست  
 نباید کزان گوهری کم شود  
 به بیرون بباشیم روشن روان  
 کنم پاسبانان پیشت بیای



یکی خانه بگزید و بر ساخت کار  
خبر شد کز ایران یکی کاروان  
ز هر سو خریدار بگشاد گوش  
خریدار دیبای و فرش و گهر  
چو خورشید گیتی بیاراستی  
برآمد برین روزگاری چنین

### آمدن منیژه

منیژه خبر یافت از کاروان  
برهنه سر آن دخت افراسیاب  
همی باستین خون مژگان برفت  
که بر خوردی از جان و از گنج خویش  
بکام تو بادا سپهر بلند  
بر امید دل را که بستی میان  
همیشه خرد بادت آموزگار  
چه آگاهيستت ز گردان شاه  
نیامد ز بیژن بایران خبر  
که چونین جوانی ز گودرزیان  
بسودست پایش به بند گران  
کشیده بزنجیر و بسته به بند  
نیابم ز درویشی خویش خواب  
تو با فرهی گر بایران شوی  
بدرگاه خسرو مگر گویو را  
بگوئی که بیژن ببند اندرست  
بترسید رستم ز گفتار اوی  
بدو گفت کز پیش من دور شو

بکلبه درون رخت بنهاد و بار  
بیامد بر نامور پهلوان ۸۶۹۰  
چو آگاهی آمد ز گوهر فروش  
بدرگاه پیران نهادند سر  
بدان کلبه بازار بر خاستی  
که رستم بمانده بتوران زمین  
پیش رستم

یکایک شهر اندر آمد دوان  
بر رستم آمد دو دیده پر آب  
برو آفرین کرد و پرسید و گفت  
مبادت پشیمانی از رنج خویش  
ز چشم بدانت مبادا گزند  
ز رنجی که بردی مبادت زیان ۸۷۰۰  
خنک شهر ایران و خوش روزگار  
ز گیو و ز گودرز و ایران سپاه  
نیایش نخواهد بدن چاره گر  
همی بگسلاند ز آهن میان  
دو دستش بمسمار آهنگران  
همه جامه پر خون از آن مستمند  
ز نالیدن او دو چشم پر آب  
بدان کشور نامداران شوی  
بینی و یا رستم نیو را  
و گر دیر مانی شود کار پست ۸۷۱۰  
یکی بانگ برزد بلندش بروی  
نه خسرو شناسم نه سالار نو



ندارم ز گودرز و گیو آگهی  
 برستم نگه کرد و بگریست زار  
 بدو گفتم گای مهتر پر خرد  
 سخن گر نگوئی نرانم ز پیش  
 چنین باشد آئین ایران مگر  
 بدو گفتم رستم که ای زن چه بود  
 همی بر نوشتی تو بازار من  
 بدین تندی از من میازار بیش  
 و دیگر بجائی که کیخسروست  
 ندانم ز بن گیو و گودرز را  
 بفرمود تا خوردنی هرچه بود  
 یکایک سخن کرد از او خواستار  
 چه پرسی از ایران و از تخت شاه  
 منیژه بدو گفتم کز کار من  
 ازان چاه سر با دلی پر ز درد  
 که از تو بیرسم یکی نو خبر  
 زدی بانگ بر من چو جنگ آوران  
 منیژه منم دخت افراسیاب  
 کنون دیده پر خون و دل پر ز درد  
 همی نان کشکین فراز آورم  
 برای یکی بیژن شور بخت  
 ازین زار تر چون بود روزگار  
 که بیچاره بیژن دران ژرف چاه  
 بغل و بمسمار و بند گران  
 مرا درد بر درد افزود ازان

که مغزم ز گفتار کردی تهی  
 ز خواری بیارید خون بر کنار  
 ز تو سرد گفتن نه اندر خورد  
 که من خود دلی دارم از درد ریش  
 که درویش را کس نگوید خبر  
 مگر کاهرم رستخیزت نمود  
 ازین روی بد با تو پیکار من  
 که دل بسته بودم بیازار خویش ۸۷۲۰  
 بدان شهر من خود ندارم نشست  
 نه هرگز بیمودم آن مرز را  
 نهادند در پیش درویش زود  
 که با تو چرا شد دژم روزگار  
 چه داری همی راه ایران نگاه  
 چه پرسی ز رنج و ز تیمار من  
 دویدم بنزد تو ای راد مرد  
 ز گیو و ز گودرز پر خاشخار  
 ترسی تقو از داور داوران  
 برهنه ندیده تنم آفتاب ۸۷۳۰  
 ازین دربدان در دو رخساره زرد  
 چنین راند ایند قضا بر سرم  
 فتادم ز تاج و فتادم ز تخت  
 سر آرد مگر بر من این کردگار  
 نبیند شب و روز و خورشید و ماه  
 همی مرگ خواهد زیزدان بران  
 نم از دیدگانم بیالود ازان



کنون گرت باشد بایران گذر  
 بدرگاه خسرو مگر گیو را  
 بگوئی که بیژن بچاه اندرست  
 چو خواهی که بینی میاسای دیر  
 بدو گفت رستم که ای خوبچهر  
 چرا نزد باب تو خواهشگران  
 مگر بر تو بخشایش آرد پدر  
 گر آزار بابت نبودی پیش  
 بخوالیگران گفت هرگون خورش  
 یکی مرغ بریان بفرمود گرم  
 سبک دست رستم بسان پری  
 بدو داد و گفتش بدان چاه بر

ز گودرز کشواد یابی خبر  
 ببینی و یسا رستم نیو را  
 و گر دیر آئی شود کار پست ۸۷۴۰  
 که بر سرش سنگست و آهن بزیر  
 چرا باری از دیدگان آب مهر  
 نینگیزی از هر سوئی مهتران  
 بجوشدش خون و بسوزد جگر  
 ترا دادمی چیز از اندازه بیش  
 که او را بیاید ییاور برش  
 به پیچید بر گرد آن نان نرم  
 نهان کرد در مرغ انگشتی  
 که بیچارگانرا توئی راهبر

### آگاهی یافتن بیژن از آمدن رستم

منیژه بیامد بدان چاه سر  
 نوشته بدستار چیزی که برد  
 نگه کرد بیژن بخیره بماند  
 که ای مهربان از کجا یافتی  
 بسارنج و سختی کت آمد بروی  
 منیژه بدو گفت کز کاروان  
 از ایران بتوران ز بهر درم  
 یکی مرد پاکیزه با هوش و فر  
 همش دستگاهست و هم دل فراخ  
 بمن داد ازین گونه دستار خوان  
 بدان چاه نزدیک آن بسته رو  
 بگسترد بیژن پس آن نان پاک

دوان و خورشها گرفته ببر ۸۷۵۰  
 چنان هم چو بستد به بیژن سپرد  
 ازان چاه خورشید رخ را بخواند  
 خورشها کزین گونه بشتافتی  
 ز بهر من ای مهربان چاره جوی  
 یکی مایه ور مرد بازارگان  
 کشیده ز هر گونه بسیار و کم  
 ز هر گونه با او فراوان گهر  
 یکی کلبه آراسته پیش کاخ  
 که بر من جهان آفرین را بخوان  
 دگر گر بخواهد ببر نو بنو ۸۷۶۰  
 برامید دل گشته با ترس و باک



چو دست خورش برد ازان داوری  
نگینش نگه کرد و نامش بخواند  
یکی مهر پیروزه رستم بروی  
چو بار درخت وفا را بدید  
بخندید و خندیدنی شاهوار  
منیژه چو بشنید خندیدنش  
شگفت آمدش داستانی بزد  
منیژه عجب ماند ازان کار سخت  
چگونه گشادی بخنده دو لب  
چه رازست پیش آرو بامن بگوی  
بدو گفت بیژن که این کار سخت  
کنون گر وفای مرا نشکنی  
بگویم ترا سر بسر داستان  
که گر لب بدوزی ز بهر گزند  
منیژه چو بشنید نالید سخت  
دریغا که شد روزگاران من  
بدادم به بیژن دل و خان و مان  
پدر گشته بزار و خویشان زمن  
همان گنج و دینار و تاج و گهر  
از امید بیژن شدم نا امید  
میوشد همی راز بر من چنین  
بدو گفت بیژن همه راستست  
چنین گفت کاکنون بباست گفت  
سزد گر بهر کار پندم دهی  
چنان دان که آن مرد گوهر فروش

بدید آن نهان کرده انگشتی  
ز شادی بخندید و خیره بماند  
به آهن نوشته بکردار موی  
بدانست کامد غمش را کلید  
چنان کامد آوازش از چاهسار  
ازان چاه تاریک و بسته تنش  
که دیوانه خندد ز کردار خود  
بگفت این چه خنده است ای نیکبخت  
که شب روز بینی همی روز شب ۸۷۷۰  
مگر بخت نیکت نمودست روی  
بامید آنم که بگشاد بخت  
بسوگند با من تو پیمان کنی  
چو باشی بسوگند همداستان  
زنان را زبان هم نماند به بند  
که بر من چه آمد ز بدخواه بخت  
دل خسته و چشم گریان من  
کنون گشت بر من چنین بدگمان  
برهنه دوان بر سر انجمن  
بتاراج دادم همه سر بسر ۸۷۸۰  
جهانم سیاه و دو دیده سپید  
تو آگه تری ای جهان آفرین  
ز من کار تو پاک بر کاستست  
ایا مهربان یار و هشیار جفت  
که مغزم برنج اندرون شد تهی  
که آن مرغ بریان تراداد دوش



ز بهر من آمد بتوران فراز  
 ببخشد بر من جهان آفرین  
 رهاند مرا زین غمان دراز  
 بنزدیک او رو بگوش نهان  
 بدل مهربان و بتن چاره جوی  
 پیامد ز بیشه بکردار باد  
 چو بشنید گفتار آن خوبروی  
 بدانت رستم که بیژن سخن  
 بدو گفت رستم که ای خوبچهر  
 بسا غم که خوردی درین روزچند  
 بگوش که آری خداوند رخش  
 ز زابل بایران ز ایران بتور  
 چو این گفته باشی سخن رازدار  
 ز بیشه فراز آر هیزم بروز  
 منیژه ز گفتار او شاد شد  
 پیامد دمان تا بدان کوهسار  
 بگفتش که دادم سراسر پیام  
 چنین داد پاسخ که آنم درست  
 تو باداغ دل چند پوئی همی  
 بگوش که ما را بسان پلنگ  
 کنون چون درست آمد از تونشان  
 زمین را بدرانم اکنون بچنگ  
 مرا گفت چون تیره گردد هوا  
 بکردار کوه آتشی بر فروز  
 بدان تا بینم سر چاه را

و گرنه بگوهر نبودش نیاز  
 بینم مگر پهن روی زمین  
 ترا زین تکاپوی گرم و گداز  
 که ای پهلوان کیان جهان ۸۷۹۰  
 اگر تو خداوند رختی بگوی  
 منیژه برستم پیامش بداد  
 کزان راه دور آمدش چاره جوی  
 گشادست بر گلرخ سرو بن  
 که ایند ترا زو مبراد مهر  
 ز تیمار گشتی چنین مستمند  
 ترا داد یزدان فریاد بخش  
 ز بهر تو پیمودم این راه دور  
 شب تیره گوشت به آواز دار  
 شب آید یکی آتشی بر فروز ۸۸۰۰  
 دلش زاندهان یکسر آزاد شد  
 که بودش بچاه اندرون غمگسار  
 بدان نیک پی فرخ نیکنام  
 که بیژن بنام و نشانم بجست  
 دورخ را بخوناب شوئی همی  
 بسود از پی تو کمرگاه و چنگ  
 بینم سر تیغ مردم کشان  
 بگردون براندازم آسوده سنگ  
 شب از چنگ خورشید یابدرها  
 که شب بر سرچاه گردد چوروز ۸۸۱۰  
 بدان روشنی بسپرم راه را



**IOBAL LIBRARY**  
**UNIVERSITY OF KASHMIR**

Acc. No. \_\_\_\_\_

Call No. \_\_\_\_\_

1. This book should be returned on or before the last date stamped.
2. Overdue charges will be levied under rules for each day if the book is kept beyond the date stamped above.
3. Books lost, defaced or injured in any way shall have to be replaced by the borrowers.

Help to keep this book fresh and clean

289-11





پردن آوردن ستم پرن را از چاه



چو بشنید بیژن بران سان پیام  
 سوی کردگار جهان کرد سر  
 ز هر بد تو باشی مرا دستگیر  
 بده داد من زانکه بیداد کرد  
 مگر باز یابم بر و بوم را  
 تو ای جفت رنج آزموده زمن  
 بدین رنج کز من تو برداشتی  
 بکردی رها تاج و تخت و کمر  
 اگر یابم از چنگ این ازدها  
 بکردار نیکان یزدان پرست  
 بسان پرستار پیش کیان  
 کنون این یکی رنج بردار تیز  
 منیژه بهیزم شتایید سخت  
 بخورشید بر چشم و هیزم ببر  
 چو از چشم خورشید شد ناپدید  
 بدانکه که آرام گیرد جهان  
 که لشکر کشد تیره شب پیش روز  
 منیژه بشد آتشی بر فروخت  
 بگوش اندرون بانگ روئینه خم

بچاه اندرون گشت ازان شاد کام  
 که ای پاك بخشنده داد گر  
 تو زن بردی و جان بدخواه تیر  
 تو دانی غمان من و داغ و درد  
 بمانم من این اختر شوم را  
 فدا کرده جان و دل و چیز و تن  
 همه رنج من شادی انگاشتی  
 همان گنج و خویشان و مام و پدر  
 بدین روزگار جوانی رها ۸۸۲۰  
 پیویم پیای و بیازم بدست  
 پیاداش نیکت بیندم میان  
 کزین رنج یابی بسی گنج و چیز  
 چو مرغان برآمد بشاخ درخت  
 که تاکی برآرد شب از کوه سر  
 شب تیره بر کوه لشکر کشید  
 شود آشکارای گیتی نهان  
 بگیرد سر هور گیتی فروز  
 که چشم شب قیره گونرا بسوخت  
 که آمد زره رخس روئینه سم ۸۸۲۰

### بر آوردن رستم بیژن را از چاه

تهمتـن پیوشید رومی زره  
 بشد پیش دادار خورشید و ماه  
 همی گفت چشم بدان کور باد  
 بگردان بفرمود تا همچنین  
 بر اسبان نهادند زین خدنگ  
 بر افکند بند زره را گره  
 نیایش بدو کرد و پشت و پناه  
 بدین کار بیژن مرا زور باد  
 ببستند بر گرد گه بند کین  
 همه جنگ را ساخته تیز چنگ



تہمتن برخشنده بنهاد روی  
 چو آمد بر سنگ اکوان فراز  
 چنین گفت رستم بدان هفت گرد  
 ببايد شما را کنون تاختن  
 پیاده شدند آن سران سپاہ  
 بسودند بر سنگ بسیار چنگ  
 چو از نامداران پپالود خوی  
 ز اسب اندر آمد گو شیر نر  
 ز یزدان زور آفرین زورخواست  
 مینداخت بر بیشه شهر چین  
 ز نیروی یزدان بکوشید مرد  
 ز بیژن پیرسید و نالید زار  
 ز گیتی همه نوش بودیت بہر  
 چنین گفت بیژن ز تاریک چاہ  
 مرا چون خروش تو آمد بگوش  
 بدین سان کہ بینی مرا خان و مان  
 بکندم دل از این سرای سپنج  
 بدو گفت رستم کہ بر جان تو  
 کنون ای خردمند فرخنده خوی  
 بمن بخش گرگین میلاد را  
 بدو گفت بیژن کہ ای یار من  
 ندانی تو ای مہتر شیر مرد  
 گر آید برو بر جہان بین من  
 بدو گفت رستم کہ گربدخوئی  
 بمانم ترا بسته در چاہ پای

همیرفت پیش اندرون راجوی  
 بدان چاہ اندوہ و گرم و گداز  
 کہ روی زمین را ببايد سپرد  
 سر چاہ ازین سنگ پرداختن  
 کہ از سنگ پردختہ مانند چاہ ۸۸۴۰  
 شدہ مانده گردان و آسودہ سنگ  
 کہ سنگ از سر چاہ ننہاد پی  
 زرہ دامنش را بزد بر کمر  
 بزد دست و آن سنگ برداشت راست  
 بلرزید ازان سنگ روی زمین  
 سر چاہ بگشاد و آواز کرد  
 کہ چون بود کارت بیدروزگار  
 زدستش چرا بستدی جام زہر  
 کہ چون بود بر پهلوان رنج راہ  
 ہمہ زہر گیتی شدم پاک نوش ۸۸۵۰  
 ز آہن زمین و ز سنگ آسمان  
 ز بس درد و سختی و اندوہ و رنج  
 ببخشود بخشندہ یزدان تو  
 مرا مانده از تو یکی آرزوی  
 زدل دور کن کین و بیداد را  
 چہ دانی کہ چون بود پیکار من  
 کہ گرگین میلاد بامن چہ کرد  
 بدو رستخیز آید از کین من  
 بسازی و گفتار من نشنوی  
 باسب اندر آیم شوم باز جای ۷۸۶۰



چو گفتار رستم رسیدش بگوش  
 بیاسخ بدو گفت بد بخت من  
 ز گرگین چنین بد که بر من رسید  
 کشیدیم و گشتیم خوشنود ازوی  
 فرو هشت رستم بزندان کمند  
 برهنه تن و موی و ناخن دراز  
 همه تن پرازخون و رخسار زرد  
 خروشید رستم چو او را بدید  
 بزد دست و بگست زنجیرو بند  
 سوی خانه رفتند ازان چاهسار  
 پر از غم دل و جان هر دو جوان  
 تهمتین بفرمود شستن سرش  
 از انیس چو گرگین بنزدیک اوی  
 ز کردار بد پوزش آورد پیش  
 دل بیژن از کینش آمد براه  
 شتر بار کردند و اسبان بزین  
 نشست از بر رخس و نام آوران  
 گسی کرد بار و بیاراست کار  
 بشد با بنه اشکش تیز هوش  
 به پیش اندرون کاروان بنه  
 به بیژن بفرمود رستم که شو  
 که من امشب از کین افراسیاب  
 یکی کار سازم کنون بر درش  
 کنم خواب نوشین برو بر تباه  
 تو رو با منیژه که من رستخیز

ازان تنگ زندان برآمد خروش  
 ز گردان و از دوده و انجمن  
 بدین روز نیزم بیاید کشید  
 ز کینه دل من بیاسود ازوی  
 بر آوردش از چاه با پای بند  
 گدازنده از درد و رنج و نیاز  
 ازان بند و زنجیر زنگار خورد  
 همه تن در آهن شده ناپدید  
 جدا کرد ازو حلقه و پای بند  
 یکدست بیژن بدیگر زوار ۸۸۷۰  
 همی یاد کردند بر پهلوان  
 یکی جامه پوشید نو در برش  
 بیامد بمالید بر خاک روی  
 به پیچید از آن خام گفتار خویش  
 مکافات ناورد پیش گناه  
 پوشید رستم سلیح گزین  
 کشیدند شمشیر و گرز گران  
 چنان چون بود درخور کارزار  
 که دارد سپه را بهرجای گوش  
 سپاهی بنزدیک او یک تنه ۸۸۸۰  
 تو با اشکش و با منیژه برو  
 نه آرام گیرم نه خورد و نه خواب  
 که فردا بخندد برو لشکرش  
 سرش را ببرم برم نزد شاه  
 ز توران بر آرم بشمشیر تیز



بسی رنج دیدی تو از بند و چاه  
چو بیژن ز رستم شنید این سخن  
چنین گفت بیژن منم پیش رو  
همانا نو دانی که من بیژنم  
که پیچانم از رنج زندان و بند  
نبایدت بودن بدین رزمگاه  
که رو با منیژه سوی انجمن  
که از من همی کینه سازید نو  
سرانرا سر از تن همه بر کنم  
بیایم برزم اندرون درد مند ۸۸۹۰

### شیخون کردن رستم در ایوان افراسیاب

برفتند با رستم این هفت گرد  
عنانرا فکندند بر پیش زین  
بشد تا بدرگاه افراسیاب  
بزد دست و بگست مسمار و بند  
برآمد ز هرسو ده و دار و گیر  
سرانرا همه سر جدا شد ز تن  
ز دهلیز او رستم آواز داد  
بخفتی تو بر گاه و بیژن بچاه  
منم رستم زابلی پور زال  
شکستم در و بند و زندان تو  
رها شد سر و پای بیژن ز بند  
ترا رزم و کین سیاوخش بس  
که بر جان بیژن بکردی شتاب  
چنین هم بر آورد بیژن خروش  
بیندیش ازان تخت و فرخنده جای  
همی رزم جستم بسان پلنگ  
کنونم گشاده بهامون بزمین  
چو افراسیاب این سخنها شنید  
بزد بانگ در خانه افراسیاب  
بند اشکش تیز هوش را سپرد  
کشیدند گردان همه تیغ کین  
بهنگام آسایش و گاه خواب  
چو شیر زیان خویشتن را فکند  
درخشیدن تیغ و باران تیر  
پراز خاک چنگ و پراز خون دهن  
که خواب خوشتر بر تو ناخوش بواد  
مگر باره دیدی ز آهن براه  
نه هنگام خوابست و گاه نهال  
که سنگ گران بد نگهبان تو ۸۹۰۰  
بداماد بر کس نیارد گزند  
درین دشت گرد پی رخس بس  
دلت خیره بینم همی سربخواب  
که ای ترک بد گوهر خیره هوش  
مرا بسته در پیش کرده بیای  
مرا دست بستی بکردار سنگ  
که بامن نجوید زیان شیر کین  
همه جامه بر تن زبس غم درید  
که رزم آوران را بسته است خواب



بر ایشان زهرسو بگیریید راه  
 ز لشکر هر آنکس که آنجا شدند  
 زهرسو خروش تکاپوی خاست  
 هر آنکس که آمد ز ترکان براه  
 گرفتند بر کینه جستن شتاب  
 بکاخ اندر آمد خداوند رخس  
 پریچهرگان سپهبد پرست  
 گرانمایه اسبان بزین خدنگ  
 ز ایوان سالار بستند بار  
 ز بهر بنه تاخت اسبان بزور  
 چنان رنجه شد رستم از رنج راه  
 سواران زبس رنج واسبان زتگ  
 بلشکر فرستاد رستم پیام  
 که من بیگمانم کزین پس بکین  
 کشن لشکری سازد افراسیاب  
 برفتند یکر سواران جنگ  
 همه نیزه داران زدوده سنان  
 نگهبان دیده برآمد ز دور  
 منیژه نشسته بخیمه درون  
 چو رستم بدیدش بدانگونه شاد  
 همی داستان زد تهمتن بروی  
 چنین است رسم سرای سپنج

که جوید نگین و که جوید کلاه ۸۹۱۰  
 همه کشته یا خسته باز آمدند  
 ز خون ریختن بر درش جوی خاست  
 زمانه تپی کرد ازو جایگاه  
 از آن خانه بگریخت افراسیاب  
 همه گنج و دینار او کرد پخش  
 گرفته همی دست گردان بدست  
 نشانده گهر در جنای پلنگ  
 بتوران نکردند بس روزگار  
 بدان تا نهخیزد ازان کار شور  
 که بر سرش بر رنج بود از کلاه ۸۹۲۰  
 یکی را بتن بر نجنبید رگ  
 که شمشیر کین بر کشید از نیام  
 سیه گردد از سم اسبان زمین  
 بنیزه پیوشد رخ آفتاب  
 همه جنگ را ساخته تیز جنگ  
 همه جنگ را گرد کرده عنان  
 همی دید راه سواران تور  
 پرستنده در پیش با رهنمون  
 یکی داستان از پدر کرد یاد  
 که گر مشک ریزد نریزدش بوی ۸۹۳۰  
 گهی ناز و نوش و گهی درد و رنج

### آمدن افراسیاب بجنگ رستم

سواران توران بیستند بار  
 توگفتی همی کرشد از نعره گوش

چو خورشید برزد سراز کوهسار  
 بجوشید شهر و برآمد خروش



بدرگاه افراسیاب آمدند  
 همه یکسره جنگ را ساخته  
 بزرگان توران گشاده کمر  
 همه جنگ را پاک بسته میان  
 کز اندازه بگذشت مارا سخن  
 که مارا از این تنگ تا جاودان  
 به ایران بمردان ندانندمان  
 برآشت مهر بسان پلنگ  
 به پیران بفرمود تا بست کوس  
 نزد نای روئین بدرگاه شاه  
 یلان صف کشیدند پیش سرای  
 سپاهی ز توران برین مرز راند  
 چو از دیدگه دیدبان بنگرید  
 بر رستم آمد که پیسیج کار  
 بدو گفت ما زین نداریم پاک  
 بنه با منیژه گسی کرد و بار  
 بیالا برآمد سپه بنگرید  
 یکی داستان زد سوار دلیر  
 بگردان جنگ آور آواز کرد  
 کجا تیغ و ژوین آهن گذار  
 هنرها کنون کرد باید پدید  
 برآمد خروشیدن کرنای  
 از آن کوه رستم بهامون کشید  
 کشیدند لشکر بر آن پهن جای  
 بیاراست رستم یکی رزمگاه

کمر بستگان بر درش صف زدند  
 دل از بوم و از جای پرداخته  
 پیش سپهدار بر خاک سر  
 همه دل پر از کین ایرانیان  
 چه افکند باید برین کار بن  
 بماند ز کردار بیژن نشان  
 زنان کمر بسته خوانندمان ۸۹۴۰  
 از آن تنگ را ساز فرمود جنگ  
 که بر ما ز ایران همین بس فسوس  
 بجوشید در شهر توران سپاه  
 خروش آمد از بوق و هندی درای  
 که روی زمین جز بدریا نماند  
 زمین را چو دریای جوشنده دید  
 که گیتی سیه شد ز گرد سوار  
 همی جنگ را برفشانیم خاک  
 پیوشید خود جامه کارزار  
 خروشی چو شیر زیان بر کشید ۸۹۵۰  
 که روبه چه سنجد بچنگال شیر  
 که پیش آمد این روزگار نبرد  
 کجا نیزه و گرزۀ گاو سار  
 بدین دشت کینه بیاید کشید  
 تهمتن برخش اندر آورد پای  
 چولشکر به تنگ اندر آمد پدید  
 زهرسو بستند از آهن سرای  
 که از گرد اسبان زمین شد سپاه



ابر میمنه اشکش و گسته  
 چو رهام و چون زنگه بر میسره  
 خود و بیژن و گویو در قلمگاه  
 پس پشت لشکر که بیستون  
 چو افراسیاب آن سپه را بدید  
 غمی گشت و پوشید خفتان جنگ  
 برابر به آئین صفی بر کشید  
 چپ لشکرش را به پیران سپرد  
 بگرسوز و شیده قلب سپاه  
 تهمتن همی گشت گرد سپاه  
 برانگیخت از جای رستم ستور  
 فغان کرد کای ترک شوریده بخت  
 ترا چون سواران دل جنگ نیست  
 که چندین به پیش من آئی بکین  
 چو در جنگ لشکر شود تیز چنگ  
 زدستان تو نشنیدی این داستان  
 که شیری نترسد زیك دشت گور  
 بدرد دل و گوش غرم سترگ  
 چو اندر هوا باز گسترد پر  
 نه روبه شود زازمودن دلیر  
 چو تو کس سبکسار خسرو مباد  
 بدین دشت و هامون توازدست من

سواران بسیار با او بهم  
 زبون داشت آن جنگ را یکسره ۸۹۶۰  
 نگهبان گردان و پشت سپاه  
 حصارى زشمشیر پیش اندرون  
 که سالارشان رستم آمد پدید  
 سپه را بفرمود کردن درنگ  
 هوا نیلگون شد زمین ناپدید  
 سوی میمنه رفت هومان گرد  
 سپرد و همیکرد هرسو نگاه  
 از آهن بکردار کوهی سیاه  
 بیامد بنزدیک سالار تور  
 که ننگی تو بر لشکر و تاج و تخت ۸۹۷۰  
 زگردان لشکر ترا ننگ نیست  
 بمردان و اسبان پیوشی زمین  
 همه پشت بینم ترا سوی جنگ  
 که برگوید از گفته باستان  
 نتابد فراوان ستاره چو هور  
 اگر بشنود نام چنگال گرگ  
 بترسد ز چنگال او کبک نر  
 نه گوران بسایند چنگال شیر  
 چو باشد دهد پادشاهی بیاد  
 رهائی نیابی بجان و بتن ۸۹۸۰

### شکست یافتن افراسیاب از ایرانیان

بلرزید و برزد یکی تیز دم  
 که این دشت جنگست یا بزم سور

چو این گفته بشنید ترک دژم  
 بر آشت با نامداران تور



بباید کشیدن بدین کار رنج  
 بکوشید و یکباره جنگ آورید  
 چو گفتار سالار کردند گوش  
 چنان تیره گون شد ز گرد آفتاب  
 فرو کوفت بر پیل روئینه خم  
 ز جوشن یکی باره آهنین  
 بجنبید دشت و بتوفید کوه  
 درخشان بگرد اندرون تیغ تیز  
 همی گرز پولاد همچون تگرگ  
 وزان رستمی ازدهافش درفش  
 بیوشید روی هوا را به تیر  
 بهر سو که رستم برافکند رخس  
 بچنگ اندرون گرزۀ گاو سار  
 ز قلب اندر آمد بکردار تگرگ  
 سران سواران چو برگ درخت  
 بگردان چنین گفت کای سروران  
 شتاید بر جنگ و برهم دهید  
 که امروز هنگام کین جستنتست  
 همی زور گردی بجای آورید  
 بکوشید امروز ای سروران  
 چو گردان گردنکش از تهمتن  
 برآمد چو باد اشکش از دست راست  
 چو گرگین و فرهاد و رهام گرد  
 بقلب اندرون بیژن تیز چنگ  
 همه رزمگه سر بسر جوی خون

که بخشم شمارا بسی کام و گنج  
 جهان بر بدانیش تنگ آورید  
 ز گردان لشکر برآمد خروش  
 که گفتی جهان غرق گشت اندر آب  
 دیدند شیپور با گاو دم  
 کشیدند گردان در آن دشت کین  
 ز بانگ سواران هر دو گروه  
 تو گفتی برآمد همی رستخیز ۸۹۹۰  
 بیارید بر جوشن و خود و ترگ  
 شده روی خورشید تابان بنفش  
 بخورشید گفتی براندود قیر  
 سرانرا سر از تن همیکرد پخش  
 بسان هیونی گسسته مهار  
 پراکنده کرد آن سپاه بزرگ  
 فرو ریخت از باد و برگشت بخت  
 سواران ایران و جنگ آوران  
 سرانرا ز خون بر سر افسر نهید  
 جهان را ز اهریمنان شستنتست ۹۰۰۰  
 جهانرا زمردی بیای آورید  
 که تاهست گیتی نگردد نهان  
 شنیدند ز انسان بمردی سخن  
 ز گرسیوز تیغ زن کینه خواست  
 چپ لشکر شاه توران ببرد  
 همی بزمگاه آمدش بجای جنگ  
 درفش سپهدار توران نگون



جهاندار چون بخت برگشته دید  
 میفکند شمشیر هندی ز دست  
 خود و سرکشان سوی توران شتافت  
 برفت از پیش رستم شیر گیر  
 دو فرسنگ چون ازدهای دژم  
 سواران جنگی ز توران هزار  
 بلشکر که آمد ازان رزمگاه  
 بیخشید و بر پیل بنهاد بار

### باز آمدن رستم

چو آگاهی آمد شاه دلیر  
 که یژن شد از بند و زندان رها  
 سپاهی ز توران بهم بر شکست  
 ز شادی پیش جهان آفرین  
 چو گودرز و گیو آگهی یافتند  
 بر آمد خروش و بیامد سپاه  
 دمنده دمان گویو دم بر درش

دلیران توران همه کشته دید  
 یکی اسب آسوده را برنشست  
 کز ایرانیان کام و کینه نیافت ۹۰۱۰  
 بیارید بر لشکرش گرز و تیر  
 همی مردم آهیخت گفتی بدم  
 گرفتند زنده پس از کارزار  
 که بخشش کند خواسته بر سپاه  
 به پیروزی آمد بر شهریار

### پیش کیخسرو

که از بیشه پیروز برگشت شیر  
 ز دست بد اندیش نر ازدها  
 همه کامه دشمنان کرد پست  
 بیامد بمالید رخ بر زمین  
 سوی شاه پیروز بشتافتند ۹۰۲۰  
 تبیره زنان بر گرفتند راه  
 بر آمد خروشیدن از لشکرش

❁ همی رخس رخشنده راره نبود  
 وزانجا چو شیر ژبان باز گشت  
 چو آمد بلشکر سر و تن بشت  
 چنین گفت کای برتر برتران  
 مرا آنرا که تو یار باشی بجنگ  
 خداوند نیک و خداوند بد  
 تودادی مرا این بنده را فروزور  
 ز خاک پرستش بر آورد سر  
 دگر خواسته هر چه آورده بود

جز از مغز مردم و را که نبود  
 تو گفتی که با باد همراه گشت  
 به پیش جهاندار رفتش نخست  
 خداوند کیوان و هم اختران  
 ازو نیست گردد بدریا نهنک  
 خداوند رخس و خداوند دد  
 تو کردی دل و چشم بدخواه کور  
 بفرمود تا اسب و تاج و گهر  
 ز اندک و بسیار وز تار و پود



سیه کرده میدانش اسبان بسم  
 گرازان سواران دمان و دنان  
 به پیش سپاه اندرون بوق و کوس  
 بیک دست بر بسته شیر و پلنگ  
 پذیره سوی پهلوان سپاه  
 برفتند لشکر گروهها گروه  
 چو آمد بدیدار از انبوه نیو  
 بدین سان بزرگان ایران سپاه  
 از اسب اندر آمد جهان پهلوان  
 برو آفرین کرد گودرز و گیو  
 ترا جاودان باد ایزد پناه  
 دلیر از تو گردد بهر جای شیر  
 همه بنده کردی تو این دوده را  
 ز درد و غمان رستگان تو ایم  
 بر اسبان نشستند یکسر مهان  
 چو نزدیک شهر جهاندار شاه  
 پذیره شدش شهریار جهان  
 چو رستم بفر جهاندار شاه  
 پیاده شد از اسب و بردش نماز  
 جهاندار خسرو گرفتش ببر  
 بخورشید ماند همه کار تو  
 تهمتن سبک دست بیژن گرفت  
 بیاورد و بسپرد و بر پای خاست  
 وزانپس اسیران توران هزار

همه شهر آوای روئینه خم  
 بدنجان زمین ژنده پیلان کنان  
 درفش از پس پشت گودرز و طوس  
 بزنجیر و دیگر سواران جنگ  
 بدین گونه فرمود پیروز شاه  
 زمین شد ز گردان بکردار کوه  
 پیاده شد از اسب گودرز و گیو  
 پیاده برفتند یکسر براه ۹۰۲۰  
 پرستش نمودند پیر و جوان  
 که ای نامبردار سالار نیو  
 بکام تو گردنده خورشید و ماه  
 سپهر از تو هرگز مگرداد سیر  
 ز تو یافتم پور گم بوده را  
 بایران کمر بستگان تو ایم  
 گرازان بدرگاه شاه جهان  
 فراز آمد آن گرد لشکر پناه  
 نگهدار گردان و تاج مهان  
 نگه کرد کامد پذیره براه ۹۰۴۰  
 غمی گشت از رنج و راه دراز  
 که ای پشت مردی و جان هنر  
 بگیتی پراکنده کردار تو  
 چنان کش ز شاه و پدر بدشگفت  
 چنان پشت خمیده را کرد راست  
 بیاورد بسته بر شهریار



برو آفرین کرد خسرو بمهر  
 توئی پهلوان مهتری پر هنر  
 سرت سبز باد و دلت شادمان  
 خنك زال كش بگذرد روزگار  
 خجسته بر و بوم زابل که شیر  
 خوشا شهر ایران و فرخ گوان  
 و زین هر سه برتر سر بخت من  
 بخورشید ماند همی کار تو  
 توئی تاج ایران و پشت مہان  
 همان نیمروز از تو خالی مباد  
 بگیو آنکھی گفت شاه جهان  
 که بردست رستم جهان آفرین  
 زمین را ببوسید گیو دلیر  
 همی آفرین کرد بر شهریار  
 برستم سرت جاودان سبز باد  
 سپهدار گودرز هزمان چنین

### جشن آراستن کیخسرو

بفرمود خسرو که بنهند خوان  
 چو از خوان سالار ببر خاستند  
 فروزنده مجلس و میگسار  
 همه بر سران افسران گران  
 همه رخ چو دیبای رومی برنگ  
 طبقهای زرین پر از مشک ناب  
 همی تافت از فر شاهنشهی  
 همه بهدوانان خسرو پرست

که جاوید بادا بکامت سپهر  
 همیشه به پیش بدی ها سپر  
 تن پاک دور از بد بد گمان  
 بماند بگیتی چو تو یادگار ۹۰۵۰  
 همی پروراند گوان دلیر  
 که دارند چون تو یکی پهلوان  
 که چون تو پرستد همی تخت من  
 بگیتی پراکنده کردار تو  
 نخواهیم بی تو زمانی جهان  
 که چون تو ندیدست گیتی بیاد  
 که نیکست با کردگارت نهان  
 بتو داد پیروز پور گزین  
 که گیتی مبادا ز رای تو سیر  
 که شادان بزی تابود روزگار ۹۰۶۰  
 دل زال فرخ بدو باد شاد  
 همی خواند بر هر دوان آفرین

بزرگان والا منش را بخوان  
 نشستنگه می بیاراستند  
 نوازنده چنگ با گوشوار  
 بزر اندرون پیکر از گوهران  
 خروشان ز چنگ پرزاده چنگ  
 پیش اندرون آبگیر گلاب  
 چو ماه دو هفته ز سرو سہی  
 برفتند از ایوان سالار مست ۹۰۷۰



بشبگیر رستم بیامد بدر  
 بدستوری باز گشتن بجای  
 یکی دست جامه بفرمود شاه  
 یکی جام پر گوهر شاهوار  
 دو پنجه پریروی بسته کمر  
 همه پیش شاه جهان کدخدای  
 همه رستم زابلسی را سپرد  
 بسر بر نهاد آن کلاه ککیان  
 ابر شاه کرد آفرین و برفت  
 بزرگان که بودند با او بهم  
 بر اندازشان يك يك هدیه داد  
 چو از کار رستم پرداخت شاه  
 بفرمود تا بیژن آمد به پیش  
 ازان تنگ زندان و آن کارزار  
 همان گردش روزگاران بد  
 پیچید و بخشایش آورد سخت  
 بفرمود صد جامه دیبای روم  
 یکی تاج و ده بدره دینار نیز  
 به بیژن بفرمود کاپن خواسته  
 برنجش مفرسای و سردش مگوی  
 تو با او جهانرا بشادی گذار  
 یکی را بر آرد بچرخ بلند  
 وز انجاش گردون برد سوی خاک  
 هم آنرا که پرورد در بر بناز  
 یکی را ز چاه آورد سوی گاه

گشاده دل و تنگ بسته کمر  
 همیزد هشیوار با شاه رای  
 گهر بافته با قبا و کلاه  
 صد اسب و صد اشتر بزین و بیار  
 دو پنجه پرستار با طوق زر  
 بیاورده و کرده یکسر پیای  
 زمین را ببوسید و برجست گرد  
 بیست آن کیانی کمر بر میان  
 ره سیستان را بسیچید تفت  
 برنج و بجنک و بشادی و غم ۹۰۸۰  
 از ایوان خسرو برفتند شاد  
 بآرام بنشست در پیش گاه  
 سخن گفت از رنج و تیمارخویش  
 فراوان سخن راند با شهریار  
 همه داستان پیش خسرو بزد  
 ز درد و غم دخت گم بوده بخت  
 همه پیکرش گوهر و زرش بوم  
 پرستنده و فرش و هر گونه چیز  
 ببر پیش دخت روان کاسته  
 نگر تا چه آوردی او را بروی ۹۰۹۰  
 نگه کن برین گردش روزگار  
 ز تیمار و دردش کند بی گزند  
 همه جای ترس است و تیمار و باک  
 در افکند خیره بچاه نیاز  
 نهد بر سرش بر ز گوهر کلاه



جهانرا ز کردار بد شرم نیست  
 همیشه بهر نیک و بد دسترس  
 چنین است کار سپنجی سرای  
 ز بهر درم تا نباشی بدرد  
 ز بهر درم تند و بدخو مباش  
 کسی کو بگنج و درم ننگرد  
 تمامی بگفتم من این داستان  
 چو از کار ییژن پرداختم  
 بگویم ز کین سیاوخش نیز  
 کنون برشگفتی یکی داستان

کسی را بنزدیکش آزرده نیست  
 ولیکن نجوید خود آرام کس  
 بد و نیک را او بود رهنمای  
 بی آزار بهتر دل راد مرد  
 تو باید که باشی درم گو مباش ۹۱۰۰  
 همه روز او بر خوشی بگذرد  
 بدان سان که بشنیدم از باستان  
 ز گودرز و پیران سخن ساختم  
 نمانم ازو هیچ ناگفته چیز  
 به پیوندم از گفته باستان







## داستان دوازده رخ آغاز داستان

جهان چون بزاری برآید همی  
چو بستی کمر بر در راه آز  
ره دانشی گیر و پس راستی  
یک روی جستن بلندی سزااست  
پرستنده آز و جویای کین  
و دیگر چو گیتی ندارد درنگ  
چو سرو سہی کژ بگردد بباغ  
شود برگ پژمرده و بیخ سست  
برآید ز خاک و شود باز خاک  
سر مایه مرد سنگ و خرد  
اگر خود بمانی بگیتی دراز  
یکی ژرف دریاست بن ناپدید  
اگر چند مانی فزون بایدت

بد و نیک روزی سرآید همی  
شود کار گیتیت یکسر دراز  
کزین دو نگیرد کسی کاستی  
اگر در میان دم ازدهاست  
بگیتی ز کس نشنود آفرین ۹۱۱۰  
سرای سپنجی چه پهن و چه تنگ  
برو بر شود تیره روشن چراغ  
سرش سوی پستی گراید نخست  
همه جای ترسست و تیمار و باک  
بگیتی بی آزاری اندر خورد  
ز رنج تن آید برفتن نیاز  
در گنج رازش ندارد کلید  
همان خورده یکروز بگزایدت



سه چیزت ببايد کزو چاره نيست  
خوری يا پیوشی و يا گستری  
کزین سه گذشتی همه رنج و آزار  
چو دانی که بر تو نماند جهان  
بخور آنچه داری و بیشی مجوی

### در خواندن افراسیاب سپاه را

دل شاه ترکان چنان کم شنود  
از آن پس که برگشت از ان رزمگاه  
بشد تازیان تا بخلخ رسید  
بکاخ اندر آمد پر آزار دل  
چو پیران و گرسیوز رهنمون  
چو هومان و کلباد و فرشید ورد  
برایشان همه داستان برگشاد  
که تا بر نهادم بشاهی کلاه  
مرا بود بر مهتران دسترس  
بهنگام رزم منوچهر باز  
شبیخون کنون تا در خان من  
دلاور شد آن مردم نا دلیر  
جرین کینه گر کار سازیم زود  
سزد گر کنون گرد این کشورم  
فرترکان و از چین هزاران هزار  
پیاریم برگرد ایران سپاه  
همه موبدان رای هشیار خویش  
که ما را ز جیحون ببايد گذشت  
یه آموی لشکر گهی ساختن

وزان نیز بر سرت پیغاره نيست  
سزد گر بدیگر سخن ننگری ۹۱۲۰  
چه در آزار پیچی چه اندر نیاز  
چه رنجانی از آزار جان و روان  
که از آزار کاهد همی آبروی

همیشه برنج از پی آزار بود  
که رستم برو کرد گیتی سیاه  
به ننگ از کیان سر شده ناپدید  
ابا کار دانان هشیار دل  
قراخان و چون شیده و کرسیون  
چو روئین پیران نهنگ نبرد  
گذشته سخنها همه کرد یاد ۹۱۳۰  
مرا گشت خورشید و تابنده ماه  
عنان مرا بر نتایید کس  
نبد دست ایران بتوران دراز  
از ایران بیارند بر جان من  
گوزن اندر آمد بیالین شیس  
و گرنه بر آرند ازین مرز دود  
سراسر فرستادگان شسرم  
کمر بستگان از در کارزار  
بسازیم بر هر سوئی رزمگاه  
نهادند در پیش سالار خویش ۹۱۴۰  
زدن کوس شاهی بران پهن دشت  
شب و روز ناسودن از تاختن



که آن جای جنگست و خون ریختن  
 سر افراز گردان گیرنده شهر  
 چو افراسیاب آن سخنها شنود  
 ابر پهلوانان و بر موبدان  
 نویسندۀ نامه را پیش خواند  
 فرستادگان خواند از انجمن  
 فرستاد نامه بهر کشوری  
 سپه خواست کاندیشه جنگ داشت  
 دو هفته برآمد ز چین و ختن  
 چو دریای جوشان زمین بردمید  
 گله هرچه بودش زاسبان یله  
 همان گنجها کز گه تور باز  
 سر بدرها را گشادن گرفت  
 چو لشکر سراسر شد آراسته  
 ز گردان گزین کرد پنجه هزار  
 بشیده که بودش نبرده پسر  
 چنین گفت کین لشکر رزم ساز  
 نگهدار آن مرز خوارزم باش  
 دگر پنجه از نامداران چین  
 بدو گفت تا شهر ایران برو  
 در آشتی هیچگونه مجوی  
 کسی کو زند آب و آتش بهم  
 دو پر مایه بیدار دل پهلوان  
 برفتند با پند افراسیاب  
 ابا زنگ زرین و کوپال و تیغ

ابا گیو و با رستم آویختن  
 نهان چنگ را آب داده بزهر  
 برافروخت از بخت و شادی نمود  
 بکرد آفرینی برسم زدن  
 سخن هرچه بایست با او براند  
 بنزدیک فغفور و شاه ختن  
 بهر نسامداری و هر مهتری  
 ز رستم بدان گونه دل تنگ داشت ۹۱۵۰  
 ز اطراف ترکان شدند انجمن  
 چنان شد که کس روی هامون ندید  
 بشهر اندر آورد یکسر گله  
 پدر بر پسر برهمیداشت راز  
 شب و روز دینار دادن گرفت  
 بدان بی نیازی شد از خواسته  
 همه رزم جویان سازنده کار  
 ز شیران جنگی بر آورده سر  
 سپردم ترا راه خوارزم ساز  
 همیشه کمر بسته رزم باش ۹۱۶۰  
 بفرمود تا کرد پیران گزین  
 بنه تخت بر تخت سالار نو  
 سخن جز بجنگ و بکینه مگوی  
 ابر هر دو بر کرده باشد ستم  
 یکی هوش ور پیر و دیگر جوان  
 بآرام پیر و جوان پر شتاب  
 خروشان بکردار غرنده میغ



## فرستادن کیخسرو گودرز را بجنگ تورانیان

پس آگاهی آمد به پیروز شاه  
جفا پیشه بد گوهر افراسیاب  
بر آورد خواهد همی سر زنگ  
همی زهر ساید بنوک سنان  
سواران جنگی چو سیصد هزار  
سپاهی که هنگام ننگ و نبرد  
دلیران بدرگاه افراسیاب  
ز آواز شیپور و زخم درای  
گر آید بایران بجنگ آن سپاه  
سر مرز ایران به پیران سپرد  
سوی مرز خوارزم پنجه هزار  
سپهدارشان شیده شیر دل  
سپاهی بکردار پیلان مست  
چو بشنید گفتار کار آگاهان  
پس آنکه چنین گفت کای بخردان  
که چون ماه ترکان بر آید بلند  
چو خسرو به بیداد کرد درخت  
پس آنکه همه موبدانرا بخواند  
نشستند با شاه ایران برآز  
چو دستان و رستم چو گودرز و گیو  
دگر ییژن و اشکش و گسته‌م  
چو طوس سر افراز نوذر نژاد  
جز این نامداران لشکر همه  
ابا پهلوانان چنین گفت شاه

که آمد ز توران بایران سپاه  
ز کینه نه آرام جوید نه خواب  
ز هر سو فرستاد لشکر بجنگ ۹۱۷۰  
که تابد مگر سوی ایران عنان  
ز جیحون همی کرد خواهد گذار  
ز جیحون بگردون بر آرند گرد  
ز بانگ تبیره نیابند خواب  
تو گفتی بر آید همی دل ز جای  
هژبر دلاور نیاید براه  
سپاهی فرستاد با او نه خرد  
کمر بسته رفت از در کارزار  
کز آتش ستاند بشمشیر دل  
که با جنگ ایشان شود کوه پست ۹۱۸۰  
پر اندیشه شد شهریار جوان  
من ایدون شنیدستم از موبدان  
ز خورشید ایرانش آید گزند  
بگردد ازو پادشاهی و بخت  
شنیده سخن پیش ایشان براند  
بزرگان فرزانه رزمساز  
چو شیدوش و فرهاد و رهام نیو  
چو گرگین و چون زنگه و کژدهم  
فریبرز کاوس فرخ نهاد  
که بودند شاه جهان را رمه ۹۱۹۰  
که ترکان همه رزم جویند و گاه



چو دشمن سپه ساخت شد تیز چنگ  
 بفرمود تا بر درش گاو دم  
 از ایوان بمیدان خرامید شاه  
 بزد مهره در جام بر پشت پیل  
 هوا شد سیاه و زمین نیل رنگ  
 بچنگ اندرون گرز و دل پرز کین  
 خروشی بر آمد ز درگاه شاه  
 کسی کو بساید عنان و رکیب  
 بفرمود کز روم و از هندوان  
 دلیران گردنکش از تازیان  
 کمر بسته خواهیم سیصد هزار  
 هر آن کز چهل روز در پیش شاه  
 پراکنده کردند هر سو شوار  
 دو هفته بر آمد بفرمان شاه  
 ز لشکر همه کشور آمد بجوش  
 بشبگیر گاه خروش خروس  
 بزرگان هر کشوری با سپاه  
 سر گنجهای کهن باز کرد  
 همه لشکر از گنج و دینار شاه  
 به برگستوان و بجوشن چو کوه  
 چو شد کار لشکر همه ساخته  
 نخستین ازان لشکر نامدار  
 گزین کرد خسرو برستم سپرد  
 ره سیستان گیر و برکش سپاه  
 ز غزنین برو تا براه برین

نباید بسیچید ما را درنگ  
 زدند و بجوشید روئینه خم  
 بیاراستند از بر پیل گاه  
 زمین را تو گفتی بر اندود نیل  
 دلیران لشکر بسان پلنگ  
 چو دریای جوشان ز گردان زمین  
 که ای پهلوانان ایران سپاه  
 نباید که گیرد بخانه شکیب  
 سواران جنگ و یلان و گوان ۹۲۰۰  
 بسیچیده جنگ و شیر زیان  
 ز دشت سواران نیزه گذار  
 نیاید نیابد بسر بر کلاه  
 فرستاده با نامه شهریار  
 بجوشید در پادشاهی سپاه  
 ز گیتی برآمد سراسر خروش  
 زهرسو همی خاست آوای کوس  
 کشیدند صف پیش درگاه شاه  
 سپه را درم دادن آغاز کرد  
 بسر بر نهادند زرین کلاه ۹۲۱۰  
 شده آهنین لشکری هم گروه  
 وزیشان دل شاه پرداخته  
 سواران شمشیر زن سی هزار  
 بدو گفت کای نامبردار گرد  
 بهندوستان اندر آور براه  
 که گردد ترا تاج و تخت و نگین



چو آن پادشاهی شود یکسره  
 فرامرز را ده کلاه و نگین  
 بزن کوس روئین و شیپور و نای  
 که مارا سر از جنگ افراسیاب  
 الانان و غرچه بلهراسب داد  
 برو با سپاهی بکردار کوه  
 سواران شایسته کارزار  
 باشکش بفرمود تا سی هزار  
 برد سوی خوارزم کوس بزرگ  
 زند بر در شهر خوارزم گاه  
 چهارم سپه را بگودرز داد  
 برو با بزرگان ایران بهم  
 چو شیدوش و فرهاد و خراد و گپو  
 ابا بیژن آن نامبردار شیر  
 بفرمود بستن کمرشان بجنگ  
 سپهدار گودرز کشوادگان  
 نشستند بر زین بفرمان شاه  
 فریبرز کاوس با او بهم  
 بگودرز فرمود پس شهریار  
 نگر تا نیازی به ییباد دست  
 بکردار بد هیچ مگشای چنگ  
 کسی کو بجنگت نبندد میان  
 که نپسندد از ما بدی دادگر  
 چو لشکر سوی مرز توران بری  
 نگر تا نجوشی بکردار طوس

به آبشخور آید پلنگ و بره  
 کسی کو بخواهد ز لشکر گزین  
 بکشمیر و کابل فراوان مپای  
 نیابد همی خورد و آرام و خواب ۹۲۲۰  
 بدو گفت کای گرد فرخ نژاد  
 گزین کن ز گردان لشکر گروه  
 بیر تا بر آری ز ترکان دمار  
 دمنده هژبران نیزه گذار  
 سپاهی بکردار درنده گرگ  
 ابا شیده گردد همی رزم خواه  
 بدو گفت کای گرد پهلوان نژاد  
 چو گرگین و چون زنگه و گسته  
 گرازه سپهدار و رهام نیو  
 فروهل دگر رزم دیده هژیر ۹۲۳۰  
 سوی مرز توران شدن بیدرنگ  
 همان پهلوانان و آزادگان  
 سپهدار گودرز پیش سپاه  
 سپاهی بکردار شیر دژم  
 که رفتی کمر بسته کارزار  
 نگردانی ایوان آباد پست  
 بر اندیش از دوده و نام و ننگ  
 چنان ساز کنز تو نبیند زیان  
 سپنجست گیتی و ما بر گذر  
 مکن تیز دل را به آتش سری ۹۲۴۰  
 نبندی بهر کار بر پیل کوس



بهر کار با هر کسی داد کن  
 جهان‌دیده‌ای سوی پیران فرست  
 به پند فراوانش بگشای گوش  
 چنین گفت سالار لشکر بشاه  
 بدان سان شوم کم تو فرمان‌دهی  
 بر آمد خروش از در پهلوان  
 بلشکر که آمد دمام سپاه  
 پیش سپاه اندرون پیل شصت  
 از آن ژنده پیلان جنگی چهار  
 نهادند بر پشتشان تخت زر  
 بگودرز فرمود تا بر نشست  
 برانگیخت پیلان و برخاست گرد  
 که از جان پیران بر آریم دود  
 بی آزار لشکر بفرمان شاه

### پیام بردن گیو از گودرز نزد پیران

چو گودرز نزدیک رسید  
 هزار از دلیران نیزه گذار  
 وز ایرانیان آزموده سوار  
 سپهدار پس گیو را پیش خواند  
 بدو گفت کای پور هشیار سر  
 گزین کرده‌ام درخورت لشکری  
 بدان تا بنزدیک پیران شوی  
 بگوئی به پیران که من با سپاه  
 شناسی تو گفتار و کردار خویش  
 همه شهر توران بدی را میان

ز یزدان نیکی دهش یاد کن  
 هشیوار وز یاد گیران فرست  
 برو چادر مهربانی پیوش  
 که فرمان تو بر تر از چرخ و ماه  
 تو شاه جهان‌داری و من رهی  
 ز بانگ تبیره زمین شد نوان  
 جهان شد ز گرد سواران سیاه  
 جهان پست گشته ز پیلان مست  
 بیاراستند از در شهریار ۹۲۵۰  
 نشستگاه شاه با تاج و فر  
 بران تخت زر از بر پیل مست  
 وزان گرد نیک اختری یاد کرد  
 برانسان که گرد پی پیل بود  
 همی رفت منزل بمنزل سپاه

سران را ز لشکر همه برگزید  
 گزین کرد گردنکش و نامدار  
 سخن گوی و اندر خور کارزار  
 همه گفته شاه با او براند  
 بر افراخته سر ز بسیار سر ۹۲۶۰  
 که هستند سالار هر کشوری  
 بگوئی و گفتار او بشنوی  
 بریید رسیدم بفرمان شاه  
 بی آزاری و رنج و آزار خویش  
 بیستند با نامدار کیان



فریدون فرخ که باداغ و درد  
 پر از درد ایران پرازداغ شاه  
 ز تور و زسلم آمد این باد و دم  
 ز ترکان به تنها تو بر انجمن  
 دروغست بر تو همی نام مهر  
 همانست کان شاه آزرم جوی  
 بدان کوبگاه سیاوش رد  
 بنزد منش دستگاهست نیز  
 گناهی که تا این زمان کرده ای  
 همه شاه بگذارد از تو همی  
 نباید که بر دست من بر تباه  
 مگر کز پی جنگ افراسیاب  
 بزرگان ایران و فرزندان  
 سخن هرچه دانی بدیشان بگوی  
 گرت چیره گردد بریشان زبان  
 برو بوم و خویشان آباد گشت  
 و رایدون که سوی تو گردد گناه  
 نجویم برین کینه آرام و خواب  
 کزو شاه ما را بکین خواستن  
 مگر پند من سر بسر بشنوی  
 نخستین کسی کو بیفکند کین  
 بخون سیاوش بیازید دست  
 بسان سگانشان از آن انجمن  
 بدان تافرستیم نزدیک شاه  
 همه نام ایشان بدیوان من

بگیتی درون دیده پر آب کرد  
 که با سوگ ایرج نتایید ماه  
 که برایرج آمد از ایشان ستم  
 ستائی بمهر و وفا خویشتن  
 نه بینمت اندر دل آرام و مهر ۹۲۷۰  
 مرا گفت با او همه نرم گوی  
 نیفکند یکروز بنیاد بد  
 ز خون پدر بیگناهست نیز  
 ز شاهان گیتی که آزرده ای  
 بدی نیکی انگارد از تو همی  
 شوی برگزیده فراوان گناه  
 زمانه همی بر تو گیرد شتاب  
 بخوانند بر تو همی پند من  
 همیدون از ایشان سخن بازجوی  
 گذشتی ز تیمار و رستی زجان ۹۲۸۰  
 ز تیغ منت گردن آزاد گشت  
 نباشی بجان ایمن از دست شاه  
 من و گرز و میدان افراسیاب  
 نباید بسی لشکر آراستن  
 بگفتار هشیار من بگروی  
 بخون ریختن بر نوشت آستین  
 جهانی به بیداد بر کرد پست  
 به بندی فرستی بنزدیک من  
 چه سرشان ستاند چه بخشد گناه  
 نبشتست شاه جهانبان من ۹۲۹۰

فریدون فرخ که باداغ و درد  
 پر از درد ایران پرازداغ شاه  
 ز تور و زسلم آمد این باد و دم  
 ز ترکان به تنها تو بر انجمن  
 دروغست بر تو همی نام مهر  
 همانست کان شاه آزرم جوی  
 بدان کوبگاه سیاوش رد  
 بنزد منش دستگاهست نیز  
 گناهی که تا این زمان کرده ای  
 همه شاه بگذارد از تو همی  
 نباید که بر دست من بر تباه  
 مگر کز پی جنگ افراسیاب  
 بزرگان ایران و فرزندان  
 سخن هرچه دانی بدیشان بگوی  
 گرت چیره گردد بریشان زبان  
 برو بوم و خویشان آباد گشت  
 و رایدون که سوی تو گردد گناه  
 نجویم برین کینه آرام و خواب  
 کزو شاه ما را بکین خواستن  
 مگر پند من سر بسر بشنوی  
 نخستین کسی کو بیفکند کین  
 بخون سیاوش بیازید دست  
 بسان سگانشان از آن انجمن  
 بدان تافرستیم نزدیک شاه  
 همه نام ایشان بدیوان من



تو نشنیدی این داستان بزرگ  
 که هر کو بخون کیان دست آخت  
 و گر هر چه از گنج نزدیک تست  
 ز اسبان پر مایه وز گوهراں  
 ز شمشیر وز ترگ و برگستوان  
 همه آلت لشکر و سیم و زر  
 به بیداد کز مردمان بستدی  
 بدان باز خری مگر جان خویش  
 چه اندر خور شهریارست ازان  
 ببخشیم دیگر همه بر سپاه  
 و دیگر که پور گزین ترا  
 برادرت هر دو سران سپاه  
 چو هر سه بدین نامدار انجمن  
 بدان تا شوم ایمن از کار تو  
 بین آنگی برگزین زین دوراه  
 خود و دودمان نزد خسرو شوی  
 ببری دل از مهر افراسیاب  
 کنم با تو پیمان که خسرو ترا  
 ز مهر دل او تو آگه تری  
 و از شاه توران بترسی همی  
 پرداز توران و برکش بچاج  
 ورت سوی افراسیابست رای  
 که با آنکه باید بسیچیم جنگ  
 بترکان نمانم من از تخت بهر  
 و گر بگذری زین و جنگت هواست

که شیر زیان افکند پیش گرگ  
 زمانه جز از خاک جایش ساخت  
 همه دشمن جان تاریک تست  
 ز دینار و دیبا و از افسران  
 زخفتان و از خنجر هندوان  
 فرستی بنزدیک من سر بسر  
 فراز آوریدی ز راه بدی  
 به بینی سر راه درمان خویش  
 فرستم بنزدیک شاه جهان  
 بجای مکافات کرده گناه ۱۳۰۰  
 نگهبان گاه و نگین ترا  
 که هزمان بر آرند گردن بماه  
 فرستی گروشان بنزدیک من  
 بر آرد درخت وفا بار تو  
 یکی راه یابی بنزدیک شاه  
 بدان سایه مهر او بغنوی  
 نبینی شب تیره او را بخواب  
 بخورشید تابان بر آرد سرا  
 کزو تو نبینی بجز سروری  
 نخواهی که آئی بایران زمی ۹۳۱۰  
 ببر تخت ساج و بر افراز تاج  
 برو نزد او جنگ ما را مپای  
 مرا دل چو شیرست و چنگ پلنگ  
 کمان من ابرست و بارانش زهر  
 سرت پر ز بیرائی و کیمیاست



بسیچیده جنگ خیز ایدر آی  
چوصف برکشد از دو رویه سپاه  
ور این گفتهای مرا نشنوی  
پشیمانی آنکه نداردت سود  
بگفت این سخن پهلوان با پسر

گرت هست با شیر درنده پای  
گنهکار پیداست از بیگناه  
بفرجام ککارت پشیمان شوی  
که تیغ زمانه سرت را درود  
که برخوان پیران همه سربسر ۹۳۲۰

### رفتن گيو بويسه گرد بنزدیک پيران

ز پیش پدر گيو شد تا بلخ  
فرود آمد و کس فرستاد زود  
همان شب سپاه اندر آورد گرد  
که پیران بدان شهر بد با سپاه  
فرستاده چون نزد پیران رسید  
بگفتش که آمد سوی بلخ گيو  
چو بشنید پیران برافراخت گوش  
بزد نای روئین و بر بست کوس  
صد و ده هزارش ز لشکر سوار  
ازیشان دو بهره هم آنجا بماند  
بیامد چو نزدیک جیحون رسید  
به جیحون براز نیزه دیوار کرد  
دوهفته شد اندر سخن شان درنگ  
زهر گونه گفتند و پیران شنید  
بزرگان ایران زبان یافتند  
برافکند پیران هم اندر شتاب  
که گودرز کشوادگان با سپاه  
فرستاده آمد بنزدیک من  
مرا گوش و دل سوی فرمان تست

گرفته بیاد آن سخنهای تلخ  
بدان سان که گودرز فرموده بود  
برفت از در بلخ تا ویسه گرد  
که دیهیم ایران همی جست و گاه  
سپهدار ترکان سپه را بدید  
ابا او بزرگان و گردان نیو  
برآمد ز گردان لشکر خروش  
شد از سم اسبان زمین آبنوس  
فراز آمدند از در کارزار  
برفت و جهاندیدگانرا بخواند ۹۳۳۰  
بگرد لب آب لشکر کشید  
ابا گيو گودرز دیدار کرد  
بدان تا نباشد به بیداد جنگ  
گنهکاری آمد ز ترکان پدید  
برایشان بگفتار بشتافتند  
نوندی بنزدیک افراسیاب  
نهاد از بر تخت ایران کلاه  
گزین پور او گيو لشکر شکن  
پیمان روانم گروگان تست



سخن چون بسالار توران رسید  
 فرستاد نزدیك پیران سوار  
 بدو گفت بردار شمشیر کین  
 نه گودرز باید که ماند نه گیو  
 که برما سپاه آمد از چارسوی  
 بیارم سواران ترڪان کنون  
 برای هشیوار و مردان مرد  
 چو پیران بدید آن سپاه بزرگ  
 بر آشفست ازان پس که نیرو گرفت  
 جفا پیشه گشت آن دل نیکخو  
 بگیو آن گهی گفت برخیز و رو  
 بگویش که ازن تو چیزی مجوی  
 یکی آن که از نامداران گوان  
 و دیگر که گوئی سلیح و سپاه  
 برادر که روشن روان منست  
 همی گوئی از خویشتن دور کن  
 مرا مرگ بهتر ازین زندگی  
 یکی داستان زد برین بر پلنگ  
 بنام ار بریزی مرا گفت خون  
 و دیگر که پیغام شاه آمدست  
 چو پاسخ چنین یافت بر گشت گیو  
 سپهدار چون گیو بر گشت ازوی  
 بیامد چو پیش کنابد رسید

سپاهی ز جنگ آوران برگزید ۹۳۴۰  
 ز گردان شمشیر زن سی هزار  
 وزیشان پرداز روی زمین  
 نه فرهاد و گرگین نه رهام نیو  
 همی تخت ایران کنند آرزوی  
 همه شهر ایران کنم جوی خون  
 بر آرم ز کیخسرو این بار گرد  
 بخون تشنه هریک بکردار گرگ  
 هنرها بشست از دل آهو گرفت  
 پر اندیشه شد رزم کرد آرزو  
 سوی پهلوان سپه باز شو ۹۳۵۰  
 که فرزندگان آن نبینند روی  
 سپردن بدست تو این کی توان  
 گرانمایه اسبان و تخت و کلاه  
 گزیده پسر پهلوان منست  
 ز بخرد چنین خام باشد سخن  
 که سالار باشم کنم بندگی  
 چو باشیر جنگی بر آمد بجنگ  
 به از زندگانی به ننگ اندرون  
 بفرمان جنگم سپاه آمدست  
 ابا نامداران و گردان نیو ۹۳۶۰  
 خروشان سوی جنگ بنهادروی  
 بدان دامن کوه لشکر کشید

### صف کشیدن هر دو لشکر

چو گیو اندر آمد به پیش پدر  
 همی گفت پاسخ همه سر بسر



بگودرز گفت اندر آور سپاه  
 که اورا همی آشتی رای نیست  
 ز هر گونه با او سخن رانده ام  
 چو آمد پدیدار ازایشان گناه  
 که گودرز و گئو اندر آمد بجنگ  
 سپاه اندر آمد ز افراسیاب  
 کنون کینه را کوس برپیل بست  
 چنین گفت با گئو پس پهلوان  
 همین داشتم چشم ازین بد نهان  
 بباست رفتن که چاره نبود  
 یکی داستان گفته بودم بشاه  
 که دل را ز مهر کسی برگسل  
 همه مهر پیران به ترکان براست  
 دوان از پی گئو پیران دلیر  
 چو دانست گودرز کامد سپاه  
 ز کوه اندر آمد بهامون گذشت  
 بدشت اندر آورد لشکر گروه  
 چو پیران سپاه از کنابد براند  
 سواران جوشن وران صد هزار  
 برفتند بسته کمر ها بجنگ  
 بکردار کوه از دو رویه سپاه  
 بر آمد خروشیدن کمرنای  
 ز رید زمین تا کنابد سپاه  
 ز گرد سپه روز روشن نماند  
 از آواز اسبان و گرد سپاه

بجائی که سازی همی رزمگاه  
 بدش اندرون دادرا جای نیست  
 همی هرچه گفتی براو خوانده ام  
 هیونی بر افکند نزدیک شاه  
 سپه راند باید کنون بی درنگ  
 چو ما باز گشتیم بگذاشت آب  
 همی جنگ مارا کند پیش دست ۹۳۷۰  
 که پیران بسیری رسید ازروان  
 ولیکن بفرمان شاه جهان  
 دلش را کنون شهریار آزمود  
 چو فرمود لشکر کشیدن براه  
 کجا نیستش با زبان راست دل  
 بشوید همی شاه ازو پاک دست  
 سپه را همی راند برسان شیر  
 بزد کوس و آمد ز رید براه  
 کشیدند لشکر بر آن پهن دشت  
 بهامون سپاه از پس پشت کوه ۹۳۸۰  
 بروز اندرون روشنائی نماند  
 ز ترکان میان سته کارزار  
 همه نیزه و تیغ هندی بچنگ  
 از آهن بسر بر نهاده کلاه  
 توگفتی بجنبند همی که ز جای  
 درو دشت ازیشان کبود و سیاه  
 ز نیزه هوا جز بجوشن نماند  
 بشد روشنائی ز خورشید و ماه



ستاره سنان بود و خورشید تیغ  
 بتوفید از آوای گردان زمین  
 چو گودرز توران سپه را بدید  
 درفش از درفش و گروه از گروه  
 چو شب تیره شد پیل پیش سپاه  
 برافروختند آتش از هردو روی  
 جهان سر بسر گفتی آهرمنست  
 ز بانگ تیره بنگ اندرون  
 سپیده بر آمد ز کوه سیاه  
 به آسوده اسب اندر آورد پای  
 سپه را سوی میمنه کوه بود  
 سوی میسره رود آب روان  
 همیدون پیاده پس نیزه دار  
 پیاده که بد در خور کارزار  
 صفی بر کشیدند نیزه وران  
 کمانها فکنده ببازو درون  
 پس پشت ایشان سواران جنگ  
 پس پشتشان ژنده پیلان چو کوه  
 درفش خجسته میان سپاه  
 درخشیدن تیغ های بنفش  
 توگفتی که اندر شب تیره چهر  
 بیاراست لشکر بسان بهشت  
 فریبرز را داد پس میمنه  
 گرازه سر تخمه گیوگان  
 بیاری فریبرز بر خاستند

ز آهن زمین بود وز گرد میخ  
 ز ترک و سنان آسمان آهنین ۹۳۹۰  
 که بر سان دریا همی بر دمید  
 گسسته نشد تا شب آمد ز کوه  
 فراز آوریدند و بستند راه  
 ز آواز گردان پر خاشجوی  
 بدامن بر از آستین دشمنست  
 بدرید دل در شب تیره گون  
 سپهدار ایران به پیش سپاه  
 یلان را بهرسو همی ساخت جای  
 ز جنگ دلیران بی اندوه بود  
 چنان درخور آمد که تن را روان ۹۴۰۰  
 ابا جوشن و تیر آهن گذار  
 بفرمود تا پیش روی سوار  
 سپردار با باد پایان سران  
 همی از جگرشان بجوشید خون  
 کز آتش بخنجر بردند رنگ  
 زمین از پی پیل گشته ستوه  
 ز گوهر درفشان بکردار ماه  
 ازان سایه کاویانی درفش  
 ستاره همی بر فشاند سپهر  
 بیاغ وفا سرو کینه بکشت ۹۴۱۰  
 پس پشت لشکر هجیر و بنه  
 زواره نگهبان تخت کیان  
 بیک روی لشکر بیاراستند



برهام فرمود پس پهلوان  
 برو با سواران سوی میسره  
 برافروز لشکر تو ازفر خویش  
 بدان آبگون خنجر نیو سوز  
 برفتند یارانش با او بهم  
 دگر کژدهم رزم را نا گزیر  
 بفرمود با گئو تا ده هزار  
 سپرد آنزمان پشت لشکر بدوی  
 برفتند با گئو جنگ آوران  
 درفش فرستاد و سیصد سوار  
 همیدون فرستاد بر سوی کوه  
 یکی دیدبان بر سر کوه سر  
 شب و روز گردن بر افراخته  
 بجستی همی راه توران سپاه  
 ز دیده خروشدن آراستی  
 بدان سان بیاراست آن رزمگاه  
 چو سالار شایسته باشد بجنگ  
 وزان پس ییامد بسالار گاه  
 درفش دل افروز بر پای کرد  
 سرانرا همه خواند نزدیک خویش  
 بدست چپش رزم دیده هجیر  
 بیستند زاهن بگردش سرای  
 سپهدار گودرزشان در میان  
 همی بستد ازماه و خورشید نور  
 بدان ساز و آن لشکر آراستن

که ای تاج و تخت و خرد را روان  
 بکردار نوروز هور از بره  
 سپه را همی دار در بر خویش  
 چو شیر ژیان ازیلان رزم توز  
 ز گردان لشکر یکی گسته  
 فروهل که بگذارد از چرخ تیر  
 برفتند برگستوان ور سوار ۹۴۲۰  
 که بدجای گردان پر خاشجوی  
 چو گرگین و چون زنگه شاوران  
 نگهبان لشکر سوی رودبار  
 درفش و سیصد ز گردان گروه  
 بر آمد بر آورد از انبوه سر  
 از ان دیده که دیده بر تاخته  
 پی مور را گر بدیدی براه  
 بگفتی و گودرز بر خاستی  
 که رزم آرزو کرد خورشید و ماه  
 نترسد سپاه از دلاور نهنگ ۹۴۳۰  
 که دارد سپه را ز دشمن نگاه  
 یلانرا بقلب اندرون جای کرد  
 پس پشت شیدوش و فرهاد پیش  
 سوی راست کتماره شیر گیر  
 پس پشت پیلان جنگی پیای  
 درفش از برش سایه کاویان  
 نگه کرد پیران بلشکر ز دور  
 دل از رنج و تیمار بر کاستن



درو دشت و کوه و بیابان سنان  
 سپهدار توران غمی گشت سخت  
 وزان پس نگه کرد جای سپاه  
 نه آورد گه دید و نه جای صف  
 برانسان که آمد بیایست ساخت  
 پس از نامداران و گردان خویش  
 وزان جنگ سازان افراسیاب  
 گزین کرد شمشیر زن سی هزار  
 بهومان سپرد آنزمان قلبگاه  
 بخواند اندریمان و ارجاسپ را  
 چپ رزمگاهش بدیشان سپرد  
 چو لَهَاک جنگی و فرشید ورد  
 گرفتند بر میمنه جایگاه  
 چو زنگوله گرد و کلباد را  
 فرستاد با نیزه و ده هزار  
 برون رفت روئین روئینه تن  
 بدان تادران بیشه ساران چوشیر  
 طلایه فرستد برود و بکوه  
 گر از رزمگه پی نهد پیشتر  
 سپهدار روئین بکردار شیر  
 همان دیدبان بر سر کوهسار  
 کز ایرانیان گر سواری ز دور  
 نگهبان دیده گرفتنی خروش

عنان بافته سر بسر در عنان  
 بر آشت باتیره خورشید بخت ۹۴۴۰  
 نیامدش بر آرزو رزمگاه  
 همی برزد از خشم کف رابکف  
 چوسوی یلان اسب بایست تاخت  
 کسی کو کند جنگرا دست پیش  
 کسی کو بدان کینه گیرد شتاب  
 که بودند شایسته کارزار  
 سپاهی هژبر افکن و رزم خواه  
 نهاد سپه راد و برجاسپ را  
 ابا سی هزار از دلیران گرد  
 ابا سی هزار از یلان نبرد ۹۴۵۰  
 زمین سر بسر گشت از آهن سیاه  
 سپهرم که بد روز فریاد را  
 پشت سواران خنجر گذار  
 ابا ده هزار از یلان ختن  
 کمین گه کند با یلان دلیر  
 سپهدار ایران شود زان ستوه  
 بجنبد ابر خویشتن بیشتر  
 پس پشت او اندر آید دلیر  
 نگهبان روز و ستاره شمار  
 عنان تافتی سوی سالار تور ۹۵۶۰  
 همه رزمگه آمدی زو بجوش

### رفتن ییژن بنزد گیو و رزم خواستن

دولشکر بروی اندر آورد روی  
 همه نامداران پسر خاشجوی



چنین ایستاده سه روز و سه شب  
 همی گفت گودرز گر جای خویش  
 سپاه اندر آید پس پشت من  
 شب و روز بر پای پیش سپاه  
 که تا روزگاری که نیک اخترست  
 کجا بر دمد باد روز نبرد  
 برایشان بیابم مگر دستگاه  
 وزان روی پیران نهاده دو چشم  
 کند پشت پردخت و راند سپاه  
 دو سالار بنهاده زین گونه گوش  
 بروز چهارم ز پشت سپاه  
 پیش پدر شد همه جامه چاک  
 همی گفت کای باب کار آزمای  
 به پنجم فراز آمد این روزگار  
 نه خورشید شمشیرگردان بدید  
 سواران بخفتان و خود اندرون  
 دلیران همه زیر بار اندرند  
 بایران پس از رستم نامدار  
 کنون تا پیامد ز جنگ پشن  
 بلادن که چندین پسر گشته دید  
 جگر خسته گشتست و گم کرده راه  
 به پیریش بر چشم باید فکند  
 سپهدار کو ناشمرده سپاه  
 تو بشناس کاندر تنش نیست خون  
 شگفت از جهان دیده گودرز نیست

تو گفתי یکی را نجنید لب  
 سپارم بدیشان نهم پای پیش  
 نماند بجز باد در مشت من  
 همی جست نیک اختر هور و ماه  
 کدامست جنبش کرا در خورست  
 که چشم سواران پیوشد بگرد  
 بکردار باد اندر آرم سپاه  
 که گودرز را دل بجوشد بخشم ۹۴۷۰  
 کمین اندر آرد به پیشش ز راه  
 که تاکی بر آرند گردان خروش  
 شد ییژن گیو تا قلبگاه  
 همی باسمان بر پراکند خاک  
 چرائی بدین خیره بودن بیای  
 شب و روز آسایش آمد ز کار  
 نه گردی بروی هوا بر دمید  
 یکی را برگ در نجنید خون  
 نه آخر برنگ و نگار اندرند  
 نبودی چو گودرز دیگر سوار ۹۴۸۰  
 ازان کشتن و رزمگاه گشن  
 سر بخت ایرانیان گشته دید  
 نخواهد که بیند همی رزمگاه  
 نهادست سر سوی چرخ بلند  
 ستاره شمارد همی گرد ماه  
 شد از جنگ جنگاوران او زبون  
 که او را روان خود بدین مرز نیست



شگفت از تو دارم همی ای پدر  
 دولشکر همی بر تو دارند چشم  
 کنون چون جهان گرم و روشن هوا  
 چو این روزگار خوشی بگذرد  
 چو بر نیزها گردد افسرده چنگ  
 که آید ز گردان به پیش سپاه  
 و رایدون که ترسی همی از کمین  
 بمن داد باید سواری هزار  
 بر آریم گرد از کمین گاهشان  
 ز گفتار ییژن بخندید گیو  
 بدادار گفت از تو دارم سپاس  
 همش زوردادی همش هوش و دین  
 بمن بازگشت این دلاور جوان  
 چنین گفت مر جفت را نره شیر  
 ببریم ازو مهر و پیوند پاک  
 ولیکن تو ای پور چیره سخن  
 که او کار دیدست و دانا ترست  
 کسی کو بود سوده روزگار  
 سواران ما گر بار اندرند  
 همه شور بختند و برگشته سر  
 همی خواهد این پیر کار آزمای  
 پس پشتشان دور گردد ز کوه  
 به بینی تو کوپال گودرز را  
 و دیگر که از اختر نیک و بد  
 چو پیش آید آن روزگار بهی

که شیر زیان از تو جوید هنر  
 یکی تیز کن مغز و بنمای خشم  
 بگیرد همی رزم لشکر نوا ۹۴۹۰  
 چو پولاد روی زمین بفسرد  
 پس پشت برف آید و پیش جنگ  
 که آورد گیرد برین رزمگاه  
 ز جنگاوران و ز مردان کین  
 گزین من اندر خور کارزار  
 سرافشان کنیم از بر ماهشان  
 بسی آفرین خواند بر پور نیو  
 تو دادی مرا پور نیکی شناس  
 شناسای هر کار و جویای کین  
 چنان چون بود بچه پهلوان ۹۵۰۰  
 که فرزند ما گر نباشد دلیر  
 پدرش آب دریا بود مام خاک  
 زبان بر نیا برگشاده مکن  
 برین لشکر نامور مهترست  
 نباید بهر کارش آموزگار  
 نه ترکان برنگ و نگار اندرند  
 همه دیده پر آب و پر خون جگر  
 که ترکان بجنگ اندر آرند پای  
 برد لشکر کینه ور همگروه  
 که چون درنوردد همه مرز را ۹۵۱۰  
 همه گردش چرخ را بشمرد  
 کند روی گیتی ز ترکان تهی



چنین گفت بیژن به پیش پدر  
 خجسته نیارا که اینست رای  
 شوم جامه رزم بیرون کنم  
 چو آیم جهان پهلوانرا بکار

که ای پهلوان جهان سر بسر  
 سزد گر نداریم رومی قبا  
 بمی روی پثرمرده گلگون کنم  
 بیایم کمر بسته کارزار

### دستوری نبرد خواستن هومان از پیران

وزان لشکر ترک هومان دلیر  
 که ای پهلوان رد افراسیاب  
 به پنجم فراز آمد این روزگار  
 از آهن میان سوده و دل ز کین  
 چه داری بروی اندر آورده روی  
 گرت رای جنگست جنگ آزمای  
 که ننگست بر تو ایا پهلوان  
 همان لشکرست اینکه ازما بجنگ  
 ازیشان همه رزمگه کشته بود  
 نه زین نامداران سواری کمست  
 ورت آرزو نیست خون ریختن  
 ز جنگاوران بهره ای بر گزین  
 چو بشنید پیران ز هومان سخن  
 بدان ای برادر که این رزمخواه  
 گزین بزرگان کیخسرو است  
 یکی آنکه کیخسرو از شاه من  
 و دیگر که از پهلوانان شاه  
 بگردن فرازی و مردانگی  
 سه دیگر که پرداغ دارد جگر  
 که از تن سرانشان جدا مانده ایم

بیامد به پیش برادر چو شیر  
 گرفت اندرین جنگ مارا شتاب  
 میان بسته درجنگ چندین سوار  
 نهاده دو دیده پیران زمین ۹۵۲۰  
 چه اندیشه داری بدل در بگوی  
 و گر رای برگشتن ایدر میای  
 برین کار خندند پیر و جوان  
 برفتند و رفته ز رخ آب و رنگ  
 زمین سربسر جوی خون گشته بود  
 نه آن دوده را پهلوان رستمست  
 نخواهی همی لشکر انگیختن  
 بمن ده تو بنگر بدین دشت کین  
 یدو گفت مشتاب و تندی مکن  
 که آمد بر من چنین با سپاه ۹۵۳۰  
 سر نامداران و هم پهلوان است  
 همی سر فرازد بهر انجمن  
 ندانم چو گودرز کس را بجاء  
 برای هشیوار و فرزاندگی  
 پر از خون دل ازدرد چندان پسر  
 زمین را بخون گرد بنشانده ایم



کنون تا بتنش اندرون جان بود  
 چهارم دو لشکر میان دو کوه  
 ز هرسو که جوئی بدو راه نیست  
 بکوشید باید بدان تا مگر  
 مگر مانده گردند و سستی کنند  
 چو از کوه بیرون کشد لشکرش  
 چو دیوار گرد اندر آریمشان  
 برایشان بگردد همه کام ما  
 تو پشت سپاهی و سالار شاه  
 کسی ککو بنام بلندش نیاز  
 و دیگر که از نامداران بجنگ  
 ز گردان کسی را ابی نامتر  
 ز لشکر فرستد بیشت بکین  
 ترا نام ازان بر نباشد بلند  
 و گر بر تو بردست یابد بخون  
 نگه کرد هومان بگفتار اوی  
 چنین داد پاسخ کز ایران سوار  
 ترا خود همین مهربانست خوی  
 و گر کت بکین جستن آهنگ نیست  
 شوم جرمة گام زن زین کنم

### رزم خواستن

چو آمد بلشکر که خویش باز  
 نشست از بر زین سپیده دمان  
 بیامد بنزدیک ایران سپاه  
 چو پیران بدانست کو شد بجنگ

برین کینه چون مار پیچان بود  
 فراز آوریدست و کرده گروه  
 بر اندیش کاین رنج کوتاه نیست  
 ازان کوه باره بر آرند سر ۹۵۴۰  
 بجنگ اندرون پیش دستی کنند  
 یکی تیر باران کنم بر سرش  
 چو شیر ژیان جان بر آریمشان  
 بر آید بخورشید بر نام ما  
 بر آورده از چرخ کیوان کلاه  
 نباشد چه گردد همی گرد آز  
 نیاید کسی پیش غران پلنگ  
 بجنگ دلیران بی آرام تر  
 اگر بر نوردی برو بر زمین  
 بر ایرانیان نیز ناید گزند ۹۵۵۰  
 شوند این دلیران ترکان زبون  
 همی خیره دانست کردار اوی  
 که آید که با من کند کارزار  
 مرا کار زار آمدست آرزوی  
 بجانت درون آتش جنگ نیست  
 سپیده دمان جستن کین کنم

### هومان از رهام

همی سود دندان بسان گراز  
 چو شیر ژیان با یکی ترجمان  
 پر از جنگ دل سر پراز کین شاه  
 برو بر جهان گشت زاندوه تنگ ۹۵۶۰



بجوشیدش از کار هومان جگر  
 که دانا بهر کار سازد درنگ  
 سبکسار تندی نماید نخست  
 زبانی که اندر سرش مغز نیست  
 چو هومان بدین رزم تندی نمود  
 جهان داورش باد فریاد رس  
 چو هومان ویسه بدان رزمگاه  
 بیامد که جوید ز گردان نبرد  
 طلایه بیامد بر ترجمان  
 پیرسید کین گرد پر خاشجوی  
 کجا رفت خواهد همی چون نوند  
 بایرانیان گفت پس ترجمان  
 که این شیر دل نامبردار مرد  
 سر ویسگانست هومان بنام  
 چو دیدند ایرانیان گرز اوی  
 همه دست نیزه گذاران ز کار  
 همه یکسره باز گشتند ازوی  
 که رو پیش هومان بترکی زبان  
 که ما را بجنگ تو آهنگ نیست  
 اگر جنگ جوئی گشادست راه  
 ز سالار گردان گردن کشان  
 که گردان کدامند و لشکر کجاست  
 وزان سو هیونی تکار دوان  
 که هومان ازان رزمگاه چون پانگ  
 زپیش طلایه چو هومان برفت

یکی داستان یاد کرد از پدر  
 سر اندر نیارد به پیکار تنگ  
 بفرجام کار آمده آرد درست  
 اگر در بیارد همان نغز نیست  
 ندانم چه آرد بفرجام سود  
 جز اویش نبینم همی یار کس  
 که گودرز کشواد بد با سپاه  
 نگهبان لشکر بدو باز خورد  
 سواران ایران همه بد گمان  
 بخیره بدشت اندر آورده روی ۹۰۷۰  
 بچنگ اندرون گرز و برزین کمند  
 که آمد که تیغ و گرز و کمان  
 همی با شما کرد خواهد نبرد  
 که تیغش دل شیر دارد نیام  
 کمر بستن و خسروی برز اوی  
 فرو ماند از فر آن نامدار  
 سوی ترجمانش نهادند روی  
 همه گفته ما برو بر بخوان  
 ز گودرز دستوری جنگ نیست  
 سوی نامور پهلوان سپاه ۹۰۸۰  
 بهومان بدادند یکیک نشان  
 که دارد چپ لشکر و دست راست  
 طلایه بر افکند زی پهلوان  
 سوی پهلوان اندر آمد بجنگ  
 بیامد بنزدیک رهام تفت



وزانجا خروشی برآورد سخت  
 بجنبان عنان اندرین رزمگاه  
 چپ لشکر و چنگ شیران توئی  
 بآورد با من بیایدت گشت  
 وگر تو نیائی مگر گسته‌م  
 که جوید نبردم ز کند آوران  
 هر آنکس که پیش من آید بکین  
 وگر تیغ ما را ببیند بجنگ  
 چنین داد رهام پاسخ بدوی  
 ز ترکان ترا بخرد انگاشتیم  
 که تنها برین رزمگاه آمدی  
 برآنی که اندر جهان تیغ دار  
 یکی داستان از کیان یاد کن  
 که هر کو بجنگ اندر آید نخست  
 نه اندیشی از تیغ گیو دلیر  
 دو گوشش بخنجرش سوراخ کرد  
 برو بازگرد ای نبرده سوار  
 بیاید ببرد دو گوشت بزار  
 از اینها که تو نام بردی بجنگ  
 ولیکن چو فرمان سالار شاه  
 اگر جنگ گردان بجوئی همی  
 ز گودرز دستوری جنگ خواه  
 بدو گفت هومان که خیره مگوی  
 تو این نیزه را دوک رشتن گزین  
 وزانجا بقلب سپه برگذشت

که ای پور سالار هشیار بخت  
 میان دو صف برکشیده سپاه  
 نگهبان و سالار ایران توئی  
 سوی رود خواهی و گر کوه ودشت  
 بیاید دمان با فروهل بهم ۹۵۹۰  
 به تیغ و سنان و بگرز گران  
 زمانه بدو در نوردد زمین  
 بدرد دل شیر و چرم پانگ  
 که ای نامبردار پرخاشجوی  
 جز آنگونه هستی که پنداشتیم  
 دلاور به پیش سپاه آمدی  
 نبندد کمر چون تو دیگر سوار  
 ز دام خرد گردن آزاد کن  
 ره باز گشتن نبایدش جست  
 که پیران برادرت آن نره شیر ۹۶۰۰  
 دل گرد توران پر از راخ کرد  
 چو آگه شود گیو یل نامدار  
 شوی نزد تورانیان سخت خوار  
 همه جنگ را تیز دارند چنگ  
 نباشد نسازد کسی رزمگاه  
 سوی پهلوان چون نیوئی همی  
 پس از ما بجنگ اندر آهنگ خواه  
 بدین روی با من بهانه مجوی  
 نه مرد سواری و نه دشت کین  
 دمان تابدان سوی لشکر گذشت ۹۶۱۰



### رزم خواستن هومان از فریبرز

بنزد فریبرز با ترجمان  
 یکی برخروشید کای بدنشان  
 سواران و پیلان و زرینه کفش  
 بترکان سپردی بروز نبرد  
 تو سالار بودی شدی زیردست  
 سیاوخش رد را برادر توئی  
 من از تخمه تور توران شهم  
 تو باشی سزاوار کین خواستن  
 یکی بامن اکنون به آوردگاه  
 بخورشید تابان برآیدت نام  
 و گر تو نیائی بجنگم رواست  
 کسی را زگردان به پیش من آر  
 چنین داد پاسخ فریبرز باز  
 چنینست فرجام روز نبرد  
 چو پیروزگشتی بترس از گزند  
 ستیزه بجائی رساند سخن  
 درفش از زمن شاه بستد رواست  
 بکین کیان از پس کیکباد  
 کمر بست تاگیتی آباد کرد  
 همیشه به پیش کیان کینه خواه  
 و دیگر که از گرز او بی گمان  
 سپه را بدویست فرمان جنگ  
 اگر باتوام جنگ فرمان دهد  
 چینی که من سر چگونه ز ننگ  
 بیامد بکردار پیل دمان  
 فرو برده گردن زگردنکشان  
 ترا بود با کاوایی درفش  
 یلانت بایران نخوانند مرد  
 کمر بندگی را ببایدت بست  
 بگوهر ز سالار برتر توئی  
 بگوهر مگر با تو خود همهم  
 بکینه ترا باید آراستن  
 بیا تا بگردیم پیش سپاه  
 چو پیش من ایدر گذاری تو گم ۹۶۲۰  
 زواره گرازه نگر تا کجاست  
 که باشد از ایرانیان نامدار  
 که باشیر درنده کینه مساز  
 یکی شاد و پیروز و دیگر بدرد  
 که یکسان نگردد سپهر بلند  
 که ویران کند خان و مان کهن  
 بدو داد پیلان و لشکر که خواست  
 کسی کو کلاه مپی بر نهاد  
 سپهدار گودرز کشواد کرد  
 پدر بر پدر نیو و سالار شاه ۹۶۲۰  
 سر آید بسالارتان بر زمان  
 بدو باز گردد همه نام و ننگ  
 دلم را بر آن داغ درمان نهد  
 بدارم چوپای اندر آرم بجنگ



چنین پاسخ داد هومان که بس  
بدین تیغ کاندر کمر بسته ای  
بدین گرز ناخوب کن کارزار  
بگفتار بینم ترا دسترس  
ز مردان جنگی کرا خسته ای  
که برترگ و جوشن نیاید بکار

### رزم خواستن هومان از گودرز

ازانجای با چیرگی باز گشت  
کمر بسته کین آزادگان  
بیامد یکی بانگ برزد بلند  
شنیدم همه هر چه گفتی بشاه  
همان هدیه شاه و پیمان تو  
فرستاده کامد بتوران سپاه  
وزان پس که سوگند خوردی بشاه  
که گمر چشم من در گه کارزار  
چو شیر ژبان لشکر آراستی  
کنون از پس کوه چون مستمند  
چنان هم چون خجیر کز شرزه شیر  
گزیند به بیشه درون جای تنگ  
یکی لشکرت را بهامون گذار  
چنین بود پیمان باشهریار  
بدو گشت گودرز کاندیشه کن  
چو پاسخ بیابی کنون زانجمن  
تو بشنو که از شاه فرمان من  
کنون آمدم با سپاه گران  
شما هم بکردار روباه پیر  
همی چاره سازید و دستان و بند  
دلیری مکن جنگ ما را مخواه  
که گفتی مگر شیر بدساز گشت  
بنزدیک گودرز کشوادگان  
که ای پرمزش مهتر دیو بند ۹۶۴۰  
وزانجا کشیدی سپه را براه  
به پیران سالار و فرمان تو  
گزین پور تو گویو لشکر پناه  
بخورشید و ماه و بتخت و کلاه  
به پیران فتد زو بر آرم دمار  
همی بارزو جنگ ما خواستی  
نشستی بکردار غرم نژند  
گریزان و شیر از پس اندر دلیر  
نجوید ز تیمار جان نام و ننگ  
سپاه از چه داری پس کوهسار ۹۶۵۰  
که بر کینه که کوه گیری حصار  
که باشد سزا باتو گفتن سخن  
به بیدانشی بر نهی آن بمن  
همی بود سوگند و پیمان من  
از ایران گزیده دلاور سران  
به بیشه در از بیم نخجیر گیر  
گریزان ز گرز و سنان و کمند  
که روباه با شیر ناید براه



چوهومان ز گودرز پاسخ شنید  
 بگودرز گفت ارنیائی بجنگ  
 از آن پس که جنگ پشن دیده‌ای  
 بلادن بجنگ آزمودی مرا  
 و رایدونکه هست اینکه گوئی همی  
 یکی بر گزین از میان سپاه  
 که من با فریبرز و رهام جنگ  
 بگشتم سراسر همه انجمن  
 بگودرز بد بند پیکارشان  
 تو آنی که گوئی بروز نبرد  
 یکی بامن اکنون بدین کینه گاه  
 فراوان پسر داری ای نامور  
 یکی را به پیش من آور بجنگ  
 پس اندیشه کرد اندران پهلوان  
 گر از نامداران هژبری دمان  
 شود کشته هومان برین رزمگاه  
 دل پهلوانشان به پیچد ز درد  
 سپاهش بکوه کَنابد شود  
 و از نامداران این انجمن  
 شکسته شود دل یانرا بجنگ  
 همان به که با او نسازیم کین  
 مگر چیره گردند و جویند جنگ  
 چنین داد پاسخ بهومان که رو  
 چو در پیش من بر گشادی زبان  
 کسی را ز ترکان نباشد خرد

چو شیر اندر آورد گه بردمید  
 تو با من نه زاست کایدت ننگ ۹۶۶۰  
 سر از رزم ترکان به پیچیده‌ای  
 به آورد گه در ستودی مرا  
 وزین گفته کردار جوئی همی  
 که با من بگردد به آورد گاه  
 بجستم بسان دلاور پلنگ  
 نیامد ز گردان کسی پیش من  
 شنیدن نیرزید گفتارشان  
 بخنجر کنم لاله بر کوه زرد  
 بگردو بگرز گران کینه خواه  
 همه بسته بر جنگ ما بر کمر ۹۶۷۰  
 اگر جنگ جوئی چه باید درنگ  
 که پیشش که آید بجنگ از گوان  
 فرستم بنزدیک این بد گمان  
 ز ترکان نیاید کسی کینه خواه  
 وزان پس بتندی نجوید نبرد  
 بجنگ اندرون دست ما بد شود  
 کسی کم شود گمشود نام من  
 نسازند از آن پس بهامون درنگ  
 برو بر بیندیم راه کَمین  
 سپاه اندر آرند ازین جای تنگ ۹۶۸۰  
 بگفتار تندی و در کار نو  
 بدانستمت آشکار و نهان  
 کر اندیشه خویش رامش برد



ندانی که شیر زیان روز جنگ  
و دیگر دو لشکر چنین ساخته  
بکینه دوتن پیش سازند جنگ  
سپه را همه پیش باید شدن  
تو اکنون سوی لشکرت باز شو  
کنز ایرانیان چند جستم نبرد  
برین رزمگه بر شود نام تو  
بدو گفت هومان بیانگ بلند  
یکی داستان از جهاندار شاه  
که تخت کیان جست خواهی مجوی  
ترا آرزو جنگ و پیکار نیست  
نداری ز ایران یکی شیر مرد  
بچاره همی باز گردانیم  
همه نامداران پرخاشجوی  
که از ما یکی را به آوردگاه  
شویم و ز جانش بر آریم هوش  
چنین گفت گودرز کامروز روی  
چو هومان ز گفتار برگشت سیر  
بخندید و روی از سپهد بتافت  
کمانرا بزه کرد و زیشان چهار  
چو آن روزبانان لشکر ز دور  
رهش باز دادند و بگریختند  
بیلا بر آمد به کردار مست  
همی نیزه بر گاشت بر گرد سر  
خروشیدن نای روئین ز دشت

نیالاید از خون روباه جنگ  
همه جنگ را گردن افراخته  
همه نامداران بخایند جنگ  
بانبوه زخمی بیاید زدن  
برافراز گردن سالار نو  
نزد پیش من کس جز از بادسرد  
ز پیران بر آید همه کام تو ۹۶۹۰  
که گردان کدامند و سالار چند  
بیاد آورم اندرین رزمگاه  
چو جوئی ز آتش مپرتاب روی  
و گر گل چنی راه بی خار نیست  
که با من کند پیش لشکر نبرد  
نگیرم فریبت اگر دبانیم  
بگودرز گفتند کاینست روی  
فرستی بنزدیک این کینه خواه  
ازین ترك بی مغز بی تاب و توش  
ندارد شدن جنگ را پیشاوی ۹۷۰۰  
بر آشت بر سان شیر دلیر  
سوی روزبانان لشکر شتافت  
بیفکند ز اسب اندران مرغزار  
بدیدند زخم سرافراز تور  
به آورد با وی نیاویختند  
خروشش همی کوه را کرد پست  
که هومان ویسه است پیروز گر  
بر آمد چو نیزه ز بالا گذشت



ز شادی دلیران توران سپاه  
چو هومان برآمد بران چیرگی  
سپهدار ازان شرم گشته دژم  
زنگ از دلیران بیالود خوی  
کزایشان بداین پیش دستی بخون  
وزانپس بگردن کشان بنگرید

### آگاه شدن بیژن از کردار هومان

خبر شد بیژن که هومان چوشیر  
زهرسو چپ لشکر ودست راست  
نرفت از دلیران کسی پیش اوی  
بکشت از سواران لشکر چهار  
بر آشفست برخویشتن چون پلنگ  
بفرمود تا بر نهادند زین  
پیوشید رومی زره جنگ را  
به پیش پدر شد پر از کیمیا  
چنین گفت مرگیو را کای پدر  
که گودرز را هوش کمتر شد دست  
ز تیمار وز درد چندان پسر  
که از تن سرانشان جدا گشته بود  
نشان آنکه ترکی بیامد دلیر  
بپیش نیا رفت نیزه بدست  
چنان بد کزین لشکر نامدار  
که او را بنیزه برافراختی  
تو ای مهربان باب بسیار هوش  
نشاید جز از من که با او نبرد

همی ترگ سودند بر چرخ و ماه  
به پیچید گودرز از آن خیرگی ۹۷۱۰  
گرفته برو خشم و تندی ستم  
سپهد یکی اختر افکند پی  
بد آید همی بر بدی رهنمون  
که تاجنگ اورا که آید پدید

به پیش نیای تو آمد دلیر  
ز گردن کشان هم نبردان بخواست  
بتندی و بیغاره برگاشت روی  
بخاک اندر افکندشان خواروزار  
نبرد ورا تیز کرده دو چنگ  
بر آن پیل پیکر هیون گزین ۹۷۲۰  
سبک تنگ بر بست شبرنگ را  
سخن گفت با او ز بهر نیا  
نگفتم ترا من همه در بدر  
نبینی به آئین که دیگر شد دست  
دلش پرنهیبست و پر خون جگر  
همه رزمگه سر بسر گشته بود  
میان دلیران بکردار شیر  
همی بر خروشید برسان مست  
سواری نبود از در کارزار  
چو برباب زن مرغ بر ساختی ۹۷۳۰  
دو کتفم بدرع سیاوش پیوش  
کند تا بر آرد زمردیش گرد



بدو گفت گیو ای پسر هوش دار  
 بگفتم ترا من که تیزی مکن  
 که او کار دیده است و دانا ترست  
 سواران جنگیش پیش اندرند  
 نفرمود با او کسی را نبرد  
 که گردن بدین سان برافراختی  
 نیم من بدین کار همداستان  
 بدو گفت بیژن که گر کام من  
 شوم پیش سالار بسته کمر  
 وزانجا بزد اسب و برگاشت روی  
 ستایش کنان پیش او شد بدرد  
 که ای پهلوان جهاندار شاه  
 شگفتی همی بینم از تو یکی  
 که این رزمگه بوستان ساختی  
 بمن گوی کزچه درین کارزار  
 که خورشید شمشیرگردان ندید  
 بمن گوی تا من شوم سوی جنگ  
 شگفتی تر آن کز میان سپاه  
 بیامد که یزدان نیکی دهش  
 بیاوردش از پیش توران سپاه  
 بدام آمده گور بگذاشتی  
 برآنی که گر خون او بیدرنگ  
 میندیش کو کینه بیش آورد  
 من اینک بخون چنگرا شسته ام  
 چو دستور باشد مرا پهلوان

بگفتار من يك زمان گوش دار  
 به گودرز بر بد مگردان سخن  
 برین لشکر نامور مهترست  
 همه کینه پیل را در خوردند  
 جوانی مگر مر ترا خیره کرد  
 بدین آرزو پیش من تاختی  
 من نیز پیشم ازین داستان  
 نجوئی نخواهی همی نام من ۹۷۴۰  
 ز من دست بر جنگ هومان ببر  
 بنزدیک گودرز شد پویه پوی  
 همه داستان سر بسر یاد کرد  
 شناسای هر کار و زیبای گاه  
 و گر چند هستم بهوش اندکی  
 دل از کین ترکان به پرداختی  
 شب و روز آسایش آمد نه کار  
 نه گردی بروی هوا بر دمید  
 کمر را ببندم درین جنگ تنگ  
 یکی ترك بدبخت گم کرده راه ۹۷۵۰  
 همی بدسگالید بر بد کنش  
 بدان تا بدست تو گردد تباه  
 ندانم کزین در چه پنداشتی  
 بریزند پیران نیاید بجنگ  
 سپه را بدین دشت پیش آورد  
 همان جنگ او را کمر بسته ام  
 شوم پیش او چون هژبر دمان



بفرماید اکنون سپهبد بگیو  
 دهد مرا ترک و رومی زره  
 چو بشنید گودرز گفتار اوی  
 ز شادی برو آفرین کرد سخت  
 تو تا بر نشستی بزین پلنگ  
 تو خود هیچ گونه نیاسائیا  
 بهر کارزار اندر آئی دلیر  
 نکه کن که با او به آوردگاه  
 که هومان یکی بدکنش ریمنست  
 جوانی و ناگشته بر سر سپهر  
 بمان تا یکی رزم دیده هژبر  
 برو تیرباران کند چون تگرگ  
 بدو گفت بیژن که ای پهلوان  
 مرا گر ندیدی برزم فرود  
 بجنگ پشن بر نوشتم زمین  
 مرا زندگانی نه اندر خورست  
 وگر باز داری مرا زین سخن  
 بنالم من از پهلوان پیش شاه  
 بخندید گودرز وزو شاد شد  
 بدو گفت نیک اختر و بخت گویو  
 وزان روز فرخ مرا یاد باد  
 تو تا جنگ را باز کردی دوچنگ  
 ترا دادم این جنگ هومان کنون  
 بنام جهاندار یزدان ما  
 که این اهرمن را بدست توهوش

مگر کان سلیح سیاوخش نیو  
 ز بندش گشاید یکایک گره  
 بدید آن دل و رای هشیار اوی ۹۷۶۰  
 که از تو مگرداد جاوید بخت  
 نهنگ از دم آسود و شیران ز جنگ  
 بهر رزم و هر کار پیش آتیا  
 بهر جنگ پیروز باشی چوشیر  
 توانی شدن زان پس آوردخواه  
 به آورد چون کوه درجوشنست  
 نداری همی برتن خویش مهر  
 فرستم بجنگش چو غرنده ابر  
 بر بر بدوزدش پولاد ترگ  
 هنر مند باید دلاور جوان ۹۷۷۰  
 کنون باز باید ز سر آزمود  
 ندیده کسی پشت من روز کین  
 گر از دیگرانم هنر کمترست  
 برین روی کاهنگ هومان مکن  
 نخواهم کمر زین سپس نه کلاه  
 بسان یکی سرو آزاد شد  
 که فرزند دارد همی چون تونیو  
 که از مادر پاک بیژن بزاد  
 فرو ماند از جنگ چنگ پلنگ  
 مگر بخت نیکت بود رهنمون ۹۷۸۰  
 به پیروزی شاه گردان ما  
 بر آید بهرمان یزدان بکوش



شکسته شود پشت پیران بجنگ  
 بگویم کنون گئو را کان زره  
 ورایدون که پیروز باشی یدوی  
 ز فرهاد و گئوت بر آرم بجاه  
 بگفت این سخن با نبیره نیا  
 پیاده شد ازاسب و روی زمین  
 بخواند آنزمان گئو را پهلوان  
 وزان خسروانی زره یاد کرد  
 چنین داد پاسخ پدر را پسر  
 مرا هوش و جان و جهان این یکيست  
 نخواهمش کردن ز چشم جدا  
 بدو گفت گودرز کای مهربان  
 که هر چند بیژن جوانست و نو  
 و دیگر که این جای کین جستنت  
 بکین سیاوش بفرمان شاه  
 و گر بارد از میخ پولاد تیغ  
 نباید شکستن دلش را بجنگ  
 که چون کاهلی پیشه گیرد جوان  
 چو پاسخ چنین یافت چاره نبود  
 مگر باز دارد سرش را ز جنگ  
 بگودرز گفت ای جهان پهلوان  
 نه فرزند باید نه گنج و سپاه  
 مرا روزگار درشتست پیش  
 اگر جنگ جوید سلیحش کجاست  
 چنین گفت پیش پدر جنگساز

ننازد بنام و نکوشد به ننگ  
 که بیژن همی خواهد اورا بدم  
 ترا بیشتر نزد من آب روی  
 بگنج و سپاه و بتخت و کلام  
 نبیره پر از بند و پر کیمیا  
 ببوسید و بر باب کرد آفرین  
 سخن رفت با او ز بهر جوان  
 کجا خواست بیژن ز بهر نبرد ۹۷۹۰  
 که ای پهلوان جهان سر بسر  
 بچشم چنین جان او خوار نیست  
 فرستادن اندر دم ازدها  
 مکن تو بدین کار رنجه روان  
 بهر کار دارد خرد پیش رو  
 جهانرا ز اهریمنان شستنت  
 نشاید به پیوند کردن نگاه  
 نشاید که داریم جان را دریغ  
 نبوشید باید برو نام و ننگ  
 بماند منش پست و تیره روان ۹۸۰۰  
 یکی با پسر نیز پند آزمود  
 پسر گفت نامم در آری به ننگ  
 بجائی که پیکار خیزد بجان  
 نه آزر و فرمان سالار و شاه  
 چرا داد باید بدو جان خویش  
 زره دارد از من چه بایدش خواست  
 که ما را بدرع تو نامد نیاز



بر آنی که اندر جهان سر بسر  
چو درع سیاوش نباشد بجنگ  
بر انگیخت اسب از میان سپاه

بدرع تو جویند گردان هنر  
نجویند گردنکشان نام و ننگ  
که آید ز لشکر به آوردگاه ۹۸۱۰

### دادن گيو درع سیاوش بیژن

چو از پیش لشکر شد او ناپدید  
پشیمان شد از درد دل خون گریست  
همی باسمان بر فرازید سر  
بدادار گفت ای جهان داورا  
نسوزی تو از بهر بیژن دلم  
بمن باز بخشش تو ای کردگار  
بیامد پر اندیشه دل پهلوان  
بدل گفت خیره میازردهش  
گر اورا ز هومان بدآید سر  
بمانم پر از درد و اندود و خشم  
وزانجا دوان هم بکردار گرد  
بدو گفت مارا چه داری به تنگ  
سیه مار چندان دمد روز جنگ  
درخشیدن ماه چندان بود  
کنون سوی هومان شتابی همی  
چنین بر گزینی همی رای خویش  
بدو گفت بیژن که ای نیو باب  
که هومان نه از روی و نه ز آهنت  
یکی مرد جنگست و من جنگجوی  
نوشته مگر بر سرم دیگر است  
اگر بودنی بود دل را بغم

دل گيو از اندوه او بر دمید  
نگر تا غم و مهر فرزند چیست  
پر از خون دل از درد و خسته جگر  
سزد گر بدین خسته دل بنگرا  
کز آب مژه پای اندر کلم  
بگردان ز جانش بد روزگار  
پر از خون دل از کار پور جوان  
چرا خواسته پیش ناوردمش  
چه باید مرا درع و تیغ و کمر  
پر آزار زو دل پر از آب چشم ۹۸۲۰  
به پیش پسر شد بجای نبرد  
همی تیزی آری بجای درنگ  
که از ژرف دریا بر آید نهنگ  
که خورشید تابنده پنهان بود  
ز فرمان من سر بتابی همی  
ندانی که چون آیدت کار پیش  
دلم را ز کین سیاوش متاب  
نه پیل زیان و نه آهرمنست  
ازو بر نتابم ببخت تو روی  
زمانه بدست جهان داوراست ۹۸۳۰  
سزد گر نداری نباشی دژم



چو بشنید گفتار پور دلیر  
 فرود آمد از باره راهجوی  
 بدو گفت اگر کار زارت هواست  
 برین باره گام زن برنشین  
 سلاحم همیدون بکار آیدت  
 چو اسب پدر دید بر پای پیش  
 پیوشید درع سیاوش رد  
 بر آن باره خسروی برنشست  
 یکی ترجمان راز لشکر بجست  
 پیامد بسان هژبر ژبان  
 چو بیژن بنزدیک هومان رسید  
 ز جوشن همه دشت روشن شده  
 وزانپس بفرمود تا ترجمان  
 که گرجنگ جوئی همی باز گرد  
 همی گوید ای رزم دیده سوار  
 کز افراسیاب اندر آئی بید  
 تو کینه پی افکندی و بد خوئی  
 ز یزدان سپاس و یزدان پناه  
 عنان بازکش زین تکاور هیون  
 یکی بسرگزین جایگاه نبرد  
 و گر در میان دو رویه سپاه  
 کجا دشمن و دوست بیند ترا  
 چو بشنید هومان بخندید سخت  
 بس ایمن شدی برتن خویش بر  
 بدان سان بلشکر فرستمت باز

میان بسته جنگ برسان شیر  
 سپرد اسب و درع سیاوش بدوی  
 چنین برخرد کام تو پادشاست  
 که زیر تو اندر نوردد زمین  
 چو با اهرمن کارزار آیدت  
 چو باد اندر آمد ز رهوار خویش  
 زره را گره بر کمر بند زد  
 کمر بست و بگرفت گرزش بدست  
 که گفتار ترکان بداند درست ۹۸۴۰  
 بکین سیاوش کمر بر میان  
 یکی آهنین کوه جوشنده دید  
 یکی پیل در زیر جوشن شده  
 یکی بانگ برزد بر آن بدگمان  
 که بیژن همی باتو جوید نبرد  
 چه تازی تواسب اندرین مرغزار  
 ز توران زمین بر تو نفرین سزد  
 ز توران گنه کار ترکس توئی  
 کت آورد پیشم درین رزمگاه  
 کتاکنون ز کینه بجوشید خون ۹۸۵۰  
 بدشت و در و کوه با من بگرد  
 بگردی همی از پی نام و جاه  
 ز گردن کشان برگزیند ترا  
 چنین داد پاسخ که ای شور بخت  
 مگر سیری آمد تنت را ز سر  
 که گیو از تو گردد بدرد و گداز



سرت را زتن دور مانم نه دیر  
 بچنگ من اندر بسان تذرو  
 خروشان و خون ازدودیده چکان  
 چه سودست کامد بنزدیک شب  
 من اکنون یکی باز لشکر شوم  
 وزانجا دمان گردن افراخته  
 چنین پاسخش داد بیژن که شو  
 همه دشمنم سر بسر کشته باد  
 چو فردا بیائی به آوردگاه  
 سرت را چنان دور مانم زجای  
 وزانجایگه روی برگاشتند  
 بلشکر که خویش باز آمدند  
 همه شب بخواب اندر آسیب و شیب

چنان کز تبارت فراوان دلیر  
 که بازش برد برسر شاخ سرو  
 کنان پر بچنگال و خونش مکان  
 رواکنون بزنها تاریک شب ۹۸۶۰  
 بشبگیر نزدیک مهتر شوم  
 بیایم نبرد ترا ساخته  
 پست چاه باد اهرمن پیش رو  
 وراواره از جنگ برگشته باد  
 نبیند ترا باز شاه و سپاه  
 کزان پس بلشکر نیایدت رای  
 شب دشت آورد بگذاشتند  
 بر پهلوانان فراز آمدند  
 زیکارشان دل شده ناشکیب

### آمدن هومان بچنگ بیژن

سپیده چو از کوه سر برآمدید  
 پیوشید هومان سلیح نبرد  
 که من بیژن گویو را خواستم  
 یکی ترجمان راز لشکر بخواند  
 بیامد در آن جای آوردگاه  
 برو پیش بیژن بگویش که زود  
 فرستاده برگشت و با او بگفت  
 سپهدار هومان بیامد چو گرد  
 هم اندر زمان بیژن آمد دمان  
 پشت شباهنگ بر بسته تنگ  
 زره نیز کرده بیر پهلوی

شد آن دامن تیره شب ناپدید ۹۸۷۰  
 سخن پیش پیران همه یاد کرد  
 همه شب همی جنگش آراستم  
 به گلگون باد آورش برنشاند  
 به بیژن نهاده دو چشمش براه  
 بیائی دمان تا من آیم چو دود  
 که باجان پاکت خرد باد جفت  
 بدان تا زگردان که جوید نبرد  
 بسیچیده رزم با ترجمان  
 چو جنگی پلنگی گرازان بچنگ  
 درفشان سر از مغفر خسروی ۹۸۸۰



بهومان چنین گفت کای بادهار  
 امید ستم امروز کین تیغ من  
 که برخاک خیزد زخون تو گل  
 که با آهوئی گفت غرم زیان  
 زدامی که پای من آزاد گشت  
 چنین گفت هومان که امروز گیو  
 بکوه کنابد کنی کار زار  
 که فریاد رسمان نباشد زدور  
 بدو گفت بیژن که تاکی سخن  
 برانگیختند اسب و برخاست گرد  
 دو خونی برافراخته سر بماء  
 زکوه کنابد برون تاختند  
 بدشتی رسیدند کاندز زمی  
 نه بر آسمان کرکسانرا گذر  
 زدو لشکر از یار و فریاد رس  
 نهادند پیمان که با ترجمان  
 زما هر که یابد رهائی بجان  
 بدان تا بد و نیک با شهریار  
 که کردار چون بود و پیکار چون  
 بگفتند و زاسبان فرود آمدند  
 باسبان جنگی سواران جنگ  
 چو بر بادپایان بیستند زیسن  
 کمانها چو بایست بر ساختند  
 زپیکان پولاد و تیر خدنگ  
 چو تیر آنچه بود اندر انداختند

بپردی زمن دوش سر یادگار  
 سرت را چنان بگسلاند ز تن  
 یکی داستان اندر آری بدل  
 که گردشت گردد همه پرنیان  
 نیویم بدان سو ترا باد دشت  
 بماند جگر خسته پور نیو  
 و یا سوی ربید بر آرای کار  
 نه زایران بیاری کس آید نه تور  
 کجا خواهی آهنگ آورد کن  
 بزه بر نهاده کمان نبرد ۹۸۹۰  
 چنان کینه ورگشته از کین شاه  
 سران سوی هامون برافراختند  
 ندیدند جای پی آدمی  
 نه خاکش سپرده پی شیر نر  
 به پیرامن اندر ندیدند کس  
 نباشند بر خیرگی بد گمان  
 نگیرد بدل کینه با ترجمان  
 بگوید ازین گردش روزگار  
 برزم اندرون کار و کردار چون  
 به بند زره بر گره بر زدند ۹۹۰۰  
 بکینه کشیدند چون سنگ تنگ  
 پراز خشم گردان و دل پرز کین  
 بمیدان جنگ اندرون تاختند  
 کمان گوشه بر گوشه سودند تنگ  
 همیدون سوی نیزه پرداختند



چپ و راست گردان و پیچان عنان  
 زره شان در آمد همه لخت لخت  
 دهانشان چوشیر از تپش مانده باز  
 پس آسوده گشتند و دم برزدند  
 سپر بر گرفتند و شمشیر تیز  
 چو برق درخشنده از تیره میخ  
 ز آهن بر آن آهن آبدار  
 بکردار آتش پرند آوران  
 بند دسترسشان بخون ریختن  
 عمود از پس تیغ برداشتند  
 وزان پس بران برنهادند کار  
 بر آن گونه جستند ننگ و نبرد  
 کمر بند گیرد کرا زور بیش  
 ز نیروی گردان دوال رکیب  
 همیدون نگشتند از اسبان جدا  
 پس از اسب هر دو فرود آمدند  
 گرفته بدست اسبشان ترجمان  
 بدان ماندگی باز برخاستند  
 ز شیگیر تا سایه گسترد شید  
 همی رزم جستند با یکدگر  
 دهان خشك و غرقه شده تن در آب  
 وزانجا بدستوری یکدگر  
 بخورد آب و برخاست بیژن بدرد  
 تن از درد لرزان چواز باد بید  
 میزدان چنین گفت کای کردگار

ابا نیزه آب داده سنان  
 نگر تا که را روز برگشت و بخت  
 به آب و به آسایش آمد نیاز  
 بر آن آتش تیزم بر زدند  
 تو گفتی که آن روز بد رستخیز ۹۹۱۰  
 همی آتش افروخت از ترک و تیغ  
 نیامد بزخم اندرون پایدار  
 فرو ریخت از چنگ کند آوران  
 نشد سیر دلشان ز آویختن  
 از اندازه پیکار بگذاشتند  
 که زور آزمایند در کارزار  
 که از پشت اسب اندر آرندمرد  
 رباید ز اسب افکند زیر خویش  
 گسست اندر آوردگاه از نهیب  
 نبودند بر یکدگر پیادشا ۹۹۲۰  
 ز پیکار یکباره دم بر زدند  
 دو جنگی بکردار شیر زیان  
 بکشتی گرفتن بیماراستند  
 دو خونی بران سان بیم و امید  
 یکی را ز کینه نه برگشت سر  
 ز رنج و ز تاییدن آفتاب  
 برفتند پویان سوی آبخور  
 ز دادار نیکی دهش یاد کرد  
 دل از جان شیرین شده نا امید  
 تو دانی نهان من و آشکار ۹۹۳۰



اگر داد بینی همی جنگ من      وزین جستن کین و آهنگ من  
 زمن مگسل امروز توش مرا      نگهدار بیدار هوش مرا  
**کشته شدن هومان بدست بیژن**

جگرخسته هومان بیامد چوزاغ      سیه گشته از درد و دل پرزداغ  
 بدان خستگی باز جنگ آمدند      گرازان بسان پلنگ آمدند  
 همی زور کرد این بران آن برین      که آنرا بسودی که اینرا زمین  
 زهر گونه زور آزمودند و بند      فراز آمد آن بند چرخ بلند  
 ز بیژن فزون بود هومان بزور      هنر عیب گردد چو بر گشت هور  
 بزد دست بیژن بسان پلنگ      ز سر تا بیایش بیازید چنگ  
 گرفتش بچپ گردن و راست ران      خم آورد پشت هیون گران  
 بر آوردش از جای و بنهاد پست      سوی خنجر آورد چون باد دست ۹۹۴۰  
 فرو برد و سر کردش از تن جدا      فکندش بسان یکی ازدها  
 بغلطید هومان بخاک اندرون      همه دشت شد سر بسرجوی خون  
 نگه کرد بیژن بدان پیلتن      فکنده چو سرو سهی بر چمن  
 شکفت آمدش سخت و بر گشت ازوی      سوی کردگار جهان کرد روی  
 که ای برتر از جایگاه و زمان      توئی برتر از گردش آسمان  
 توئی تو که جز تو جهاندار نیست      خرد را برین کار پیکار نیست  
 مرا زین هنر سر بسر بهره نیست      که باپیل کین جستم زهره نیست  
 بکین سیاوش بریدمش سر      بهفتاد خون برادر پدر  
 روانش روان مرا بنده باد      بچنگال شیران تنش کنده باد  
 سرش را بفتراک شبرنگ بست      تنش را بخاک اندر افکند پست ۹۹۵۰  
 گشاده سلیح و گسسته کمر      تنش جای دیگر دگر جای سر  
 زمانه سراسر فریبست و بس      نباشد بسختیت فریاد رس  
 جهانرا نمایش چو کردار نیست      بدو دل سپردن سزاوار نیست  
 چو شد کار هومان ویسه تباه      دمان ترجمانان هر دو سپاه



ستایش کنان پیش بیژن شدند  
 چو بیژن نگه کرد از آن رزمگاه  
 بترسید از انبوه مردم کشان  
 بجنگ اندر آیند برسان کوه  
 بر آهیخت درع سیاوش ز سر  
 درفش سیه داشت هومان بجنگ  
 بر آن چرمه ییل پیکر نشست  
 برفت و بر آن جای کرد آفرین  
 بترسید از و یار هومان چو دید  
 بدو گفت بیژن مترس از گزند  
 تو اکنون سوی لشکر خویش پوی  
 بشد ترجمان بیژن آمد دمان  
 چو آن دیده بانان ترکان زدور  
 بدیدند از دیده برخاستند  
 طلایه هیونی برافکند زود  
 که هومان به پیروزی شهریار  
 درفش سرافراز ایران نگون  
 همه لشکرش برگرفته خروش  
 چه شادی که نومیدی آرد بمرگ  
 بتوران رسید آن زمان ترجمان  
 هم آنکه به پیران رسید آگهی  
 غریبیدن آمد ز توران سپاه  
 جهان تیره شد روشنائی نبود  
 کزان روشنی بودشان تیرگی  
 چو بیژن میان دو رویه سپاه

چو پیش بت چین برهمن شدند  
 نبودش گذر جز بتوران سپاه  
 که یابند از کار ایشان نشان  
 پسندیده نباشد مگر با گروه  
 پیوشید خفتان هومان ببر  
 همان اسب و آن باره بیدرنگ ۹۹۶۰  
 درفش سر نامداران بدست  
 بران بخت بیدار و فرخ زمین  
 که بر مهترش بر چنان بد رسید  
 که پیمان همانست و آن است بند  
 ز من هر چه دیدی بدیشان بگوی  
 بکوه کنابد بزه بر کمان  
 درفش و سنان سپهدار تور  
 بشادی خروشیدن آراستند  
 بنزدیک پیران بکردار دود  
 دوان آمد از مرکز کارزار ۹۹۷۰  
 تنش خوار و در خاک غرقه بخون  
 بهومان نهاده سپهدار گوش  
 ازان پس بیارد بسر بر تگرگ  
 بگفت آنچه دید از بد بد گمان  
 که تیره شد آن فر شاهنشاهی  
 ز سر برگرفتند گردان کلاه  
 نیامد بران خیره گفتار سود  
 گرفته همه چشمها خیرگی  
 بیامد بفیروزی بخت شاه



مېښك شيردل گرد لشكر پناه  
 چو آن دیده بانان ایران سپاه  
 سوی پهلوان روی برگاشتند  
 وزانجا هیونی بسان نوند  
 که بیژن به پیروزی آمد چوشیر  
 چو دیوانگان گئوگشته نوان  
 همی آگهی جست از آن نیو پور  
 پس آگاهی آمد ز بیژن بروی  
 چو چشمش بروی گرامی رسید  
 بغلطید و برخاك بنهاد سر  
 گرفتش ببر باز فرزند را  
 وزانجا دمان سوی سالار شاه  
 چو دیدند مر پهلوانرا ز دور  
 پرازخون سلیح و پرازخاك سر  
 سلیح و سر و اسب هومان گرد  
 ز بیژن چنان شاد شد پهلوان  
 گرفت آفرین پس بدادار بر  
 بگنجور فرمود پس پهلوان  
 گهر بافته پیکر و بوم زر  
 ده اسب آوریدش بزین لگام  
 بدو داد و گفت ای گونره شیر  
 گشادی سپه را بدین تیغ و دست  
 همه لشکر ما بکردار شیر  
 وزانروی پیران پراز درد و خشم  
 به نستین آنکه فرستاد کس

نغونسار کرد آن درفش سیاه ۹۹۸۰  
 نغون یافتند آن درفش سیاه  
 وزان دیدگه نعره برداشتند  
 طلایه سوی پهلوان برفکند  
 درفش سیه را سر آورده زیر  
 بهرسو خروشان و هرسو دوان  
 بسی ماتم آورد هنگام سور  
 دمان سوی فرزند بنهاد روی  
 زاسب اندر آمد چنان چون سزید  
 همی آفرین کرد بر دادگر  
 جوان دلیر و خردمند را ۹۹۹۰  
 ستایش کنان برگرفتند راه  
 نبیره فرود آمد از پشت بور  
 سر گرد هومان بفتراك بر  
 پیش سپهدار گودرز برد  
 که گفتی برافشانده خواهد روان  
 بران اختر و بخت بیدار بر  
 که تاج آر با جامه خسروان  
 درافشان چو خورشید تاج و کمر  
 پریروی زرین کمر ده غلام  
 کس این اردهارا نیاورد زیر ۱۰۰۰۰  
 دل شاه ترکان بهم بر شکست  
 دوان و دمان باد پایان بزیر  
 دل از درد خسته پراز آب چشم  
 که ای نامور گرد فریاد رس



### شیخون کردن نستیهن و کشته شدن او

سزد گر کنی جنگ را تیزچنگ  
بر ایرانیان بر شیخون کنی  
ببر ده هزار آزموده سوار  
مگر کین هومان تو باز آوری  
چورفتی بنزدیک لشکر فراز  
بدو گفت نستیهن ایدون کنم  
دو بهره چو از تیره شب در گذشت  
گرفتند ترککان همه تاختن  
چو نستیهن آن لشکر کینه خواه  
سپیده دمان او بجائی رسید  
یکی بانگ زد سوی کار آگاهان  
چو کار آگاهان آشهی یافتند  
که آمد سپاهی چو آب روان  
بدان سان که رسم شیخون بود  
بلشکر بفرمود پس پهلوان  
همه گوش دارید آوازشان  
بخواند آن زمان بیژن گویو را  
بدو گفت نیک اختر و کام تو  
ببر هر که باید ز گردان من  
پذیره شو این تاختن را چو شیر  
گزین کرد بیژن ز لشکر سوار  
رسیدند پس یک بدیگر فراز  
همه گرزها برکشیدند پاک  
فرود آمد از ابر گردی سیاه

بخون برادر سازی درنگ  
زمین را بخون رود جیحون کنی  
میان بسته بر کینه کارزار  
سر دشمنان را بکار آوری  
سپه را همی سوی هامون بتاز  
که از خون زمین همچو جیحون کنم ۱۰۰۱  
ز جوش سواران بجوشید دشت  
بدان تاختن گردن افراختن  
بیاورد نزدیک ایران سپاه  
که از دیدگاه دیدبانش بدید  
که آمد سپاهی ز توران دمان  
سبک سوی گودرز بشتافتند  
که گوئی ندارند گویا زبان  
سپهدار داند که آن چون بود  
که بیدار باشید و روشن روان  
که تاکی بیاید ز لشکر نشان ۱۰۰۲  
همان تیغ زن پهلوانیو را  
شکسته دل دشمن از نام تو  
ازین نامداران و مردان من  
سپهر اندر آور بمردی بنزیر  
دلیران پر خاش جویان هزار  
دو لشکر پر از کینه و رزمساز  
یکی ابر بست از بر تیره خاک  
پوشید دیدار توران سپاه



سپهد چو آن گرد تیره بدید  
 کمانرا بفرمود کردن بزه  
 چو بیژن به نستین اندر رسید  
 یکی تیر بر اسب نستینا  
 زدرد اندر آمد تـکـاور بروی  
 عمودی بزدکان سر ترگ دار  
 چنین گفت بیژن بایرانیان  
 بجز گرز و شمشیر گیرد بدست  
 که ترکان بدیدن پریچهره اند  
 دلیری گرفتند کند آوران  
 هوا سر سرگشته زنگارگون  
 چو پیلان همه دشت بریکدگر  
 ز ترکان دو بهره فتاده نگون  
 ازین رزمگه تا بتوران سپاه  
 چو پیران ندید آن زمان با سپاه  
 بکار آگهان گفت ازین رزمگاه  
 نشانی ییارد ز نستینم  
 هیونی برون تاختند آنزمان  
 که نستین اینک بدان رزمگاه  
 بریده سرافـکـنده برسان پیل  
 از ایدر همی تا بدان رزمگاه  
 چو بشنید پیران بر آورد جوش  
 همیکند موی و همیریخت آب  
 بزد دست و بدرید رومی قبای  
 همی گفت کای کردگار جهان

کزو لشکر ترک شد ناپدید  
 برآمد خروشیدن گبروده ۱۰۰۳۰  
 درفش سر ویسگان را بدید  
 رسید از گشاد بر بیژن  
 رسید اندرو بیژن نامجوی  
 تهی ماند از مغز و برگشت کار  
 که هرکو ببندد کمر بر میان  
 کمان بر سرش برکنم پاک پست  
 بجنگ اندرون پاک بی بهره اند  
 کشیدند یکسر پرند آوران  
 زمین شد بکردار دریای خون  
 فکنده زتنها جدا کرده سر ۱۰۰۴۰  
 بزیر پی اسب غرقه بخون  
 دمان از پس اندر گرفتند راه  
 برادر برو گشت گیتی سیاه  
 هیونی که تازد بایران سپاه  
 و گرنه دو دیده ز سر برکنم  
 برفت و بدید و پیامد دمان  
 ابا نامداران توران سپاه  
 تن از گرز خسته بکردار نیل  
 همه ترک بینم فـکـنده بر راه  
 نماند آن زمان با سپهدار هوش ۱۰۰۵۰  
 وزو دور شد خورد و آرام و خواب  
 برآمد خروشیدن های های  
 همانا که با تو بدستم نهان



که بگستی از بازوان زور من  
 دریغ آن هژبر افکن گردگیر  
 برادر گرامی تراز جان من  
 چونستیهن آن شیر شرزه بجنگ  
 کرا یابم اکنون بدین رزمگاه  
 بزد نای روئین و بر بست کوس  
 زکوه کنابد برون شد سپاه  
 سپهدار ایران بزد کمر نای  
 چو از کوه یکسر برون تاختند  
 میان سپه کاویانی درفش  
 همه نامداران پر خاشخیر  
 سپیده دمان اندر آمد سپاه  
 بکردند جنگی که چون آن نشان  
 شبانگه سوی خیمه رفتند باز  
 سپهدار ایران برید رسید  
 همیگفت کامروز رزمی گران  
 گمانی برم من که پیران کنون  
 وزو یار خواهد بجنگم سپاه

### یاری خواستن گودرز از خسرو

نویسنده نامه را خواند و گفت  
 اگر برگشائی دو لبر از بند  
 یکی نامه فرمود نزدیک شاه  
 بخسرو نمود آن کجا رفته بود  
 فرستادن گیو و پیوند و مهر  
 ز پاسخ که او داده بد گیو را

چنان تیره شد اختر وهور من  
 دلیر و جوان و سوار و هژیر  
 سر ویسگان گرد هومان من  
 که روباه بودی بچنگش پلنگ  
 بجنگ اندر آورد باید سپاه  
 هوا نیلگون شد زمین آبنوس  
 بشد روشنائی ز خورشید و ماه ۱۰۰۶۰  
 سپاه اندر آورد و بگرفت جای  
 بهامون به پیکار پرداختند  
 به پیش اندرون تیغهای بنفش  
 ابا نیزه و گرز گاو سر  
 به پیکار تا گشت گیتی سیاه  
 ندادند گردان و گردنکشان  
 دو لشکر پر از کینه و جنگساز  
 از اندیشه کردن دلش نارمید  
 بکردیم و کشتیم ازیشان سران  
 دواند سوی شاه توران هیون ۱۰۰۷۰  
 رسانم کنون آگهی من بشاه

بر آورد خواهم سخن از تهفت  
 زبان آورد بر سرت برگزند  
 به آگاه کردن ز کار سپاه  
 سخن هر چه پیران بدو گفته بود  
 نمودن بدو کار گردان سپهر  
 بزرگان فرزانه نیو را



وزان لشکری کنهش چون پلنگ  
 وزان پس کجا رزمگه ساختند  
 ز هومان و نستین جنگجوی  
 ز کردار بیژن که روز نبرد  
 سخن سربسر آن کجا رفته بود  
 پیردخت ازان پس بافراسیاب  
 گراو از لب رود جیحون سپاه  
 تو دانی که با او نداریم پای  
 مگر خسرو آید به پشت سپاه  
 ورایدون که پیران کند دست پیش  
 بخسرو رسد زان سخن آگهی  
 و دیگر که از رستم دیوبند  
 ز کردار ایشان به کمتر خبر  
 چو نامه بمهر اندر آورد و بند  
 نشستنکه خسروی ساختند  
 بفرمود تارفت پیشش هجیر  
 بگفت این سخن سربسر پهلوان  
 چنین گفت کای پور هشیار دل  
 اگر هرگزت نزد من دستگاه  
 چو بستانی این نامه اندر زمان  
 شب و روز ماسای و سربرمخار  
 بدرود کردن گرفتش بیر  
 ز لشکر زخویشان دوتن رابخواند  
 برون شد ز پرده سرای پدر  
 خور و خواب و آرامشان برستور

بکوه کنابد در آمد بچنگ  
 ازان رزم دلها پیرداختند  
 سراسر همی یاد کرد اندروی ۱۰۰۸۰  
 بدان گرز داران توران چه کرد  
 بنامه درون یکسر او را نمود  
 که با لشکر آمد بنزدیک آب  
 بایران گذارد بدین رزمگاه  
 ایا شاه ایران جهان کدخدای  
 بسر برنهد مرگوانرا کلاه  
 نخواهد سپه یاور از شاه خویش  
 که با او چه سازد به بخت رهی  
 ز لهراسب و از اشکش هوشمند  
 رساند مگر شاه پیروز گر ۱۰۰۹۰  
 بفرمود تا برستور نوند  
 فراوان تکاور برون تاختند  
 جوانی بکردار هشیار پیر  
 به پیش هشیوار پور جوان  
 یکی تیز گردان برین کار دل  
 همی جست باید کنونست گاه  
 برو هم بکردار باد دمان  
 بیر نامه من بر شهریار  
 برون آمد از پیش فرخ پدر  
 سبک شان براسب تکاور نشاند ۱۰۱۰۰  
 بهر منزلی بر هیونی دگر  
 چه تاریک شب را چه تابنده هور



برین گونه پویان براه آمدند  
 چو از راه ایران برآمد سوار  
 پذیره فرستاد شماخ را  
 پیرسید چون دید روی هجیر  
 چه بودست باری که بس ناگهان  
 بفرمود تا پرده برداشتند  
 هجیر اندر آمد چو خسرو بدوی  
 فراوان پیرسید و بنشاختش  
 ز گودرز و ز مهتران سپاه  
 درود بزرگان بخسرو رساند  
 بدو داد پس نامه پهلوان  
 نویسنده نامه را پیش خواند  
 چو برخواند نامه بخسرو دیبر  
 بیاکند وزان پس بگنجور گفت  
 بیاورد بدره چو فرمان شنید  
 یکی دست زر جامه شهریار  
 همیدون بردند پیش هجیر  
 بیارانش بر خلعت افکند نیز  
 ازان تخت با شاه برخاستند  
 هجیر و بزرگان خسرو پرست  
 نشستند یکروز و یکشب بهم  
 بشبگیر خسرو سر و تن بشت  
 بیوشید نو جامه بندگی  
 دوتا کرد پشت و فرو برد سر  
 ازو خواست پیروزی و فرهی

بهفتم بنزدیک شاه آمدند  
 کس آمد بر خسرو نامدار  
 چه مایه دلیران گستاخ را  
 که ای پهلوان زاده شیر گیر  
 رسیدی بدرگاه شاه جهان  
 براسبش ز درگاه بگذاشتند  
 نگه کرد مالید بر خاک روی  
 بر خویشتن جایگه ساختش ۱۰۱۰  
 ز هر کس یکایک پیرسید شاه  
 همه کار لشکر بدو باز راند  
 جوان خردمند روشن روان  
 بفرمود تا نامه بر وی بخواند  
 ز یاقوت رخشان دهان هجیر  
 که دینار و دیبا بیار از نهفت  
 همیریخت تا شد سرش ناپدید  
 بیاورد با تاج گوهر نگار  
 ابا زین زرین ده اسب هژیر  
 درم داد و دینار و هر گونه چیز ۱۰۲۰  
 نشستنگه می بیاراستند  
 گرفتند یکسر همی می بدست  
 همی رای زد خسرو از بیش و کم  
 به پیش جهانداور آمد نخست  
 دو دیده چو ابری بیارندگی  
 همی آفرین خواند بر دادگر  
 ازو جست دیهم و تخت مهی



بیزدان بنالید از افراسیاب  
وز آنجا بیامد چو سرو سہی  
بدرد ازدو دیدہ فروریخت آب  
نشست از بر گاہ بافرہی

### پاسخ نامہ گودرز از خسرو

د بیر خردمند را پیش خواند  
چو آن نامہ را باز پاسخ نوشت  
سخنهای شایستہ با او براند ۱۰۱۳۰  
پدید آورد اندرو خوب و زشت  
خداوند پیروزی و زور و فر  
کہ جاوید بادی و روشن روان  
ہمیشہ رای و دانش ہمیشہ جنگ رجوش  
فرازندہ کاویانی درفش  
کہ پیروز گشتند گردان ما  
ز دشمن بر آورد ناگاہ دود  
بزرگان فرزاندہ نیو را  
چہ مایہ ورا پنہا دادہ ام  
نجست اندران کار پیوند من ۱۰۱۴۰  
کہ دستور پیشش بر آورد کین  
ز نیکی بہ پیچیدن آراستست  
کہ پیران ندارد دل از کین تہی  
نجستم ہمی زرف پیکار اوی  
کہ پیران بتوران گراید بمہر  
دلش را تو از مہر او بر متاب  
بکوشش نروید ز خارا گیا  
از آزادگان خوب گفتن سزااست  
کجا یاد کردی بگزر گران  
ز کوشش نمودن بران رزمگاہ ۱۰۱۵۰  
تو پیروز باشی بدشت نبرد

د بیر خردمند را پیش خواند  
چو آن نامہ را باز پاسخ نوشت  
نخست آفرین کرد بر دادگر  
دگر آفرین کرد بر پهلوان  
خجستہ سپہدار بسیار ہوش  
خداوند کوپال و تیغ بنفش  
سپاس از جهاندار یزدان ما  
چو اختر ترا روشنائی نمود  
نخست آن کہ گفتی کہ مرگیورا  
بنزدیک پیران فرستادہ ام  
نہ پذیرفت بد گوہرش پند من  
سپہبد یکی داستان زد برین  
کہ ہر کہتری کو رواں کاستست  
مرا زین سخن پیش بود آگہی  
ولیکن من از خوب کردار اوی  
کنون آشکارا نمود آن سپہر  
نبیند جہان جز بافراسیاب  
کہ او بر خرد بر گزیند ہوا  
توبا دشمن از خوب گفتی رواست  
و دیگر ز پیکار جنگ آوران  
ز نیک اختر و گردش ہور و ماہ  
مرا این درستست کز کار کرد



نبیره کجا چون تو دارد نیا  
 ز شیران چه زاید مگر شرزه شیر  
 بیداد بر نیست پیکار تو  
 تو زور و دلیری ز یزدان شناس  
 سه دیگر که گفتی که افراسیاب  
 ز پیران فرستاده شد نزد اوی  
 چنین است یکسر که گفتی سخن  
 بدان ای پر اندیشه سالار من  
 که او بر لب رود جیحون درنگ  
 که خاقان برولشکر آرد ز چین  
 و دیگر کزان لشکر بیکران  
 چو رستم پناه یلان روز جنگ  
 برو دشمن آمد ز هر سو پدید  
 گر از جایگاه او نهد پای پیش  
 به پنجم سخن کاظمی خواستی  
 بدان ای سپهدار و آگاه باش  
 براهی که شد رستم شیر مرد  
 وزان سو که رفت اشکش تیزهوش  
 برزم اندرون شیده برگشت ازوی  
 وزان سو که لهراسب شد با سپاه  
 الانان و غز گشت پرداخته  
 گر افراسیاب اندر آید براه  
 بگیرند گردنکشان پشت اوی  
 تو بشناس کو شهر آباد خویش  
 بگفتار پیران نماند بجای

بجنگ اندرون باشدش کیمیا  
 چنان چون پدر نامدار و دلیر  
 پسندیده است یزدان نگهدار تو  
 چنین دان و زو دار یکسر سپاس  
 سپه را همی بگذراند ز آب  
 سپهد به پیران نهادست روی  
 کنون باز پاسخ فکندیم بن  
 بهر کار شایسته هشیار من  
 نه زان کرد کاید سوی ما بجنگ ۱۰۱۶۰  
 فراز آمدش از دو رویه کمین  
 پراکنده بر گرد توران سران  
 چو لهراسب چون اشکش تیزچنگ  
 از آن بر لب رود لشکر کشید  
 بدشمن سپارد همه جای خویش  
 بمهر گوان دل بیاراستی  
 بهر کار با بخت همراه باش  
 برآمد ز هند و ز کشمیر گرد  
 برآمد ز خوارزم یکسر خروش  
 سوی شهر گر گنج بنهاد روی ۱۰۱۷۰  
 همه مهتران برگشادند راه  
 شد آن پادشاهی همه ساخته  
 ز جیحون برین سو گذارد سپاه  
 نماند بجز باد در هشت اوی  
 برو بوم و فرخنده بنیاد خویش  
 بدشمن دهد گر نهد پیش پای



نجنباند او داستانرا دو لب  
 بدان روز هرگز مبادا درود  
 بما بر کند پیش دستی بجنگ  
 بفرمایم اکنون که بر پیل کوس  
 دهستان و گرگان و آن بوم و بر  
 من اندر پی طوس با پیل و گاه  
 تو از جنگ پیران میرتاب روی  
 چو هومان ونستیهن از پشت اوی  
 گراز نامداران ایران نبرد  
 چو پیران نبرد تو جوید دلیر  
 به پیکار مندیش از افراسیاب  
 چو آید بجنگ اندرون جنگجوی  
 برایشان تو پیروز باشی بجنگ  
 چنینست امیدم از روزگار  
 همیدون گمانم که چون من ز راه  
 برایشان شما رانده باشید کام  
 سپه باشد از جنگ پرداخته  
 زطوس و زککوس نزد سپاه  
 بران نامه بنهاد خسرو نگین

### لشکر آراستن خسرو

چو از پیش خسرو برون شده جیر  
 زبس مهربانی که بد بر سپاه  
 همی گفت اگر لشکر افراسیاب  
 سپاه مرا بگسلاند ز جای  
 هم آنکه شه نوذران را بخواند

که ناید بمن زو خبر روز و شب  
 که او بگذراند سپه راز رود  
 نبیند کس این روز تاریک و تنگ  
 بیند دمنده سپهدار طوس ۱۰۱۸۰  
 بگیرد برآرد بخورشید سر  
 بیایم بیارم بیاری سپاه  
 سپه را بیارای و پس جنگجوی  
 جدا ماند با دست درمشت اوی  
 بجوید ز فرمان او برمگرد  
 مکن بد دلی پیش او رو چوشیر  
 بجای آر دل روی ازو بر متاب  
 نباید که برتابی از جنگ روی  
 نگر دل نداری برین کار تنگ  
 دهد شاد کامی ترا کردگار ۱۰۱۹۰  
 بیشت سپاه اندر آرم سپاه  
 بخورشید تابان برآورده نام  
 بود کارها سر بسر ساخته  
 درود فراوان فرستاد شاه  
 فرستاده را داد و کرد آفرین

سپهد همی رای زد با دیر  
 سراسر همه رزم بد رای شاه  
 بجنباند از جای وبگذارد آب  
 مرا رفت باید چنینست رای  
 بفرمود تا تیز لشکر براند ۱۰۲۰۰



بسوی دهستان سپه بر کشید  
 نگهبان لشکر بود روز جنگ  
 تبیره بر آمد ز درگاه طوس  
 سپاه و سپهد بر رفتن گرفت  
 تو گفتی که خورشید گردان پیا  
 دو هفته همی راند زانسان سپاه  
 پراکنده برگرد گیتی خبر  
 چو طوس از در شاه ایران برفت  
 ابا صد هزار از گزیده سوار  
 بنزدیک گودرز بنهاد روی  
 ابا پیل و با کوس و با فرهی  
 هجیر آمد از پیش خسرو دمان  
 ابا خلعت و خوبی و خرمی  
 چو آمد بنزدیک پرده سرای  
 پذیره شدندش مهان سر بسر  
 چو خیزد بچرخ اندرون داوری  
 بیاراست لشکر چو چشم خروس  
 چو آمد بر نامور پهلوان  
 خوازیدن شاه و پیوند اوی  
 که چون بر سپه گستریدست مهر  
 پس آن نامه شهریار جهان  
 خوازیدن شاه بشنود ازوی  
 چو بگشاد مهرش بخواننده داد  
 سپهدار بر شاه کرد آفرین  
 یبود آن شب و رای زد با پسر

همه دشت خوارزم لشکر کشید  
 بجنگ اندر آید بسان پلنگ  
 خروشدن نای و روئین کوس  
 زمین سم اسبان نهفتن گرفت  
 بماند از نهب سواران بجای  
 که شد روشنائی ز خورشید و ماه  
 ز جنبیدن شاه پیروز گر  
 سبک شاه رفتن بسیچید تفت  
 همه گرز دار و همه نامدار  
 ابا نامداران پر خاشجوی ۱۰۲۱۰  
 ابا تاج و با تخت شاهنشهی  
 گرازان و تازان و دل شادمان  
 تو گفتی همی بر نوردد ز می  
 بر آمد خروشدن کمر نای  
 همه مهتران بسته زرین کمر  
 ز ماه و ز ناهید و از مشتری  
 ابا زنگ زرین و پیلان و کوس  
 بگفت آنچه دید از شه خسروان  
 همی گفت آزادی و پند اوی  
 چگونه ز پیغام بگشاد چهر ۱۰۲۲۰  
 بگودرز داد و درود مهان  
 بمالید آن نامه بر چشم و روی  
 سخنها بدو کرد خواننده یاد  
 بفرمان بیوسید روی زمین  
 بشگیر بنشست و بگشاد در



همه نامداران لشکر پگاه  
 پس آن نامه شاه فرخ هجیر  
 دبیر آن زمان پند و فرمان شاه  
 سپه یکسره خواندند آفرین  
 سپهدار روزی دهانرا بخواند  
 ز اسبان گله هرچه بودش بکوه  
 در گنج دینار و تیغ و کمر  
 بروزی دهان داد یکسر کلید  
 بر افشاند بر لشکر آن خواسته  
 یکی لشکری گشت برسان کوه  
 دل نره شیران از ایشان به بیم  
 بترمودشان جنگرا ساختن  
 برفتند پیش سپهدار گروه  
 بدیشان نگه کرد سالار مرد  
 چنین گفت کز گاه جم برین  
 به اسب و سلیح و بسیم و بزر  
 اگر یار باشد جهان آفرین  
 چو این گفت فرزنانگانرا بخواند  
 همی خورد می شاد با چنگ و نای

### نامه پیران بگودرز کشاور

به پیران رسید آگهی زین سخن  
 از آن آگهی شد دلش پر نهیب  
 ز دستور فرخنده رای آنگهی  
 یکی نامه فرمود پس تا دبیر  
 سر نامه کرد آفرین بزرگ

برفتند و بر سر نهاده کلاه  
 بیاورد و بنهاد پیش دبیر  
 یکایک همی خواند پیش سپاه  
 بر آن مهربان شهریار زمین  
 بدیوان دینار دادن نشاند ۱۰۲۳۰  
 بلشکرگه آورد پیش گروه  
 همان افسر و جوشن و خود زر  
 چو آمد گه کینه جستن پدید  
 سوار و پیاده شد آراسته  
 زمین از پی بادپایان ستوه  
 همه غرقه در آهن و زر و سیم  
 دل و گوش دادن بکین خواستن  
 از انبوه لشکر بکردار کوه  
 زمین تیره دید آسمان لاجورد  
 نیاراست کس لشکری هم چنین ۱۰۲۴۰  
 به پیلان جنگی و شیران نر  
 به پیچیم از ایدر عنانرا بچین  
 ابا نامداران برامش نشاند  
 همی با یلان رزم را کرد رای

که سالار ایران چه افکند بن  
 سوی چاره برگشت و بند و فریب  
 بجست اندرین کینه جستن رهی  
 نویسد سوی پهلوان ناگزیر  
 بیزدان پناهش ز دیو سترگ



دگر گفت کز کردگار جهان  
مگر کز میان دو رویه سپاه  
اگر تو که گودرزی این خواستی  
بر آمد ز گیتی همه کام تو  
نگه کن که چندان دلیران من  
بریدی سرانشان فکندی بخاک  
ز مهر و خرد روی بر تافتی  
گه آمد که گردی ازین کینه سیر  
نگه کن کز ایران و توران سوار  
گه آمد که بخشایش آید ترا  
بکین جستن مرده ناپدید  
دگر باز ناید شده روزگار  
روانت مرنجان و مگداز تن  
پس از مرگ نفرین بود بر کسی  
هر آنکه که موی سیه شد سپید  
بترسم که گر بار دیگر سپاه  
نه بینی ز هردو سپه کس بیای  
وزان پس که داند که پیروز کیست  
ورایدون که خواهی تو خون ریختن  
بدینسان همی جنگ شیران کنی  
بگو تا من اکنون هم اندر شتاب  
بدان تا بفرمایدم تا زمین  
چنان چون بگاه منوچهر شاه  
هر آن شهر کز مرز ایران نهی  
از آباد و ویران همه بوم و بر

نخواهم همی آشکار و نهان ۱۰۲۵۰  
جهاندار بر دارد این کینه گاه  
که کینه بگیتی بیاراستی  
چه گوئی چه باشد سرانجام تو  
ز خویشان نزدیک و شیران من  
زیردان نداری همی ترس و باک  
کنون آنچه جستی همه یافتی  
بخون ریختن بر نباشی دلیر  
چه مایه تبه شد درین کارزار  
ز کین جستن آسایش آید ترا  
سر زندگان چند خواهی برید ۱۰۲۶۰  
بگیتی درون تخم کینه مکار  
ز خون ریختن باز کش خویشان  
کزو نام زشتی بمسند بسی  
بیودن نمسند فراوان امید  
بجنگ اندر آید درین کینه گاه  
بپرد روان کینه ماند بجای  
بلند اختر و گیتی افروز کیست  
بدین رزمگه با من آویختن  
همان از پی بوم ایران کنی  
نوندی فرستم با فراسیاب ۱۰۲۷۰  
بخشیم و پس در نوردیم کین  
به بخشش همیداشت گیتی نگاه  
بگو تا ز ترکان کنیمش تهی  
که فرمود کیخسرو دادگر



از ایران بکوه اندر آیم نخست  
 دگر طالقان شهر تا فاریاب  
 دگر پنج شهرست تا بامیان  
 دگر گورکانان فرخنده جای  
 دگر مولعان آمد و بدخشان  
 فروتر که از دشت آموی و زم  
 چوشنگان و چون ترمد و وایسه گرد  
 همیدون برو تا در سفد نیز  
 وزانسو که شد رستم نیو سوز  
 ز نزدیک او باز خواهم سپاه  
 پردازم این تا در هندوان  
 ز کشمیر وز کابل و قندهار  
 وزانسو که لهراسب شد جنگجوی  
 وزین مرز پیوسته تا کوه قاف  
 وزانسو که اشکش بشد همچنین  
 وزانپس که این کرده باشم همه  
 بسوگند پیمان کنم پیش تو  
 بدانی که من راستی خواستم  
 سوی شاه توران فرستم خبر  
 همیدون تو نزدیک خسرو بمهر  
 گزین از ره مهر گفتار من  
 چو پیمان همه کرده باشیم راست  
 فرستم همه سر بسر نزد شاه  
 وزان پس که این کرده باشیم نیز  
 به پیوندم از مهر و آئین و دین

در غرچگان تا بر و بوم بست  
 همیدون در بلخ تا رود آب  
 دگر مرز ایران و جای کیان  
 نهادست نامش جهان کدخدای  
 همینست زین پادشاهی نشان  
 همیدون بختلان در آید بهم ۱۰۲۸۰  
 بخارا و شهری که هستش بگرد  
 نجوید کس آن پادشاهی بچیز  
 سپارم بدو کشور نیمروز  
 سوی باختر بر گشائیم راه  
 نداریم تاریک ازین پس روان  
 روارو سوی سند هم زین شمار  
 الانان و آن در سپارم بدوی  
 بخسرو سپارم ابی جنگ و لاف  
 پردازم اکنون سراسر زمین  
 ز هرسو بر خویش خوانم رمه ۱۰۲۹۰  
 گزین پس نباشم بد اندیش تو  
 بمهر و وفا دل بیاراستم  
 که مارا ز کینه به پیچید سر  
 یکی نامه بنویس و بگشای چهر  
 نه خون ریختن با تو پیکار من  
 ز من خواسته هرچه خسرو بخواست  
 در کین به بندد مگر بر سپاه  
 گروگان فرستیم و هرگونه چیز  
 بدوزم بدست وفا چشم کین



که بگست هنگام شاه بزرگ  
 فریدون که از دردسر گشته شد  
 جز این هرچه باید بنیکی بخواه  
 نباید ~~ک~~زین خوب گفتار من  
 که من جز بمهر این نگویم همی  
 مرا گنج و مردان از آن تو بیش  
 ولیکن برین ~~ک~~ینه انگیختن  
 بسوزد همی بر سپه بر دلم  
 و دیگر که از کردگار جهان  
 که نپسندد از ما بدی داد گر  
 اگر سر پیچی ز گفتار من  
 گنه کار داری مرا بیگناه  
 کجا داد و بیداد پشت یکیست  
 گزین کن ز گردان ایران سران  
 همیدون من از لشکر خویش مرد  
 همه يك بدیگر فرار آوریم  
 همیدون من و تو به آوردگاه  
 مگر بی گناهان ز خون ریختن  
 کسی کش گنهکار داری همی  
 به پیش تو آرم بروز نبرد  
 که گر تو بما دست یابی بخون  
 نیازاری از بن سپاه مرا  
 گذرشان دهی تا بتوران شوند  
 و گر من بوم بر تو پیروز گر  
 نسازم بر ایرانیان بر کمین

ز بد گوهر سلم و تور سترگ ۱۰۴۰۰  
 کجا ایرج نامور کشته شد  
 وزانپس برین نامه کن نزد شاه  
 گمانی بستنی برند انجمن  
 سر انجام نیکی بجویم همی  
 بمردانگی نام از آن تو پیش  
 به بیداد هرجای خون ریختن  
 بکوشم که کین از میان بگسلم  
 بترسم همی آشکار و نهان  
 گزافه پردازد این بوم و بر  
 بجوئی همی ژرف پیکار من ۱۰۴۱۰  
 نخواهی بگفتار ~~ک~~ردن نگاه  
 جز از کینه گستردنت رای نیست  
 کسی کو گراید بگرز گران  
 گزینم چه باید ز بهر نبرد  
 سران را سوی جنگ باز آوریم  
 بگردیم يك با دگر کینه خواه  
 به آسایش آیند از آویختن  
 وزو بر دل آزار داری همی  
 بیایدت پیمان یکی نیز ~~ک~~رد  
 شود بخت گردان ترکان نگون ۱۰۴۲۰  
 نسوزی بر و بوم و گناه مرا  
 کمین را نسازی بریشان گزند  
 دهد مرا اختر نيك بر  
 نگیریم خشم و نجوئیم کین



سوی شهر ایران دهم راهشان  
 ازیشان نگردد یکی کاسته  
 ورایدون که زینسان نجوئی نبرد  
 بر انبوه جوئی همی کارزار  
 هر آن خون که آید بکین ریخته  
 بیست از بر نامه مر بند را  
 پسر بد مر اورا سر انجمن  
 بخواندش که نزدیک گودرز شو  
 چو روئین برفت از در نامور  
 بیامد خردمند و روشن روان  
 چو روئین پیران بدرگه رسید  
 فرستاده را خواند پس پهلوان  
 بیامد چو گودرز را دید دست  
 سپهدار بر جست زانجا که بود  
 ز پیران بیرسید وز لشکرش  
 بزد دست روئین پس آن نامه پیش  
 دبیر آمد و نامه بر خواند زود  
 چو نامه بگودرز بر خواندند  
 ازان چرب گفتار و آن پند خوب  
 خردمند پیران که در نامه یاد  
 بروئین چنین گفت پس پهلوان  
 بمهمان ما بود باید نخست  
 سراپرده نو پرداختند  
 بدیبای رومی بیاراستند  
 پر اندیشه گشته دل پهلوان

گذارم یکایک سوی شاهشان  
 شوند ایمن از جان و از خواسته  
 دگر گونه خواهی همی کار کرد  
 سپه را سراسر بجنگ اندر آر  
 تو باشی بدان گیتی آویخته  
 بخواند آن گرانمایه فرزند را ۱۰۳۲۰  
 که بد نام روئین و روئینه تن  
 سخن گوی هشیار و پاسخ شنو  
 فرستاده با ده سوار دگر  
 دمان تا سراپرده پهلوان  
 سوی پهلوان سپه کس دوید  
 همان چون بیرده درآمد جوان  
 بکش کرد و سر پیش بنهاد پست  
 به آغوش تنگ اندر آورد زود  
 ز گردان و از شاه و از کشورش  
 بیاورد و بگذارد پیغام خویش ۱۰۳۴۰  
 بگودرز گفت آنچه در نامه بود  
 همه نامداران عجب ماندند  
 نمودن بدو راه پیوند خوب  
 چو آورد وز پند نیکو چه داد  
 که ای پور سالار و فرخ جوان  
 پس این پاسخ نامه بایدت جست  
 نشستنکه خسروی ساختند  
 می ناب و رامشگران خواستند  
 نشسته خود و رای زن هردوان



پس آن نامه را پاسخ آراستند  
یکی هفته گودرز بارود و می  
ز بالا چو خورشید گیتی فروز  
می و رود و مجلس بیاراستی

### پاسخ نامه پیران از گودرز

چو یک هفته بگذشت هشتم پگاه  
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت  
سر نامه کرد آفرین از نخست  
که بر خواندم آن نامه را سربسر  
رسانید روئین بر ما پیام  
ولیکن شگفت آید از کار تو  
دلت با زبان هیچ همسایه نیست  
بهر کار چربی بکار آوری  
کسی را که از بن نباشد خرد  
چو شوره زمینی که از دور آب  
ولیکن نه کار فریست و بند  
مرا با تو جز کین و پیکار نیست  
نگر تا چه سان گردد اکنون سپهر  
کراداد خواهد جهاندار زور  
ولیکن ازین گفته پاسخ شنو  
نخست آنکه گفتی من از مهرنیز  
نخواهم که آید مرا پیش جنگ  
دلت با زبان آشنائی نداشت  
که گرداد بودی بدلت اندرون  
نخستین که آمد به پیش تو گویو

سخن هر چه نیکوتر آن خواستند ۱۰۲۵۰  
همی نامه را پاسخ افکند پی  
بگشتی سپهد گه نیمروز  
فرستاده را پیش خود خواستی

نویسنده را خواند سالار شاه  
درختی ز کینه بنوی بکشت  
دگر پاسخ آورد یکیک درست  
شنیدیم گفتار تو در بدر  
یکایک همه هر چه بردی تو نام  
مرا از چنین خوب گفتار تو  
روان ترا از خرد مایه نیست ۱۰۲۶۰  
سخنها چنین پر نگار آوری  
گمان بر تو بر مهربانی برد  
نماید چو تابد برو آفتاب  
بهنگام گرز و سنان و کمند  
که پاسخ و روز گفتار نیست  
نه جای فریست و پیوند و مهر  
کرا بر دهد بخت پیروز و هور  
خرد یار کن بخت را پیشرو  
ز یزدان و از گردش رستخیز  
دلم گشت ازین کارتاریک و تنگ ۱۰۲۷۰  
بدانکه که این گفته بر لب گماشت  
ترا پیش دستی نبودى بخون  
بزرگان هشیار و گردان نیو



ابا پند و اندرز و گفتار نغز  
 بسازیدی این جنگ را لشکری  
 تو کردی همه جنگ را دست پیش  
 خرد کز پس آمد ز پیش آمدی  
 ولیکن سرشت بدو خوی بد  
 بدی خود درین تخمه در گوهرست  
 شنیدی که بر ایرج نیکبخت  
 بد از تور و سلم آمد اندر زمین  
 فریدون که از درد دل روز و شب  
 بیاری دادار نیکی دهش  
 منوچهر آن کینه را باز خواست  
 اگر تور بد کرد بد دید باز  
 بافراسیاب آمد آن خوی بد  
 ز سر با منوچهر نو کین نهاد  
 بکاوس کی کرد او آنچه کرد  
 وزان پس بخون سیاووخش باز  
 نیامد بدانگه ترا داد یاد  
 چه مایه بزرگان با تاج و گاه  
 و دیگر که گفتی تو با پیرسر  
 بدان ای جهان دیده پر فریب  
 که یزدان مرا زندگانی دراز  
 که از شهر توران بروز نبرد  
 بترسم همی زانکه یزدان من  
 من این کینه را ناوریده بجای  
 سه دیگر که گفتی ز یزدان پاک

بزرگان ایران پاکیزه مغز  
 ز کشور دمان تا دگر کشوری  
 سپه را تو بر کندی از جای خویش  
 بفرجامت آرام پیش آمدی  
 ترا بگذراند ز راه خرد  
 بید مهر این گوهر اندر خوراست  
 چه آمد ز تور از پی تاج و تخت ۱۰۲۸۰  
 سراسر بگسترد بیداد و کین  
 گشادی بنفرین بر ایشان دولب  
 همش مهر دل بود و هم پرورش  
 بفر بزرگی جهان کرد راست  
 گذشت اندران روزگار دراز  
 ازان نامداران اندک خرد  
 همیدون ابا نوذر و کیقباد  
 بر آورد از ایران آباد گرد  
 فکند اینچنین کینه نو دراز  
 که آن بیگانه جان شیرین بداد ۱۰۲۹۰  
 از ایران شدند اندرین کین تباه  
 بخون ریختن چند بندی کمر  
 بهر کار دیده فراز و نشیب  
 ازان داد با بخت گردن فراز  
 ز کینه بر آرم بخورشید گرد  
 ز تن بگسلاند همی جان من  
 برو بومتان نا سپرده پای  
 نبینم بدلت اندرون ترس و باک



ندانی کزین خیره خون ریختن  
 من اکنون بدین چرب گفتار تو  
 بهنگام پرسش ز من کردگار  
 که سالاری و زور و مردانگی  
 بکین سیاوش کمر بر میان  
 بهفتاد خون گرامی پسر  
 پیاسخ پیش جهان آفرین  
 ز کین سیاوش چهارم سخن  
 تو گوئی ز بهر تنی گشته خاک  
 تو بشناس کین زشت کردار ها  
 که با شهر ایران شما کرده اید  
 چه پیمان شکستن چه کین آختن  
 چو یاد آیدم چون کنم آشتی  
 به پنجم که گفتی که پیمان کنم  
 بنزدیک خسرو فرستیم گنج  
 بدان ای نگهدار توران سپاه  
 مرا جنگ فرمود و آویختن  
 چو فرمان خسرو نیارم بجای  
 و امید داری که خسرو بمهر  
 گروگان و آن خواسته هر چه هست  
 گسی کن بزودی بنزدیک شاه  
 ششم شهرهائی که کردی تو یاد  
 سپاریم گفتی بخسرو همه  
 مرا کرد یزدان ازان بی نیاز  
 سوی باختر تا بمرز خزر

گرفتار گردد بفرجام تن  
 اگر بازگردم ز پیکار تو ۱۰۴۰۰  
 پیرسد ازین گردش روزگار  
 ترا دادم و گنج و فرزاندگی  
 نبستی چرا پیش ایرانیان  
 پیرسد ز من داور دادگر  
 چه گویم چرا باز گشتم ز کین  
 که افکندی ای پیر سالار بن  
 نشاید ستد زنده را جان پاک  
 بدل بر ز هرگونه آزار ها  
 چه مایه کین را بیازرده اید  
 همیشه بسوی بدی تاختن ۱۰۴۱۰  
 که نیکی سراسر بدی داشتی  
 ز توران سرانرا گروگان کنم  
 به بندیم برخویشتن راه رنج  
 که فرمان چنین نیست مارا ز شاه  
 بکین سیاوخش خون ریختن  
 روان شرم دارد ز کیهان خدای  
 گشاید بدین گفتههای تو چهر  
 چو لhak و روئین خسرو پرست  
 سوی شهر ایران گشادست راه  
 بر و بوم آباد و فرخ نهاد ۱۰۴۲۰  
 برخویش خوانم ز هرسو رومه  
 گر آگه نه ای تا گشایمت راز  
 همه گشت لهراسپ را سر بسر



سوی نيمروز اندرون تا بسند  
 همه رستم نيو با تیغ تیز  
 سرهندوان با درفش سپاه  
 دهستان و خوارزم و آن بوم و بر  
 بیابان ازیشان پیرداختند  
 ببارید اشکش بشیده تگرگ  
 اسیران و از خواسته چند چیز  
 وزین سومن و تو بجنک اندریم  
 بیکچند دیدی زمن دستبرد  
 ور ایدونکه روی اندر آری بروی  
 به نیروی یزدان و فرمان شاه  
 تو ای نامور پهلوان سپاه  
 که بند سپهری فراز آمدست  
 نگر تا ز کردار بدگوهوت  
 زمانه زبد دامن اندر کشید  
 بیندیش بسیار و بگشای گوش  
 بدان کین چنین لشکر نامدار  
 همه نامجوی و همه کینه خواه  
 زمانه برآمد بهنتم سخن  
 پیمان مرا با تو گفتار نیست  
 از ایرا تو با هر که پیمان کنی  
 بسوگند تو شد سیاوش بیاد  
 نبودیش فریاد رس روز درد  
 بهنتم که گفتی مرا تاج و تخت  
 هم ایدون فزونم بمردان و گنج

جهان شد بکردار رومی پرند  
 بر آورد ازیشان دم رستخیز  
 فرستاد رستم بنزدیک شاه  
 که ترکان بر آورده بودند سر  
 که از هر سوئی تاختن ساختند  
 فرود آوریدش بنزدیک مرگ  
 فرستاد نزدیک خسرو بنیز ۱۰۴۳۰  
 بدین مرکز نام و ننگ اندریم  
 وزین نامداران و شیران گرد  
 رهانم ترا زین همه گفتگوی  
 بخون غرقه گردانم این رزمگاه  
 نگه کن برین گردش هور و ماه  
 سر بخت ترکان بکار آمدست  
 چه آرد جهان آفرین برسرت  
 مکافات بد را بد آمد پدید  
 سخن از خردمند مردم نیوش  
 سواران شمشیرزن صد هزار ۱۰۴۴۰  
 بافسون نگردند ازین رزمگاه  
 فکندی وفا را بسوگند بن  
 خرد را روانت خریدار نیست  
 وفا را بفرجام گریان کنی  
 بگفتار کس بر تو ایمن مباد  
 چه مایه بسختی ترا یاد کرد  
 ازان تو بیشست و مردی و بخت  
 ولیکن دلم را زمهرست رنج



من ایدون گمانم که تا این زمان  
گرم بی هنر یافتی روز کین  
بگنج و بتاج و بتخت و هنر  
بفرجام گفتی ز مردان مرد  
من از لشکر ترک هم زین نشان  
که از مهربانی برین لشکر  
تو با مهربانی نهی پای پیش  
بیازارد از من جهاندار شاه  
و دیگر که گفتی مبارز گزین  
یکی لشکری پر گنه پیش من  
نباشد ز من شاه همداستان  
نخستین بانبوه زخمی چو کوه  
میان دو لشکر دو صف برکشید  
و گر نه هم از نامداران مرد  
ازین گفته گر بگسلی باز دل  
ور ایدونکه با من به آوردگاه  
سپه خواه یاور ز سالار خویش  
پراکنده از لشکرت خستگان  
بمان تاشوند از پزشکان درست  
اگر خواهی از من زمان و درنگ  
بدان گفتم این تا بروز نبرد  
که ناگاه بر ما بجنگ آمدی  
من این کین اگر تا بصدسالیان  
ازین کینه بر گشتن امید نیست  
چو این پاسخ نامه گشت اسپری

بجنگ آزمودی مرا بیگمان  
تودانی کنون بازم از سر به بین ۱۰۴۵۰  
بر آیم ابا تو مگر سر بسر  
تنی چند بگزین ز بهر نبرد  
بیارم سواران و گردنکشان  
نخواهم که بیداد و کین گسترم  
که دانی نهان دل و رای خویش  
که از همدگر بگسلانم سپاه  
که با من بگردد بدین دشت کین  
پر از درد از ایشان دل انجمن  
کز اینسان بگردم بدین داستان  
بباید زدن سر بسر همگروه ۱۰۴۶۰  
گر ایدونکه پیروزی آید پدید  
بیاریم و سازیم جای نبرد  
من از گفته خود نیم دل گسل  
پسندیده نخواهی بدن با سپاه  
بژرفی نگه دار پرگار خویش  
ز خویش و ز پیوند و پیوستگان  
ز مان جستن اکنون بدین کار تست  
و گر جنگ خواهی بیارای جنگ  
بما بر بهانه نیاری تو کرد  
کمین کردی و بیدرنگ آمدی ۱۰۴۷۰  
بخواهم همانست اکنون همان  
شب و روز بر دیدگانم یکست  
فرستاده آمد بسان پری



کمر بر میان بر ستور نوند  
 فرود آمد از اسب روئین گرد  
 سپهدار فرمود تا موبدان  
 بزودی سوی پهلوان آمدند  
 پس آن پاسخ نامه پیش گوان  
 بزرگان که این نامه دل پذیر  
 هش و رای پیران سبک داشتند  
 بگودرز بر آفرین خواندند  
 پس آن نامه را مهر کرد و بداد  
 چو از پیش گودرز بر خاستند  
 چه اسبان تازی بزرین ستام  
 ببخشید یارانش را سیم و زر  
 برفت از در پهلوان با سپاه  
 چو روئین بنزدیک پیران رسید  
 بنزدیک تختش فرو برد سر  
 چو بگذارد پیغام سالار شاه  
 پس آن نامه را خواند پیشش دیر  
 دلش گشت پر درد و جان پر نهب  
 شکبائی و خامشی بر گزید  
 از انپس چنین گفت پیش سپاه  
 ازان خون هفتاد پور گزین  
 گر ایدونکه او برگزیده سخن  
 چرا من بکین برادر کمر  
 بران خون نهصد سر نامدار  
 که اندر برو بوم توران دگر

سواران بگرد اندرش نیز چند  
 گوان را همه پیش سالار برد  
 ز لشکر همه نامور بخردان  
 خردمند و روشن روان آمدند  
 بفرمود خواندن همی پهلوان  
 شنیدند از گفت فرخ دیر  
 همه پند اورا تنک داشتند ۱۰۴۸۰  
 ورا پهلوان زمین خواندند  
 بروئین پیران ویسه نژاد  
 بفرمود تا خلعت آراستند  
 چه افسر چه شمشیر زرین نیام  
 کرا در خور آمد کلاه و کمر  
 سوی لشکرش بر گرفتند راه  
 به پیش پدر شد چنان چون سزید  
 جهان دیده پیران گرفتش ببر  
 بگفت آنچه دید اندران رزمگاه  
 یکایک رخ پهلوان شد چوقیر ۱۰۴۹۰  
 بدانست کامد به تنگی نشیب  
 نکرد آن سخن بر سپه برپدید  
 که گودرز را دل نیامد براه  
 نیارامدش دل زمانی زکین  
 بنوی همی کینه سازد ز بن  
 نبندم نخارم برین کینه سر  
 که از تن جدا شد گه کارزار  
 سواری نبندد چو هومان کمر



چو نستیهن آن سرو سایه فکن  
بباید کنون بست ما را کمر  
به نیروی یزدان و شمشیر تیز  
زاسبان گله هرچه شایسته بود  
پیاده همی کرد یکسر سوار  
در گنجهای کهن برگشاد

### یاری خواستن پیران از افراسیاب

چو این کرده شد نزد افراسیاب  
فرستادهٔ باهش و رای پیر  
که رو شاه توران زمین را بگوی  
از آن گه که چرخ سپهر بلند  
چو تو شاه برگاه نشست نیز  
نه زیبا بود جز تو مرتخت را  
از آن کس بر آرد جهاندار گردد  
یکی بنده ام من گنهکار تو  
بکی خسرو از من بیازرد شاه  
که آن ایزدی بود و بود آنچه بود  
اگر شاه بیند مرا بی گناه  
رسانم کنون نزد شاه آگهی  
کشیدم بکوه کنابد سپاه  
وزانسو بیامد سپاه گران  
کز ایران زگاه منوچهر شاه  
بریبید یکی جایگه ساختند  
سپه را سه روز و سه شب چون پلنگ  
نجستیم رزم اندران کینه گاه

که شد ناگهان ناپدید از چمن  
نمانم بر ایرانیان بوم و بر ۱۰۵۰۰  
برآرم از آن انجمن رستخیز  
زهرسو بلشکر گه آورد زود  
دو اسبه سوار از درکارزار  
بدینار دادن دل اندر نهاد

نوندی برافکند هنگام خواب  
سخن گوی و گردد و سوار ودلیر  
که ای دادگر شاه دیهیم جوی  
بگشت از بر تیره خاک نژند  
بکس نام شاهی نییوست نیز  
کلاه و کمر بستن و بخت را ۱۰۵۱۰  
که پیش تو آید بروز نبرد  
کشیده سر از رای بیدار تو  
وزان خویشتن را ندانم گناه  
نیاید زگفتار بسیار سود  
کند گردن آزاد و آرد پناه  
که گردون چه آورد پیش رهی  
بایران سپه بر بیستیم راه  
سپهدار گودرز و با اوسران  
بتوران نیامد فزون زین سپاه  
سپه را در آن کوه بنشاختند ۱۰۵۲۰  
بروی اندر آورده بدروی تنگ  
که آید مگر سوی هامون سپاه



سپهدار ایران نیامد ستوه  
 نیامد سپاهش از آن که برون  
 برادر جهانگیر هومان من  
 بایران سپه شد که جوید نبرد  
 بیامد بکین جستش پورگیو  
 ابر دست چون بیژنی کشته شد  
 که دانست هرگز که سرو بلند  
 دل نامداران بهم بر شکست  
 و دیگر که نستیه نامدار  
 برفت از بر من سپیده دمان  
 من از درد دل بر کشیدم سپاه  
 یکی رزم تاشب برآمد ز کوه  
 چو نهصد تن از نامداران شاه  
 دو بهره ز گردان این انجمن  
 بما بر شده چیره ایرانیان  
 بترسم همی زانکه گردان سپهر  
 وزان پس شنیدم یکی بد خبر  
 که کیخسرو آید همی با سپاه  
 گرایدونکه باشد درست این خبر  
 سپهدار داند که من با سپاه  
 مگر شاه با لشکر جنگجوی  
 بگرداند این بد ز تورانیان  
 که گر جان ما را ز ایران سپاه  
 فرستاده چون گفت پیران شنید  
 نشست از بر بادپای نوند

بهمون نیاورد لشکر ز کوه  
 سر پهلوانان ما شد نگون  
 زکینه بجوشید ازین انجمن  
 ندانم چه آمد بران شیر مرد  
 بگردید باگرد هومان نیو  
 سر من ز تیمار او گشته شد  
 بیاغ از گیا یافت خواهد گزند  
 همه شادمانی شد از درد پست ۱۰۵۳۰  
 ابا ده هزار آزموده سوار  
 بیامدش از گرز بیژن زمان  
 غریوان برفتم به آوردگاه  
 بکردیم با یکدگر همگروه  
 سر از تن بریده بران رزمگاه  
 دل از درد خسته بشمشیر تن  
 بکینه همه پاک بسته میان  
 بخواهد گسستن ز ما پاک مهر  
 کزان نیز برگشتم آسیمه سر  
 به پشت سپهد بدین رزمگاه ۱۰۵۴۰  
 که خسرو کند سوی ما برگذر  
 نیارم شدن پیش او کینه خواه  
 نهدسوی ایران بدین جنگ روی  
 بیند بکینه کمر بر میان  
 بد آید نباشد کسی کینه خواه  
 بکردار باد دمان برده مید  
 بکردار آتش هیونی بلند



بشد تا بنزدیک افراسیاب  
 بنزدیک شاه اندر آمد چو باد  
 چو بشنید گفتار پیران بدرد  
 شد از کار آن کشتگان خسته دل  
 وزان نیز کز دشمنان لشکرش  
 ز هر سوی تنگ اندر آورد جنگ  
 چو گفتار پیران برانسان شنید  
 برو آفرین کرد و شادی نمود  
 فرستاده را پس بر خویش جای  
 بشبگیر چون تاج بر سر نهاد

نه دم زد بره برنه آرام و خواب  
 بیوسید تخت و پیامش بداد  
 دلش گشت پر خون و رخساره زرد ۱۰۵۵۰  
 بدان درد بنهاد پیوسته دل  
 گریزان و ویران شده کشورش  
 برو بر جهان گشته از درد تنگ  
 سپه را همی پای بر جای دید  
 بدلش اندرون روشنائی فرود  
 بسازید و آنشب همی کرد رای  
 هم آنکه فرستاده را بار داد

### پاسخ پیغام پیران از افراسیاب

بفرمود تا باز گردد بجای  
 چنین داد پاسخ که اورا بگوی  
 تو تا زادی از مادر پاک تن  
 ترا بیشتر نزد من دستگاه  
 همیشه بکین جستن پیش من  
 همیدون بهر کار با گنج خویش  
 تو بردی ز چین تا بایران سپاه  
 توئی مهتر و پهلوان زمین  
 ز تور و پشنگ اندر آئی بمهر  
 نبیند سپه چون تو سالار نیز  
 نخست آنکه گفتی من از انجمن  
 که کیخسرو آمد ز توران زمین  
 بدین من که شاهم نیازده ام  
 نباید که باشی برین تنگدل

سوی گرد پیران فرخنده رای  
 که ای مهربان نیکدل راستگوی  
 سرافراز بودی بهر انجمن ۱۰۵۶۰  
 توئی برتر از پهلوانان بجاه  
 سپر کرده جان و فدا کرده تن  
 گزیده زهر من این رنج خویش  
 تو کردی دل و بخت دشمن سیاه  
 که بادا بجانت هزار آفرین  
 چو تو پهلوان بر نیارد سپهر  
 نبندد کمر چون تو هشیار نیز  
 گنهکار دانم همی خویشتن  
 بایران و بر ما بگسترد کین  
 بدل هر گز این یاد ناورده ام ۱۰۵۷۰  
 بتیمار داری پر از تنگ دل



کجا بودنی باشد از کردگار  
 که کیخسرو از من نگیرد فروغ  
 نباشم بگیتی من او را نیا  
 برین کار او کس گنهکار نیست  
 چنین خواست وین بودنی کار بود  
 و دیگر که گفتی ز کار سپاه  
 بیگان نگرده سپهر بلند  
 گهی بامی و رود و رامشگران  
 تو دل را بدین درد خسته مدار  
 همیشه چنین است کار نبرد  
 همی برکشد تا بخورشید بر  
 سخن گفتن کشتگان گشت خواب  
 دلی کو ز درد برادر شخود  
 سه دیگر که گفتی که خسرو ز گاه  
 جز آنست کامد ترا آگهی  
 که طوس سپهدارشان با سپاه  
 مبیناد هرگز کس آن روزگار  
 که من خود بر آنم کنایدر پگاه  
 نه گودرز مانم نه خسرو نه طوس  
 بایران بران گونه رانم سپاه  
 بکیخسرو از بن نمانم جهان  
 بخنجر برانسان بمرم سرش  
 مگر کاسمانی دگرگونه کار  
 ترا ای جهان دیده سرفراز  
 زمردان و از گنج و نیروی دست

نباید ورا هیچ آموزگار  
 نبیره مخوانش که باشد دروغ  
 نجویم همی زین سخن کیمیا  
 مرا با جهاندار پیکار نیست  
 مرا بردل از تو چه آزار بود  
 ز گردیدن تیره خورشید و ماه  
 گهی شاد دارد گهی مستمند  
 گهی با غم و کرم رنج گران  
 روان را بدین بند بسته مدار ۱۰۵۸۰  
 زهرسو همی گردد این تیره گرد  
 همی اندر آرد ز خورشید سر  
 ز کین برادر تو سر برمتاب  
 علاج پزشکان نداردش سود  
 بجنگ ایدر آید همی با سپاه  
 که کیخسرو آید ز شاهنشاهی  
 بسوی دهستان برآمد ز راه  
 که او پیشدستی نماید بکار  
 بران سوی جیحون گذارم سپاه  
 نه گاه و نه تاج و نه لشکر نه کوس ۱۰۵۹۰  
 کزین پس نبیند کسی تخت شاه  
 بسر بر فرود آیمش ناگهان  
 که گرید برو لشکر و کشورش  
 فراز آید از گردش روزگار  
 نکردست یزدان بچیزی نیاز  
 همه ایزدی هرچه بایدت هست



یکی لشکر نامور سی هزار  
 فرستادم اینک بنزدیک تو  
 کنز ایرانیان ده وزیشان یکی  
 چو لشکر بنزد تو آمد میای  
 همان کوه کوگرد دارد حصار  
 مکش دست ازیشان بخون ریختن  
 فرستاده بشنید پیغام شاه  
 پیش اندر آمد بسان چمن  
 پیران رسانید پیغام شاه  
 چو بشنید پیران سپه را بخواند  
 سپه را همه سر بسر داد دل  
 نهانی روانش پر از درد بود  
 که از هر سوئی لشکر شهریار  
 هم از شاه ایران دلش بود تنگ  
 بیزدان چنین گفت کای کردگار  
 کرا بر کشیدی توافکنده نیست  
 ز خسرو نگر تا بدین روزگار  
 نگه کن بدین کار گردنده دهر  
 بر آرد گل تازه از خار خشک  
 شگفتی تر آن کنز پی آزمرد  
 میان نیا و نبیره دو شاه  
 دوشاه دو کشور چنین جنگجوی  
 چه دانم سر انجام این کارزار  
 پس آنگه بیزدان بنالید زار  
 گر افراسیاب اندرین رزمگاه

دلیر و خردمند و گرد و سوار  
 که روشن کند جان تاریک تو  
 بچشم یکی ده بود اندکی  
 سرو تاج گودرز بگسل ز جای ۱۰۶۰۰  
 باسبان جنگی پیای اندر آر  
 چو پیروز باشی باویختن  
 پیامد بر پهلوان سپاه  
 خمیده چو از باد شاخ سمن  
 ازان نامداران جنگی سپاه  
 فرستاده از بن سخن باز راند  
 شدند از غمان یکسر آزاد دل  
 پر از خون دل و بخت برگرد بود  
 همه کاسته دید بر کارزار  
 بترسید کاید زنا گه بجنگ ۱۰۶۱۰  
 چه آمد شگفت اندرین روزگار  
 جز از تو جهاندار و پاینده نیست  
 که دانست کاید یکی شهریار  
 مر آنرا که از خویشتن کرد بهر  
 شود خاک با بخت بیدار مشک  
 همیشه دل خویش دارد بدرد  
 ندانم چرا باید این کینه گاه  
 دو لشکر بروی اندر آورده روی  
 کرا بر کشد گردش روزگار  
 که ای روشن دادگر کردگار ۱۰۶۲۰  
 ابا نامداران توران سپاه



بدین رزمگه کشته خواهد شدن  
چو کیخسرو آید از ایران بکین  
روا باشد از خسته در جوشنم  
میناد هرگز جهان بین من  
کرا گردش روز با کام نیست

### رزم ایرانیان و تورانیان بانبوه

چو گسترد خورشید دیبای زرد  
دورویه ز لشکر بر آمد خروش  
سپاه اندر آمد ز هرسو گروه  
دو سالار هر دو بسان پلنگ  
بکردار باران از ابر سپاه  
جهان چون شب بهمن از تیره میغ  
زمین آهین کرده اسبان بنعل  
ز بس کشتگان کاندز آن رزمگاه  
بر آورد گه جای گشتن نماند  
زمین لاله گون شد هوا نیلگون  
دو سالار گفتند اگر همچنین  
شب تیره را کس نماند بجای  
چو پیران چنان دید جای نبرد  
که چندان کجا با شما لشکرست  
سواران ببخشید تا بر سه روی  
وزایشان گروهی که بیدار تر  
بریشان سپارید پشت سپاه  
بلاک فرمود تا سوی کوه  
همیدون سوی رود فرشید ورد

سر بخت ماگشته خواهد شدن  
بدو باز گردد سراسر زمین  
بر آرد روان کردگار از تنم  
گرفته کسی راه و آئین من  
ورا مرگ با زندگانی یکیست

بجوشید دریای دشت نبرد  
زمین آمد از نعل اسبان بجوش  
پیوشید جوشن همه دشت و کوه  
فراز آوردند لشکر بجنگ ۱۰۶۲۰  
بیارید تیر اندران رزمگاه  
چه ابری که باران او تیر و تیغ  
برو دست گردان بخون گشته لعل  
بریده سرانشان فکنده براه  
پی اسبرا بر گذشتن نماند  
بر آمد همی موج دریای خون  
بدارند گردان بدین دشت کین  
جز از چرخ گردان و کیهان خدای  
بلاک فرمود و فرشید ورد  
کسی کو برین رزمگه درخوراست ۱۰۶۴۰  
شوند اندرین رزمگه چاره جوی  
سپه را ز دشمن نگهدار تر  
شما بر دورویه بگیرید راه  
برد لشکر خویش راهمگروه  
رود تا بر آرد بخورشید گرد



چو آن نامداران توران سپاه  
 نوندی بر افکند پس دیدبان  
 نگهبان گودرز خود با سپاه  
 دورویه چو لھاك و فرشیدورد  
 سواران ایران بر آویختند  
 نوندی بیامد ز هر سو دوان  
 نگه کرد گودرز تا پشت اوی  
 گرامی پسر شیر شرزه هجیر  
 بفرمود تا شد پشت سپاه  
 بگوید که لشکر سوی رود و کوه  
 بگرد آورد آن سپه یکسره  
 و دیگر بفرمود گفتن بگیو  
 گزیند سپارد بدو جای خویش  
 بیاید شدن تا نگردد تباه  
 هجیر خردمند بسته کمر  
 بیامد بنزد برادر دمان  
 چو بشنید گیو این سخن بردمید  
 کجا نام او بود فرهاد گرد  
 دو صد کار دیده دلاور سران  
 برد تاختن سوی فرشیدورد  
 ز گردان دو صد بادرش چوباد  
 بیامد دمان تا در پهلوان  
 بدو گفت از ایدر بگردان عنان  
 کنون برد باید برایشان سپاه  
 برو سوی لھاك ای نامجوی

کشیدند آن لشکر کینه خواه  
 از آن دید گه تا بر پهلوان  
 همیداشت هرسو ز دشمن نگاه  
 ز راه کمین گه گشادند گرد  
 همی خاك باخون برآمیختند ۱۰۶۵۰  
 به آگاه کردن بر پهلوان  
 که دارد ز گردان پر خاشجوی  
 پشت پدر بود با تیغ و تیر  
 بر گیو گودرز لشکر پناه  
 بیاری فرستد گروهها گروه  
 که او چون شبان بود و ایشان بره  
 که پشت سپه را یکی مرد نیو  
 وزانجا نهد پیشتر پای خویش  
 نیاید ازان مرز توران سپاه  
 چو بشنید گفتار فرخ پدر ۱۰۶۶۰  
 بگفت آن کجا گفته بد پهلوان  
 ز لشکر یکی نامور بر گزید  
 بخواند و سپه یکسر او را سپرد  
 بفرمود تا زنگه شاوران  
 بر انگیزد از کوه و از آب گرد  
 همیدون بگرگین میلاد داد  
 چو دیدش خردمند و روشنروان  
 ابا گرز و با آب داده سنان  
 هنر کن پدید اندرین رزمگاه  
 ازان دشمنان خون برانی بجوی ۱۰۶۷۰



وزانجا بیامد بنزد پدر  
 بدو گفت کای شیر دل پورمن  
 کنون کرد باید بدیشان نگاه  
 که پشت سپه شان بهم بر شکست  
 بیژن چنین گفت کای شیرمرد  
 کنون شیر مردی بکار آیدت  
 بتو دارد امید ایران سپاه  
 از ایشان مهریز و تن پیش دار  
 از ایدر برو تا بقلب سپاه  
 که پشت همه شهر توران بدوست  
 اگر دست یابی بدو کار بود  
 بر آساید از رنج و سختی سپاه  
 بیابی بسی گنج و بس خواسته  
 شکسته شود پشت افراسیاب  
 بگفت این سخن پهلوان با پسر  
 چوبشنید جنگی برانگیخت اسب  
 سواران پس از میمنه میسره  
 گرازه برون آمد و گسته‌هم  
 از انجا سوی قلب توران سپاه  
 بکردار شیران بروز شکار  
 میان سپاه اندرون تاختند  
 همه دشت برگستوان ور سوار  
 چه مایه فتاده پیای ستور

سوار سر افراز خورشید فر  
 سپهدار ایران و دستور من  
 همیرفت باید بدان کینه گاه  
 دل پهلوانان شد از جنگ پست  
 توئی بیر درنده روز نبرد  
 که با دشمنان کارزار آیدت  
 کنون رفت باید بدان رزمگاه  
 که آمد گه کینه و کارزار  
 ز پیران بدان جایگه کینه خواه  
 چوروی تویند بدر دش پوست ۱۰۶۸۰  
 جهاندار و نیک اخترت یار بود  
 شود شادمانه جهاندار شاه  
 شود کارهای تو آراسته  
 پرازخون کند دل دو دیده پر آب  
 پسر جنگ را تنگ بسته کمر  
 برون شد بکردار آذرگشسب  
 بفرمود خواندن همه یکسره  
 هجیر سپهدار و بیژن بهم  
 گوان زادگان بر گرفتند راه  
 بر آن باد پایان آهخته هار ۱۰۶۹۰  
 ز کینه همی دل پرداختند  
 پراکنده گشته گه کارزار  
 کفن جوشن و سینه شیر گور

### رزم گیو و پیران و فروماندن اسب گیو

چو روئین پیران ز پشت سپاه بدید آن تکاپوی و گرد سپاه



بیامد ز پشت سپاه بزرگ  
 بر آویخت برسان شرزه پلنگ  
 بیفکند شمشیر هندی ز مشت  
 سپهدار پیران ز کسهای خویش  
 چو گویو آنگهی روی پیران بدید  
 از ان مهتران پیش پیران چهار  
 بزه کرد پیران ویسه کمان  
 سپر بر سر آورد گویو سترگ  
 چو آهنگ پیران سالار کرد  
 فرو ماند اسبش همیدون بجای  
 یکی تازیانه بر آن تیز رو  
 بجوشید و بگشاد لبرا ز بند  
 بیفکند نیزه کمان بر گرفت  
 کمانرا بزه کرد و بگشاد پر  
 بزد بر برش چار تیر خدنگ  
 همیدون سه چوبه براسب سوار  
 نشد اسب خسته نه پیران نیو  
 چو پیران چنان دید کینه فزود  
 بدان تا کند خسته مر گویو را  
 همیدون بشد گویو برسان دود  
 ولیکن نیامد به پیران گزند  
 بنزدیک گویو آمد آنکه پسر  
 من ایدون شنیدستم از شهریار  
 ز چنگ بسی تیز چنگ ازدها  
 سر انجام بردست گودرز هوش

ابا نامداران بکردار گرگ  
 بکوشید و هم بر نیامد بجنگ  
 بنومیدی از جنگ بنمود پشت  
 بماند آنزمان خیره برجای خویش  
 عنان را سوی جنگ او بر کشید  
 بنیزه زاسب اندرافکند خوار ۱۰۷۰۰  
 همی تیر بارید بر بد گمان  
 بنیزه در آمد بکردار گرگ  
 که با وی بجوید بنیزه نبرد  
 از انجا که بد پیش نهاد پای  
 بزد خشمگین نامبردار گو  
 بنفرین دژخیم دیو نژند  
 یکی درقه گرگ بر سر گرفت  
 که با دست پیران بدوزد سپر  
 نبند کارگر تیر بر مرد جنگ  
 بزد گویو پیکان جوشن گذار ۱۰۷۱۰  
 بدانجا رسیدند یاران گویو  
 در آمد بر گویو برسان دود  
 شکسته کند لشکر نیو را  
 بنیزه ز سر خود پیران ربود  
 دل گویو ازان کار شد دردمند  
 که ای نام بردار فرخ پدر  
 که پیران فراوان کند کارزار  
 مر اورا بود روز سختی رها  
 برآید توای باب چندین مکوش



که اورا زمانه نیامد فراز  
 پس اندر رسیدند لشکر به گیو  
 چوپیران چنان دید برگشت زوی  
 خروشان پر از درد و رخساره زرد  
 چنین گفت کای نامداران من  
 شما را ز بهر چنین روزگار  
 کنون چون بجنگ اندر آمد سپاه  
 ندیدم کسی کز پی نام و تنگ  
 چو آواز پیران بدیشان رسید  
 برفتند و گفتند اگر جان پاک  
 به بندیم دامن یک اندر دگر  
 سوی گیو لhak و فرشید ورد  
 بیامد بر گیو لhak نیو  
 همیخواست کورا رباید ز زین  
 بنیزه زره بر درید از نهیب  
 بزد نیزه پس گیو براسب اوی  
 پیاده شد از اسب لhak مرد  
 بران نیزه گیو تیغی چو باد  
 چو گیو اندر آن زخم او بنگرید  
 بغرید چون تیزدم ازدها  
 سبک دیگری زد بگردنش بر  
 بجوشید خون از دهان تا جگر  
 چو گیو اندرین بود لhak زود  
 ابا گرز و با نیزه برسان شیر  
 چه مایه ز چنگ دلاور سران

چه پیچی تو اورا بسختی دراز ۱۰۷۲۰  
 پر از خشم و کینه دلیران نیو  
 سوی لشکر خویش بنهاد روی  
 بنزدیک لhak و فرشید ورد  
 دلیران و خنجر گذاران من  
 همی پرورانیدم اندر کنار  
 جهان شد ز دشمن بما بر سیاه  
 پیش سپاه اندر آید بجنگ  
 دل نامداران ز کین بر دمبد  
 نباشد به تن نیستمان ترس و باك  
 نشاید ازین کین گشادن کمر ۱۰۷۳۰  
 برفتند و جستند با او نبرد  
 یکی نیزه زد بر کمر بند گیو  
 نگونسار زاسب افکند بر زمین  
 نیامد برون پای گیو از رکیب  
 ز درد اندر آمد تکاور بروی  
 فراز آمد از دور فرشید ورد  
 بزد نیزه ببرید و او گشت شاد  
 عمودی گران از میان برکشید  
 بزد خنجر آمد ز دستش رها  
 که آتش بیارید بر تنش بر ۱۰۷۴۰  
 تنش سست تر گشت و شد خیره سر  
 نشست از بر بادپائی چو دود  
 بر گیو رفتند هر دو دلیر  
 برو بر بیارید گرز گران



بزین پلنگ اندرون بد سوار  
 چو دیدند لهاك و فرشید ورد  
 زبس خشم گفتند با يك دگر  
 برین زین تو گوئی که پیست و بس  
 ز یارانش گئو آنگهی نیزه خواست  
 برایشان نهاد از دو رویه نهیب  
 بدل گفت کاری نو آمد بروی  
 نه از شهر توران سران آمدند  
 سوی راست گئو اندر آمد چو گرد  
 ز پولاد در دست رومی ستون  
 گرازه چو از باد بگشاد دست  
 بزد نیزه ای بر کمر بند اوی  
 یکی تیغ در دست بیژن چوشیر  
 بزد بر سر و ترگ فرشیدورد  
 همی کرد بر تارکش دست راست  
 پس بیژن اندر دمان گستم  
 بنزد يك توران سپاه آمدند  
 ز توران سپاه اندریمان چو گرد  
 عمودی فرو هشت برگستم  
 به تیغش برآمد بدو نیم گشت  
 پشت یلان اندر آمد هجیر  
 خدنگیش برزین و برگستوان  
 پیاده شد از اسب مرد سوار  
 ز ترکان برآمد سراسر غریو  
 مر اورا بچاره ز آوردگاه

ستوهی نیامدش ازان کارزار  
 چنان پایداری ازان شیر مرد  
 که مارا بد آمد از اختر بسر  
 ندرد بدو پوست جز شیر کس  
 همی گشت هرسوچپ و دست راست  
 یکی را نیامد سر اندر نشیب ۱۰۷۵۰  
 مرا زین دلیران پر خاشجوی  
 که دیوان مازندران آمدند  
 گرازه بپر خاش فرشیدورد  
 بزیر اندرون باره چون هیون  
 بزین بر شد آن ترك بیدار پست  
 زره بود و نگست پیوند اوی  
 بیامد بیشت گرازه دلیر  
 زمین را بدرید ترك از نبرد  
 زاسب اندر آمد نبود آنچه خواست  
 ابا نامداران ایران بهم ۱۰۷۶۰  
 خیده دل و کینه خواه آمدند  
 بیامد دمان تا بجای نبرد  
 که تا بگسلاند میانش زهم  
 دل گستم زو پر از بیم گشت  
 ابر اندریمان بیارید تیر  
 بزد اسب بیگانه گشت از روان  
 سپر بر سر آورد و برخاست خوار  
 سواران برفتند برسان دیو  
 کشیدند ازان روی پیش سپاه



ز شبگیر تا شب برآمد ز کوه  
همی گرد کینه برانگیختند  
زاسبان و مردان همه رفته هوش

### پیمان کردن گودرز و پیران بجنگ یازده رخ

چو روی زمین شد برنگ آبنوس  
ار پشت پیلان تبیره زنان  
بران برنهادند هر دو سپاه  
گزینیم شبگیر مردان مرد  
همه نامداران پرخاشجوی  
ز پیکار یابد رهائی سپاه  
بکردند پیمان و گشتند باز  
دو سالار هر دو ز کینه بدرد  
یکی سوی کوه کنابد برفت  
هم آنکه طلایه زلشکر براه  
سرانرا سر از ترگ فرسوده بود  
همه جوشن و خود و ترگ وزره  
چو از بار آهن تن آسوده گشت  
بتدبیر کردن سوی پهلوان  
بگودرز پس گئو گفت ای پدر  
چومن حمله بردم بتوران سپاه  
پیران رسیدم نسوندم بجای  
چنانم شتاب آمد از کار خویش  
پس آن گفته شاه بیژن بیاد  
که پیران بدست تو گردد تباه  
بدو گفت گودرز کورا زمان

سواران ایران و توران گروه ۱۰۷۷۰  
همی خاک با خون برآمیختند  
دهن باز مانده ز بانگ و خروش

برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس  
ازان رزمگه بازگشته دمان  
که شب باز گردیم از رزمگاه  
که از ژرف دریا برآرند گرد  
یکایک بروی اندر آرند روی  
نریزند خون سر بی گناه  
گرفتند کوتاه راه دراز  
همی روی برگاشتند از نبرد ۱۰۷۸۰  
یکی سوی ربید خرامید تفت  
فرستاد گودرز سالار شاه  
بخون دست با تیغ آلوده بود  
گشادند مر بندها را گره  
خورش جست و می چند پیموده گشت  
برفتند بیدار پیر و جوان  
چه آمد مرا از شگفتی بسر  
دریدم صف و برگشادند راه  
فرو ماند و ننهاد در پیش پای  
که گفتم ببرم سر از یار خویش ۱۰۷۹۰  
همیداشت آن راز برمن گشاد  
از اختر چنین بود گفتار شاه  
بدست منست ای پسر بیگمان



ازو کین هفتاد پور گزین  
 وزانپس بروی سپه بنگرید  
 ز رنج نبرد و ز خون ریختن  
 دل پهلوان گشت ازان پر ز درد  
 بفرمودشان باز گشتن بجای  
 بدان تا تن رنج بردارشان  
 برفتند و شبگیر باز آمدند  
 بسالار بر خواندند آفرین  
 شبت خواب چون بود و چون خاستی  
 بدیشان چنین گفت پس پهلوان  
 سزد گر شما بر جهان آفرین  
 که تا این زمان هرچه رفت از نبرد  
 فراوان شگفتی رسیدم بسر  
 چو ما چرخ گردان فراوان سرشت  
 نخستین که ضحاک بیداد گر  
 چه مایه جهان را بسختی بداشت  
 چو بد بود و میکرد پیدا ستم  
 برآمد بران کار او چند سال  
 چو بیداد او دادگر بر نداشت  
 فریدون فرخ شه دادگر  
 همه بند آهرمنی بر گشاد  
 ز ضحاک بد گوهر بد منش  
 بافراسیاب آمد آن بد خوئی  
 چو در شهر ایران بگسترد کین  
 سیاوش رد را بفرجام کار

بخوایم بزور جهان آفرین  
 سپه راهمه گونه پژمرده دید  
 بهر جای بسا دشمن آویختن  
 که رخسار آزادگان دید زرد  
 سپهدار نیک اختر رهنمای  
 بیاساید از جنگ و پیکارشان  
 پر از کینه و رزمساز آمدند ۱۰۸۰۰  
 که ای نامور پهلوان زمین  
 ز پیکار بر دل چه آراستی  
 که ای نامداران فرخ گوان  
 بخوانید روز و شبان آفرین  
 بکام دل ما همه گشت گرد  
 جهانرا ندیدم مگر بر گذر  
 درود آن کجا بارزو خود بکشت  
 ز گیتی بشاهی بر آورد سر  
 جهان آفرین زوهمی در گذاشت  
 ز باد آمدش پادشاهی بدم ۱۰۸۱۰  
 بد انداخت یزدان بر آن بدسگال  
 یکی دادگر را براو بر گماشت  
 بیست اندران پادشاهی کمر  
 بیاراست گیتی سراسر بداد  
 که کردند شاهان ورا سرزنش  
 همی غارت و کشتن و جادوئی  
 بگشت از ره داد و آئین و دین  
 بکشت و بر آورد از ایران دمار



بوزان پس کجا گویو از ایران براند  
 نهالیش از خاک و بالینش سنگ  
 همی رفت گم بوده چون بیهشان  
 یکایک چو نزدیک خسرو رسید  
 وزانپس بایران نهادند روی  
 سبک با سپاه اندر آمد براه  
 بکرد آنچه بودش زبد دسترس  
 وزان پس بکین سیاوش سپاه  
 بلادن که آمد سپاهی گشن  
 که چندین پسر پیش من کشته شد  
 کنون با سپاهی همه جنگجوی  
 چو با ما پسندد نخواهد بدن  
 همی چاره سازد بدان تا سپاه  
 سران را همی خواند اکنون جنگ  
 که گر ما بدین کار سستی کنیم  
 بهانه کند باز گردد ز جنگ  
 بدانکه که سازند با ما نبرد  
 ورایدون که پیران از آن گفت خویش  
 پذیرفتم این از شما سر بسر  
 ابا پیر سر من برین رزمگاه  
 من و گرد پیران و روئین و گویو  
 که کس در جهان جاودانه نماند  
 همان نام بهتر که ماند بلند  
 زمانه بمرگ و بکشتن یکست  
 شما نیز باید که هم زین نشان

چه مایسه بسختی بتوران بماند  
 خورش گوشت نخجیر و پوشش یلنگ ۱۰۸۲۰  
 که یابد ز کیخسرو آنجا نشان  
 برو آفرین کرد کسورا بدید  
 خبر شد به پیران پر خاشجوی  
 که هر دو کندشان بره بر تباه  
 جهاندارشان بد نگهدار و بس  
 سوی کاسه رود اندر آمد براه  
 شبیخون بایران بجنگ پشن  
 دل نامداران همه گشته شد  
 بیامد بروی اندر آورده روی  
 بسی داستانها بخواهد زدن ۱۰۸۳۰  
 ز توران بیاید برین رزمگاه  
 یکایک بیاید شدن تیز جنگ  
 برین جنگ نه پیشدستی کنیم  
 به پیچد سر از کینه و نام و ننگ  
 ازان نامداران بر آریم گرد  
 نگرده نهد جنگ را پای پیش  
 که من پیش بندم برین کین کمر  
 بکشتن دهم تن به پیش سپاه  
 یکایک بسازیم مردان نیو  
 بگیتی ز ما جز فسانه نماند ۰۸۴۰  
 که مرگ افکند سوی ما هم کمند  
 وفا با سپهر روان اندکیست  
 ابا نیزه و تیغ مردم کشان



بکینه ببندید یخسر کمر  
 که دولت گرفتست ازیشان نشیب  
 بتوران چو هومان سواری نبود  
 چو برگشته شد بخت او شد نگون  
 نباید شکوهید ازیشان بجنگ  
 ورایدون که پیران بخواهد نبرد  
 هم ایدون بانبوه ما را چوکوه  
 که هستند ایشان همه خسته دل  
 بر آنم که ما را بود دستگاه  
 بگفت این سخن سر بسر پهلوان  
 چو سالارشان مهربانی نمود  
 برو سر بسر خواندند آفرین  
 ازانکه که یزدان جهان آفرید  
 پرستنده چون توفریدون نداشت  
 ستون سپاهی و سالار شاه  
 فدا کرده ای جان و فرزند و چیز  
 همه هرچه شاه از فریبرز جست  
 همه سر بسر مرا ترا بنده ایم  
 گر ایدون که پیران ز توران سپاه  
 ز ما ده مبارز و زایشان هزار  
 ورایدون که لشکر همه همگروه  
 ز کینه همه پاک دل خسته ایم  
 فدای تو بادا همه جان ما  
 چو گودرز پاسخ بدینسان شنید  
 بر آن نامداران گرفت آفرین

هر آنکس که هست از شما نامور  
 کنون کرد باید بدین کین نهیب  
 که با بیژن گیو رزم آزمود  
 بریده سرش زارو غلطان بخون  
 نشاید کشیدن ز پیکار جنگ  
 بانبوه لشکر بیارد چو گرد  
 بیاید شدن پیش او همگروه ۱۰۸۵۰  
 بتیمار بر بسته پیوسته دل  
 وز ایشان بر آریم گرد سیاه  
 به پیش جهان دیده فرخ گئوان  
 همه پاک بر جای جستند زود  
 که ای نیک دل مهتر پاکدین  
 چو تو پهلوان در جهان کس ندید  
 که گیتی سراسر بشاهی گذاشت  
 ز تو بر فرازند گردان کلاه  
 ز سالار شاهان چه خواهند نیز  
 ز طوس آن کنون از تو بیند درست ۱۰۸۶۰  
 همه دل بمهر تو آکنده ایم  
 سران آورد پیش ما کینه خواه  
 نگر تا که پیچد سر از کارزار  
 بجنگ اندر آید بکردار کوه  
 کمر بر میان جنگ را بسته ایم  
 سراسر برینست پیمان ما  
 شد اندر دلش روشنائی پدید  
 که ای پهلوانان شاه زمین



چنین است آئین جنگ آوران  
 سپه را بفرمود تا بر نشست  
 چپ لشکرش جای رهام گرد  
 سوی راست جای فربرز بود  
 بشیدوش فرمود کای پور من  
 تو با کاویانی درفش و سپاه  
 بفرمود پس گستم را که شو  
 ترا بود باید بسالار گاه  
 سپه را بفرمود کز جای خویش  
 همه گستم را کنید آفرین  
 بر آمد خروش از میان سپاه  
 همه سر بسر پیش او تاختند  
 که با پیر سر پهلوان سپاه  
 چگونه پسندد ز ما دادگر  
 سپهدار گستم را پیش خواند  
 بدو گفت زنهار بیدار باش  
 شب و روز در جوشن و جنگجوی  
 چو آغازی از جنگ پرداختن  
 همان چون سر آری بسوی نشیب  
 یکی دیدبان بر سر کوه دار  
 و رایدونکه آید ز توران زمین  
 تو باید که پیکار مردان کنی  
 و رایدونکه از ما براین رزمگاه  
 که ما را بر آورد که برکشند  
 سپه را نگر تا نیاری بجنگ

سرافراز شیران نبرده سران  
 بکینه کمر بر میان بر بست ۱۰۸۷۰  
 بفرهاد خورشید پیکر سپرد  
 بکتماره قارنان داد زود  
 بهر کار شایسته دستور من  
 به پشت سپه باش لشکر پناه  
 سپه را تو باش این زمان پیشرو  
 نگهدار و هشیار و پشت سپاه  
 نباید که یکنن نهد پای پیش  
 شب و روز باشید بر پشت زین  
 گرفتند زاری بر آن رزمگاه  
 همه خاک را بر سر انداختند ۱۰۸۸۰  
 کمر بست و شد سوی آوردگاه  
 که تو رزم جوئی ابا پیر سر  
 بسی پند و اندرز با او براند  
 سپه را ز دشمن نگهدار باش  
 نگر تا گشاده نداری تو روی  
 بود خواب را بر تو بر تاختن  
 ز ناخفتگان بر تو آید نهیب  
 سپه را ز دشمن بی اندوه دار  
 شبی ناگهان تاختن از کمین  
 بجنگ اندر آهنگ گردان کنی ۱۰۸۹۰  
 بد آگاهی آید ز توران سپاه  
 سر بی تنانمان بتوران کشند  
 سه روز اندرین کار باید درنگ



چهارم خود آید پشت سپاه  
چو گفتار گودرز زانسان شنید  
پذیرفت سر تا سر پند اوی  
بگودرز گفت آنچه فرمان دهی

شه نامبردار با فر و جاه  
سرشکش ز مژگان برخ برچکید  
همی جست ازان کار پیوند اوی  
میان بسته دارم بسان رهی

### سخن گفتن پیران و جنگ را بنیاد نهادن

پس از جنگ پیشین که آمد شکست  
خروشان پدر بر پسر روی زرد  
همه سر سر سوگوار و نژند  
چو پیران چنان دید لشکر همه  
سران را ز لشکر همه پیش خواند  
چنین گفت کای کار دیده گوان  
شما را بنزدیک افزاسیاب  
پیروزی و فرهی نامتان  
بیک رزم کامد شما را شکست  
بدانید یکسر کزین رزمگاه  
پس ما ز ایران دلاور سران  
یکی را ز ما زنده اندر جهان  
برون کرد باید ز دلها نهیب  
چنین داستان آمد از موبدان  
جهان سر سر با فراز و نشیب  
همان لشکرست اینکه در جنگ ما  
کنون از بر و بوم و فرزند خویش  
بدین رزمگاه بست باید میان  
چنین کرد گودرز پیمان که من  
یکایک بروی اندر آریم روی

بتوران پر از درد بودند و پست  
برادر ز خون برادر بدرد  
دژم گشته گردان بچرخ بلند ۱۰۹۰۰  
چو از گرگ درنده خسته رمه  
فراوان سخن پیش ایشان براند  
همه سوده رزم پیر و جوان  
چه مایه بزرگی و جاهست و آب  
بگیتی پراکنده شد کامتان  
کشیدید یکباره از جنگ دست  
اگر باز گردد بسستی سپاه  
بیایند با گرز های گران  
نبیند کس از کجتران و مهان  
گزیدن مراین غمگنانرا شکیب ۱۰۹۱۰  
که پیروز یزدان بود جاودان  
چنینست مان رفتن اندر نهیب  
پیچید و پس کرد آهنگ ما  
که اندیشد از جان و پیوند خویش  
بکینه شدن پیش ایرانیان  
سران برگزینم ازان انجمن  
دو لشکر بر آساید از گفتگوی



گرایدون که پیمان بجای آورد  
 و گر همگروه اندر آید بجنگ  
 اگر سر همه سوی خنجر بریم  
 و گرنه سرانشان بر آرم بدار  
 اگر سر بیچد کس از گفت من  
 گرفتند گردان پیاسخ شتاب  
 تو از دیر گاهست با گنج خویش  
 میان بسته ای پیش ما چون رهی  
 چرا سر بیچیم ما خود که ایم  
 بگفتند و از پیش برخاستند  
 همه شب همی ساختند این سخن  
 بشبگیر آواز شیپور و نای  
 نشستند بر زمین سپیده دمان  
 تو گفتی که از نعل اسبان زمین  
 سپید بید بلماك و فرشیدورد  
 شما را نگهبان توران سپاه  
 یکی دیده بان بر سر کوهسار  
 و رایدون که ما را بگردان سپهر  
 شما جنگ را خود میائید زود  
 کزین تخمه ویسگان کس نماند  
 چه دانیم کردن ابا روزگار  
 گرفتند مر یکدگر را کنار  
 و زانپس ز هم روی برگاشتند  
 پر از کینه سالار توران سپاه  
 چو گودرز کشوادگان را بدید

سرانرا ز لشکر بیای آورد  
 پذیره شویمش همه تیز چنگ  
 بروزی برادیم و روزی مریم ۱۰۹۲۰  
 دو رویه بود گردش روزگان  
 بفرمایمش سر بریدن ز تن  
 که ای پهلوان رد افراسیاب  
 گزیدستی از بهر ما رنج خویش  
 پسر با برادر بکشتن دهی  
 چنین بنده تو ز بهر چه ایم  
 بییکار یکسر بیاراستند  
 که افکند سالار بیدار بن  
 برآمد ز دهلیز پرده سرای  
 همه نامداران بیازو کمان ۱۰۹۳۰  
 بپوشد همی چادر آهنین  
 چنین گفت کای نامداران مرد  
 همی بود باید برین رزمگاه  
 نگهبان روز و ستاره شمار  
 بد آید ببرد زما پاک مهر  
 بتوران شتایید برسان دود  
 همه کشته شد جز شما بس نماند  
 کز اول همو باشد آموزگار  
 بدرد جگر بر گریستند زار  
 غریبیدن و بانگ برداشتند ۱۰۹۴۰  
 خروشان بیامد به آوردگاه  
 سخن گفت چندی و پاسخ شنید



## نامزد کردن پیران و گودرز سردارانرا برای جنگ یازده رخ

بدو گفت کای پر خرد پهلوان  
 روان سیاوخش را زان چه سود  
 بدان گیتی او جای نیکان گزید  
 دو لشکر چنین پاک بر یکدگر  
 سپاه دو کشور همه شد تباه  
 جهان سربسر پاک بی مرد گشت  
 چرا کشت باید همی بی گناه  
 ورایدون که هستی چنین کینه دار  
 تو از لشکر خویش بیرون خرام  
 بتنها من و تو برین دشت کین  
 ز ما هرکرا هست پیروز بخت  
 اگر من بدست تو گردم تباه  
 پیش تو آیند و فرمان کنند  
 وگر تو شوی کشته بردست من  
 مرا با سپاه تو پیکار نیست  
 چو گودرز گفتار پیران شنید  
 نخست آفرین کرد بر کردگار  
 به پیران چنین گفت کای نامور  
 ز خون سیاوش بافراسیاب  
 که چون گوسفندش ببرید سر  
 وزانپس بر آورد از ایران خروش  
 سیاوش بسوگند تو سر بداد  
 وزانپس که نزد تو فرزند من  
 برنج اندرون چند پیچی روان  
 که ازبوم توران بر آری تودود  
 نگیری تو آرام کو آرمید  
 فکندی چو پیلان ز تن دور سر  
 گه آمد که پردازی این کینه گاه  
 بدین کینه پیکار ما سرد گشت  
 سخن بر نهادم کنون بردوراه  
 از ان پایه که سپاه ایدر آر ۱۰۹۵۰  
 مگر کت بر آید ازین کینه کام  
 بگردیم جنگ آوران همچنین  
 رسد خود بکام و نشیند بتخت  
 نجوئی تو کینه ز توران سپاه  
 بیمان سرانشان گروگان کنند  
 ابا نامداران آن انجمن  
 بریشان زمن ترس و تیمار نیست  
 ز اختر همه کار او تیره دید  
 دگر یاد کرد از شه نامدار  
 شنیدیم گفتار تو سر بسر ۱۰۹۶۰  
 چه سودست بر گوی و سر برمتاب  
 پر از خون دل از درد خسته جگر  
 ز بس کشتن و غارت و جنگ و جوش  
 تو دادی بخیره مر اورا بیاد  
 بیامد کشیدی سر از پند من



شتاییدی و جنگ را ساختی  
 مرا حاجت از کردگار جهان  
 که روزی تو پیش من آئی بجنگ  
 به پیران سراکنون به آوردگاه  
 کنون نامزد کن ز توران سپاه  
 بیایند رزم آزموده سران  
 بکوشند و با هم نبرد آورند  
 کنون هرچه گفتی بجای آوری  
 سپهدار ترکان بیاراست کار  
 ابا اسب و ساز و سلیح تمام  
 برون تاختند از میان سپاه  
 که دیدار دیده بدیشان نبود  
 ابا هر سواری ز توران سپاه  
 نهادند پس گیو را با گروهی  
 گروهی زره کنز میان سپاه  
 که بگرفت ریش سیاوش بدست  
 دگر با فربرز کاوس تفت  
 چو رهام گودرز با بارمان  
 گرازه بشد با سیامک بجنگ  
 چو گرگین کارآزموده دلیر  
 ابا بیژن گیو روئین گرد  
 چو اخواست با زنگه شاوران  
 و دیگر فروهل ابا زنگله  
 هجیر و سپهرم بکردار دیو  
 چو گودرز کشواد و پیران بهم

بکردار آتش همی تاختی  
 برین گونه بود آشکار و نهان  
 کنون کامدی نیست جای درنگ  
 بگردیم يك با دگر بی سپاه  
 که پیش دلیران من کینه خواه ۱۰۹۷۰  
 به تیغ و سنان و بگرز گران  
 سر یکدگر را بگرد آورند  
 ازین گفت و پیمان خودنگذری  
 ز لشکر گزید آنزمان ده سوار  
 همه شیر مرد و همه نیکنام  
 برفتند تا جای آوردگاه  
 دوسالار ازین گونه رزم آزمود  
 از ایران یکی شد به آوردگاه  
 که هم زور بودند و پرخاشجوی  
 سراسر بدو بود نفرین شاه ۱۰۹۸۰  
 سرش را برید از تن پاك پست  
 چو کلباد ویسه به آورد رفت  
 برفتند با یکدگر بد گمان  
 چو شیر زیان با دمنده نهنگ  
 ابا اندریمان برون شد چو شیر  
 بجنگ از جهان روشنائی ببرد  
 دگر برته با کهرم از یاوران  
 برون تاختند از میان گله  
 از ان رزمگه بر کشیده غریو  
 همه ساخته دل بکین و ستم ۱۰۹۹۰



بخون تشنه هر دو سپهد بکین  
 بخوردند سوگند با یکدگر  
 بدان تا کرا گردد آموزگار  
 دو بالا بد اندر میان سپاه  
 یکی سوی ایران دگرسوی تور  
 بزیر اندرون بود هامون و دشت  
 چنین گفت گودرز با سرکشان  
 بزیر آورد دشمنی را ز تور  
 سپهدار پیران نشانی نهاد  
 وزان پس بهامون نهادند سر  
 به تیغ و به تیر و بگرز و کمند  
 دلیران توران و کندآوران  
 اگر کوه پیش آمدی روزجنگ  
 همه دستهایشان فرو مانده پست  
 بدام بلا اندر آویختند  
 فرو مانده اسبان جنگی بجای  
 بر ایشان همه راستی شد نگون  
 چنان بود رای جهان آفرین  
 ز مردی که بودند بابخت خویش  
 سران از پی پادشاهی بجنگ  
 دمان آمده تا به آوردگاه  
 سپهدار پیران بدانست راز  
 چنین گفت کای داور کردگار  
 مگر باز بینم بر و بوم را  
 همی دید پیران شمار سپهر

چه از پادشاهی چه از بهر دین  
 که کس برنگرداند از کینه سر  
 که پیروز گردد ازین کارزار  
 که شایست کردن بهرسو نگاه  
 که دیدار بودی دولشکر زدور  
 که بدبخت و بخت آور آنجاگذشت  
 که هر کوز گردان و مردم کشان  
 درفشش بیالا بر آرد ز دور  
 بیالای دیگر همی کرد یاد  
 بخون ریختن سخت بسته کمر ۱۱۰۰۰  
 همی آزمودند هرگونه بند  
 ابا گرز و تیر و پرند آوران  
 نبودی بران پست کردن درنگ  
 در زور یزدان برایشان بیست  
 که بسیار بیداد خون ریختند  
 توگفتی که با دست بستست پای  
 که برگشت روزو بجوشید خون  
 که گفتی گرفت آن گوان رازمین  
 بر آویختند از پی تخت خویش  
 بدادند پاك از پی نام و ننگ ۱۱۰۱۰  
 ابر یکدگر تاخته کینه خواه  
 که روز بد آمد به تنگی فراز  
 بگردان ز من این بد روزگار  
 بمانم بسنگ اختر شوم را  
 بدانست کز وی بیرید مهر



چنین است کار سپهر بلند  
بجز جنگ را هیچ چاره ندید  
رسیدند گودرز و پیران بهم  
ازو شادمانی و زو مستمند  
ستم بر ستمکاره آمد پدید  
سخن رفت هرگونه ازیش و کم

### جنگ فربرز با کلباد

نخستین فربرز گرد دلیر  
بنزدیک کلباد ویسه دمان  
همی گشت و تیرش نیامد چو خواست  
بر آورد و زد تیغ بر گردنش  
فرود آمد از اسب و بگشاد بند  
بیست از بر اسب کلباد را  
بیالا بر آمد به پیروز نام  
که سالار ما باد پیروز گر  
گرفتند ایرانیان آن بفال  
زلشکر برون تاخت برسان شیر  
پیامد بزه بر نهاده کمان ۱۱۰۲۰  
کشید آن پرند آور از دست راست  
بدو نیمه شد تا کمر گه تنش  
زفتراک خویش آن کیانی کمند  
گشاد از برش بند پولاد را  
خروشی بر آورد و بگذار دگام  
همه دشمن شاه خسته جگر  
که بودند گردان باشاخ و یال

### رزم گیو با گروی زره

و دیگر گروی زره دیو نیو  
به نیزه فراوان بر آویختند  
سنان های نیزه بچنگ سوار  
کمانها گرفتند و تیر خدنگ  
همی زنده بایست مر گیو را  
چنین زنده درپیش خسرو برد  
چو گیو اندر آمد گروی از نهیب  
سوی تیغ برد آنزمان دست خویش  
یکی گرزۀ گاو پیکر بچنگ  
عمودی نزد برسر و ترگ اوی  
همیدون ز زین دست بگذارش  
برون رفت با پور گودرز گیو  
همی خاک با خون بر آمیختند  
فروریخت از هول آن کارزار ۱۱۰۲۰  
یک اندر دگر تاخته بی درنگ  
کز اسب اندر آرد مر آن نیو را  
ز ترکان یکی هدیه نو برد  
کمان شد زدستش بسوی نشیب  
دمان گیو نیو اندر آمد به پیش  
خروشان بکردار شرز پلنگ  
که خون اندر آمد ز تارک بروی  
گرفت و ببر سخت بفشارش



چو بر پشت زین مرد بی توش گشت  
 فرود آمد از اسب جنگی پلنگ  
 نشست از بر زین مراورا پیش  
 بیالا برآمد درفش بدست  
 به پیروزی شهریار زمین  
 که شاهی بکسی خسرو نامدار

### رزم گرازه با سیامک

سه دیگر سیامک ز توران سپاه  
 چنین هردو نیزه گرفته بدست  
 پرازخشم و پر جنگ و کینه سران  
 چو شیران جنگی بر آشوفتند  
 زبانشان شد از تشنگی لخت لخت  
 پیاده شدند و بر آویختند  
 گرازه بزد دست بر سان شیر  
 چنان سخت زد بر زمین کاستخوان  
 گرازه همان دم بیستش بر اسب  
 گرفت آنگه اسب سیامک بدست  
 درفش خجسته بدست اندرون  
 پیروزی شاه و بخت بلند  
 فرود آمد از اسب و کرد آفرین

### رزم فروهل با زنگله

چهارم فروهل بد و زنگله  
 خروشان و جوشان و نعره زنان  
 بایران نبرده بتیر و کمان  
 چو از دور ترك دژم روی دید

از اسب اندر افتاد و بیهوش گشت  
 دودست از پس پشت بستش چو سنگ ۱۱۰۴۰  
 دوانید و شد تا بر یار خویش  
 بنعره همی کوه را کرد پست  
 همی خواند بر پهلوان آفرین  
 همی باد و بد خواه او سوگوار

بشد با گرازه به آورد گاه  
 خروشان بکردار پیلان مست  
 گرفتند از آن پس عمود گران  
 همی بر سر بکدگر کوفتند  
 بتنگی فراز آمد آن کار سخت  
 همی گرد کینه برانگیختند ۱۱۰۵۰  
 مراورا چو باد اندر آورد زیر  
 بریزید وهم در زمان داد جان  
 نشست از بر زین چو آذر گشسب  
 بیالا برآمد بکردار مست  
 گرازان و شادان و دشمن نگون  
 بکام آمده زیر تخت بلند  
 ز دادار بر بخت شاه زمین

دو جنگی بکردار شیر یله  
 دلیران و گردان چوشیر زبان  
 نبند چون فروهل دگر بی گمان ۱۱۰۶۰  
 کمانرا بزه کرد و اندر کشید



ايسر زنگله تير باران گرفت  
 خدنگی برانش بزد همچو باد  
 بروی اندر آمد تکاور ز درد  
 نگون شد سر زنگله جان بداد  
 فروهل فروجست و بپريد سرش  
 سرش را بفتراك زين بر بيست  
 ببالا برآمد بسان پلنگ  
 درفش خجسته برآورد راست

بهر سو ڪمين سواران گرفت  
 كه بگذشت براسب و برمرد راد  
 جدا گشت ازو زنگله روی زرد  
 همانا كه جز روز بد را نژاد  
 برون كرد خفتان رومی زبرش  
 بيامد گرفت اسب او را بدست  
 بخون غرقه گشته برو تيغ وچنگ  
 شده شاد دل يافته هرچه خواست

### رزم رهام با بارمان

بينجم چو رهام گودرز بود  
 كمان برگرفتند و تير خدنگ  
 كمانها همه پاك بر هم شكست  
 دو جنگی و هردو دلير و سوار  
 بگشتند بسيار بسا يكدگر  
 يکی نيزه انداخت بر ران اوی  
 جدا گشت ارو بارمان همچو گرد  
 پشت اندرش نيزه ای زد دگر  
 بکين سياوش ڪشيدش نگون  
 بزین اندرآورد بستش چوسنگ  
 نشست از برزین و اورا كشان  
 ببالا برآمد شده شاد دل  
 پيروزى شاه و تخت بلند  
 بکرد آفرين بر جهاندار شاه

که با بارمان او نبردآزمود ۱۱۰۷۰  
 برآمد خروش سواران جنگ  
 سوی نیزه بردند و شمشير دست  
 هشیوار و دیده بسی ڪارزار  
 به پيچيد رهام پرخاشخر  
 کر اسب اندرآمد بفرمان اوی  
 سوار اندر آمد ز باد نبرد  
 سنانش در آمد میان جگر  
 زڪينه بماليد بر روی خون  
 سر آويخته پايها زیر تنگ  
 برآمد دمان تا بجای نشان ۱۱۰۸۰  
 زدرد و غمان گشته آزاد دل  
 بڪام آمده يافت بخت بلند  
 بران تخمه خسرو نيڪخواه

### رزم بيژن با روئين

ششم بيژن گيو و روئين دمان  
 بزه بر نهادند هر دو ڪمان



چپ و راست گشتند هر دو بهم  
 بسی حمله کردند بایکدگر  
 بروئین عمود آنکهی پورگیو  
 به آورد که بر بدو دست یافت  
 زد از باد بر سرش روئین ستون  
 بزین اندرون جان شیرین بداد  
 پس آنکه زاسب اندر آمد نگون  
 برفت از پی سود و مایه بداد  
 چنینست گیتی پر آسب و شیب  
 زاسب اندر آمد سبک بیژنا  
 بشمشیر گردش جدا سر ز تن  
 کمند اندر افکند و برزین کشید  
 براسبش بکردار پیلان مست  
 عنان هیون تکاور بتافت  
 بچنگ اندرون شیر پیکر درفش  
 همی گفت پیروزگر باد شاه

چو شیر ژیان و چو پیل دژم  
 نشد تیرشان از کمان کارگر  
 همی گشت باگرد روئین نیو  
 زمین را بدرید و اندر شتافت  
 فروریخت از تارکش مغزو خون  
 ز پیران ویسه همی کرد یاد ۱۱۰۹۰  
 همه تن پر آهن دهان پر زخون  
 هنوز از جوانیش نابوده شاد  
 پس هر فرازی نهاده نشیب  
 مراو را بکردار آهرمنا  
 نیابد همی کشته گور و کفن  
 نبد کس که تیمار روئین کشید  
 گرفت آنزمان پالهنکش بدست  
 وزانجایگه سوی بالا شتافت  
 بران غیبه زنگ خورده بنفش  
 همیشه سر پهلوان باکلاه ۱۱۱۰۰

### رزم هجیر با سپهرم

برون تاخت هفتم ز گردان هجیر  
 سپهرم ز خویشان افراسیاب  
 ابا پور گودرز رزم آزمود  
 برفتند هر دو بجای نبرد  
 بشمشیر هر دو بر آویختند  
 هجیر دلاور بکردار شیر  
 بنام جهان آفرین کردگار  
 یکی تیغ زد بر سر ترگ اوی

گو نامدار و سوار هژیر  
 گوی نامور بود و باجاه و آب  
 که چون او بلشکر سواری نبود  
 برآمد ز آورد که تیره گرد  
 همی ز آهن آتش فرو ریختند  
 بروی سپهرم بر آمد دلیر  
 بیخت جهانجوی نو شهریار  
 که آمده اندر زمان مرگ اوی



از اسب اندر افتاد آنگه نگون  
 فرود آمد از اسب فرخ هجیر  
 تشست از براسب و آن اسب اوی  
 برآمد ببالا و کرد آفرین  
 همه زور و بخت از جهاندار دید  
 بخواری و زاری و غرقه بخون  
 مراورا بیست از برزین هژیر ۱۱۱۰  
 گرفتش لگام و بتایید روی  
 بران اختر نیک و فرخ زمین  
 وزو گردش بخت بیدار دید

### رزم گرگین و اندریمان

چو گرگین بهشتم بشد کینه خواه  
 جهاندار و کار کرده دو مرد  
 بنیزه بگشتند و بشکست پست  
 بیارید تیر از کمان سران  
 به آوردگه اندریمان گرد  
 همی تیر بارید همچون تگرگ  
 یکی تیر گرگین بزد بر سرش  
 بلرزید برزین ز سختی سوار  
 میهلوش و ترک اندر آمد نگون  
 فرود آمد از اسب گرگین چو گرد  
 بفتراک بر بست و خود برنشست  
 بران تند ببالا برآمد دمان  
 بنیروی یزدان که او بد پناه  
 چو پیروز برگشت مرد از نبرد  
 ابا اندریمان ز توران سپاه  
 برفتند و جستند جای نبرد  
 کمانها گرفتند هر دو بدست  
 بروی اندر آورده گرگ اسپران  
 به تیر از هوا روشنائی ببرد  
 بران اسپرگرگ و آن خودوترگ  
 که برد و خت با ترگ رومی سرش ۱۱۱۲۰  
 یکی تیر دیگر بزد نامدار  
 ز چشمش برون آمد از درد خون  
 سر اندریمان ز تن دور کرد  
 عنان سوار نبرده بدست  
 همیدون بزه بر بیازو کمان  
 پیروز بخت جهاندار شاه  
 درفش دل افروز بر پای کرد

### رزم برته باکهرم

نهم برته باکهرم تیغ زن  
 برون تاختند اندر آوردگاه  
 همی آزمودند هرگونه جنگ  
 یکایک به پیچید از برته روی  
 دو خونی و هردو سر انجمن  
 بر آویخته از پی کین شاه  
 گرفتند پس تیغ هندی بچنگ ۱۱۱۴۰  
 یکی تیغ زد بر سر ترگ اوی



که تا سینه کهرم بدو نیم گشت  
 فرود آمد از اسب و اورا بیست  
 بیالا بر آمد چو شرزه پلنگ  
 درفش همایون بچنگ اندرون  
 همی گفت شاه است پیروزگر

### رزم زنگه شاوران با اخواست

دهم را ز گردان و جنگ آوران  
 که هم رزمش از بخت اخواست بود  
 گرفتند هر دو عمود گران  
 بگشتند از اندازه بیرون بچنگ  
 فروماند اسبان تازی ز تگ  
 چو خورشید تابان ز گنبد بگشت  
 چنان خسته گشتند بر جای خویش  
 زبان بر گشادند بر یکدگر  
 بیاید بر آسود و دم بر زدن  
 برفتند و اسبان جنگی بجای  
 به آسودگی باز بر خاستند  
 بکردار آتش بنیزه سوار  
 بدانکه که زنگه بدو دست یافت  
 یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی  
 چو رعد خروشان یکی ویده کرد  
 فرود آمد از اسب و شد نزد اوی  
 مر اورا بیچاره ز روی زمین  
 نشست از بر اسب و بالا گرفت  
 بران کوه فرخ بر آمد ز پست

دل دشمن از برته پر بیم گشت  
 بران زین توژی و خود بر نشست  
 خروشان یکی تیغ هندی بچنگ  
 فکنده بران اسب کهرم نگون  
 همیشه کلاهش بخورشید سر

بشد ساخته زنگه شاوران  
 که از جنگ کس سر نه بر کاست بود  
 چو اخواست با زنگه شاوران  
 ز بس کوفتن گشت پیکار تنگ ۱۱۱۴۰  
 تو گفתי در اسبان نجیب درگ  
 بکردار آهن بتفسید دشت  
 تو گفתי یکی پای نهاد پیش  
 که اکنون ز گرمی بتفسد جگر  
 پس آنکه سوی جنگ باز آمدن  
 فرود آوردند و بستند پای  
 به پیکار و کینه بیاراستند  
 همی گشت بر مرکز کارزار  
 سنان سوی او کرد و اندر شتافت  
 کز اسبش نگون کرد و بر زد بروی ۱۱۱۵۰  
 تو گفתי بدرید دشت نبرد  
 بران خاک تیره کشیدش بروی  
 نگویش بر افکند بر پشت زین  
 بترکان چه آمد ز بخت ای شکفت  
 یکی گرگ پیکر درفشی بدست



بزد پیش یاران و کرد آفرین      ابر شاه و بر پهلوان زمین

### رزم گودرز با پیران

چو از روز نه ساعت اندر گذشت  
روانهای ترکان گسسته به تیغ  
کسی را کجا پروراند بنواز  
شبیخون کند گاه شادی بدوی  
ز باد اندد آرد دهدمان بدم  
بتورانیان بر بدان جنگ شوم  
بچنان شد که پیران ز توران سپاه  
سپهدار ایران و توران بهم  
همی بر نوشتند روی زمین  
بر آورد گاه سواران ز گرد  
بتیغ و بخنجر بگرز و کمند  
فراز آمد آن گردش ایزدی  
ابا خواست یزدانش چاره نماند  
نگه کرد پیران که هنگام چیست  
ولیکن ز مردی همی کرد کار  
وزان پس کمان برگرفتند و تیر  
یکی تیر باران بکردند سخت  
نگه کرد گودرز تیری خدنگ  
ببرگستوان بر زد و بر درید  
بافتاد و پیران در آمد بزیر  
ز نیروش دونیمه شد دست راست  
بدانست کامد زمانش فراز  
ز گودرز بگریخت شد سوی کوه

ز ترکان نبد کس بر آن پهن دشت  
جهان را تو گشتی نیامد دریغ  
بر آرد برو روزگار دراز  
همه سختی و خواری آرد بروی ۱۱۱۶۰  
همی داد خوانیم و پیدا ستم  
بر آورد گاه کردن آهنگ شوم  
سواری ندید اندر آورد گاه  
فراز آمدند اندران کین دژم  
همه دل پراز درد و سر پر ز کین  
فرو ماند خورشید روز نبرد  
ز هر گونه ای بر نهادند بند  
ز یزدان پیران رسید آن بدی  
که در زیر او زور باره نماند  
بدانست کان گردش ایزدیت ۱۱۱۷۰  
بکوشید با گردش روزگار  
دو سالار لشکر دو هشیار پیر  
چو باد خزان بر جهد بردرخت  
که آهن ندارد بر آنرا نه سنگ  
تکاور بلرزید و دم در کشید  
بغلطید زیرش سوار دلیر  
به پیچید و آنگاه بر پای خواست  
وزان روز تیره نیابد جواز  
شد از درد دست و دویدن ستوه



همی شد بران کوه سر بر دوان  
نگه کرد گودرز و بگریست زار  
بدانست کش نیست باکس وفا  
فغان کرد کای ناه-ور پهلوان  
بکردار نخجیر در پیش من  
نیامد ز لشکر ترا یار کس  
کجات آن همه زور و مردانگی  
ستون گوان پشت افراسیاب  
زمانه ز تو پاک بر گشت روی  
چو کارت چنین گشت زنهار خواه  
بیخشایدت شاه پیروز گر  
بدوگفت پیران که این خودمباد  
کزین پس مرا زندگانی بود  
من اندر جهان مرگ را زاده‌ام  
شنیدستم این داستان از مهان  
سر انجام مرگست وزان چاره نیست  
همیگشت گودرز بر گرد کوه  
پیاده بیود و سپر بر گرفت  
گرفته سپر پیش و ژوین بدست  
همی دید پیران مراورا ز دور  
بینداخت ژوین به کردار تیر  
چو گودرز شد خسته بردست‌اوی  
بینداخت ژوین به پیران رسید  
ز پشت اندر آمد براه جگر  
بر آمدش خون جگر از دهان

کزو باز گردد مگر پهلوان ۱۱۱۸۰  
بترسید ازان گردش روزگار  
میان بسته دارد ز بهر جفا  
چه بودت که ایدون پیاده دوان  
کجات آن سپاه ای سر انجمن  
وزیشان نه بینمت فریاد رس  
سلیح و دل و گنج و فرزاندگی  
کنون شاه را تیره شد آفتاب  
نه جای فریب است چاره مجوی  
بجان تات زنده برم نزد شاه  
که هستی چو من پهلوی پیرسر ۱۱۱۹۰  
بفرجام بر من چنین بد مباد  
بزنهار رفتن گمانی بود  
بدین کار گردن ترا داده‌ام  
که هرچند باشی بخرم جهان  
بمن بربدین جای بیغاره نیست  
نبودش برو راه و آمد ستوه  
چو نخجیر جویان که اندر گرفت  
بیلا نهاده سر از جای پست  
بجست از سر سنگ سالار تور  
بر آمد بازوی سالار پیر ۱۱۲۰۰  
ز کینه بخشم اندر آورد روی  
زره در برش سربسر بر درید  
بغلطید و آسیمه بر گشت سر  
روانش زتن رفت هم در زمان



چو شیر زیان اندر آمد سر  
 بر آن کوه خارا زمانسی طپید  
 چنین است خود گردش روزگار  
 زمانه بزهر آبدادست چنگ  
 چو گودرز بر شد بران کوهسار  
 شکسته دل و دست و برخاک سر  
 چنین گفت گودرز کای نره شیر  
 جهان چون من و چون تو بسیار دید  
 فرو برد چنگال و خون بر گرفت  
 ز خون سیاوش خروشید زار  
 ز هفتاد خون گرامی پسر  
 سرش را همیخواست از تن برید  
 درفشش ببالین ابر پای کرد  
 سوی لشکر خویش بنهاد روی  
 چو پیروز برگشت شیر از نبرد

### باز آمدن گودرز بنزد گوان ایران

همه کینه جویان پر خاشجوی  
 ابا کشتگان بسته بر پشت زین  
 چو با کینه جویان نبند پهلوان  
 که گودرز بردست پیران مگر  
 همی زار بگریست لشکر همه  
 درفشی بدیدند از تیره گرد  
 بر آمد ز لشکر که آواز کوس  
 چو گودرز زان گرد دیدار گشت  
 بزرگان بر پهلوان آمدند  
 ز بالا بلشکر نهادند روی ۱۱۲۲۰  
 بدان سان بر آورده آئین کین  
 خروشی بر آمد ز پیر و جوان  
 ز پیری بخون اندر آورد سر  
 ز نا دیدن پهلوان رمه  
 گرازان و شادان ز دشت نبرد  
 همی گرد بر آسمان داد بوس  
 دل نامداران بی آزار گشت  
 پر از خنده و شادمان آمدند



چنین گفت لشکر مگر پهلوان  
 که پیران یکی شیردل مرد بود  
 سخن یاد کرد آنزمان پهلوان  
 بانگشت بنمود جای نبرد  
 برهام فرمود تا بر نشست  
 بدو گفت کورا بزین بر بیند  
 درفش و سلیحش چنان هم که هست  
 برین گونه چون پهلوان کرد یاد  
 کشید از بر زین تن روشنش  
 چنان هم بستش بیند کمند  
 درفشش چو از جایگاه نشان  
 همی خواندند آفرین سر بسر  
 که ای نامور پشت ایران سپاه  
 فدای سپه کرده ای جان و تن  
 چنین گفت گودرز با مهتران  
 مرا دردل آمد که افراسیاب  
 سپاه وی آسوده ازرنج و تاب  
 بدین هوشمندی فرستاده ام  
 که گر شاه ترکان بیارد سپاه  
 من ایدون گمانم که شاه جهان  
 مر این کشتگانرا برین دشت کین  
 کجا همچنین نزد شاه آوریم  
 که آشوب ترکان و ایرانیان  
 یزدان چنان دارم امید بر  
 بیارد سپاهی همه کینه ور

ازو باز گردیده تیره روان  
 همه ساله جویای آورد بود ۱۱۲۳۰  
 سپرده بدو گوش پیر و جوان  
 بگفت آنکه با او زمانه چه کرد  
 به آوردن او میان را بیست  
 فرود آرش از کوهسار بلند  
 بیند و میانش مبر هیچ دست  
 برون تاخت رهام چون تند باد  
 بخون اندرون غرقه بدجوشنش  
 فرود آوریدش ز کوه بلند  
 بدیدند گردان و گردنکشان  
 ابر پهلوان زمین در بدر ۱۱۲۴۰  
 پرستنده تخت تو باد ماه  
 به پیروزی و روزگار شکن  
 که چون رزم ماگشت ازینسان گران  
 سپه را گذارد بدین روی آب  
 بمانده سپاهم چنین از شتاب  
 بسی شاه را پند ها داده ام  
 نداریم پای اندرین رزمگاه  
 بیاید بر این رزمگه ناگهان  
 چنان هم بدارید بر پشت زین  
 شود شاد و زین پایگاه آوریم ۱۱۲۵۰  
 ازین بد کجا گم شد اندر میان  
 که آید جهاندار خورشید فر  
 بیفروزد این رزمگه را بفر



چو خسرو بیاید نداریم باک  
 همه یکسره خواندند آفرین  
 همه سود مندی ز گفتار تست  
 برفتند با کشتگان همچنان  
 ببند کمندش بسته دو چنگ  
 چو نزدیک بنگاه لشکر شدند  
 به پیش سپه بود گسته‌م شیر  
 زمین را ببوسید و کرد آفرین  
 چنان چون سپردی سپردیم هم  
 هم اندر زمان از لب دیدبان  
 که از گردش دشت چون تیره شب  
 خروشیدن کوس با کرنای  
 همان تخت پیروزه بر پشت پیل  
 هوا شد بسان پرند بنفش  
 درفشی بیالای سرو سهی  
 بگردش سواران جوشنوران  
 پس هر درفشی درفشی پیای  
 اگر همچنین تیز رانی کنند

ز ترکان بنیروی یزدان پاك  
 كه بی تو مبادا زمان و زمین  
 خورو ماه روشن ز دیدار تست  
 گروی زره را پیاده كشان  
 فكنده بگردنش بر پالهنك  
 پذیره سپهد سپاه آمدند  
 بیامد بر پهلوان دلیر ۱۱۲۶۰  
 سپاهت بی آزار گفتا بین  
 درین بود گودرز با گسته‌م  
 بگوش آمد از كوه ریید فغان  
 شگفتی بر آمد فغان جلب  
 بجنبید همی دشت گفتی زجای  
 درخشان بکردار دریای نیل  
 ز تاییدن گونه گونه درفش  
 بدید آمد از دور با فرهی  
 زمین شد بنفش از کران تا کران  
 چه از ازدهاو چه پیکر همای ۱۱۲۷۰  
 يك روز دیگر بدینجا رسند

### خبر یافتن لهاك و فرشیدورد از پیران

ز كوه كنابد همی دیدبان  
 بنزدیک لهاك و فرشیدورد  
 چنین گفت گر چشم من تیره نیست  
 ز ترکان برآورد یزدان هلاك  
 سپاه اندر آمد ز بالا به پست  
 درفش سپهدار پیران نگون

بدید آن شگفتی و آمد دوان  
 پر ازغم دل و لب پر از باد سرد  
 از اندازه دیدار من خیره نیست  
 همه رنجها سر بسر گشت خاك  
 خروشان و هريك درفشی بدست  
 همی بینم و تنش غرقه بخون



همان ده دلاور کز ایدر برفت  
 همی بینم از دورشان سرنگون  
 دلیران ایران گرازان بهم  
 وزان سوی ربید یکی تیره گرد  
 میان سپه ککاوایانی درفش  
 درفش شهنشاه با بوق و کوس  
 برفتند لُهاک و فرشید ورد  
 بدیدند کشته بدیدار خویش  
 ابا ده سوار گزیده سران  
 بدان دیدگه زار و جوشان شدند  
 همی زار گفتند کای نره شیر  
 چه بایست آن رادی و راستی  
 کنون کام دشمن بر آمد همه  
 که جوید کنون درجهان کین تو  
 که بندد بکینت کمر بر میان  
 ابر شهر توران و افراسیاب  
 بیاید بریدن سر خویش پست  
 چو اندرز پیران نهادند پیش  
 ز گودرز چون خواست پیران نبرد  
 که گرمین شوم کشته بر کینه گاه  
 که گرمین نباشم برین دشت کین  
 نه از تخم و یسه ماند کسی  
 که بر کینه گه بر چومارا کشند  
 ز گودرز خواهد سپه زینهار  
 شما راه سوی بیابان برید

ابا گرد پیران به آورد تفت  
 فکنده براسبان و تن پر ز خون  
 رسیدند آنگه بر گسستم ۱۱۲۸۰  
 پدید آمد و دشت شد لاجورد  
 به پیش اندرون تیغ های بنفش  
 پدید آمد و شد زمین آبنوس  
 بدان دید گه بر ز دشت نبرد  
 سپهبد برادر جهاندار خویش  
 ز ترکان دلیران جنگ آوران  
 ز خون برادر خروشان شدند  
 سپهبدار ترکان سوار دلیر  
 چو رفتن ز گیتی همی خواستی  
 به بد بر تو گیتی سر آمد همه ۱۱۲۹۰  
 که گیرد کنون راه و آئین تو  
 که چون تو نبیند زمین و زمان  
 بدافتاد و گردد سراسر خراب  
 بخون غرقه کردن تن و تیغ و دست  
 نرفتند بر خیره گفتار خویش  
 چنین گفت با گرد فرشیدورد  
 شما کس میائید پیش سپاه  
 شود تنگ بر نامداران زمین  
 که اندر سرش مغر باشد بسی  
 چو سرهای ما سوی ایران کشند ۱۱۳۰۰  
 شما خویشان را مدارید خوار  
 مگر کز بد دشمنان جان برید



بلشکر گه خویش رفتند باز  
 بدانست لشکر سراسر همه  
 همه سربسر زار و گریان شدند  
 بنزدیک لَهَاك و فرشیدورد  
 که اکنون چه سازیم ازین رزمگاه  
 کرا دل دهد نیز بستن کمر  
 چنین گفت لَهَاك و فرشیدورد  
 چنین راند برسر ورا روزگار  
 بشمشیر کرده جدا سر ز تن  
 بهر جای کشته کشان دشمنش  
 کنون بودنی بود پیران گذشت  
 ستون سپه بود تا زنده بود  
 سپه را ز دشمن نگهدار بود  
 بدان گیتی افتاده نیک و بدش  
 پس از رفتن خویش تیمار خورد  
 که گرمی شوم کشته در کینه گاه  
 گذرشان دهی تا بتوران شوند  
 ز پیمان نگردند ایرانیان  
 سه کارست پیش آمده ناگزیر  
 اگر تان بزنهار باید شدن  
 و گر بازگشتن به بنگاه خویش  
 و گر جنگ را گرد کرده عنان  
 و رایدون که تان رای باشد بجنگ  
 که پیران ز مهتر سپه خواستست  
 زمان تا زمان لشکر آید پدید

همه دیده پر خون و تن پر گداز  
 که شد بی شبان آن گرازان رمه  
 چو بر آتش تیز بریان شدند  
 برفتند لبها پر از باد سرد  
 که شد پهلوان پشت توران سپاه  
 از آهن کله بر نهادن بسر  
 که از خواست یزدان کرانه که کرد  
 که بر کینه کشته شود زار و خوار ۱۱۳۱۰  
 نیابد جز از خاك تیره کفن  
 پر از خون سر و جامه و جوشنش  
 همه کار و کردار او باد گشت  
 بمهر سپه جانش آکنده بود  
 سر نامدارش برو خوار بود  
 همانا نكوکار کرد ایزدش  
 ز گودرز پیمان ستد در نبرد  
 نجوئی تو کین زان سپس با سپاه  
 بریشان نسازی بکینه گزند  
 ازین در کنون نیست بیم زیان ۱۱۳۲۰  
 همه گوش دارید برنا و پیر  
 برین کار تان رای باید زدن  
 سپردن به نیک و بد راه خویش  
 یکایک بخون آب داده سنان  
 برین رزمگه کرد باید درنگ  
 سپهد یکی لشکر آراستست  
 همه کینه زیشان بیاید کشید



ز هرگونه رانیم یکسر سخن  
 ورایدونکه تان رای شهرست و گاه  
 وگرتان بزهار شاهست رای  
 دل هرکسی برتنش پادشاست  
 ز ما دو برادر مدارید چشم  
 وزین تخمه ویسگان کس نبود  
 بر اندرز سالار پیران رویم  
 ورایدونکه بر ما بگیرند راه  
 چو ترکان شنیدند ازین سان سخن  
 که سالار با ده یل نامدار  
 وزان روی کیخسرو آمد پدید  
 نه اسب و سلیح و نه پا و نه پر  
 نه نیروی جنگ و نه راه گریز  
 اگر باز گردیم و گودرز و شاه  
 رهائی نیاییم یکتن بجان  
 ز زهار بر ما کنون عار نیست  
 وزین پس خود از شاه توران چه باك  
 چرا همچنین شاه ایران نبود  
 یاری لشکر بیامد دمان

جز از خواست ایزد نباشد به بن  
 همانا که بر ما نگیرند راه  
 بیاید بسیچید و رفتن ز جای ۱۱۳۳۰  
 وگرتان همی سوی ایران هواست  
 که هرگز نشوئیم دلها ز خشم  
 که بند کمر برمیانش نسود  
 ز راه بیابان بتوران شویم  
 بکوشیم تاهستان دستگاه  
 نگر تاجه پاسخ فکندند بن  
 بگشتند کشته برین گونه خوار  
 که یارد برین رزمگه آرمید  
 نه گنج و نه سالار و نه بوم و بر  
 نه باخویشتن کرد باید ستیز ۱۱۳۴۰  
 پس ما برانند پیل و سپاه  
 نه خرگاه بینیم و نه دودمان  
 سپاهست بسیار و سالار نیست  
 چه افراسیاب و چه يك مشت خاك  
 که برلشكرش مهربانی نمود  
 خود و نامداران ببازو کمان

### هزیمت لهاك و فرشیدورد

چو لشکر چنین پاسخ آراستند  
 بدانست لهاك و فرشیدورد  
 همی راست گویند لشکر همه  
 پیدرود کردن گرفتند ساز  
 درفش گرفته بدست اندرون

دو پرمایه از جای برخاستند  
 که شان نیست هنگام ننگ و نبرد  
 تبه گردد از بی شبانی رمه  
 بیابان گرفتند و راه دراز ۱۱۳۵۰  
 پر از درد دل دیدگان پرزخون



برفتند با نامور ده سوار  
 بره بر سواران ایران بدند  
 برانگیختند اسب ترکان زجای  
 یکی ناسگالیدشان جنگ خاست  
 از ایرانیان کشته شد هشت مرد  
 ز ترکان جز آن دو سرافراز گرد  
 وزانجا برفتند هر دو دلیر  
 پس از دید که دیدبان کرد غو  
 ازین لشکر ترك دو نامدار  
 چنان با طلایه بر آویختند  
 تنی هشت کشتند از ایرانیان  
 چو بشنید گودرز گفت آن دو مرد  
 برفتند با گردن افراختن  
 گرایشان از ایران بتوران رسند  
 که جوید کنون نام نزدیک شاه  
 شود نزد لهاك و فرشیدورد  
 همه مانده بودند ایرانیان  
 ندادند پاسخ بجز گسته‌م  
 بسالار گفت ای سزاوار گاه  
 سپردی مرا کوس و پرده سرای  
 دلیران همه نام جستند و ننگ  
 کنون من باین کار نام آورم  
 بخندید گودرز و زو شاد گشت  
 بدو گفت نيك اختری تو زهور  
 برو کافریننده یار تو باد

دلیران و شایسته کارزار  
 نگهبان راه دلیران بدند  
 طلایه بیفشرد بر جای پای  
 که از خون زمین گشت چون لاله راست  
 دلیران و شیران روز نبرد  
 ز دست طلایه کسی جان نبرد  
 براه بیابان بکردار شیر  
 که ای سرافرازان و گردان نو  
 برون رفت با نامور ده سوار ۱۱۳۶۰  
 که با خاك خونرا بر آمیختند  
 دو تن تیز رفتند بسته میان  
 نبد جز که لهاك و فرشیدورد  
 شکسته نشد شان دل از تاختن  
 برین لشکر آید همانا گزند  
 بیوشد سر خود برومی کلاه  
 بر آرد زهر دو بشمشیر گرد  
 شده سست و سوده ز آهن میان  
 که بود اندر آورد شیر دژم  
 چورفتی به آورد توران سپاه ۱۱۳۷۰  
 به پیش سپه بر ببودن پیا  
 مرا بهره نامد بهنگام جنگ  
 شومشان یکایك بدام آورم  
 رخس تازه شد وزغم آزاد گشت  
 که شیری و نخجیر تو نره گور  
 چو لهاك سیصد شکار تو باد



### رفتن گسته‌م از پس لھاك و فرشیدورد

پوشید گسته‌م درع نبرد  
 برون تاخت از لشکرخویش تفت  
 غمی گشت لشکر همه سر بسر  
 یکی لشکر از نزد افراسیاب  
 بیاری همی جنگجوی آمدند  
 خبر شد بدیشان که پیران گذشت  
 همه باز گشتند یکسر ز راه  
 خبر شد بیژن که گسته‌م رفت  
 گمانی چنان برد بیژن که اوی  
 نباید که لھاك و فرشیدورد  
 نشست از بر باره راهجوی  
 بنزد نیا شد چو شیر دژم  
 چو چشمش بروی نیا برفتاد  
 نه خوب آید ای پهلوان از خرد  
 مراورا بخیره بکشتن دهی  
 دوگرد دلاور ز توران سپاه  
 ز پیران و هومان دلاور ترند  
 کنون گسته‌م شد بجنگ دو تن  
 همه کام ما باز گردد بدرد  
 چو بشنید گودرز گفتار اوی  
 پس اندیشه کرد اندران یکرمان  
 بگردان چنین گفت سالار شاه  
 پس گسته‌م رفت باید دمان  
 ندادند پاسخ کس از انجمن

ز گردان کرا دید پدرود کرد  
 بجنگ دو ترك سرافراز رفت  
 که گسته‌م را زین بدآید بسر  
 همی رفت برسان کشتی بر آب ۱۱۳۸۰  
 چو نزدیک دشت دغوی آمدند  
 نبرد دلیران بران گونه گشت  
 خروشان برفتند نزدیک شاه  
 به آورد فرشید و لھاك تفت  
 چو تنگ اندرآید بدشت دغوی  
 برآرند ازو گردد روز نبرد  
 بنزدیک گودرز بنهاد روی  
 دلش پر ز درد از غم گسته‌م  
 خروشید و چندی سخن کرد یاد  
 که هر نامداری که فرمان برد ۱۱۳۹۰  
 بهانه بچرخ فلک برنهی  
 برفتند چون شیر پویان براه  
 بگوهر بزرگان آن کشورند  
 نباید که آید برو برشکن  
 چو گم گردد از لشکر آن شیرمرد  
 کشیدن بدان کار تیمار اوی  
 همان بدکجا برد بیژن گمان  
 که هر کس که جوید همی نام و جاه  
 مراورا بدن یار از بد گمان  
 نه غمخواره بدکس نه آسوده‌تن ۱۱۴۰۰



بگودرز پس گفت بیژن که کس  
 که آید ز گردان بدین کار پیش  
 مرا رفت باید که از کار اوی  
 بدو گفت گودرز کای شیر مرد  
 نه بینی که مائیم پیروز گر  
 بدیشان بود گسته چیره دست  
 بمان تا کنون از پس گسته  
 که با او بود یارگاه نبرد  
 بدو گفت بیژن که ای پهلوان  
 کنون یار باید که ز ندست مرد  
 چو شد گسته کشته در کارزار  
 چه سود از فرستی سواری برش  
 بفرمای تا من ز تیمار اوی  
 ورا ایدون که گوئی مرو تا سرم  
 که من زندگانی پس از مرگ اوی  
 بدو گفت گودرز بشتاب پیش  
 نیابی همی سیری از کارزار  
 همانا نسوزد دلت بر پدر  
 بر آری همی بر سر خویش خاک  
 چو بشنید بیژن فرو برد سر  
 بجز من نباشدش فریاد رس  
 بسیری نیامد کس از جان خویش  
 دلم پر ز دردست و پر آب روی  
 نه گرم آزموده ز گیتی نه سرد  
 بدین کار مشتاب تند ای پسر  
 بخنجر ببرد سر هر دو پست  
 سواری فرستم چو شیر دژم  
 سر دشمنان اندر آرد بگرد  
 خردمند و بیدار و روشنروان  
 نه آنکه که از وی بر آرند گرد ۱۱۴۱۰  
 سر آمد برو روز و برگشت کار  
 نیابد بجز کشته در خون سرش  
 ببندم کمر تنگ در کار اوی  
 ببرم بدین آبگون خنجرم  
 نخواهم که باشد بهانه مجوی  
 اگر نیست مهر بر جان خویش  
 کمر بند بوسیچ و سر بر مخار  
 که هر دم بسوزی مراورا جگر  
 ازین جنگ جستن مرا زین چه باک  
 زمین را ببوسید و آمد بدر ۱۱۴۲۰

### رفتن بیژن از پس گسته

کمر بست و بر ساخت مرجنگ را  
 بگیو آگهی شد که بیژن چه کرد  
 پس گسته تازیان شد براه  
 هم اندر زمان گیو برجست زود  
 بزین اندر آورد شبرنگ را  
 کمر بست بر جنگ فرشیدورد  
 بجنگ سواران توران سپاه  
 نشست از بر تازی اسبی چو دود



بیامد بره بر چو اورا بدید  
 بدو گفت چندین زدم داستان  
 که باشم ز تو یکرمان شادمان  
 بهر کار درد دل من مجوی  
 بگیتی مرا جز تو فرزند نیست  
 بدی ده شبانروز بر پشت زین  
 بسودی بخفتان و خود اندرون  
 چو نیکی دهش بخت پیروز داد  
 به پیش زمانه چه بازی سرت  
 کسی کو نجوید سرانجام خویش  
 تو چندین به پیش زمانه میوی  
 ز بهر پدر زین سخن بازگرد  
 بدو گفت بیژن که ای پر خرد  
 ز کار گذشته نیاری بیاد  
 بدان ای پدر کین سخن داد نیست  
 که با من چه کرد اندران گستم  
 ورایدون کجا گردش ایزدی  
 نوشته نگردد پیرهیـز باز  
 ز پیکار سر بر مگردان که من  
 بدو گفت گیو ار نگردی تو باز  
 تو بی من نیوئی بروز نبرد  
 بدو گفت بیژن که این خود مباد  
 سه گرد از پس بیم خورده دو تور  
 بجان و سر شاه روشن روان  
 بخون سیاوش کزان رزمگاه

به تندی عنانش بیکسو کشید  
 نخواهی همی بود همداستان  
 کجا رفت خواهی بدینسان دمان  
 به پیران سرازمن چه خواهی بگوی  
 روانم بدرد تو خرسند نیست  
 کشیده بید خواه بر تیغ کین ۱۱۴۳۰  
 نخواهی همی سیرگشتن ز خون  
 بیاید نشستن به آرام و شاد  
 بس ایمن شدستی برین خنجرت  
 نیابد ز گیتی همی کام خویش  
 که او خود سوی ما نهادست روی  
 نشاید که داری دل من بدرد  
 جز این بر تو مردم گمانی برد  
 چه پیچی بخیره همی سرزداد  
 مگر جنگ لادن ترا یاد نیست  
 غم و شادیش بود با من بهم ۱۱۴۴۰  
 فراز آرد آن روزگار بدی  
 نباید کشیدن سخنها دراز  
 فدا کرده دارم بدین کار تن  
 همان خوبتر کین نشیب و فراز  
 منت یار باشم بهر کار کرد  
 که از نامداران خسرو نژاد  
 بتاژیم پویان برین راه دور  
 بجان نیا نامور پهلوان  
 تو بر گردی و من پیویم براه



نخواهم برین کار فرمانت کرد  
 چو بشنید گئیو این سخن باز گشت  
 که پیروز رفتی و شاد آمدی  
 همی تاخت بیژن پس گستم  
 پس گستم تازیان شد براه  
 چو از رود لَهاک و فرشیدورد  
 بیك ساعت از هفت فرسنگ راه  
 یکی بیشه دیدند و آب روان  
 به بیشه درون مرغ و نخجیر و شیر  
 به نخجیر کردن فرود آمدند  
 چو آب اندر آمد بباست نان  
 بگشتند بر گرد آن مرغزار  
 برافروختند آتش و زان کباب  
 شود روزگار دلیران دژم  
 فرو خفت لَهاک و فرشیدورد

### کشته شدن لَهاک و فرشیدورد بدست گستم

رسید اندر آن جایگه گستم  
 بر آمد چو شب تیره شد ماهتاب  
 نوند اسب او بوی اسبان شنید  
 سبک اسب لَهاک هم زین نشان  
 دوان سوی لَهاک فرشیدورد  
 بدو گفت برخیز ازین خواب خوش  
 که دانا زد این داستان بزرگ  
 نباید که گرگ از پیش در کشد  
 هلا زود بشتاب کامد سپاه

که گئیو مرا باز گردانبرد ۱۱۴۵۰  
 برو آفرین کرد و اندر گذشت  
 گشاده دل و بسته دست بدی  
 که ناید ز توران برو بر ستم  
 بجنگ سواران توران سپاه  
 گذشتند پویان بگردار گرد  
 بسر رفتند ایمن ز ایران سپاه  
 بدو اندرون سایه گاه گوان  
 درخت از برو سبزه و آب زیر  
 ازان تشنگی سوی رود آمدند  
 به اندوه و شادی نبندد دهان ۱۱۴۶۰  
 فکندند بسیار مایه شکار  
 بخوردند و کردند سر سوی آب  
 کجا چیره باشد بر ایشان ستم  
 بسر بر همی پاسبانش کرد

که بودند گردان توران بهم  
 دو غمگین سراندر نهاده بخواب  
 خروشی بر آورد و اندر دمید  
 خروشی بر آورد چون بیهشان  
 ز خواب خوش آمدش بیدار کرد  
 بمردی سر بخت بد را بکش ۱۱۴۷۰  
 که شیری که بگریزد از چنگ گرگ  
 که او را همان بخت بد بر کشد  
 از ایران و بر ما گرفتند راه



چه مایه پیوئید و اندر شتافت  
 ز بیشه بهامون نهادند روی  
 نشستند بر اسب هر دو سوار  
 بهامون نهادند هر دو سوار  
 پدید آمد از دور پس گستم  
 دلیران چو سرها برافراختند  
 گرفتند با یکدگر گفتگوی  
 بجز گستم نیست کامد بچنگ  
 گریزان نباید شد از پیش اوی  
 نیابد رهائی ز ما گستم  
 ازانجا بهامون نهادند روی  
 پیامد چو نزدیک ایشان رسید  
 بریشان بیارید تیر خدنگ  
 یکی تیغ زد بر سرش گستم  
 نگون شد هم اندر زمان جان بداد  
 چو لهاک رومی برادر بدید  
 بلرزید وز درد او خیره شد  
 ز روشن روانش بسیری رسید  
 بینداخت تیری سوی گستم  
 درانداخت آن و بینداخت این  
 شدند آن زمان خسته هر دو سوار  
 یکایک برو گستم دست یافت  
 بگردنش برزد یکی تیغ تیز  
 سرش زیر پای اندر آمد چو گوی  
 چنینست کردار گردان سپهر

کس از روز بد هم رهائی نیافت  
 دو گرد دلاور دو پر خاشجوی  
 کشیدند پویان از آن مرغزار  
 دو دیده که تا چون بسیچند کار  
 ندیدند بیا او سواری بهم  
 مر او را بدیدند و شناختند  
 که یکتا سوی ما نهادست روی ۱۱۴۸۰  
 درفش دلیران گرفته بچنگ  
 مگر کاندرا آرد برین دشت روی  
 مگر بخت بد کرد خواهد ستم  
 پس اندر دمان گستم کینه جوی  
 چو شیر زیان نعره ای بر کشید  
 چو فرشیدورد اندر آمد بچنگ  
 که با خون بر آمیخت مغزش بهم  
 شد آن نامور گرد و بیه نژاد  
 بدانست کز کارزار آرمید  
 جهان پیش چشم اندرش تیره شد ۱۱۴۹۰  
 کمانرا بزه کرد و اندر کشید  
 همی از دو دیده بیاریدند  
 نیفتاد تیر یکی بر زمین  
 بشمشیر کردند پس کارزار  
 عنان را پیچید و اندر شتافت  
 بر آورد ناگاه ازو رستخیز  
 سر آمد همه رزم و پیکار اوی  
 ببرد ز پرورده خویش مهر



چو جوئی سرش پای یابی نخست  
 بزین برچنان خسته بد گسته  
 بیامد خمیده بزین اندرون  
 بنزدیکی چشمه ساری رسید  
 فرود آمد و اسبرا بر درخت  
 بخورد آب بسیار و کرد آفرین  
 پیچید و غلطید بر تیره خاک  
 همیگفت کای روشن کردگار  
 بدلسوزگی بیژن گیو را  
 که تازنده یا مرده زین جایگاه  
 سر نامداران توران سپاه  
 بدار تا بداند که من جز بنام  
 همه شب بنالید تا روز پاک

و گر پای جوئی سرش پیش تست  
 تو گفتی که بگست خواهد زهم ۱۱۵۰۶  
 همیراند اسب و همیریخت خون  
 هم آب روان دید و هم سایه دید  
 بیست و به آب اندر آمد زبخت  
 بیستش تو گفتی یکایک زمین  
 سراسر همه تن بشمشیر چاک  
 برانگیز ازان لشکر شهریار  
 و گر نه دلاور یکی نیو را  
 کشد مرمرای سوی ایران سپاه  
 ببرد برد پیش بیدار شاه  
 نمرود بگیتی همینست کام ۱۱۵۱۰  
 ازان درد چون مار پیچان بخاک

### دیدن بیژن گسته را در مرغزار

چو گیتی زخورشید شد روشنا  
 همیگشت برگرد آن مرغزار  
 پدید آمد از دور اسب سمند  
 چمان و چران چون پلنگان بکام  
 همی دید زینش برو برنگون  
 چو بیژن بدید آن ازو رفت هوش  
 همی گفت کای مهربان نیک یار  
 که پشتم شکستی و خستی دلم  
 چه گویم کجا جویم اکنون ترا  
 بشد بر پی اسب تا چشمه سار  
 همه جوشن و ترگ پر خاک و خون

رسید اندر آن جایگاه بیژن  
 که یابد نشانی ز گم کرده یار  
 بدان مرغزار اندرون چون نوند  
 نگون کرده زین و گسته لگام  
 رکیب و کمندش همه پرزخون  
 بر آورد چون شیر غران خروش  
 کجائی فکند برین مرغزار  
 کنون جان شیرین زتن بگسلم  
 چه بازی نمودست گردون ترا ۱۱۵۲۰  
 مراورا بدید اندر آن مرغزار  
 فتاده بدان خستگی سرنگون



فرو جست بیژن ز شبرنگ زود  
 برون کرد رومی قبا از برش  
 تنش را نگه کرد و آن خستگی  
 روان همچو رود از تنش آب زرد  
 بر آن خستگیهاش بنهاد روی  
 همیگفت کای نیکدل یار من  
 پژوهش مرا پیش بایست کرد  
 مگر بودمی گاه سختیت یار  
 کنون کام دشمن همه راست کرد  
 بگفت این سخن بیژن و گسته  
 بیژن چنین گفت کای نیکخواه  
 مرا درد تو بدتر از مرگ من  
 یکی چاره کن تا ازین جایگاه  
 مرا باد چندان همی روزگار  
 وزانپس چو مرگ آیدم باک نیست  
 نمر دست هر کس که با کام خویش  
 و دیگر دو بدخواه با ترس و باک  
 مگرشان بزین بر توانی کشید  
 سلیح و سر نامبردارشان  
 کنی نزد شاه جهاندار یاد  
 بسودم بهر جای با بخت چنگ  
 بیژن نمود آنگهی آن دو تور  
 بگفت این و سستی گرفتش روان  
 وزانجایگه اسب او بیدرنگ  
 نمدزین بزیر تن خسته مرد

گرفتش به آغوش بر تنگ زود  
 برهنه شد از ترگ خسته سرش  
 تبه دید خسته ز ناستگی  
 روان پر ز تیمار و دل پر ز درد  
 همی بود زاری کنان پیش اوی  
 تو رفتی و بد گشت پیکار من  
 رسیدن بجائی که بودت نبرد  
 که با اهرمن ساختی کارزار ۱۱۵۳۰  
 بر آورد سر هر چه میخواست کرد  
 بجنبید و بر زد یکی تیز دم  
 مکن خویشتن پیش من بر تباه  
 بنه بر سر خسته بر ترگ من  
 توانی مرا بسرد نزدیک شاه  
 که بینم یکی چهره شهریار  
 که مارا نهالی بجز خاک نیست  
 بمیرد بیابد سر انجام خویش  
 که بردست من کرد یزدان هلاک  
 و گرنه سرانشان ز تنها برید ۱۱۵۴۰  
 بسر تا بدانند پیکارشان  
 که من سر بخیره ندادم بیاد  
 که من نام جستم بمردی و ننگ  
 کجا اند کشته فکنده ز دور  
 همی بود بیژن بسر بر نوان  
 بیاورد و بگشاد ازو بند تنگ  
 بیفکند و نالید چندی بدرد



بران خستگيهاش بربست پاك  
 بيامد زغم تيره كرده روان  
 كه آمد ز راه بيابان پديد ۱۱۵۵۰  
 دل از مردن گستم پر نهيب  
 دوتن تازيان ديد ناگه ز دور  
 ز ترکان يكي را بگردن فکند  
 بدان کار با خويشتن يار داد  
 روان سوي لھاك و فرشيدورد  
 فكنده بر آن خاك غرقه بخون  
 چراگاه سازيده پيش سران  
 ابر گستم كو سر آورد كين  
 بزین بر كشد آن سران سپاه  
 كشيدند بر پشت زين گوان ۱۱۵۶۰  
 بيامد بسان پلنگ زبان  
 بي آزار و نرم از برزين نهاد  
 به آغوش او اندر آورد دست  
 بروبر همي آفرين خواند گرم  
 روانش پر از انده گستم  
 تواند رسانيد زان كارزار

همه دامن كرده بدريد چاك  
 وزانجا يگه سوي بالادوان  
 سواران ترکان پراكنده ديد  
 ز بالا چو برق اندر آمد بشيب  
 اراڻ ييم ديده سواران تور  
 ز فتراك بگشاد پيچان كمند  
 زاسب اندر آورد و زنهار داد  
 وزانجا بيامد بكدردار گرد  
 بديد آن سران سپه را نگون  
 بسرشان بر اسبان جنگي چران  
 چو بيژن چنان ديد كرد آفرين  
 فرمود تا ترك زنهار خواه  
 بستند شان دست با پا چنان  
 وزانجا سوي گستم تازيان  
 فرود آمد ازاسب و اورا چو باد  
 بدان ترك فرمود تا برنشست  
 سمند نوندش هميراند سرم  
 هميراند بيژن پر از درد و غم  
 مگر زنده اورا بر شهر يار

دخمه كردن كي خسرو بر پيران و سران توران

و كشتن گروه زره را

خور از گنبد چرخ گردان بگشت  
 بيامد بران دشت با فرو جاه  
 همه نامداران و جنگاوران  
 كه اي شهر يار و سر موبدان ۱۱۵۷۰

چو از روز نه ساعت اندر گذشت  
 جهاندار خسرو بنزد سپاه  
 پذيره شدندش پياده سران  
 سرو خواندند آفرين بخردان



بتن ژنده پیلای بجان جبرئیل  
 چنان هم همی بود براسب شاه  
 بریشان همی خواند شاه آفرین  
 به آئین پس پشت لشکر چوکوه  
 همان ده مبارز که در رزمگاه  
 سرکشتگان را فکند نگون  
 پس لشکر اندر همیراندند  
 چو گودرز نزدیک خسرو رسید  
 ستایش کنان پهلوان سپاه  
 همه کشتگانرا بخسرو نمود  
 گروهی زره را بیاورد گیو  
 چو خسرو گروهی زره را بدید  
 زاسب اندر آمد سبک شهریار  
 زیزدان سپاس و بدویم پناه  
 نیایش همی کرد بر پای شاه  
 ز دادار بر پهلوان آفرین  
 که ای نامداران فرخنده پی  
 سپهدار گودرز با دودمان  
 همه جان و تنها فدا کرده اند  
 کنون گنج و شاهی مرا باشماست  
 وزان پس بر آن کشتگان بنگرید  
 فرو ریخت آب از دو دیده بدرد  
 پیران دل شاه زانسان بسوخت  
 یکی داستان زد پس از مرگ اوی  
 که بخت بد است ازدهای دژم

بکف ابر بهمن بدل رود نیل  
 بدان تا ببینند رویش سپاه  
 که آباد بادا بگردان زمین  
 همیرفت گودرز خود با گروه  
 برآورده بودند گرد از سپاه  
 سلیح و تن و جامها پر ز خون  
 ابر شهریار آفرین خواندند  
 پیاده شد از دور کورا بدید  
 پیامد بملطید در پیش شاه  
 بگفت آنکه هم رزم هر کس که بود ۱۱۵۸۰  
 دوان تا سپهدار ایران نیو  
 یکی باد سرد از جگر برکشید  
 همی آفرین خواند بر کردگار  
 که او داد پیروزی و دستگاه  
 ز سر بر گرفت آن کیانی کلاه  
 همیخواند و بر لشکرش همچنین  
 شما آتش و دشمنان پاک نی  
 که باشند برسان آتش دهان  
 دم از شهر توران برآورده اند  
 ندارم دریغ از شما دست راست ۱۱۵۹۰  
 چو روی سپهدار توران بدید  
 ز کردار نیکش همه یاد کرد  
 که گفتی یکی آتشی بر فروخت  
 بخون دو دیده بیالود روی  
 بدام آورد شیر شرزه بدم



برردی نیابد کسی زو رها  
 کشیدی همه ساله تیمار من  
 ز خون سیاوش پر از درد بود  
 چنان مهربان بود و درخیم گشت  
 مر اورا ببرد اهرمن دل ز جای  
 فراوان همی خیره دادمش پند  
 از افراسیابش نه برگشت سر  
 مکافات او ما جز این خواستیم  
 از اندیشه ما سخن درگذشت  
 بدل بر جفا گشت برجای مهر  
 بیامد بجنگ شما با سپاه  
 همی پند گودرز و فرمان من  
 تبه کرد مهر دل پاک را  
 ز توران بسیچیده آمد دمان  
 پسر با برادر کلاه و کمر  
 بداد از پی کین افراسیاب  
 بفرمود پس مشک و کافور ناب  
 تنش را بیالود ازان سر بسر  
 بدیای رومی تن پاک اوی  
 یکی دخمه فرمود خسرو بمهر  
 نهاده درو تختهای سران  
 نهادند مر پهلوانرا بگاه  
 چنینست کردار این پسر فریب  
 خردمند را دل ز کردار اوی  
 وزانپس گروهی زره را بدید

چنین آمد این تیزچنگ ازدها  
 میان بسته بودی بهرکار من  
 بدان کار کس زو نیازرد بود  
 وزو شهر ایران پر از بیم گشت  
 دگرگونه پیش اندر آورد رای ۱۱۶۰۰  
 نیامدش گفتار من سودمند  
 کنون شهریارش چنین داد بر  
 همی تخت و دیهیمش آراسنیم  
 فلک برسرش بر دگرگونه گشت  
 بدان سر دگرگونه بنمود چهر  
 که چندان از ایرانیان شد تباه  
 بیفکند و گفتار گردان من  
 بزهر اندر آمیخت تریاک را  
 بژوین گودرز بودش زمان  
 سلیح و سپاه و در و بوم و بر ۱۱۶۱۰  
 زمانه بدو کرد چندین شتاب  
 عبیر اندر آمیخته با گلاب  
 بکافور و مشکش بیاکند سر  
 بیوشید و آن کوه شد خاک اوی  
 بر آورد سر تا بگردان سپهر  
 چنان چون بود در خور مهران  
 کمر بر میان و بسر بر کلاه  
 زمانی فرازست و گاهی نشیب  
 بماند همی خیره در کار اوی  
 برو کرد نفرین و نفرین سزید ۱۱۶۲۰



نگه کرد خسرو بر آن زشت روی  
همی گفت کای کردگار جهان  
همانا که کاوس بد کرده بود  
که دیوی چنین بر سیاوش گماشت  
ولیکن به نیروی کیهان خدای  
که کین سیاوش ز افراسیاب  
گروی زره را گره تا گره  
چو بندش سراسر جدا شد ز بند  
بفرمودش آنگه فکندن به آب  
چنین است کردار این گوژپشت

### زینهار خواستن

بید شاه چندی بران رزمگاه  
دهد پادشاهی کرا درخورست  
بگودرز داد آن زمان اصفهان  
بزرگان که بودند با او بجنگ  
باندازه اندر خور کارشان  
از آنان که بودند مانده بجای  
فرستاده آمد بنزدیک شاه  
که ما شاهرا بنده و چاکریم  
کس از خواست یزدان نیابد رها  
سپهبد شناسد که ما خود که ایم  
نبد مان بکار سیاوش گناه  
یکی باد سارست ناپاک رای  
ازان روز تا این زمان خسته ایم  
بتوران همه دودمان پر غمست

چو دیوان بسر بر فرو هشته موی  
تو دانی همی آشکار و نهان  
جهان آفرین را بیازرده بود  
ندانم چه زان بی گنه کینه داشت  
جهاندار نیکی ده رهنمای  
بخواهم برین کینه گیرم شتاب  
بفرمود تا بر کشیدند ازه  
سرش را بریدند چون گوسپند  
بگفتا چنین باید افراسیاب

پیرورد و پیرو رده خویش کشت ۱۱۶۲۰

### تورانیان از کیخسرو

بدان تا کند ساز کار سپاه  
کسی کز در خلعت و افسرست  
کلاه بزرگی و تخت مهان  
چه از کوشش کین و آن نام و تنگ  
بیاراست خلعت سزاوارشان  
که پیران شان بد سرو کدخدای  
خردمند گردی ز توران سپاه  
زمین جز بفرمان او نسپریم  
اگر چه بود در دم ازدها  
میان تنگ بسته ز بهر چه ایم ۱۱۶۴۰  
بببرد اهرمن شاهرا دل ز راه  
نه شرم از بزرگان نه ترس از خدای  
زدرد دل از دیده رخ شسته ایم  
زن و کودک خرد را ماتمست



نه بر آرزو رزم خواه آمديم  
 ازین کار ما را بد آمد بسر  
 بجان گر دهی مان همی زینهار  
 همه خود بکام ننگ اندریم  
 بدین لشکر اندر بسی مهترند  
 گنجهکار مائیم و او پادشاست  
 سران سربسر پیش او آوریم  
 گر از ما بدلش اندرون کین بود  
 ارایدونکه بخشایش آرد رواست  
 چو بشنید گفتار ایشان بدرد  
 بفرمود تا پیش او آمدند  
 همه بر نهادند سر بر زمین  
 سپید سوی آسمان کرد سر  
 همان لشکرست این که سربر زمین  
 که زهر گزاینده پیراکنند  
 چنین کردشان این زمان دادگر  
 بدو دست یازم که او یار بس  
 برین داستان زد یکی نیک رای  
 که این باره رخشنده تخت منست  
 برین کین اگر تخت و تاج آوریم  
 و گرنه بچنگ پلنگ اندرم  
 کنون بر شما گشت کردار بد  
 نیم من بخون شما شسته چنگ  
 همه یکسره در پناه منید  
 هر آنکس که خواهد که باشد رواست

نه بر برو بوم و گناه آمديم  
 پدر بی پدر شد پدر بی پدر  
 ببندیم پیشت کمر بنده وار  
 که با لشکر تو بچنگ اندریم  
 کجا بندگی شاه را درخورند  
 ازو هرچه آید بما بر رواست ۱۱۶۵۰  
 نه باکین و با گفتگو آوریم  
 بریدن سر دشمن آئین بود  
 همان کرد باید که شه را هواست  
 ببخشید شان شاه آزاد مرد  
 بدان آرزو چاره جو آمدند  
 پراز خون دل و دیده پر آب کین  
 که ای دادگر داور چاره گر  
 همی خاک جستد از ایران زمین  
 سر سرکشان اندران افکنند  
 نه رای و نه دانش نه پای و نه سر ۱۱۶۶۰  
 ز گیتی نخواهم بفریاد کس  
 که از کین بزین اندر آورد پای  
 کنون کار بیدار بخت منست  
 و گر رسم تابوت ساج آوریم  
 خور کرکسانست مغز سرم  
 شناسد هر آنکس که دارد خرد  
 نگیرم چنین کار دشوار تنگ  
 اگر چند بد خواه گناه منید  
 درین کار نافرایش آید نه کاست



هر آنکس که خواهد که زی شاه غویش  
 ز بیش و کمی و از رنج و آزار  
 چو ترکان شنیدند گفتار شاه  
 به پیروزی شاه خستو شدند  
 بفرمود شاه جهان تا سلیح  
 ز بر گستوان و ز رومی کلاه  
 بگرد اندرش سرخ و زرد و بنفش  
 بخوردند سوگندهای گران  
 همه شاه را چاکر و بنده ایم  
 چو این کرده بودند بیدار شاه  
 زهمشان از آن پس پراکنده کرد

گذارد نگیرم برو راه پیش ۱۱۶۲۰  
 به نیروی یزدان شدم بی نیاز  
 ز سر بر گرفتند یکسر کلاه  
 پلنگان جنگی چو آهو شدند  
 بیارند تیغ و سنان و رمیح  
 یکی توده کردند تا چرخ ماه  
 زدند آن سرافراز ترکان درفش  
 که تا زنده ایم از کران تا کران  
 همه دل بمر وی آکنده ایم  
 ببخشید یکسر گناه سپاه  
 همه بوم از آن مردم آکنده کرد ۱۱۶۸۰

### باز آمدن ییژن با گسته‌م

وزان پس خروش آمد از دیده گاه  
 سه اسب و سه کشته برو بسته زار  
 همه نامداران ایران سپاه  
 که تا کیست این مرد از ایران زمین  
 هم اندر زمان ییژن آمد دمان  
 بر اسبان چو لَهاک و فرشید ورد  
 بر اسب دگر بد پر از درد و غم  
 چو ییژن بنزدیک خسرو رسید  
 ببوسید و بر خاک بنهاد روی  
 پیرسید و گفتش که ای شیر مرد  
 ز گسته‌م ییژن سخن یاد کرد  
 وزان زاری و خستگی گسته‌م  
 کنون آرزو گسته‌م را یکیست

که گردد سواران برآمد ز راه  
 همی بینم از دور با یک سوار  
 نهادند چشم از شگفتی براه  
 که یارد گذشتن برین دشت کین  
 بزه بر بیازو فکنده کمان  
 فکنده نگونسار پر خون و گرد  
 به آغوش ترک اندرون گسته‌م  
 سر و تاج و تخت بلندش بدید  
 شده شاد خسرو بدیدار اوی  
 کجا رفته بودی بدشت نبرد ۱۱۶۹۰  
 ز لَهاک و ز گرد فرشید ورد  
 ز جنگ سواران همه بیش و کم  
 که آن کار بر شاه دشوار نیست



بدیدار شاه آمدستش هوا  
 بفرمود پس شاه آزرم جوی  
 چنان تنگدل شد ازو شهریار  
 چنان بد ز بس خستگی گسته  
 دلاور چو بوی شهنشاه یافت  
 ببارید از دیدگان آب مهر  
 بزرگان که بودند گریان شدند  
 دریغ آمد اورا سپهد بمرگ  
 زهوشنگ و طهمورث و جمشید  
 رسیده بمیراث نزدیک شاه  
 چو مهر دلش گسته را بخواست  
 ابر بازوی گسته بر بیست  
 پزشکان که از هند وز روم و چین  
 همه شان بگرد جهان برگماشت  
 بیالین گسته‌شان بر نشانند  
 وزانجا بیامد بجای نماز  
 دو هفته برآمد بر آن خسته مرد  
 بر اسبش بردند نزدیک شاه  
 بایرانین گفت کز کردگار  
 ولیکن شگفتیست این کار من  
 به پیروزی اندر غم گسته  
 همه مهر پروردگارست و بس  
 بخواند آن زمان بیژن گیو را  
 که تو نیکبختی ز یزدان شناس

❁ کسی چون زردی ستم یافتی

وگر جان از آنپس گذارد روا  
 که آرند گسته را پیش اوی  
 که از گریه مژگانش آمد بیار  
 که گفتی همی بر نیایدش دم  
 پیچید و دیده سوی او بتافت  
 سپهد پر از آب و خون کرد چهر  
 چو بر آتش تیز بریان شدند ۱۱۷۰۰  
 که سندان کین بد سرش زیر ترش  
 یکی مهره بد خستگانرا امید  
 بیازوش بودی همه سال و ماه ۸۸۸  
 گشاد آن گرانمایه از دست راست  
 بمالید بر خستگیش دست  
 چه از شهر توران چه ایران زمین  
 ز بهر چنین روزگاری بداشت  
 ز هر گونه افسون برو بر بخواند  
 بسی با جهان آفرین گفت راز  
 پیوست و برخاست از رنج و درد ۱۱۷۱۰  
 چو شاه جهان کرد در وی نگاه  
 بود هر کسی شاد و به روزگار  
 بدین راستی راند پر کار من  
 نکرد این دل شادمانرا دژم  
 نه از دانش مرد و از مهر کس  
 بدو داد دست گونیو را  
 مدار از تن خویش هرگز هراس  
 بدان مهره اش درد کم یافتی



که اویست جاوید فریاد رس  
 اگر زنده گشتی تن مرده مرد  
 بگستهم گفتش که تیمار دار  
 گر او رنج برخویش نگزیندی  
 به ریبد بید شاه یک هفته نیز  
 فرستاد هر سو فرستادگان  
 که زی درگاه آیند با ساز جنگ  
 چو از جنگ پیران شدی بی نیاز  
 پس از کینه اندر سخنهای نغز  
 که چون خواست کینه ز افراسیاب

بسختی نگیرد جز او دست کس  
 جهاندار گستهم را زنده کرد  
 چو بیژن ندیدم بدین روزگار ۱۱۷۲۰  
 ستایش برین گونه کی بیندی  
 درم داد و دینار و هرگونه چیز  
 بنزد بزرگان و آزادگان  
 که داریم آهنگ زی شاه گنگ  
 یکی رزم کیخسرو اکنون بساز  
 بیارای اکنون پیاکیزه مغز  
 برنج فراوان شه زور یاب





**GLOBAL LIBRARY  
UNIVERSITY OF KASHMIR**

Acc. No.                     

Call No.                     

1. This book should be returned on or before the last date stamped.
2. Overdue charges will be levied under rules for each date the book is kept beyond the date stamped above.
3. Books lost, defaced or injured in any way shall have to be replaced by the borrowers.

Help to keep this book fresh and clean

889-11



صفحة



صفحه

درنگ خواستن فریبرز از پیران در جنگ ۱۴۶  
شکسته شدن ایرانیان بجنگ ترکان ۱۴۷  
بازگشتن بهرام بجستن تازیانه بر زمگاه ۱۵۴  
کشته شدن بهرام بردست تژاو ۱۵۶  
کشتن گیو تژاو را بکین بهرام ۱۵۹  
بازگشتن ایرانیان بنزد خسرو ۱۶۲

داستان کاموس کشانی

آغاز داستان ۱۶۵  
خوار کردن خسرو طوس را ۱۶۷  
بخشیدن خسرو گناه طوس و ایرانیان را ۱۶۸  
فرستادن خسرو طوس را بتوران ۱۷۰  
پیغام پیران بلشکر ایران ۱۷۱  
سپاه فرستادن افراسیاب بنزدیک پیران ۱۷۲  
کشتن طوس ارژنگ را ۱۷۴  
جنگ هومان با طوس ۱۷۵  
جنگ دوم ایرانیان و تورانیان ۱۸۰  
جادوی کردن تورانیان بر سپاه ایران ۱۸۳  
رفتن ایرانیان بکوه هماون ۱۸۶  
گرد کردن توران سپاه کوه  
هماون را ۱۸۸  
آمدن پیران از پی ایرانیان بکوه هماون ۱۹۱  
شبیخون کردن ایرانیان ۱۹۳  
آگاهی یافتن کیخسرو از کار سپاه ۱۹۷  
بزن خواستن فریبرز فرنگیس  
مادر کیخسرو را ۲۰۰

صفحه

پیمان بستن کیخسرو با کاوس  
از کین افراسیاب ۸۲  
شمردن کیخسرو پهلوانانرا و گنج  
بخشیدن ایشانرا ۸۶  
آراستن کیخسرو لشکر خود را ۹۳  
رفتن طوس بترکستان و جنگ  
با فرود پسر سیاوش ۱۰۰  
آگاهی یافتن فرود از آمدن طوس ۱۰۳  
رفتن فرود و تخواار بدیدن لشکر ۱۰۶  
آمدن بهرام بنزد فرود بکوه ۱۰۹  
کشته شدن ریونیز بردست فرود ۱۱۴  
کشته شدن زرسب بردست فرود ۱۱۵  
جنگ طوس با فرود و کشته شدن اسبش ۱۱۶  
دزم گیو با فرود ۱۱۸  
جنگ بیژن با فرود ۱۲۱  
کشته شدن فرود ۱۲۲  
کشتن جریره و پرستندگان خود را ۱۲۶  
لشکر کشیدن طوس بکاسه رود و  
کشته شدن پلاشان بدست بیژن ۱۲۹  
گرفتن بهرام کبوده را ۱۳۳  
دزم ایرانیان با تژاو ۱۳۴  
آگاه شدن افراسیاب از طوس و سپاه او ۱۳۸  
شبیخون کردن پیران بر ایرانیان ۱۴۰  
بازخواندن کیخسرو طوس را و  
سیردن لشکر بفریبرز ۱۴۳



## صفحه

رفتن فریبرز و رستم بیاری ایرانیان  
و دیدن طوس سیاوش را بخواب ۲۰۳  
فرستادن افراسیاب خاقان و کاموس  
را بیاری پیران ۲۰۵  
آمدن خاقان چین بهماون ۲۰۷  
رای زدن ایرانیان در کار خود ۲۰۸  
آگاهی یافتن گودرز از آمدن رستم ۲۰۹  
رفتن خاقان چین و کاموس بدیدن  
لشکر ایران ۲۱۳  
رسیدن فریبرز بکوه هماون ۲۱۵  
رای زدن پیران با خاقان چین ۲۱۷  
رزم کردن گیو و طوس با کاموس ۲۲۰  
رسیدن رستم نزدیک ایرانیان ۲۲۲  
لشکر آراستن تورانیان و ایرانیان ۲۲۵  
رزم رستم با اشکبوس ۲۲۹  
پرسیدن پیران از آمدن رستم ۲۳۲  
لشکر آراستن تورانیان و ایرانیان ۲۳۵  
کشته شدن الوا بدست کاموس ۲۳۶  
کشته شدن کاموس بدست رستم ۲۳۸  
**داستان رستم با خاقان چین**  
خبر یافتن خاقان از کشته شدن کاموس ۲۴۰  
رفتن چنگش بجنک رستم و کشته شدن او ۲۴۱  
فرستادن خاقان هومانرا نزد رستم ۲۴۳  
رای زدن پیران با هومان و خاقان ۲۴۶  
آمن پیران بنزد رستم و سخن گفتن با وی ۲۴۸

## صفحه

رای زدن تورانیان از جنگ ایرانیان ۲۵۲  
سخن گفتن رستم با لشکر خویش ۲۵۷  
لشکر آراستن ایرانیان و تورانیان ۲۶۰  
آغاز رزم ۲۶۳  
رزم شنگل با رستم و گریختن شنگل ۲۶۴  
رزم رستم با ساود و کشته شدن ساود ۲۶۷  
کشته شدن گهار کهانی بدست رستم ۲۶۸  
گرفتار شدن خاقان ۲۷۰  
شکسته شدن سپاه تورانیان ۲۷۳  
خواسته بخش کردن رستم ۲۷۴  
نامه نوشتن رستم بکیخسرو ۲۷۹  
پاسخ نامه رستم از کیخسرو ۲۸۱  
آگاهی یافتن افراسیاب از کار لشکر ۲۸۳  
جنگ رستم با کافور مردم خوار ۲۸۵  
آگاهی یافتن افراسیاب از آمدن رستم ۲۹۱  
نامه افراسیاب پیو لادوند ۲۹۵  
رزم پو لادوند با گیو و طوس ۲۹۸  
رزم رستم با پو لادوند ۲۹۹  
کشتی گرفتن رستم و پو لادوند ۳۰۲  
گریختن افراسیاب از رستم ۳۰۵  
باز گشتن رستم با لشکر بدر بارشاه ۳۰۶  
باز گشتن رستم بسیستان ۳۰۸  
**داستان جنگ رستم با اکوان دیو**  
آغاز داستان ۳۰۹  
خواستن خسرو رستم را برای  
جنگ اکوان دیو ۳۱۰



صفحه

بزم کردن کیخسرو با پهلوانان ۳۵۷

بخشیدن کیخسرو گناه گرگین

را بخواهش رستم ۳۵۹

آراستن رستم لشکر خویش را ۳۶۱

رفتن رستم بشهر ختن بنزد پیران ۳۶۱

آمدن منیژه پیش رستم ۳۶۴

آگاهی یافتن بیژن از آمدن رستم ۳۶۶

بر آوردن رستم بیژن را از چاه ۳۶۹

شیخون کردن رستم در ایوان افراسیاب ۳۷۲

آمدن افراسیاب بجنگ رستم ۳۷۳

شکست یافتن افراسیاب از ایرانیان ۳۷۵

باز آمدن رستم پیش کیخسرو ۳۷۷

جشن آراستن کیخسرو ۳۷۹

داستان دوازده رخ

آغاز داستان ۳۸۲

در خواندن افراسیاب سپاه را ۳۸۳

فرستادن کیخسرو گودرز را

بجنگ تورانیان ۳۸۵

پیام بردن گیواز گودرز نزد پیران ۳۸۸

رفتن گیو بویسه گرد بنزدیک پیران ۳۹۱

صف کشیدن هر دو لشکر ۳۹۲

رفتن بیژن بنزد گیو و رزم خواستن ۳۹۶

دستوری نبرد خواستن هومان از پیران ۳۹۹

رزم خواستن هومان از رهام ۴۰۰

رزم خواستن هومان از فریبرز ۴۰۳

صفحه

جستن رستم دیو را ۳۱۲

انداختن اکوان دیو رستم را بدریا ۳۱۳

رزم رستم با افراسیاب در چراگاه اسبان و گریختن

افراسیاب و کشتن رستم اکوان دیو را ۳۱۵

باز گشتن رستم بایران زمین ۳۱۷

داستان بیژن با منیژه

آغاز داستان ۳۲۰

داد خواهی ارمانیان از خسرو ۳۲۲

رفتن بیژن بجنگ گرازان ۳۲۴

فریب دادن گرگین بیژن راو

رفتن بیژن بچشنگاه منیژه ۳۲۶

آمدن بیژن بخیمه منیژه ۳۳۰

بردن منیژه بیژن را بکاخ خود ۳۳۱

بردن گرسیوز بیژن را پیش افراسیاب ۳۳۳

درخواست کردن پیران جان

بیژن را از افراسیاب ۳۳۷

بزنندان افکندن افراسیاب بیژن را ۳۴۰

باز گشتن گرگین بایران و دروغ

گفتن در کار بیژن ۳۴۱

آوردن گیو گرگین را بنزد خسرو ۳۴۵

دیدن کیخسرو بیژن را در جام کیتی نمای ۳۴۸

نامه نوشتن کیخسرو بر رستم ۳۴۹

بردن گیو نامه کیخسرو بنزد رستم ۳۵۱

بزم ساختن رستم از بهر گیو ۳۵۳

آمدن رستم نزد خسرو ۳۵۵



صفحه	صفحه
۴۶۱	رزم خواستن هومان از گودرز ۴۰۴
۴۶۱	آگاه شدن بیژن از کردار هومان ۴۰۷
۴۶۲	دادن گیودرع سیاوش بیژن ۴۱۱
۴۶۲	آمدن هومان بجنک بیژن ۴۱۳
۴۶۳	کشته شدن هومان بدست بیژن ۴۱۶
۴۶۴	شب بخون کردن نستین و کشته شدن او ۴۱۹
۴۶۴	یاری خواستن گودرز از خسرو ۴۲۱
۴۶۵	پاسخ نامه گودرز از خسرو ۴۲۴
۴۶۶	لشکر آراستن خسرو ۴۲۶
۴۶۸	نامه پیران بگودرز کشواد ۴۲۸
خبر یافتن لهاك و فرشیدورد	پاسخ نامه پیران از گودرز ۴۳۳
از پیران ۴۷۰	یاری خواستن پیران از افراسیاب ۴۳۹
هزیمت لهاك و فرشیدورد ۴۷۳	پاسخ پیغام پیران از افراسیاب ۴۴۱
رفتن گسته‌م از پس لهاك و فرشیدورد ۴۷۵	رزم ایرانیان و تورانیان بانبوه ۴۴۴
رفتن بیژن از پس گسته‌م ۴۷۶	رزم گیو و پیران و فروماندن اسب گیو ۴۴۶
کشته شدن لهاك و فرشیدورد	پیمان کردن گودرز و پیران
بدست گسته‌م ۴۷۸	بجنک یازده رخ ۴۵۰
دیدن بیژن گسته‌م را در مرغزار ۴۸۰	سخن گفتن پیران و جنگ را بنیاد نهادن ۴۵۵
دخمه کردن کیخسرو بر پیران و	نامزد کردن پیران و گودرز
سران توران و کشتن گروهی زره را ۴۸۲	سرداران را برای جنگ یازده رخ ۴۵۷
زینهار خواستن تورانیان از کیخسرو ۴۸۵	جنگ فریبرز با کلباد ۴۶۰
باز آمدن بیژن با گسته‌م ۴۸۷	رزم گیو با گروهی زره ۴۶۰

KASHMIR UNIVERSITY

Iqbal Library

Acc. No

31.00.12

Dated

11-3-88



**IOBAL LIBRARY**  
**UNIVERSITY OF KASHMIR**

Acc. No. 369-711

Call No. \_\_\_\_\_

1. This book should be returned on or before the last date stamped.
2. Overdue charges will be levied under rules for each day if the book is kept beyond the date stamped above.
3. Books lost, defaced or injured in any way shall have to be replaced by the borrowers.

Help to keep this book fresh and clean

369-711



Call No. \_\_\_\_\_

Date \_\_\_\_\_

Acc. No. \_\_\_\_\_

**K. UNIVERSITY LIBRARY**

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day. If the book is kept beyond that day.



Call No. \_\_\_\_\_

Date \_\_\_\_\_

Acc. No. \_\_\_\_\_

**K. UNIVERSITY LIBRARY**

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of .06 P. will be levied for each day. If the book is kept beyond that day.



IOBAL LIBRARY  
UNIVERSITY OF KASHMIR

Acc. No. \_\_\_\_\_

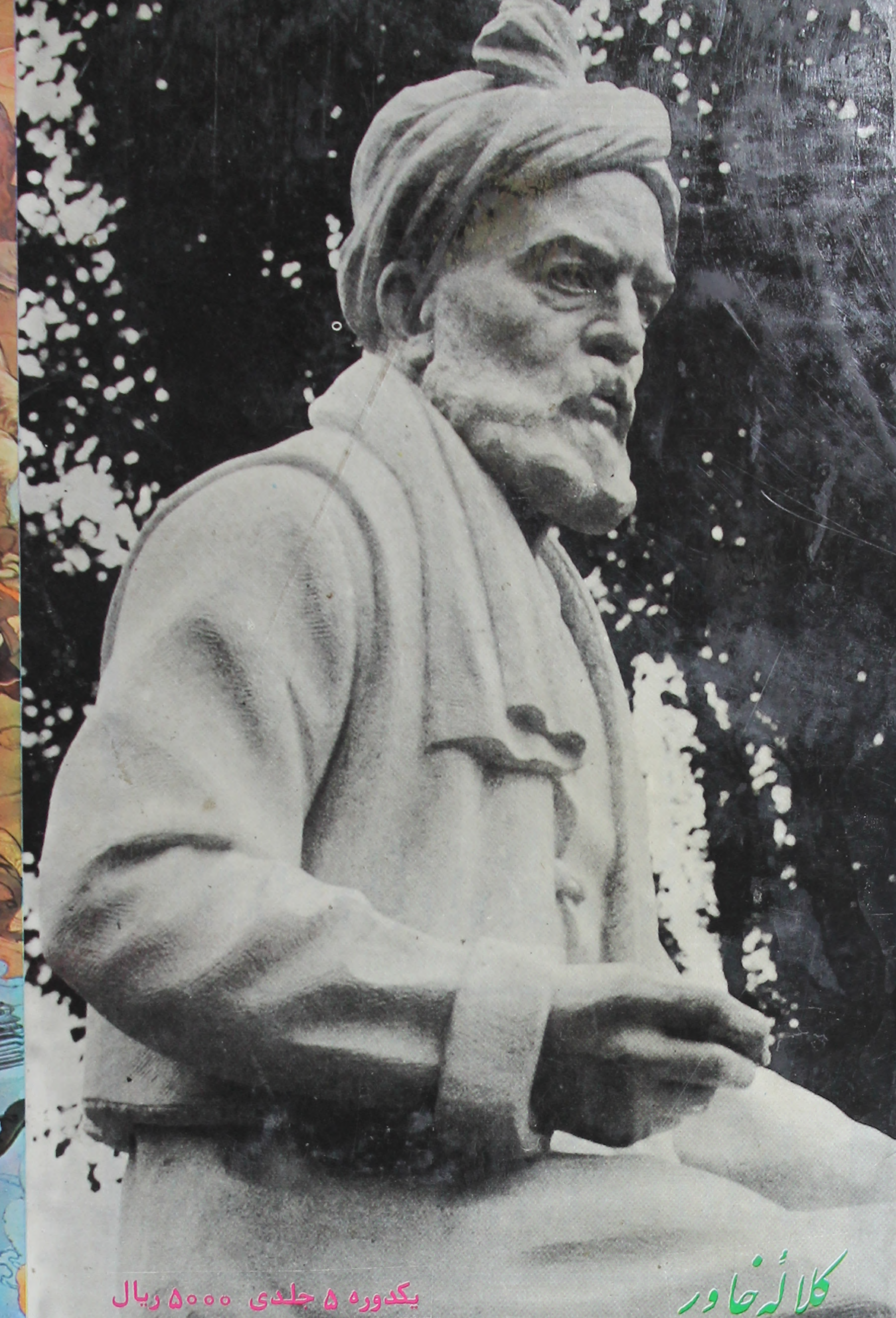
Call No. \_\_\_\_\_

1. This book should be returned on or before the last date stamped.
2. Overdue charges will be levied under rules for each day if the book is kept beyond the date stamped above.
3. Books lost, defaced or injured in any way shall have to be replaced by the borrowers.

Help to keep this book fresh and clean

889-711





یکدوره ۵ جلدی ۵۰۰۰ ریال

کلائے خاور